



بهار

niceroman.ir

نویسنده: مریم معیدی

بهادر

maryammoayed

باسمه تعالی

مقدمه

زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست
هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته به جاست
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

فصل اول

صدای زنگ موبایل دوباره بلند شد. نمی‌دونستم چندمین بار بود، اما دیگه کم کم داشت می‌رفت رو اعصاب. گوشی رو از روی داشبورد برداشتم و نگاهی به اسم مخاطب انداختم. اگه این یکی رو هم بی جواب می‌گذاشتم، می‌شد میس کال دهمی؛ این دفعه رکورد شکونده بود. از سرعت ماشین کم کردم و دگمه ی تماس رو فشار دادم.

.... _

_الو.... الو.... الو رییس الو صدامو داری؟

گوشی رو بیشتر چسبوندم به گوشم و بی حوصله گفتم:

_آره دارمش، بگو.

_کجايي رييس؟ چند ساعته اين جا رسما ول معطليم، يه لنگه پا، منتظر سرکار.

سرکار! باز داشت پررو مي شد.

_خوبه ديگه، حالا هر چي هي چي نمي گم، روتو زياد نکن. بت گفته بودم بعد نمايشگاه يه سر مي رم طلا فروشي، نگفته بودم؟
صداش رو پايين تر آورد و گفت:

_به من گفته بودي داداش، ولي به اين خانوم خانوما كه نگفته بودي.
نرسيده به بريدگي راهنما زدم و گفتم:

_تو نگران چي هستي؟ اون كه دوبله سوبله پولشو مي گيره، مي ره پي كارش.
مطمئن باش هزينه ي اين دو ساعت روشن حساب مي كنه.
خنديد و گفت:

_آخه تو كه نمي دوني. هي ساعتشو نگاه مي كنه، هي مي گه خيلي ديرم شده.
غلط نکنم ديت داره.

_دیت؟! دیت دیگه چه کوفتیه؟!

_بابا منظورم همون قراره عاشقانه اس دیگه.

پشت چراغ قرمز، زدم رو ترمز و گفتم:

_حالا مي مُردِي مي گفتي قرار.

_آخه داداش، تقصير من چيه نمي ري دو كلم به معلومات اضافه كني، ولي بايد بينيش داداش، آلبالويي هست واسه خودش.

_آلبالو! چرا آلبالو؟

آروم خنديد و ما بين خندش گفت:

— چون هم قمرزه، هم ترشه.

با بوق ماشین پشتی، ماشین رو حرکت دادم و غریدم:

— آرش تو خجالت نمی کشی پشت سر زن مردم چرت می بافی؟

— زن مردم کجا بود؟ هنوز سندشو به نام نزدند.

— اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

— از حلقه ی نداشتش.

— آخه عقل کل، زن مردم نه، دخترشون، خواهرشون، چه می دونم، مادرشون،

زیر بوته که عمل نیومده.

مکثی کرد و دلخور گفت:

— چشم رییس، فقط بدو تا منو به لقمه چپ نکرده وگرنه خودت باید جواب

حاج خانمو پس بدی، داداشتم که زیر بوته عمل نیومده، دیر کنی خونم گردن خودته.

از دست این پسر! چه بهش برخوردی بود.

— حالا ... قطع کن، رسیدم.

ماشین رو جلوی مجتمع نگه داشتم. از پنجره ماشین نگاهی به ساختمون

انداختم. یه آپارتمان شونزده طبقه، با ترکیبی از شیشه و سنگ های گرانی

قهوه ای. روی هم رفته نمای قشنگی داشت. همین که از ماشین پیاده شدم،

صدای معترضانه گفت:

— آقا، شما نمی تونید این جا پارک کنید. لطف کنید، ماشینو حرکت بدید.

بی توجه، در ماشین رو بستم. نگاهی به صاحب صدا انداختم و گفتم:

_ شما نگهبان مجتمعی؟

با شک، کمی منو برانداز کرد و گفت:

_بله آقا.

_فامیلیت چیه؟

_نعمتی آقا.

سوییچ ماشین رو دادم دستش.

_بین نعمتی، من سپه‌رتاج هستم؛ بهادر سپه‌رتاج، مالک جدید واحد نوزدهم. دفعه قبل که اوادم یکی دیگه شیفت بود. بی زحمت، ماشینو برام بذار تو پارکینگ.

همین طور که به سوییچ ماشین نگاه می کرد، گفت:

_چرا زود تر نگفتید آقا. اساعه می برم.

بعد از این که ماشین رو به سمت پارکینگ حرکت داد، نگاهی به اطراف و محوطه ی اطراف مجتمع کردم. هوا ابری بود و باد سردی می وزید. دوسر کتم رو روی هم آوردم و وارد ساختمون شدم. این مجتمع یکی از معروف ترین و شیک ترین مجتمع های مسکونی شمال شهر بود. ماه پیش خریده بودمش و انصافا پولم رو خوب جایی خرج کرده بودم. دکمه ی طبقه ی نهم آسانسور رو زدم. بدنم رو به دیوار آسانسور چسبوندم و چشمام رو گذاشتم روی هم، اما چند لحظه نگذشته بود که با صدای نازک و جیغی به خودم اوادم.

_آقا نمی خواهید پیاده شید؟

با باز کردن چشم‌مام، نگام افتاد به دختر خوش اندام و زیبارویی که بیرون آسانسور، مقابلم ایستاده بود. خنده‌ی قشنگی کرد و با عشوهِ گفت:
_این جا طبقه نه‌مه.

بی توجه به دختر، بیرون اومدم. دختر نگاه‌ی به سر تا پای من انداخت و پرسید:

_مال این طبقه هستین؟

دستم رو فرو بردم تو جیب کتم و پاسخ دادم:
_بله.

خواستم به سمت واحد‌م برم که دختره ابروهاشو داد بالا و مشکوک پرسید:
_مطمئنید؟

بی حوصله جواب دادم:
_بله.

_پس چرا تا حالا ندیدمتون؟

بی اراده ابرو هام تو هم رفت. دیگه داشت فضولی می کرد.

_خانوم محترم، عرض کردم من مال همین طبقه هستم، حالا امرتون؟
دختره اخماشو کرد تو هم و گفت:

_هیچی آقا. آخه تا حالا ندیده بودمتون، گفتم شاید طبقه رو اشتباه اومده باشید.

عصبی از گیری که داده بود، برگشتم و محکم گفتم:

_گیریم اشتباه اومده باشم، شما اون وقت چی کاره‌ی این طبقه اید؟

شوکه از لحن من، گفت:

—هیچی آقا، چرا ناراحت می شی؟ قصد بدی نداشتم. روزتون خوش.

بعد هم سریع پرید تو آسانسور. در که بسته شد، نفسم رو با صدا بیرون دادم. این دیگه کی بود؟!

همین که وارد آپارتمان شدم، صدای داد و بیداد از داخل خونه به گوشم خورد. —آقای عزیز! ما قرارمون چه ساعتی بود؟ چه ساعتی؟ ساعت هفت و نیم. الان ساعت چنده؟ ساعت نه و نیم! من یه قرار مهممو به خاطر وقت شناسی شما از دست دادم.

—خانوم عزیز، من که به شما گفتم آقای سپهرتاج جلسه دارند. شما خودتون برای این ساعت اصرار داشتید.

دختر با عصبانیت جیغ زد:

—شما به من گفتید ساعت پنج جلسه دارند. مگه یه جلسه چقدر طول می کشه؟

صداش کم کم داشت آزار دهنده می شد. خندم گرفت. واقعا داشت آرش رو با اون هیکلش قورت می داد. اگر وقت دیگه ای بود، بدم نمیومد یه کم آرش رو اذیت کنم، ولی با اون سر و صدایی که راه انداخته بود، خودم زودتر از آرش کلافه می شدم. کلید رو گذاشتم توی جیبم و داخل خونه شدم. نقشه ی خونه به شکلی بود که اول یه راهروی باریک رو رد می کردی، تا وارد سالن پذیرایی بشی. آرش پشت به من ایستاده بود و از همون پشت سرش هم می شد فهمید چقدرم *س* تا صله. دختره اون چنان عصبانی بود که پوست صورتش سرخ شده بود. تازه فهمیدم آرش برای چی می گفت، آلبالویییه واسه خودش. پالتوی

آلبالویی رنگ چسبونی پوشیده بود. با اون شال قرمز و پوست قرمز شده از حرصی که می خورد، صفتی که آرش بهش نسبت داده بود، واقعا بهش میومد؛ قرمز و ترش.

دختر که رو به روی ورودی ایستاده بود، زودتر از آرش متوجه من شد.

_سلام آقای سپهرتاج.

آرش تازه متوجه من شد. قیافش شبیه مادر مرده ها شده بود. با دیدن من، نفسش را با صدا بیرون داد. دختر پشت چشمی برایش نازک کرد و به طرف من اومد.

_آقای سپهرتاج، کار ما ساعت شش و نیم تموم شده. بچه ها رو فرستادم برن. خود من الان نزدیک سه ساعته این جا علاقم.

جواب سلامش رو دادم و نیم نگاهی به آرش که به این تکیه داده بود، انداختم. با یه لبخند پهن داشت به من نگاه می کرد. رو کردم به دختر و گفتم:

_من که همون اول گفتم امشب سرم شلوغه، بندازید برای فردا بعد از ظهر، خودتون برای امشب اصرار داشتید. درضمن، من نبودم، آقای جعفری که بودن، با ایشون تسویه می کردین.

_ولی ایشون گفتن نظری نهایی در مورد دکور کل خونه، به خصوص اتاق خواب رو خود شما باید بدید.

برگشتم به طرف آرش. با دیدن من، شونه هاشو بالا انداخت و رفت داخل آشپزخونه. "چقدر این پسر دوست داشتني بود." کتم رو دادم عقب، دستامو گرفتم به کمر.

– پس بهتره بیشتر از این وقتونو تلف نکنیم. مطمئن باشید تاخیرم رو هر طور شده جبران می کنم، سرکار خانوم رادمنش.

چهره ی دختر کمی بازتر شد و به طرف پذیرایی چرخید. با کنار رفتن دختر از جلوی چشمم، تازه متوجه نمای پذیرایی شدم؛ واقعا عالی کار کرده بود. دکور پذیرایی، ترکیبی بود از رنگ های سفید و کرم، ست مبلمان سفید با کوسن های بزرگ که یکی در میان، سفید و کرم چیده شده بود. یک سینمای خانگی هم در ضلع شمالی پذیرایی قرار داده بود. نزدیک به این آشپزخونه هم، یک بار کوچک و خیلی شیک گذاشته بود. چند گلدون هم در چند گوشه ی پذیرایی قرار داده و چند تابلوی نقاشی هم از دیوارها آویزون کرده بود. تمامی کابینت های قبلی آشپزخونه رو هم برداشته و کابینت ام دی اف نصب کرده بودند. دختر که با نگاهی به صورتم رضایت من رو خوند، با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

– من پذیرایی رو کلاسیک کار کردم و سعی کردم تا بیشتر از رنگای روشن استفاده کنم. امیدوارم خوشتون اومده باشه.

سرم رو با رضایت تکون دادم. به سمت اتاق خواب اشاره کرد.

– آقای سپهر تاج باید تا اتاقا رو هم نشونتون بدم.

بعد خودش جلوتر از من به راه افتاد. دختر محکمی به نظر می رسید. حدودای بیست و پنج یا شش سال رو می زد. خیلی جدی و با صلابت قدم بر می داشت. یه جورایی با قدم برداشتنش، اقتدارش رو به رخ می کشید. تو همین اولین برخورد هم می شد فهمید که از اون سبک دختراییه که اجازه عبور از خط قرمز که هیچ جرات رد شدن از خط آبی رو هم به هیچ کسی نمی ده.

راضی از دکور پذیرایی، وارد اولین اتاق شدیم. با روشن شدن لامپ اتاق خواب، برای چند لحظه ماتم برد. یکی دوبار چشم‌ام رو هم فشار دادم تا چیزیو که می دیدم، باور کنم، ولی نه، انگار واقعیت داشت! واقعی واقعی بود! با چشماي گرد شده از حیرت، تا وسط اتاق خواب رفتم.

اتاق خواب کاملاً آلبالویی بود! آلبالویی آلبالویی! دیوارها همگی آلبالویی رنگ خورده بودند. یک ست کامل تختخواب سفید رنگ هم در ضلع شمالی قرار داده شده بود. رو تختی هم به رنگ آلبالویی بود! دو بالش بزرگ سفید و چهار بالش کوچک آلبالویی هم به ردیف، در بالای تخت گذاشته بود. در هر دو طرف تخت، بر روی پاتختی‌ها، دو آباژور آلبالویی رنگ کوچک قرار داده بود. حتی کمد دیواری‌ها هم آلبالویی رنگ خورده بود. بدون اون که سرم رو بالا بگیرم، چشم‌ام رو به طرف سقف چرخوندم؛ نه، مثل این که دستشون به اون بالا نرسیده بود. سقف هنوز سفید مونده بود. ناخودآگاه ابرو هام در هم کشید. یک ست میز آرایشی سفید هم در گوشه‌ای از اتاق قرار داده شده بود. حتی روکش صندلی میز، آلبالویی بود! روی کمد دیواری و بالای تختخواب، پیچک‌های سفید نقاشی شده بود. متوجه آرش شدم که با یه لیوان آب در دستش، کنار در تکیه داده بود و ریز ریز می‌خندید. تازه منظور ا صلیش رو از جمله‌ی "آلبالویییه واسه خودش" گرفتم. چشم غره‌ای نثارش کردم و با عصبانیت رو به دختره گفتم:

— خانوم محترم، این اتاق که سر تا سر آلبالویه؟!

دختر سري تكان داد و گفت:

_بله درسته، البته آلبالويي نه، قرمز عنابيه. چطور؟!
 اصلا حوصله ي سوال و جواب کردن رو با این دختر نداشتم. دست کشیدم
 روي پیشونیم و گفتم:
 _ببینید خانوم محترم، من نه از رنگ شناسي سر در میارم، نه از دکوراتوري،
 فقط اینو مي دونم که رنگ اتاق خواب باید آرامش بخش باشه، یه چیزی تو
 مایه های سفید، کرمي، چه مي دونم آبي.
 دست به سینه، جلوي من وایساد و محکم گفت:
 _اما منشي شما به من گفتند خونه رو مناسب یه تازه عروس و داماد طرح بزنم.
 _منشي؟!
 با سرا اشاره اي به آرش که حالا نیشش یهو بسته شده بود، کرد. بي توجه به
 اشتباه دختره در مورد آرش، سرم رو تکون دادم و گفتم:
 _ایشون درست گفته.
 _خب منم همین کارو کردم.
 _همین کارو کردید! مي شه منظورتون رو واضح تر بگید؟!
 دست به سینه ایستاد و گفت:
 _ببینید از نظر علم رنگ شناسي، رنگ قرمز، رنگ خیلی گرمیه، نشانگر عشق
 و احساسات و حرارت و انرژی هست. در کل ما برای طراحی اتاق خواب
 زوج های جوان از این رنگ استفاده مي کنیم، چه جور بگم، این رنگ برای
 اتاق خواب تازه عروس و دامادا یه جورایی تحریک کننده هستش؛ حالا
 منظورمو متوجه شدید؟!

با فهمیدن منظورش، ناباورانه نگاهش کردم و بعد نگاهی به ساعت کردم. ساعت سفید و آلبالویی اتاق، عدد ده رو نشون می داد. این دختر با چه دل و جراتی، این موقع شب با دو تا مرد غریبه، تو یه خونه ی خالی، از محرکای جنسی حرف می زد؟! بی اراده اخمام کشیده شد تو هم. شنیدن این جور مسایل، از زبون یه دختر، برام غیرقابل هضم بود. منی که حتی با رفیقام هم در این مورد صحتی نمی کردم، حالا همینم مونده بود که بشنیم با یه دختر در مورد تحریک کننده های جنسی حرف بزنم.

یه نگاه به اخم صورتم انداخت و بعد یه نگاه به ساعتش کرد و بی تفاوت گفت:

_به هر حال اگه مورد پِ سندنون نیست، مشکلی نیست، این طرح رو عوض می کنیم. بیاین تا اتاق بچه رو هم نشونتون بدم.

بعد جلوتر از من و آرش که هنوز تو شوک بود، از اتاق خارج شد. وقتی خواستم در اتاق رو ببندم، یه نگاه دیگه به داخل اتاق انداختم، این قدرها هم بد به نظر نمی رسید. وارد آخرین اتاق که شدم بدون اون که بفهمم یه لبخند کل صورتم رو پوشوند. حتی نگاه متعجب آرش هم نتونست چیزی ازش کم کنه. رنگ اتاق صورتی خیلی کم رنگ بود و کل دیوار هم با پروانه های رنگی پوشونده شده بود. یک کمد و تختخواب و بوفه به رنگ صورتی و آبی و زرد خیلی کم رنگ هم تو اتاق گذاشته بود. یه پاتختی کوچک آبی هم کنار تخت بچه نهاده بود. کف اتاق رو هم یه فرش سبز کم رنگ پرز بلند با گل های

رنگي کوچک پهن کرده بود. توي بوفه هم پر از عروسکاي جورواجور با نمک کرده بود.

_آقاي سپهرتاج، من تا به حال براي بچه اي که جنسيتش رو نمي دونم طرح نزدَم. معمولاً مشتري هاي من بعد از ماه چهارم بارداري که جنسيت بچه معلوم مي شه با من تماس مي گيرن. با توجه به اصرار شما، براي اين که ندونستن جنسيت بچه مشکلي ايجاد نکنه، سعي کردم از ترکیب چند رنگ شاد براي اتاق بچه استفاده کنم.

آرش در صورتي که سعي مي کرد جدي باشه گفت:
_خانم رادمنش چرا اين اتاق رو هم قرمز آلبالويي نکردید؟ هم دختر پسنده هم پسرا مي پسندند.

دختر در حالي که پشت چشمي براش نازک مي کرد، گفت:
_آقاي عزيز، قرمز براي اتاق بچه رنگ مناسبي نيست، به خصوص اگر بچه بيش فعال باشه، مي تونه خيلي هم خطرناک باشه.
با رضایت برگه ي چک رو کشيدم. با نگاه به مبلغ چک، با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

_اما اين بيشتر از مبلغ مورد توافقمون هست!
در حالي که دسته چک را برمي گردوندم توي جيب کتم، گفتم:
_اميدوارم اين جوري تاخير مو جبران کرده باشم.
رو به آرش گفتم:

_دير وقته، خانم رو تا خونه برسون.
در حالي که برگه ي چک رو توي كيفش مي داشت، گفت:

_نيازي نـست آقاي سپهـرتاج، پايـين منتـظـرم هـستـند. مـن کـارت شـرکت رـو بـه
منـشيتـون دادم. خـوشحـال مـي شـيم اگـه دـوباره در خـدمتـون باشـيم.
نـگاهـي بـه آرش کـه دـوباره خـورده بـود تـو ذوقـش کـردم و بـا لبـخندـي گفـتم:
_باعـث افتـخار بـنده سـرکار خانـم.
بـعد رـفتـنش آرش خـنديد و گفـت:
_خـدا بـه دـور، کـم مـونده بـود مـنو درـسته قـورت بـده.
دستـي بـه بازوي ورزيدش زد و لـوتي وار گفـت:
_منـشي! خـدايـش بـه اـين هـيکل مـياد منـشي باشـه داداش؟
خـندم گـرفت. بـه قامـت بـلندش نـگاه کـردم. آرش صـد و هـشتاد و هـفت قـد داشـت
و فـقط چـهار سـانت از مـن کـوتاه تـر بـود. يـه کـم هـم از مـن لاغرتر بـود، و لي
خـدايـش راسـت مـي گفـت، بـهش نـميومـد منـشي باشـه، بـيشتر بـه کـشتي کـج کـارا
مـي خـورد. کـتم رـو در آوردم و دـوباره کـل پذيرايـي رـو از نـظر گـذرونـدم. الحـق
کارش حـرف نـداشـت.
_چـي کاره اـي امـشب رـيـس؟
دکـمه هـاي بـلوزم رـو تا راسـت سـينه باز کـردم و گفـتم:
_خـيلي خـستم، شـب هـمـين جـا مـي مـونم. خـودت چـي کاره اـي؟
سـويـچش رـو تـو دسـت چـرخـوند و گفـت:
_امـشب بـا بـرو بـچ خـونه ي جـلال جـمـعـيم؛ قـراره تا صـبح شـلـيم بـزنـيم.
_بـين آرش نـري تا صـبح سـوار درخت انگـور شـي، مـن تا فـردا بـعد از ظـهر
نـيستم، نـيام بـينم نـمايشـگاهـو فرسـتادـي رـو هـوا.

—ریس جان، عرض فرمودم شلیم بزیم، یعنی آب انگور بی آب انگور.
با خنده ی پهنی ابرو بالا انداخت و ادامه داد:
—صبحم قراره بازنده رو بفرستیم بره کله پاچه بخره.
روی مبل دراز کشیدم.
—آره جون خودت. فردا زود بیا.
اومد بره که برگشت و با خنده گفت:
—راستی ریس، می دونستی وقتی می خندی چه جگری می شی؟
نشستم و یه کوسن انداختم طرفش.
—شرتو کم کن بچه پروو.

نگاهی به آسمون کردم، آفتاب داشت به نیمه آسمون می رسید، اما هوا سرد
سرد بود. برگای خشک رو از روی سنگ قبر کنار زدم تا بتونم از بین اون همه
برگ زرد، یه اسم رو واضح ببینم، بهار، بهار اوجی.
در شیشه ی گلاب رو باز کردم و سر تا سر قبرو با گلاب شستم. گل هایی رو
که ورودی گورستان خریده بودم، به جز یکی، بقیه رو روی سنگ قبر پرپر
کردم. دست کشیدم روی سنگ یخ زده و زیر لب گفتم:
—می گن دعای مادر برای اولادش گیراست، می گن دعای مادر بوی بهشت
می ده، حتی می گن دعای مادر، بچه مُردشو زنده می کنه.
نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_از همون بالا بالاها برام دعا کن که خیلی به دعای خیرت محتاجم.

دستمو گذاشتم روی قبر، دستام از سردی سنگ، سیر شد.

_قراره همین روزا برات عروس بیارم. باید ببینیش مادر من. با اون چشماش، مٹ پنجه ی آفتاب می مونه، نمی دونی چقدر دلم می خواست اون چادر سیاهتو که بوی حرم امام رضا رو می داد، سر کنی و برام بری خواستگاری. چي بگم از بی مادري که خودم شال و کلاه کردم و رفتم پیش باباش. همین روزا هم عقدمونه. جات خیلی خالیه اون بالای مجلس عقد، درست کنار عروست.

نگاهی به تاریخ روی قبر کردم، تاریخ وفات، سوم آذر ماه. یک سال دیگه هم گذشت، با پرپر کردن آخرین گل، از کنار قبر بلند شدم. دو سر پالتوم رو به هم رسوندم و نگاهی به محیط دور و برم کردم. قبرستون روز جمعه ای هم حسابی سوت و کور بود. راست می گفتند که خاک مرده سرده.

فصل دوم

ماشین رو نزدیک مسجد محله پارک کردم. از این جا به بعد کوچه ها اون قدر باریک می شد که فقط موتوری می تونست رد بشه. آدمی نبودم که دلم برای مال دنیا بسوزه، اما خب، یه مورانوی گول پیکر وارداتی صد و چند میلیون تومنی، اون جا زیادی تو چشم بود. با شنیدن سرو صدای چند تا بچه، نگام رفت سمت دو پسر بچه که کمی اون ور تر توپ بازی می کردند.

نگاهي به در خونه انداختم. چند باري كه اين جا اومده بودم. هميشه اين در باز بود. عيب اين خونه هاي قديمي همين بود كه در شون هميشه باز بود و سر هر كس و ناكسي داخلش. دستم رفت به جيب كتم؛ مطمئن از اين كه جعبه كوچك مخملي رو همراهم آوردم، داخل شدم. خونه زيادي قديمي بود. اول بايد يه هشتي رو رد مي كردي تا به يه دالان تاريخي برسي، بعد عبور از دالان كه پر از بشكه هاي نفت بود و سر تا سر بوي نفت مي داد، تازه وارد حياط خونه مي شدي. با پا گذاشتن به داخل حياط، طبق عادت معمول، سرم رو به زير انداختم و يا الهي گفتم. وقتي سرم رو بالا گرفتم، چشمام افتاد به چند تا زن و مرد كه يه گوشه ي حياط جمع شده بودند و به يكي از اتاق ها خيره بودند. هنوز سرم رو نچرخونده بودم كه صداي جيج و فرياداي يه دختر از يكي از اتاق ها به گوشم خورد و به دنبالش صداي نعره هاي مردى كه پي در پي فحش مي داد. صداي ضجه هاي دختر براي يه لحظه به گوشم آشنا اومد. سرم رو به طرف اتاق شون چرخوندم. صداي خودش بود، بي اختيار دستام مشت شدند و بي توجه به همسايه ها كه مثل مجسمه تو حياط ايستاده بودن، به سمت اتاق دويدم. اون قدر از شنيدن صداي جيجاش جا خورده بودم كه بر خلاف هميشه كه سر به زير و يا... گويان وارد اين اتاق مي شدم، اون چنان لگد محكمي به در زدم كه چند تا از شيشه هاي كهنه ي در چوبي فرو ريخت و در با صداي بلندي باز شد. داخل اتاق كه شدم، دستاي پيرمرد با ديدن من تو هوا خشك شد و كمربندش آويزون. آب دهنش رو قورت داد و شوكه به من زل زد. چشمام چرخيد به روي دختری كه گوشه اتاق خودشو جمع كرده بود و با صداي بلند گريه مي كرد. موهاي قهوه اي رنگ نيمه بازش، بيشتر صورت و

گردنش رو پوشونده بود، ولي نه اون قدری که نشه رد کمربندي رو که از گردنش شروع شده بود و به زیر یقه ی بلوزش کشیده می شد، ندید. روی دست راستش هم جای کمر بند تا زیر آستین لباسش دنباله داشت. کمی اون طرف تر هم پیرزن با صورت کبود نشسته بود و آروم گریه می کرد. با دستای مشت کرده رفتم سمت پیرمرد. پیرمرد که با دیدن من، رو به سخته بود، سریع خودش رو جمع و جور کرد، کمر بندش رو پایین گرفت و گفت:

_ به به، ببین کی این جاست؟ بهادر خان، چه عجب، سرفرازمون کردین! اطلاع می دادین، تدارک نهار بینیم.

بعد رو کرد به زن و گفت:

_ سهیلا، پاشو بساط نهارو راه بنداز. آقا بهادر، این دفعه نهارو حتما باید پیشمون بمونید. سمانه، بابا، تو هم پاشو.

با دو تا دستام یقشو گرفتم و چند سانتیمتری از زمین بلندش کردم و فریاد زدم:

_ مرتیکه خجالت نمی کشی دست روزن و این دختر بلند می کنی؟

_ چرا عصبانی می شی بهادر خان؟

در حالی که با عجز سعی می کرد دستامو از یقش جدا کنه، گفت:

_ اصلا تشریف بیار اون یکی اتاق، با هم حرف می زنیم.

_ چه حرفی، نگاه کن چي به روزشون آوردی؟

_ شما آروم باش بهادر خان، من برات توضیح می دم. یه لحظه بیا اون اتاق.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و یقشو ول کردم. نگاهی به سمانه که پاها شو تو

ب*غ*ش جمع کرده بود و گریه می کرد، انداختم. لعنت بهت مرد! به تو هم

مي شه گفټ پدر؟ حتي رد کمر بند تا زیر گلو ش هم کشیده شده بود. جلوتر
از صاحبخونه وارد اتاق مهمون شدم. اسدا... پشت سر من وارد شد و قبل
بستن در، داد زد:

—سهیلا، برای آقا بهادر چایی بیار.

وسط اتاق ایستادم و با عصبانیت نگاش کردم. با دستمال، دماغش رو بالا
کشید و با دست، به پشتی های کهنه ی اتاق مهمان اشاره کرد.
—بفرما بشین پسر.

از شنیدن لفظ پسر از دهن این آدم، چندشم شد.

—من نیومدم این جا بشینم. واسه چی زدیش؟

—حوصله داشته باش بهادر خان. اول بشین تا بهت بگم.

پوف بلندی کشیدم و نشستم. چراغ نفتی رو کشید کنار من و خودش، رو به
روی من نشست. سیگار شو با شعله ی چراغ آتیش زد و همزمان که آب
دماغش رو می کشید بالا گفت:

—خیلی خوش اومدی.

—حاشیه نرو. بگو این جا چه خبره؟

—شرمندتم. به وا... نمی دونم چی بت بگم.

بی حوصله تر از قبل گفتم:

—برو سر اصل مطلب.

—به خدا روم سیاهه. نمی دونم چه جور ی بگم. بعد از اون همه خوبی و آقایی

که در حق من کردی، خجالت می کشم بگم.

صدای جیرجیر در بلند شد. مادر سمانه، با یه سینی چای وارد شد. یه استکان چای رو جلوی من گذاشت و خودش نزدیک به در نشست. اسدا... در حالی که بازویش رو می مالید، به من افتاد. خوب می دونستم دردش چیه. دوباره با دستمال کثیفش آب دماغشو با صدا گرفت. دیگه داشت حالمو به هم می زد. صدامو بردم بالا و گفتم:

— بگو تا اون رومو بالا نیوردي.

— چشم بهادر خان، چشم. موندم چجوري بت بگم آخه. این دختری چشم سفید نمک نشناس، پاشو کرده تویه کفشو می گه می گه روم سیاهه آقا، کاش قبل از این که این لکه ننگو پس مینداختم، عقیم شده بودم.

— چي مي گه؟ بگو تا دیوونم نکردي.

— آقا بی تقصیرم به خدا. می گه می گه بهادر خانو نمی خوام.

با شنیدن این حرف، گوشم سوت کشید. صورتم رفت تو هم. کی منو نمی خواست؟! سمانه؟! سمانه دختر اسدا... منو نمی خواست. منی که استغفرا...

چشمامو بستم و نفس بلندی کشیدم تا آرام بمونم. چند لحظه که گذشت پرسیدم:

— حرف حسابش چیه؟ چطور بهیوی نظرش عوض شد؟!

— چي بگم آقا؟ روم سیاهه. از همون اولم همینو می گفت، حتی قبل آزمایش. من احمق فکر می کردم فیلمشه، ناز دخترنشده. آخه کی بهتر از شما؟ اما امروز برگشته می گه، اگه به زور شوهرم بدید، خودمو می کشم. منم دیگه

طاقت نیوردم، اینی شد که می بینی. شرمندتم اما غمت نباشه. گردنم خرد،
خودم راضیش می کنم.

ناباورانه داد زدم:

— چرا همون اول به من نگفتی راضی نیست؟ تا کی می خواستی پنهون کنی؟
من کی گفته بودم دختری به زورم که شده می خوام؟

— بهادر خان، به خدا گفتم که منو مادرش فکر می کردیم ناز می کنه، چه می
دونستم رو دنده ی لج افتاده، ولی نمی خواد نگران بشی، همه چی ردیفه. تا
روز عقد راضیش می کنم.

نگاهی به چهره ی پیرزن انداختم. زیر چشم چپش کبود شده بود. رد سگک
کمر بند، زیر گونه ی همون طرفش رو به خون نشونده بود. ترس از پیرمرد
جرات ریختن حلقه ی اشک تو چشماشو هم ازش گرفته بود، چه برسه
مخالفت کردن. من باید چه می کردم؟ تازه معنی اون همه قایم موشکا رو می
فهمیدم. تو این مدت، همیشه خودشو از من پنهون می کرد و من ساده دل
عاشق، اینو به حساب شرم و حیای دخترنش گذاشته بودم. فکر می کردم از
خجالتشه. تو دلم کلی قربون صدقه ی اون حجب و حیاش رفته بودم، اما
حالا....

بدون اون که لب به چایی بزنم، از جام بلند شدم. پیرمرد و زنش، همپای من
بلند شدند. پالتوم رو مرتب کردم و بهش گفتم:

— من دختر رو به زور نمی خوام. اگه خودش راضی نیست، منم اصراری به این
وصلت ندارم.

او مدم برم که اسدا... با لکنت گفت:

– این حرفا چیه بهادر خان؟ مگه همچی چیزیه می شه؟

– چرا نمی شه؟

– حالا که اسم رو دخترم گذاشتی، نمی تونی پا پس بکشی.

– پا پس نمی کشم، فقط دختر و ناراضی نمی خوام.

خندید و همزمان با خندش دندونای سیاهشو به نمایش گذاشت.

– ناراضی کجا بود؟ نازشه. من و مادرش راضیش می کنیم. مگه نه سهیلا؟

زن ساکت نگامون کرد و چیزی نگفت. پیرمرد دماغشو بالا کشید و ادامه داد:

– خودت که رسم و رسوما رو می شناسی بهادر خان. حالا که برای دختر

انگشتر آوردی، نمی تونی همین جوری جا بزنی. تو این محل همه می دونن

تو نومزدشی. کافیه پا پس بکشی، اون وقت یه شهر پشت سر دختر حرف در

میارن.

ساکت نگاشون کردم. پیرمرد راست می گفت.

چشمام رو گذاشتم روی هم تا بهتر فکر کنم. دلم به ندا شتنش رضایت نمی

داد. تو این مدت با وجود فاصله ای که از من می گرفت، بدجوری دلبستش

شده بودم.

– خیالت نباشه. گفتم که خودم راضیش می کنم.

با عصبانیت گفتم:

– چجوری؟ با کمر بند؟

پیرمرد ساکت نگام کرد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_بازم مي گم، سمانه خودش بايد رضايت داشته باشه. من دخترو به زور نمي خوام. الانم دست نگه دار تا ببينم چه بايد کرد.
انگشت اشارمو گرفتم به طرفش.

_فقط اينو بدون، واي به حالت اگه بفهمم دوباره د ست روش بلند كردي؛ چه سمانه، چه مادرش. به ولاي علي، اگه بفهمم د ست دوباره هرز رفته، مي زنم زير همه چيز.

بي اختيار صدام بالا رفته بود، اون قدر كه بدن پيرمرد رو به لرزه انداخت و اشك پيرزن رو روون كرد. از اتاق بيرون زدم. صداي گريه ي سمانه از تو پستوي اتاق مي اومد. دست كردم تو جيبم و سه تا پنجاه تومني گذاشتم كف د ست پيرمرد. خوب مي دونستم خرج چي مي شه ولي بهتر از اين بود كه از درد خماري بيفته به جون سمانه و اين پيرزن. باديدن پول، چشاش برقي زد و گفت:

_ايشا... خير از جوونيت ببيني پسر. چشم، چشم، هر چي شما بگي پسر. من كه به هواي اين كه ناهارو با سمانه باشم، از سه روز پيش، به ميز توي رستوران معروف رزرو کرده بودم، در مقابل تعارفاي پيرمرد براي نهار، كارمو بهونه كردم تا نمونم. توي فرصتي كه پيرمرد جلوتر از من از اتاق بيرون زد تا كفشامو جفت كنه، مقداري پول گذاشتم كف دستاي پيرزن و ازش خواستم تا براي سمانه دارو بگيره. زن سرش رو تكون داد و از ترس شوهرش، سريع پول رو تو آستين لباسش پنهون كرد.

از بالاي ايون نگاهي به حياط انداختم. از اون خونه قديمي هاي حياط مركز بود. يه خونه كلنگي با چند تا اتاق كه بوي فاضلابش كل محله رو برداشته

بود. چشام رفت به سمت زنای همسایه که همگی خیره به من نگاه می کردند. بعضیا شون با تعجب و بعضیا شون با غیظ. بی اون که اهمیتی بهشون بدم، از خونه بیرون زدم. تا برسسم به ماشین، داشتم به این فکر می کردم که چرا این دختر ناراضیه.

دزدگیر ماشین رو زدم و تا خواستم سوار ماشین بشم، دو تا پسر بچه، رو به روم، آماده باش چشم دوختند بهم. پاک فراموش شده بودم. کتم رو دادم عقب و دستامو فرو کردم تو جیب شلوارم. دور تا دور ماشین چرخي زدم، مثلاً دارم بازرسی می کنم. کارشونو به خوبی انجام داده بودند. با گرفتن دو تا اسکناس ده تومنی، با خوشحالی دویندن سمت درواز شون. واقعا که بچگی هم عالمی داشت.

با بلند شدن صدای اذون، سرمو چرخوندم سمت مسجد محل. همون جایی که یک ماه پیش، دل و دینمو باخته بودم. منی که به عشق و عاشقی اعتقادی نداشتم، چوب بی ایمنیم رو بد رقم خوردم و تو همون نگاه اول، شدم آواره یی به جفت چشم عسلی. چشمایی که اگرچه حتی نیم نگاهی هم به من نکرد اما از همون دور، وجودمو به آتش کشوند و رفت.

آخرین کارتن رو گذاشتم روی باقی جعبه ها. از شب که رسیده بودم خونه، خودم رو داده بودم به کار، راه دیگه ای برای فراموش کردن بلد نبودم. به چمدونا نگاه کردم. غیر از لباسام و چند تا یادگاری، وسیله یی دیگه ای با خودم نمی بردم. قرار بود فردا یه سمسار بیاد و باقی اسبابا رو جمع کنه.

خیلیا شون یادگاری بود، یادگار گذشته ها. دلم نمی اومد از شون جدا بشم اما دیگه وقتش بود گذشته رو می ب*و*سیدم و می داشتم کنار. نگام رفت سمت طاقچه ی اتاق. عکس مادرم با قرآنش هنوز اون جا مونده بود. قرآن رو ب*و*سیدم و گذاشتم تو کیفم. عکسش رو برداشتم. یه لایه خاک روش نشسته بود. با آستینم کشیدم رو قاب. چشمای خوشگلش پررنگ تر شد. این پاییز، رفتش هفده ساله می شد. وقتی رفت، به سی نرسیده بود. همش بیست و هشت تا بهار رو دیده بود. منم اون موقع ها یه پسر بچه ی یازده، دوازده ساله بودم که هنوز نمی فهمیدم درد بی مادری با درد بی پدری، زمین تا آسمون توفیرشه. عکسش ب*و*سیدم و گفتم:

_می گن خدا گلچینه اما تو برای خاک حیف بودی. حیف خاک برای اونیه که رو پیشونیت داغ سیاه بختی گذاشت.

صورت داغم رو تکیه دادم به شیشه ی یخ زده ی پنجره و به ته حیاط چشم دوختم. یه حیاط بزرگ با درختای سر به فلک کشیده. همین حالا هم خوفناک به نظر می اومد چه برسه برای یه پسر بچه ی سیزده ساله. سیگار توی دستمو بالا آوردم و یه پک دیگه زدم. بابام ارتشی بود. مرد زحمت کشی بود، از اونایی که هفت روز هفته رو ماموریت داشت. وقتی از ماموریتاش می اومد، اون قدری خسته بود که نه حوصله ی من رو داشت نه مادرم. منم از روی ناچاری، برای این که مزاحم خواب و استراحتش نشم، توپم رو برمی داشتم و می زدم به کوچه. کم می دیدمش اما زیاد بهش افتخار می کردم، خیلی زیاد. تا این که

....

نگاهی به سیگار انداختم و باز یه پک دیگه.

تا این که یه روز تقش در اومد که زن دوم گرفته. بابام شلوارش دو تا شده بود. ماموریتاش همه فیلم بود. با تلفنِ یه زن ناشناس لو رفت که پنهن از همه حتی پدر و مادرش، زن جوونی رو عقد کرده. زن ناشناسی که هیچ وقت معلوم نشد کی بود.

سیاست خوبی بود. به نوک قرمز سیگار دست کشیدم. پوزخندی زدم و گفتم: "بهترین روش ترک سیگار." سیگار شارژی رو خاموش کردم و انداختم توی کیفم. با امروز، چهارمین روزی می شد که سیگارو کنار گذاشته بودم و عجیب امشب میل شدیدی برای کشیدن دوبارش داشتم. ترجیح دادم به جای استفاده از سیگار شارژی با یه لیوان قهوه تلخ جلوی شکستن ارادم رو بگیرم. فنجون رو گذاشتم تو ماکروویو. بهترین خوبی ماکروویو این بود که می شد یه فنجون قهوه رو تو سی ثانیه درست کنی، البته اگه می شد اسمشو قهوه بذاری.

دوباره جلوی پنجره ایستادم. کمی از قهوه مزه مزه کردم. خیلی تلخ نبود. مادرم اهل طلاق نبود. نمی خواست مهر بچه ی طلاق بخوره تو پیشونی بچش. می خواست بسوزه و بسازه، اما زن بابام که حالا مثل ماه از پشت ابرا بیرون اومده بود، پاشو کرد تو یه کفش و گفت "یا من یا اون." بابای مهربونم یه نگاه به شکم براومدش کرد و طلاقنامه رو گذاشت کف دست مادرم، به همین سادگی و به همین راحتی. مادر بیچارم اهل دادگاه و شکایت کشی نبود. شاید هم نمی خواست ارزش خودشو با درگیر شدن با یه شوهر خیانتکار و یه زن خونه خراب کن پایین بیاره. از همه حق و حقوقش گذشت تا پسرشو داشته

باشه. زن باغیرتی بود. نمی خواست بچش زیر دست زن بابا، بزرگ بشه. حضانت من رو عوض مهرش از بابام گرفت. می خواست پشت پسرش باشه، عین یه شیر. غافل از این که فرشته ها اون بالا صف کشیده، منتظرش بودند. یه جرعه دیگه از قهوه خوردم. عجیب مزه اش تلخ تر از جرعه ی قبلی شده بود. از پشت شیشه ی سرد قاب عکس دست کشیدم رو صورت قرص ماهش. بعد از طلاق، مادر برگشت این خونه پیش پدر پیرش. بابا بزرگم یه پیرمرد افلیج بود. قدیما تو زورخونه ی خان نایب واسه خودش برو بیایی داشت. از اون پهلوانای زمون خودش بود. می گفت چند سال توی زورخونه مرشد بوده، اسم و رسمی داشت واسه خودش. هنوز که هنوزه اسمش تو این محل پشت اسممه. تو این محل از قدیمی های محل گرفته تا کسبه، بهم می گن؛ بهادر نوه ی حاج ارسلان.

یه نگاه به دیوار اتاق کردم. تابلوی عکس جوونیای حاجی هنوز رو دیوار مونده بود. چیزی نمونده بود فراموشش کنم و جا بذارمش. هنوزم تو اون قاب کهنه، هیبتی داشت واسه خودش. اسم بهادر رو هم خودش روم گذاشت. می گفت: "اسمی بود که می خواستم یه روزی بذارم رو پسر. پسر ی که وقتی به دنیا اومد، ترجیح داد تا چشماشو باز نکنه و از این هوا نفس نکشه." می گفت: "می خواستم اسم بچه هام به هم بیان؛ بهار و بهادر. حالا هم گذاشتم رو نوم. چه فرقی می کنه. بازم بهار و بهادر." قد و هیكلم خدا رو شکر به خودش کشید نه به بابام. تا قبل از اون تصادف که زنش رو ازش گرفت و خودشو ویلچر نشین کرد، یلی بود واسه خودش. دختر حاج ارسلان، تنها چیزی که بعد از اون همه سال صبر و قناعت و سوختن و دم زدن با خودش از خونه

شوهر آورد، من بودم. نگذاشت بفهمم بي پدري و بي کسي يعني چي. تا اين که يه روز، هفده سال پيش تو همچين روزي، يه صبحي که رفته بود بازار تا براي پسرش کفش ورزشي بخره، يه راننده ي از خدا بي خبر، ماشينش رو کوبوند بهش و حتي زحمت يه نيش ترمز رو هم به خودش نداد. پر کشيد تو آسمونا و رفت پيش باقي فرشته ها. همون جايي که لياقتش رو داشت. تو مراسماش بابامم اومد. گريه که نه، زار مي زد. يکي گفت آه مادرم گرفتشون. بچه ي زن بابام عقب افتاده به دنيا اومده بود. اون کسي که اين حرفو زد، مادرم رو خوب نمي شناخت. دلش بد سوخته بود اما اهل نفرينم نبود، اونم همچين نفريني. مراسم رو که جمع کردند، عموهاي مادرم دوره نشستند. بعد اومدند، گفتند: "بهادر جان وسايلاتو جمع کن. از اين به بعد ميری پيش بابات." و من با خودم فکر کردم، کدوم بابا؟ ساکم رو خودم بستم اما ساک حاجي رو داداشاي بي غيرتش. مي گفتند حاجي پيره و ناتوون. حالا که دخترش مرده، خودش نمي تونه از پس کاراش بر بياد، کسي هم تنش رو نداره که بتونه جمع و جورش بکنه. اي روزگار نامرد. ساکشو بستند و فرستادنش خونه سالمندان. هنوز لبخند آخرشو که تو اين خونه به صورتم پاشيد، يادم نرفته. شونه هاي پهنش تو همون ويلچر هم افتاده شده بود. مي گفتند از اثرات داغه فرزنده اما اين نامردی و بي غيرتي دور و برياش بود که کمرش رو خم که نه، بهتره بگم شکوند.

وارد خونه ي بابام که شدم، يه جفت چشم تيله اي بود که به پيشوازم اومد، مهناز دختر بابام بود و خواهر من، یک سال و نيمش بود، اما هنوز روي زمين

گاگله (چهار دست و پا راه رفتن) مي کرد. بچه ي شيريني بود. رفتم سمتش، ولي قبل از اين که ب*غ*ل بگیرم، يه دست از رو زمين بلندش کرد و با غيظ از من دورش کرد. اين قدر اسن داشتم که فرق بين برخورد دوستانه رو از خصمانه بفهمم. خدا رو شکر زن بابام اون قدري واسم زحمت نکشيد که الان مديونش باشم. من واسش نامرئي بودم، منو نمي ديد. دلخوشيم به مهناز بود که هر چي بزرگ تر مي شد، رفتاراي غير عاديش بيشتر معلوم مي شد. مي گفتند تربيت پذيره، اما دريغ از يه ارزن توجه. راه رفتن رو، من تازه وارد باهاش تمرين مي کردم و اولين باري که راه افتاد، صاف اومد تو ب*غ*ل خودم. زن بابا زودتر از اوني که فکر شو مي کردم، کاسه صبرش لبريز شد. زير پاي بابام نشست و تو گوشش خوند، "پسرت تو سن و سال بديه، موقع بلوغشه، من حتي جرات ندارم تو خونه آستين کوتاه بپوشم، دايم در حال ديد زدن منه" و از اين مزخرفات.

يه قلب ديگه از قهوه خوردم، قهوه اي که حالا ديگه تلخيش، به تلخي زهر شبیه شده بود.

اولين کتک رو که از بابام خوردم، به پاش افتادم، التماس کردم تا برگردم توي اين خونه، راضي نمي شد، اما زن بابا راضيش کرد. زحمتي واسش نداشت، فقط کمي از اون عشوه هاي چند شناکش رو خرج کرد، از همونايي که زندگي مادرم رو به آتيش کشيد.

خلاصه اين شد که دوباره برگشتم تو اين خونه، خونه اي که حالا واسه ي خودش بهشتي شده بود. وقتي مي رفتم، مهناز پشت سرم گريه مي کرد، ب*غ*لش کردم، ب*و*سيدمش و زير گوشش گفتم:

_فرشته کوچولو، مي دونم راه بهشت رو گم كردي، مي دونم جات اين جا بين
آدما نيست. تو هم يه روزي فرشته ها ميان دنبالت و مي برنت اون بالا پيش
باقي همجنسات، همون جايي كه مادر منم هست، اما اگه اومدند باهاشون
نرو، بهشون بگو داداش بهادرم غير من كسي رو نداره.

و پيشونيش رو ب*و*سيدم.

بي خيال خوردن باقيمونده قهوه شدم. تلخيش غير قابل تحمل شده بود، صد
رحمت به همون سيگار شارژي، يه ليوان آب برداشتم و سر كشيدم تا اين همه
تلخي رو فرو ببرم. دوباره ايستادم پشت پنجره، نگام افتاد به گوشه حياط و
كباده و ميلاي حاجي. ميلايي كه هر كدومشون پونزده كيلويي بودند. يادگار
دوره مر شدي حاج ار سلان. ايناهم جزو همون و سايلي بود كه نمي تونستم
ازشون دل بكنم، چاره اي نبود، يه مدت مي گذاشتمشون تو انبار نمايشگاه تا
يه جاي مناسب براشون پيدا كنم. نگاهي به ساعت ديواري اتاق انداختم.
ساعت دوي نيمه شب بود. دو ساعتی مي شد كه سر پا ايستاده بودم. ايستادن
و فكر كردن به گذشته ها عادتم بود، بيشتر از اين هم ايستاده بودم. شروع كردم
به قدم زدن توي خونه. اين آخرين شب اقامتم تو اين خونه بود. دلم نميومد
بخوابم، مي خواستم آخرين هواشو با تمام وجود ببلعم. قرار بود چند روزه
ديگه همراه با خونه ب*غ*لي تخریب بشه. مي خواستم با كمك يه سرمايه
گذار ديگه، يه مدرسه مدرن بسازم براي بچه هاي معلول ذهني. زمين اين
خونه اون قدر بزرگ نبود، ناچار شدم خونه ي كلنگي همسايه رو با يه قيمت

بالا بنخرم. اسم مدرسه رو هم انتخاب کرده بودم "مدرسه کودکان استثنایی
مرحوم حاج ارسلان اوجی".

فصل سوم

در اتاق یهو باز شد. عصبانی تر از قبل سرم رو برگردوندم تا بینم کیه که بدون
در زدن وارد شده که دیدم آرش تو چهار چوب در ایستاده.

—چی شده باز؟

یه د ستمو حایل دیوار کردم و دست دیگم و گذاشتم تو جیبم، چیزی نگفتم و
خیره شدم به حیاط نمایشگاه.

—با شمام رییس جان.

—

—اصلاً معلومه چته داداش؟ تو این یه هفته از این رو به اون رو شدی!

زیر لب غریدم:

—برو بیرون.

—چشم، چشم قربان، ولی قبلش بذار اینا رو از رو زمین بردارم.

صدای خش خش کاغذ دوباره داشت اعصاب نداشتمو تحریک می کرد.

—می ری یا پرتت کنم بیرون؟

ایستاد و با بهت به من خیره شد.

_نه بابا! انگار راستي راستي يه چيز ټټه، من كه رفيق پونزده سالم به درك، چرا
با اين شكوري دعوا راه انداختي؟ واسه چي جلو شاگردش قراردادشو پرت
كړي تو سينش؟

دندونامو رو هم ساييدم و گفتم:

_آرش، شرتو كم كن.

_اكي! اصلا مي دوني داداش، خر بدبخت من مادرزادي دم نداشت. بفرماييد،
رفتم.

با بسته شدن در، دوباره چرخيدم سمت پنجره. نفس عميقي كشيدم و آروم
دادمش بيرون. آرش راست مي گفت، اين يه هفته اي خودم نبودم. صابون
اخلاق گندم به تن همه خورده بود. از كارگرا گرفته تا مشتريا. منتظر يه بهونه
واسه پريدن به همه بودم. حتي خونه ي جديد هم نتونسته بود حال و هوام رو
عوض كنه. بد جايي گير كرده بودم. سه هفته تا وقت محضر بيشتر نمونده بود
و من هنوز تكليف خودم رو نمي دونستم. فقط مي دونستم نمي تونم از اين
دختر بگذرم. مي خواستمش اما نه به زور. مي خواستم، نه اون قدري كه من
مي خواشم بلكه يه كم كمترش منو بخواد. بد جور دلتنگش بودم، اون قدري
كه فكرش يه لحظه راحتم نمي داشت. لعنتي نه راه پيش داشتم و نه راه پس.
دستي به صورتم كشيدم. از پشت پنجره ي دفتر، نگام افتاد به آرش كه داشت
تو حياط نمايشگاه كاميونايي رو كه تازه از كارخونه تحويل گرفته بوديم، به يه
مشترتي نشون مي داد.

پنج سالي مي شد كه اين نمايشگاه رو خريده بودم. شانسم خوب بود. به قول آرش، اگه به آهن دست مي زدم، طلا مي شد. خونه ي حاجي، يه خونه قديمي پونصد مري بود. براي من سيزده ساله، اون قدرا بزرگ بود كه هر نيمه شب، با هر صدائي، يه گوشه كز كنم و تا صبح پلك رو هم نذارم. از تنها موندن تو خونه مي ترسيدم، از جنا و ارواح و اشباح، اما اگر مجبور به انتخاب مي شدم، زندگي با همونا رو به زندگي كردن با زن بابام ترجيح مي دادم. مدرسه رو ول كردم. مي خواستم خرج خودمو خودم در بيارم. دوست نداشتم جلو چشم زن بابا، دستم پيش بابام دراز باشه. يكي از عموهاي مادرم راننده كاميون بود. رفتم پيشش و ازش خواستم بهم كار بده. اونم اجازمو از بابام گرفت. شدم شاگرد يكي از رفيقش. از شاگردي شوفر شروع كردم و همه جور حمالي واسه اوسام كردم. با آرشم همون موقع ها آشنا شدم. مثل من شاگرد شوفر بود. باباش راننده يه كاميون اجاره اي بود كه تويكي از سفرا، تو جاده از فرط خستگي يه چرت مي گيرتش و همون چرت کوتاه واسش مي شه خواب ابدي. مادرش سقف بالاي سرشون رو فروخت تا تاوون كاميونو بده. پسر باغي رتي بود. از دوازده سيزده سالگيش تا همين الان، خرج خوناوش رو مي داد. يه مدرسه شبانه روزي اسم نوشتم. نمي رسيدم كلاسا رو برم. خيلي از درس ها رو غير حضوري مي خوندم و امتحان مي دادم. اون موقع تازه نظام جديد واسه مدرسه هاي شبانه روزي اومده بود. بهترين خويش نسبت به نظام قديم اين بود كه در طول سال، فقط دو بار امتحان مي گرفتند.

دورادور خبر بابامو دا شتم. زن بابام دوباره حامله بود. هنوز وضع حمل نكرده بود كه خبردار شدم مهناز رو فرستادند يه مركز نگهداري از بچه هاي استثنائي،

اونم واسه همیشه. خودشونو از زحمت بزرگ کردن یه بچه معلول راحت کرده بودند. کادویی رو که واسه تولد سه سالگیش گرفته بودم، برداشتم و رفتم اون جا دیدنش. فرشته کوچولوی من تویه تخت نرده دار کز کرده بود. تویه سالن میون یه عالم فرشته های کوچیک که همشون راه خونشونو گم کرده بودند و سر از این کره خاکی در آورده بودند. بغضمو خوردم و ب*غ*لش کردم. منو یادش نمی اومد. اول غریبگی می کرد اما خیلی طول نکشید که باهام مهربون شد. به صورتم دست می کشید و از خودش صدا در می آورد. دلم برای مظلومیتش سوخت. باخودم عهد کردم که زود بزرگ بشم و پولدار، اون وقت مهناز رو از اون جا در می آوردم و حاجی رو از خونه سالمندان، بعد سه تایی با هم می شدیم یه خونواده.

وقتای بیکاریم یا می رفتم پیش مهناز یا حاجی. مهناز عاشق شیرینی بود. برای حاجی هم شیرینی می خریدم. خودش قند داشت اما هم اتاقیای پیرش عاشق شیرینی بودند. هم اتاقیای حاجی ملاقاتی نداشتند. به حاجی هم غیر از من و یکی از برادرش کسی سر نمی زد. برادری که هر از گاهی پنهن از بقیه با یه وکالتنامه می اومد و از حاجی می خواست زیرشوا امضا کنه تا از جانب حاجی مراقب اموالش باشه که چی؟ یه وقت حیف و میل نشن. حاج ارسلان ویلچرنشین بود اما خیلی خیلی زرنگ بود. عاقبتم پنهن از بقیه زیر زیرکی کار خودشو کرد.

وقتایی که می رفتم دیدن حاجی، موقعی که ویلچرشو تو حیاط حرکت می دادم، با افتخار منو نشون باقی پیرمردا و پیرزنا می داد و می گفت: "نومه،

بهادر. "یادمه که حاجی یه روز تو اتاقش بهم گفت: "بهادر، بابا، بهترین چیزو تو دنیا از خدا برات می خوام. "گفتم: "اون چیه؟" گفت: "عاقبت بخیری. " خندیدم و گفتم: "بابا، از خدا یه چیز بهتر برام بخواه. "گفت: "چه چیز بهتری تو این دنیا هست تا برات دعا کنم؟" منم خندیدم و گفتم: "دعا کن یه روزی میلیونر بشم. " خندید و دست گذاشت رو شونم. پیرمرد رو به موتی که چند تا تخت اون ورتر دراز افتاده بود و حتی عزراییل ازش نظر برگردو نده بود رو نشونم داد و گفت: "اون آدم رو می بینی؟ از میلیاردرای این شهره. همه چیزو می تونست با پولش بخره الا یه چیز، اونم عاقبت بخیری."

دست کشیدم رو انگشتر حاجی. می گفت: "بابا، اگه یکی ازت پر سید آخر دنیا کجاست، آدرس این جا رو بهش بده. " می گفت: "آدمی با امید زنده اس. آدمای این جا هم امید دارند. اونم یه امید؛ امید این که یه روز خانواده هاشون بیان دنبالشون و از این جا ببرنشون. امیدی که حتی وقتی چشماشونو برای همیشه می بندن، می تونی از نگاه آخرشون به این دنیا بخونی."

نفس عمیقی کشیدم. به حاجی قول دادم که زود بزرگ شم و از اون جا بیارمش بیرون، اما نتونستم به قولم عمل کنم و پاک بدقول شدم. عمر حاجی کفاف عمل به قولم رو نداد. تازه هفده سالم شده بود که همون جا تموم کرد. از همون جا پر کشید و رفت پیش زن و بچش. وقتی گذاشتش تو قبر، همه ی اون قد و هیكل با احتساب پارچه کفن تبرکی که از مکه آورده بود، سر جمع شصت کیلو نمی شد. مراسم رو که جمع کردند، برادرای حاجی رفتند دنبال انحصار ورثه. ورثه حین الموت، یه مادر کور هشتاد ساله بود با یه نوه ی دختر، اما با پیدا شدن سر و کله ی یه وکیل، معلوم شد برادر مرحومشون تو خونه سالمندان

یه وصیت تنظیم کرده. وصیت رو که باز کردند، فهمیدند به غیر از مقداری پول نقد که برای مادر پیرش به ارث گذاشته، تمام اموالش رو داده به تنها نوه ی دختریش. برادرای حاجی داد و بیداد راه انداختند و زدند زیر همه چیز. رفتند یه وکیل دیدند و اومدند گفتند که مرحوم حاج ارسلان، در زمان انعقاد وصیت جنون ادواری داشته و وصیت نامه باطله، اما حاج ارسلان زرنگ تر از این حرفا بود. فکر همه جاش رو کرده بود. وصیت نامه رسمی بود و نامه ی پزشکی قانونی مبنی بر سلامت عقلیش مربوط به همون روز هم ضمیمش. هر چی دویندن فایده ای نکرد. آخر هم خسته شدند و رفتند پی زندگی شون. من موندم و یه خونه پونصد متری و دو تا قواره هزار متری زمین مرغوب، تو حاشیه شمال غربی شهر، با انگشتر شرف شمسی که حاجی هیچ وقت از خودش دور نمی کرد. پول نقدی هم که برای مادرش ارث گذاشته بود، خیلی زود خرج کفن و دفن پیرزن شد.

با صدای در، از پنجره فاصله گرفتم.

—بیا تو.

آرش سرش رو داد داخل.

—وقت ناهاره. بریم رستوران؟ دعوت من.

بی اراده یه تایی ابروم رفت بالا.

—چی شده داداش؟ از این ناپرهیزیا نمی کردی؟!

بلند خندید:

—تریاکتم رفیق. می سوزم که بسازمت. یه ناهار که هیچه.

نگاهي به منو انداختم. مي خواستم حال گندمو عوض کنم و بهترين راه براي اين کار، سر به سر گذاشتن آرش بود. با همه معرفتش تو دوستي، تو پول خرج کردن خيلي احتياط به خرج مي داد. خبر شو دا شتم که هفته ي پيش، تو بازي باخته و به يه ايل کله پاچه داده. رستوران شيکي بود اما گرون ترين غذاش، شاه ميگوي پفکي بود. خيلي اهل ميگو نبودم ولي خب! خودشم چلو کباب شش تومني سفارش داد. سفارشا رو که داديم، يه ليوان آب رو يه جا سر کشيد و گفت:

ـخب داداش، چه خبرا؟

مي شد فهميد دردش چيه؛ داشت مي مرد از فضولي.

ـچه خبري؟ جز اين که يکي اين جا در حال تلف شدنه، اونم از کنجکاوي زياد.

خنديد و گفت:

ـحالا. چي شد که اون جوړي شکوري رو پرت کردي بيرون؟ تو که تا

حالا رعايتشو مي کردي؟

تکيم رو دادم به صندلي و گفتم:

ـخودت که خبر داري چند تا قسطشو عقب انداخته، امروز اومده بود با يه

ليست طول و دراز. مي گه ماشينايي که ازت خريدم، خرج بالا آورده، ندارم

قسط اين برجم بدم. شاگردش براي امير تعريف کرده که اتوب*و* سارو داده

اجاره، برجی چهار تومن. اون وقت پا شده اومده می گه، یکی از ماشینات معیوب بوده، هر چی که داشتم خرجش کردم.

—بیخشید آقا، از آشپزخونه می گن میگومون تمام شده. اگه امکان داره یه چیزه دیگه سفارش بدید.

نگاهی به گار سون کردم و تو دلم فحشی به صاحب رستوران دادم. این دیگه چه جور رستورانی بود. دوباره نگاهی به منو انداختم و زیر لب گفتم: —نیشو ببند.

این دفعه به قهقهه افتاد. خوبیش این بود که ساعت سه ی بعد از ظهر بود و رستوران خلوت. لعنتیا گرون تر از بیست تومن نداشتند.

—بی زحمت لاری گوشت.

گارسون که رفت رو کردم به آرش.

—بچه ها رو بفرست اتوب* و*سا رو بیارن. طبق قراردادش با سه بار تاخیر، قسطاش حق فسخ می خورن، الان شش بار شده. مطمئن شو ماشینا رو چقدر اجاره داده. همونو بابت اجاره این نه ماه حساب کن، باقی پولشم رد کن بهش تا گورشو گم کنه. فقط به بچه ها بسپار درگیری راه نندازن. حوصله ی کلانتری ندارم.

بعد از تمام شدن غذا، سیگار شو آتیش زد و تعارف داد. ابرومو به نشونه ی نه دادم بالا و تکیه رو باز دادم به صندلی. به سیگار توی دستش نگاه کردم. امروز یازدهمین روز ترک این لعنتی بود. پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

—یه هفته اس عوض شدي داداش. یه آدم ديگه شدي. اگه به اجنه و ارواح
خبيثه اعتقاد داشتم، مي گفتم تسخيرت کردن. دواشم يه جن گيره.
سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم.

—اگه منو محرم مي دوني، بگو چي شده، شايد تونستم کمکي کنم.
نگام ثابت شد به نوک قرمز سيگاراش. آرش برام تنها دوست نبود. هر چند
جلوي بقيه کارکنا، رييس صدام مي زد اما همه مي دونستند برام حکم برادرو
داره. بين گفتن و نگفتنش مونده بودم. يه پک ديگه به سيگاراش زد و گفت:
—اگه منو هم محرم نمي دوني، حرفي نيست داداش.

هر چند برام افت داشت ولي دلموزدم به دريا.

—راستش مربوط به سمانه اس.

نفس بلندي کشيدم.

—هفته ي پيش رفتم خونشون. فهميدم به اين وصلت رضا نيست.
آرش پک محکم تري از سيگاراش کشيد و بعد هم خاموشش کرد تو بشقابش.
—خب؟

نگاش کردم. عجيب تعجب نکرد. هيچم جا نخورد. انگار که از قبل مي
دونست. يه جورايي مشکوک مي زد. به روي خودم نياوردم و ساکت به گلدون
روي ميز نگاه کردم. بعد از چند لحظه که سکوتم روديد، پرسيد:

—نفهميدي واسه چي؟

دستي به روي صورتم کشيدم.

—چرا، با هم حرف زدیم. حقيقت رو گفت، اونم با دليل. دليلشم قانع کننده
بود. واسه همين تصميم گرفتم بي خيالشم بشم.

خندید و خوشحال گفت:

– کار خوبی می کنی داداش. الحق که عاقلانه عمل کردی. البته منم بودم
همین کارو می کردم. کسی که هنوز نیومده، دنبال رفیق بازی، به درد زندگی
کردن نمی خوره. همون بهتر که بذاری بره. همین حاج امینی خودمون....
رفیق بازی؟! شوکه نگاش کردم! همین جوری داشت پشت سر هم می بافت.
.... – چشاش داد می زنه که منتظره زبون بذاری واسه یکی از دختراش. حتی
اگه دومی هم بخوای نه نمیاره. نمی گه اول بزرگ تره باید شوهر کنه بره سر خو
....

چیزی رو که با گوشام شنیده بودم، سنگین تر از اون بود که یادم بمونه کجا
نشستم. نفهمیدم چطور یقه ی آرش اومد تو دستام و سرش داد زد:
– چه زری زدی؟!

تو یه لحظه خشکش زد و مات زده نگام کرد.

– گفتمت چه زری زدی؟! یه بار دیگه بگو!

یه نگاه به یقه ی کتش کرد و یه نگاه به دور و بر. دستاشو گذاشت رو دستم و
یواش گفت:

– آروم باش داداش. داد زن. همه دارن نگامون می کنن!

تازه یادم اومد کجا نشستیم. کتشو ول کردم. بلند شد و کتم رو داد دستم.

– داداش، بیرون منتظر باش. حساب می کنم و سریع میام. اون بیرون حرف

می زنیم.

نهمیدم چطور رسیدم کنار ماشین. حرفای آرش تو سرم می چرخید. هزار تا فکر تو سرم می اومد و می رفت و آخرش همشون می رسیدن به یه نتیجه: "دختری که نامزد من بود، رفیقہ ی یکی دیگہ اس".

آرش که رسید، مردد بهم نگاه کرد. بلند گفتم:

—زود بگو، با همه ی جزییات.

م*س*تاصل گفت:

—من چی بگم آخه؟ تو که گفتی باهاش حرف زدی. خیر سرم فکر کردم از

همه چی خبر داری!

دوباره دستم رفت سمت یقش.

—فهمیدم یه چیزی تو کیسه داری، یه دستی زدم.

—باشه، باشه، ولی از من دلگیر نشو. خودت خواستی.

—می گی یا نه؟

—باشه، امون بده.

یقشو ول کردم. کتش رو مرتب کرد و گفت:

—نقل هفته ی پیشه. پسر دایمو می شناسی که؟ علی رو می گم، همونی که

مکانیکه. با اوس غدیر کار می کنه. دکونشون طرفای خونه ی اسدا... اس.

یادت اومد؟

سرم رو تگون دادم.

—هفته ی پیش رفتم در دکونش. یه ساعتی که گذشت، تعریف عقد و عروسی

تو شد. منم گفتم تا یه ماه دیگہ عقد کنونته با دختر اسدا...، یهو رفیقش که اون

جا بود، با تعجب ازم پرسید، کدوم اسدا...؟ منم نشونیشو دادم. ابرو انداخت

بالا و گفت که اون که رفیق داره. نقل عشق و عاشقیشونم خیلیا خبر دارن. اول
باور نکردم اما با محسن، همین رفیق علی رو می گم، پیگیر که شدم دیدم
راست گفته.

دستی به صورتم کشیدم. این بار از زبریش دلم ریش نشد. دلم خون شده بود.
دختری که تو وجودم ازش یه بت ساخته بودم و شب و روز عاشقانه می
پرستیدمش، معشوقه ی یکی دیگه از آب در او مده بود.

—این پسر که می گی کیه؟ مطمئنه؟

—به نظر پسر بدی نمیاد. بچه ی خوبیه.

—شاید دروغ گفته. شایدم با کس دیگه اشتباه گرفته باشه. همین جوری که
نمی شه حرف هر کیو باور کنی.

—آروم باش داداش. منم همین جوری باور نکردم. منم فکر کردم با کس دیگه
اشتباه گرفته تا این که....

—تا این که چی؟ نکنه با هم دیدیشون؟!

شرمنده یه نگاه به من کرد و پاکت سیگارشو از تو جیب کتش در آورد.

—آرش؟

—آره داداش، یه بار، اونم نزدیک مسجد مولا، همونی که پشت بازار کهنه اس.
سیگارش رو آتیش زد.

—خدایش مونده بودم چطوری بت بگم.

حسابی غافلگیر شده بودم. سرم رو تکیه دادم به ماشین. باید فکرامو جمع می
کردم. چند لحظه که گذشت، سویچ رو دادم دستش.

—خودت برون. برو خونه.

پنجره رو کشیدم پایین تا باد بخوره به صورتم. دیگه لازم نبود نگران اون انگشتر باشم. همه چی تموم شده بود.

—طرف کیه؟

—ا سمش جم شیده. باباش تو بازار کهنه را سته مسگرا عطاری داره. خود شم بادمجون واکس می زنه. گهگاهی هم دکون باباش وایمیسه. محسن دورادور می شناختش.

—این محسن که می گی چی کاره اس؟ می تونه آمار برداره؟

فصل چهارم

پشت پنجره ایستادم و سیگارم رو روشن کردم. تو حیاط نمایشگاه پر بود از ماشینای سنگین کوچیک و بزرگ، بیشتر شم اتوب* و* ساي وارداتي. با بلند شدن صدای تلفن دفتر، سرم رو به سمت میز چرخوندم.

—بله؟

صدای منشی توی تلفن چرخید.

—ببخشید آقای سپهرتاج، آقای شکوری اومدند.

—ردش کن بره.

گوشی رو گذاشتم و دوباره پشت پنجره ایستادم. یه پک محکم از سیگارم کشیدم. نمایشگاه، یه زمین دو هزار متری بود با یه سوله ی پونصد متری و یه ساختمون دو طبقه که دفتر نمایشگاه بود. سر جمع دو هزار و هفتصد متری می شد. بیشتر فروشامون اقساطی بود و گهگاهی هم نقد. در کل سود خوبی

داشت البته اگه مشترای خوش حساب به پستمون می خورد. دوباره صدای تلفن بلند شد.

__بله؟

__ببخشید آقای سپهتاج، می گن برای اتوب*و*سا اومدن.

__مگه من نگفتم بفرستش بره؟

__چرا ولی گوش نمی دن. بابت قراردادی که فسخ کردین اومده. می گه اتوب*و*سا رو اجاره داده بوده، حالا با م*س*س*تاجرا به مشکل خورده. اومده قسطای عقب افتاده رو پرداخت کنه.

پوزخندی زدم. مرتیکه ی دودره باز.

__بهش بگو مگه ماشین معیوبم اجاره می ره؟ اینم بهش بگو، من از این به بعد باهاش فقط نقد معامله می کنم. اگه پولش نطده، بفرستش پیش حیدر، اگه نه، به سلامت.

گوشی رو گذاشتم. هنوز گوشی رو زمین نگذاشته بودم که صدای موبایل بلند شد.

__بگو آرش.

__الوداداش، فوری خودتو برسون اون سر بازار کهنه که می خوره سرای مشیر. چشمامو گذاشتم روی هم و نفس حبس شدهمو دادم بیرون.

__تا نیم ساعت دیگه اون جام.

ماشینو نرسیده به بازار پارک کردم. قدمام رو آروم برمی داشتم. از دیدن چیزی که یه هفته تمام منتظرش بودم، هراس داشتم. به آرش اعتماد داشتم ولی نمی

تونستم بدون این که با چشم خودم ببینم، حرف کسی رو باور کنم. شاید بهتر بود بگم، نمی خواستم به این راحتی باور کنم. هنوزم تو ذهنم همون بت بود، بدون این که یه ذره جاش عوض بشه. سپردم به محسن که هم آمار جمشید رو برام در بیاره، هم هردوشونو زیر نظر بگیره تا امروز که تو جدال عقل و دل بلا تکلیف مونده بودم. عقلم می گفت برو و بین اما دل بی صاحب، ساز دیگه ای می زد.

_الو، آرش کجایی؟

_داداش من جلوی ورودی سرا وایمیسم، بیا اون جا.

آرش رو که دیدم، اشاره کرد بریم تو سرا. یه کاروانسرای قدیمی با یه حیاط مرکزی که دور تا دورش حجره بود، همگی هم پر از صنایع دستی و زیور آلات. آرش، پسری رو که پشت دیوار یکی از حجره ها پناه وایساده بود، نشون داد و گفت:

_محسنه، رفیق علی.

به محسن که رسیدیم، آرش دست گذاشت رو شونش.

_چه خبر داداش؟

محسن سرشو چرخوند و با دیدن من سلامی کرد و گفت:

_یه ربعی می شه رفتن تو اون حجره.

نگام چرخید سمت حجره ای که انگشتش رو سمتش گرفت. نمی دونم چرا اون جا منتظر وایساده بودم؟ چرا باید همه چیزو به چشم خودم می دیدم؟ چرا همون لحظه ی اول نرفتم پیش اسدا... وزیر همه چیز نردم؟

سیگار مو از جیب پالتوم بیرون آوردم و روشن کردم. چند لحظه ای که گذشت، با دیدن یه پسر، چشمم تیزتر شد. نه بلند بود، نه کوتاه، لاغر اندام بود، با یه شکم بزرگ که از همون دور داد می زد، نتیجه ی مصرف آب جوی ارزونه، نه پر خوری زیادی. قیافه ی بدی نداشت. موهایش رو فشن زده بود، عین جوجه تیغی. پشت سرش هم از دیدن دختری که پشت سرش از حجره بیرون زد، نفسم بند اومد. دستام بی اختیار مشت شد. چشمامو بستم. نمی خواستم چیزی رو که می بینم، باور کنم. با احساس سوزش، دستمو بالا آوردم. سیگار شارژی توی دستم خرد شده بود. کف دستم به خون افتاده بود و می سوخت ولی سوزشش در برابر سوزشی که توقفسه ی سینم احساس می کردم، چیزی نبود. لعنتی، من چم شده بود؟ دستی به صورتم کشیدم. دوباره نگاهشون کردم. باورم نمی شد، اون بت من بود که شونه به شونه ی یکی دیگه قدم برمی داشت. کسی که حتی یه بارم یه لبخند مهمونم نکرده بود، حالا به روی یکی دیگه لبخندشو می پاشید و با اون چشمای عسلیش، یکی دیگه رو مهربون نگاه می کرد. دقیق نگاش کردم. برخلاف این چند وقت که سراپا مشکی می پوشید، یه مانتوی کرم پوشیده بود با یه شلوار جین آبی، یه شال سفیدم انداخته بود سرش. ربع ساعتی تو حجره های بازار، شونه به شونه ی هم قدم زدند و بعد به طرف در خروجی رفتند. نرسیده به در، پسر دست کرد و از یه بساطی، یه گردنبند برداشت و داد دست سمانه. چشمم رفت سمت صورتش که با ذوق گردنبند رو از دستش گرفت و نگاش کرد. خوشحالی تو صورتش داد می زد. تا خروجی سرا، با نگام بدرقش کردم. دلم به رفتنش را ضی نبود ولی قسمت

منم نبود. سمانه انتخابش رو کرده بود. من جسمشو نمی خواستم، می خواستم روحشم مال من باشه. عادت بود؛ همیشه همه چی رو کامل می خواستم.

_آقا این گردنبندا چند قیمته؟

پیرمرد نگاهی به دست آرش کرد.

_دو تومنه.

آرش گردنبندو گذاشت زمین.

_مگه جنسشون چیه که انقده ارزونه حاجی؟!

_این گردنبندا همش پلاستیکیه، چینی. اگه جنس بهتر بخوای، نقره هم دارم. اونایی که اون جان.

_نه حاجی، راس کار ما نیست. عزت زیاد.

دزدگیر و زدم و سویچ رو انداختم سمت آرش.

_تو برون.

تو هوا گرفتش و گفت:

_یه لحظه بشین تا ماشینو بدم محسن بیاره.

سرم رو تکیه دادم به صندلی. نباید دیگه بهش فکر می کردم، ولی اون خنده، به اون دو تا چشم عسلی یه رنگ دیگه داده بود. منی که یه بار حتی لبخند شم ندیده بودم، حالا تصویر اون خنده ی قشنگش که پیشکش یکی دیگه شده بود، از ذهنم نمی رفت. چهره ی خوشحالش تو لحظه ی آخر، اون موقع که برای یه گردنبند پلاستیکی دو هزار تومنی، اون چنان ذوق می کرد. در داشبورد ما شین رو باز کردم و جعبه ی آبی مخملی رو برداشتم. در جعبه رو باز کردم،

یه گردنبند با یه پلاک، یه پلاک از طلا که اسم خودم و خودش با حروف لاتین
روش نقش خورده بود.

—بریم؟

گردنبند رو برگردوندم سر جاش و دوباره گذاشتمش تو داشبورد. آرش نشست
پشت فرمون.

—کجا برم؟

—برو سمت خونه.

راهنما زد و ماشینو از پارک در آورد.

—آمار این پسره رو در آوردی؟

—آره، این یه هفته با محسن تا مارک شیر خشکشو در آوردیم. البته مارک
پوشکشو گیر نیورديم، گویا مامانش از کهنه استفاده می کرده.

دستمو محکم زدم رو داشبورد.

—به نظرت الان وقت شوخیه؟

با فریاد من، آرش مات زده، ماشینو کنار خیابون پارک کرد.

—چرا داد می زنی رییس من؟ گفتم شوخی کنم حال و هوات عوض شه. یه
نگاه به خودت بکن، داری خودتو داغون می کنی.

نفسمو با شدت دادم بیرون.

—من بت گفتم هر چیو مربوط به این پرسر بهم بگو، نخواستم حال و هوامو
عوض کنی.

_باشه، باشه، رییس تویی، توی این یه هفته که دنبالشون بودیم، تمام آمارشو برداشتیم. بیشتر کارا رو محسن کرد، گفتم که دوردور می شناختش. اسمش جم شیده، جم شید برزگر؛ البته پشت سرش بهش می گن جم شید پيله. پيله واسه اینه که خدا نکنه خوشش بیاد به یکی پيله کنه، اجدادشو میاره جلوی چشمش. مثل این که تک پسره. باباش تو بازار کهنه حجره ی عطاری داره. گویا دیپلم ردیه. این جور که دستگیرم شد از اون آدم چوله های نامرده. خیلی ها رو بی اعتبار کرده. می گن قد موهای سرش دوست دختر داره، اون قدر که آمارشون از دست خودشم در رفته. شگردشم اینه که اول به اسم خواستگاری پا می ذاره جلو، یه مدت که سرش گرم بود، ولشون می کنه و می ره دنبال یکی دیگه.

_وضع مالیش چطوریه؟

خندید و گفت:

_این جور که من دستگیرم شد، کف دستش عین ماتحت بچه صافه. آفتابه ی نشو گرو گذا شته. به همه بدهکاره. دكون بابا شم جای خویبه، ولی اون قدر درآمدی نداره، بیشترشم خرج الواتی همین یه دونه پسر می شه. نگامو برگردوندم به خیابون. هر چی تو ذهنم نکات مثبتش رو می سنجیدم، کمتر به نتیجه ای می رسیدم، دختر باز، بدهکار، یه هیکل لاغر مردنی با یه شکم گنده.

_می گن از اون زبون بازای روزگاره. ما که از دور دیدیم، اما خودت باید ببینی، مار رو از لونه می کشه بیرون، چه برسه به این دختری محبت ندیده. سمانه

هم سرگرمي يکي دو روز شه. مطمئنم استفاد شو که کرد ولش مي کنه به امون خدا.

دخترای محبت ندیده. دخترای محبت ندیده. سرگرمي يکي دو روزه. محبت؟ من که مي خواستم قلبمو از تو سینه در بیارم و به پای این دختر بریزم.

نگاهي به ساعت انداختم. ساعت یازده شب بود. یه جرعه از فنجان قهوه خوردم. دوباره ذهنم پر کشید به گذشته ها. حاجي که مُرد کنار مادرم دفنش کردیم. خودش بعد از مرگ مادرم یه قبر خریده بود، درست کنار دخترش. اون قدر بلند بود که تو قبرای پیش ساخته جا نمي شد، به ناچار پاهاشو تو کفني خم کردند و خاک ریختن روش. بعد از دفن حاجي او دم خون و رفتم تو زیر زمین. تو اون همه خرت و پرت، همه یادگاري هاي دوره ي زورخونه ي حاجي رو کشیدم بیرون، از کباده تا سنگاي زور خونه. اون قدر سنگین بودن که با اون هیکلم به بدبختي کشوندمشون تو حیاط. وسایلي حاجي رو کشیدم بیرون و یک به یک تمیزشون کردم. يکي از میلا رو بردم بالا و گذاشتم رو شونم و شدم آخرین مرید مرشد در گذشته ي زورخونه ي خان نایب. حاج ارسلان واسم شد رهبر و منم رهرو. شد استاد و منم شاگرد. شد مرشد و منم مرید.

هجده سالم که شد، یه قواره از زمینای ارثیمو فروختم. کردمش سرمایه ی کار. پنج تا کامیون قسطی خریدم و یه مغازه دو دهنه. دو ماهی طول کشید تا شرکت رو ثبت کنم "شرکت حمل و نقل آریامهر پیشرو"

به فوت و فن کار آشنا بودم. سنم کم بود، اما جثه ی بزرگم و جذبه ای که به خرج می دادم، باعث می شد د ست کم گرفته نشم، تجربه ی این چند سال شاگرد شوفری هم کنارش. کامیونا رو دادم دست راننده، چند تایی هم کامیون و تریلی اجاره کردم، ماهیانه مبلغ نسبتا خوبی ازشون در میومد. بعد از چند سال، زمین دیگه ی ارثیمو فروختم. با گسترش شهر، حالا جزو بالا شهر حساب می شد و قیمتش چند برابر. با پولش این نمایشگاه رو راه انداختم و زدم تو کار خرید و فروش ماشینای بزرگ، از همه نوعش، اتوب* و*س گرفته تا تریلی. وقتی پشتم قرص شد، رفتم سراغ بابام. قیمومیت مهناز رو با کلی بدبختی ازش گرفتم. شرط گذاشت زن و بچش نفهمن. بعد از مهناز پسر دار شده بود، سرشون به زندگی خود شون گرم بود، کی یادش بود به تنهایی و بی کسی مهناز.

مهناز دوازده ساله رو بردم پیش یه روانپزشک مشهور، ازش تست گرفت و کلی آزمایش. بعد گفت بهره ی هوشیش هفتاد و پنجه، جزو معلولین آموزش پذیر رده بندی می شه. آدرس یه مرکز توانبخشی خصوصی رو تو شمال شهر بهم داد و گفت اون جا می تونن خیلی چیزا رو یادش بدن. آرزوم بود بیمارمش پیش خودم، اما باید صبر می کردم. زندگی رو روال درست افتاده بود و منم راضی. همه چی تو این چند سال داشت خوب پیش می رفت، تا این که اون روز، نزدیک مسجد مولا، اون دو تا چشمای عسلی!

دوباره بي اون که بفهمم سه ساعت رو به روي پنجره اتاق خواب ايستاده بودم.
دوباره فکر و فکر و فکر. رنگ آلبالويي اتاق بي خواب ترم کرده بود. نگاهی به
شماره آرش کردم و دکمه تماس رو فشار دادم.

_الو خواب که نبودي؟

_نه رييس، خواب کجا بود، تازه سر شب لاتا ست. با بچه ها داريم شلم مي
زنيم.

خنديدم و گفتم:

_قراره فردا صبحم کله پاچه بدي؟

از پشت گوشي صداش اومد که به بچه ها مي سپرد دست نگه دارند تا برگرده.
چند ثانيه که گذشت صداش تو گوشي پيچيد.

_قربونت داداش اين قدر نفوس بد زنن. شرط اين دفعه سر شامه.

خندمو قورت دادم. خدا کنه اين دفعه هر رستوراني که مي رن، شاه ميگو داشته
باشه.

_بيستم واسه کرمي بليط رزرو کردي؟

_نه. فردا مي رم دنبالش!

_بليط رو به اسم خودم بگير. اين دفعه خودم برا بستن قرارداد مي رم.

_واسه چي؟!

_مي خوام يه مدت از اين جا دور باشم.

_آهان، باشه داداش، هر جور خودت صلاح مي دوني. راستي يه چيزي،

راجب محسنه.

—محسن؟ چي شده؟!

—بهت نگفته بودم. فوق دیپلم حسابداري داره. مي توني يه کار براش جور کنی؟ شرکت یا نمایشگاه فرقي نمي کنه.

—سابقه کار داره؟

—نه، تازه سربازيش تموم شده. اين جوري که پسر داييم مي گفت، همين تازگيا باباش فوت شده، گويا سخته کرده، خواهرشم بعد از مرگ باباهه افسردگي گرفته، مثل اين که آسايشگاه بستريش کردن. خودشم بي پول و بيکار در به در يه کاره. چي مي گي؟ علي مي گفت همه جوړه تضمينش مي کنه. تو که مي خواي شرفي رو رد کنی بره. بگم بياد؟

دستي به پيشونيم کشيدم.

—باشه بگو بياد. يه قرارداد سه ماهه باهاش ببند، اگه کارش خوب بود، به جاي شرفي بمونه؛ فقط خدا کنه مثل اون، خرده شيشه نداشته باشه.

—باشه، از اون لحاظ مطمئن باش.

—يه چيز ديگه، اين پسر جمشيد و کجا مي شه تنها گير آورد؟

—واسه چي مي خواي؟

—واسه سر قبر استغفرالله...

—باشه داداش، چرا عصباني مي شي؟ غير از اون ساعتايي که تو محل ول مي چرخه، دم غروب، وقت نماز، جا باباش تو دكون وايميسه، آخه باباش موقع نماز مغرب، مي ره مسجد.

بازار حسابي شلوغ بود، موذن حي علي الفلاح رو مي گفت كه وارد مغازه شديم. آرش پشت سر من درو بست. با چشمم دوباره كالبد شكافيش كردم، به غير از زيبايي صورتش، چه نکته مثبتي تو اين پسر وجود داشت؟ سرش تو گو شيش بود، اما با ورود ما، سرش رو بالا آورد و از پشت دخل عطاري بلند شد. اول با چشمش منو برانداز كرد، ولي بلافاصله حواسش رفت پي آرش كه تابلوي باز است دكون رو بر عكس مي كرد.

_ آهاي گل پسر، واسه چي تابلو رو برگردوندي؟

از پشت دخل بيرون اومد.

_ اصلا چرا در دكونو بستي؟

باز نگاهش كردم. به غير از زبون چرب، چه چيز ديگه اي داشت كه از من سرتري باشه؟ تو اين چند روز فكرامو كرده بودم و به يه نتيجه رسيده بودم. شايد سمانه قسمت من نبود، اما نمي توانستم نسبت به آيندش، اونم با همچين كسي بي تفاوت باشم. مي خواستم قبل اين كه از اين دختر سوء استفاده بشه و مثل يه تيك آشغال دور ريخته بشه، ازش محافظت كنم. عادت به حاشيه رفتن نداشتم، رو كردم بهش و گفتم:

_ يه راست مي رم سراصل مطلب، من بهادرم. فكر كنم تو جوجه پسر بايد اسممو شنيده باشي؟

صبر كردم تا بازتاب حرفامو تو صورتش ببينم. اول تعجب كرد، اما بعد سريع خودشو جمع كرد. معلوم بود از اون هفت خطاست.

—گیرم که شنیده باشم، امرتون؟

—عرضی نیست جز....

پیرهنشو گرفتم تو دستامو کمی از زمین بلندش کردم.

—توی بچه ریفو چه صنمی با سمانه داری؟

حسابی غافلگیر شده بود. سعی کرد پیرهنشو از تو دستام در بیاره.

—چه صنمی؟ من و سمانه خیلی قبل این که پاتو بذاری تو زندگیمون، خاطر

همو می خواستیم.

—پس می دونستی سمانه نامزد منه، دنبالش افتادی؟

—کدوم نامزد؟ سمانه به من گفت که رضا نبوده، اگر باهات اومد آزمایش

خون به زور کمر بنده باباش بوده، خودش به من گفت ازت می ترسه. اگه

چشاثو باز می کردی خیلی زودتر از اینا می فهمیدی برادر من.

فریاد کشیدم.

—ببند اون گاله رو، می دونم توی عوضی نشستی زیر پاش و گولش زدی.

—کدوم گول؟ سمانه عاشق منه، اگه شک داری، برو از خودش بپرس.

بی اختیار دستم شل شد، فوری پیرهنشو از دستم کشید بیرون و در حالی که

چند قدم عقب می رفت، گفت:

—الان سه ماهه با همیم، من حتی ازش خواستگاری کرده بودم، با مادرم

حرف زده بودم، قرار بود پا شیم بریم خونهشون برا خواستگاری، اما نمی دونم

یهویی از کجا پیدات شد و افتادی وسط ما. دل اسدا... تریاکی رو با اون

پولات بردی، اما مطمئن باش سمانه رو نمی تونی با اون پولات خام کنی،

سمانه عاشق منه، عاشق منم می مونه.

دستم بي اختيار مشت شد. حرفاش پشت سر هم، مٲ تازيانه بود كه به روح و روانم ضربه مي زد. آرش كه پشت سر من وايد ساده بود، خود شو انداخت جلو.

ـ بين جوجه، يه هفته اس رفتم تو سايت، آمارتو بهتر از خودت دارم، كلا شگرتده. خدايش تا حالا از چند نفر خواستگاري كردي؟ بچه محلتون مي خنديد و مي گفت تو محل فقط از ننه بزرگش خواستگاري نكردي.

ـ اينا كه شنيدي همش زر مفتده. در مورد سمانه هم گفتم عاشقشتم، يعني عاشق هميم، پس بهتره راهتونو بكشيد و بريد.

آرش گارد گرفته بود واسه ي درگيري، اشاره اي بهش كردم. نفس عميقي كشيدم. وقت كم بود. تو همين فاصله هم چند تا مشتري اومده بودن و از شيشه دكون داخل رو نگاه مي كردند. نشستم روي صندلي. بايد بدون درگيري قضيه روفيه صله مي دادم. اين پسر دا شت بازي مي كرد. پس من هم بايد يه بازي رو باهاش شروع مي كردم. منم عاشق بودم و نمي تونستم به همين راحتی عشقم رو دست همچين كسي رها كنم. اكه سمانه تو طالع من بود، باختن تو اين بازي هم نمي تونست اون رو از من بگيره.

ـ گفتي كه عاشق هميد؟

سرش رو تكون داد.

ـ اينم گفتي كه قصدت ازدواجه؟

ـ گفتم كه قرار....

_قرار بوده ننت رو بفرستي خواستگاري خونه اسدا... واسه خواستگاري،
درسته؟

_آره خب، درسته.

_خب اگه قصدت ازدواج بوده و همون طور که گفتي، من اومدم و سطر شما
دو تا....

سرشو با يه پوزخند روي لباس تگون داد.

_باشه، من مي رم کنار.

با چشاي گرد شده گفت:

_چي؟

_گفتم که من به نفع تو پا پس مي کشم.

برق پيروي تو چشماس درخشيد.

_خوشم اومد، آدم با منطقي هستي، کارت درسته!

زل زدم بهش و در جواب خنده اي که روي لبش نشسته بود، پوزخندي زدم و
گفتم:

_اما....

_اما اما چي؟

_اما يه شرط داره.

ابرواش رفت بالا.

_نترس شرط خيلي سختي نيست. اگه قبول کني خودم سفارشت رو به

اسدا... مي کنم تا بهت دختر بده. اگر نه، پاتو مي کشي کنار و شرتو کم مي
کني.

با تردید گفت:

_ شرطو بگو تا ببینم چیه، ولی اگه بخوای دست از سمانه بکشم، بهتره راهتو بکشی و بری.

خندمو به سختی قورت دادم، ادای این عاشقاي سینه چاکو قشنگ در میاورد.
_ لابد اینو می دونی که ما برای دو هفته دیگه وقت محضر داریم، می شه سوم برج دی.

سرشو تگون داد. نفس عمیقی کشیدم، لعنت بهش که اخبار همه چیزو داشت.
_ شرطم اینه؛ من وقتی رو که برا محضر گرفته بودم، می دمش به تو؛ نمی خواد هول شی. اون قدرا وقت داری که بری دنبال آزمایش خون و بعدشم خرید عقد. کت و شلوار دومادیت هم با من، از یه مارک خوب برات می خرم. هزینه محضرم نمی خواد حساب کنی، قبلا حساب شده.

با چشمش که حالا شده بود قد یه نعلبکی، نگام کرد، دقیقاً همون طوری که آرش نگاه می کرد.

_ خب نظرت چیه؟

با لکنت گفت:

_ ام ما اسدا...؟

_ گفتم که نگران اون نباش، خودم راضیش می کنم. بازم حرفی هست؟
هنوز توشوک بود، همون طوری که آرش بود. بلند شدم. دو لبه ی پالتوم رو آوردم رو هم.

–پس حرفي نمونده به جز حرف آخر، سه روزه ديگه دارم مي رم سوند، تا
بيست روزم نيستم، يعني شش روز بعد از تاريخ محضر. اگه تا نهم دي که
برمي گردهم، دختر رو عقد کرده بودي که هيچ، اما اگه عقد نکرده بودي، پاتو
واسه هميشه مي کشي کنار و گورتو گم مي کني. اين که پسر خالم جوون بود
و مُرد يا عموم رحمت خدا رفت هم نداريم، فهميدي؟
آب دهنشو قورت داد.

–واسه چي اين کارو مي کني؟!
–فکر کن مي خوام دو تا عاشق دل خسته ي دل سوخته رو به هم برسونم،
محض ثوابش. مي خوام واسه آخرتم توشه جمع کنم.
دوباره پيرهنشو گرفتم و محکم چسبوندمش به ديوار.
–فقط اينو بدون، واي به حالت اگه خوشبختش نکردي، اون وقت با من
طرفي، نه اسدا!...

ديگه حرفي نمونده بود. با ا اشاره به آرش، از در خارج شدم. آرش تو شلوغي
بازار خودشو به من رسوند و گفت:

–واسه چي همچي....

پريدم تو حرفش.

–مي خواستم دست يه نامردو رو کنم.

–چقدر روش شرط مي ذاري؟

مطمئن گفتم:

–همه چيزمو) all in اصطلاحی که قماربازا سر ميز قمار، وقتي که همه

دارايشون رو وسط مي گذارند به کار مي برند).

مهناز رو از مريش تحويل گرفتم. دو روز گذشته رو مشغول سر و سامون دادن به کاراي نمايشگاه و شرکت بودم و حالا مي خواستم قبل رفتنم يه مقدار وقت با خواهر کوچولوم بگذرونم. با خو شحالي تو ب*غ*لم پريد و صورتمو غرق ب*و*سه کرد. حالا ديگه مثل قبل ب*و*سه هاش صورتم رو خيس نمي کرد. آوردنش به اين جا ايده ي عالي اي بود. خيلي از رفتاراش بهتر شده بود. بعضي از کلمات رو خيلي ابتدائي ادا مي کرد. از نظر ظاهري هم هيچ تفاوتی با يه دختر پونزده ساله ي عادي نداشت.

_خب امروز پرنسس من دوست داره کجا بره؟

نگاهي به پيچکايي که يک طرف ديوار کافي شاپ رو پو شونده بود، انداختم. کافي شاپ شيکي بود، با دکور طرح چوب و رنگ مورد علاقه ي من، رنگ چوب، قهوه اي سوخته. چند ماه پيش دکور دفتر و به همين رنگ تغيير داده بودم. مي شد گفت اين جا پاتوق من و مهناز بود. مهناز عاشق اين جا بود، به خصوص نوشيدني شکلاتيش.

اين اولين باري بود که سمانه با اين فاصله ي کم رو به روم نشسته بود؛ به غير از اون دفعه اي که براي آزمايش خون رفته بوديم و يک سائيتيمتر هم از کنار مادرش جم نخورده بود، تا حالا اين قدر نزديک به من نشسته بود. صورت خوش ترکيبي داشت، پوست سفيد و لپاي سرخ گل گلي، بيني کوچيک با

لباي قلوه اي و دو تا چشم درشت عسلي. يه مانتو مشكي با يه شلوار جين آبي پوشيده بود. صورتشو تو يه شال مشكي قاب کرده بود. يه گردنبند با مهره هاي سفيد رنگ پلاستيكي از زير شالش بيرون زده بود. نگاهي به گردنش کردم. خنده ي تلخي روي لبم نشست. همون گردنبند دو تومني بود. نگام رفت سمت دستاش و دستمال كاغذيايي كه داشت ريز ريز مي شد. اضطراب رو مي شد از همه حرکاتش خوند.

– چي مي خوري؟

بدون اون كه سرش رو بالا بگيره، گفت:

– هيچي. چيزي ميل ندارم.

صداي نازكي داشت، مليح و دلنشين. گارسون رو صدا کردم.

– يه قهوه ي تلخ با يه نوشيدني شكلاتي.

اين قهوه هاي تلخ تو ترك سيگار خيلي كمكم کرده بود. نگاهي به سمانه انداختم و اون ابروهاي گره کرده تو همش. كاش براي ترك عاشقي هم يه راهي پيدا مي شد، يه چيزي تو مایه هاي همين قهوه ي تلخ يا سيگار شارژي. چيز ديگه اي از دستمالش نمونه بود. به حجم دستمالاي خرد شده زير پاش نگاه کردم. دستم رفت سمت جعبه ي دستمال كاغذي و به بهونه ي برداشتن دستمال، كشيدمش سمت خودم. مي خواستم ببينم بعد از تموم شدن دستمالش با چي اين همه اضطراب رو مهار مي كنه. گارسون سفارش رو گذاشت روي ميز. بعد از رفتش سرفه اي کردم و پرسيدم:

– اسدا... چي بهت گفت؟

سرش رو انداخت پایین. اخماش رو بیشتر کرد تو هم. لعنتی، اخمش مال من بود و خندش مال یکی دیگه. نمی دونم چه حکمتی داشت که هنوزم با وجود اون همه اخم تو صورتش، خواستنی بود. درست مثل سیب سرخ هوا، دلت می خواست بجینیش، حتی اگه از بهشت پرت می شدی بیرون.

— آقام گفت باهام حرف دارید.

کمی از قهوه رو مزه کردم، خوش طعم بود. نیمه شب پرواز داشتم. نگام رفت سمت غروب خورشید؛ از پشت پنجره ی عریض کافی شاپ، توی شهر شلوغ و بی در و پیکر، هنوزم قشنگ بود.

— چیز دیگه ای بهت نگفت؟

فقط سرشو به چپ و راست تکون داد. به اسدا... گفته بودم منصرف شدم. با یه مقدار پول که گذاشتم کف دستش، گفتم دختری که رضا نیست رو به زور نمی خوام. فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز.

— تو این دو ماه فرصت نشد منو بشناسی. من اهل حاشیه رفتن نیستم، صاف می رم سر اصل مطلب. چند وقته با جمشیدی؟

مات نگام کرد، بعد رنگ صورتش عین گچ سفید شد و سرش رو انداخت زیر. نگاه به دستش کردم که خالی از هر نشونی و انگشتی بود.

— این جور که فهمیدم سه ماهی می شه، درسته؟

— ...

— درسته اون انگشتی رو که برات آوردم، دست نکردی، اما این یه ماه اسم من باهات بود، لااقل حرمت اسممو نگه می داشتی.

دستاو گرفت به هم. حالا داشت بنداي انگشتاشو يکي يکي مي شکست و
صداي تق تقشون رو در مياورد.

_اسم مني که حتي اون قدر حرمت رو داشتم که بر خلاف ميلت نزديکت
نشم.

هنوزم سرش زير بود.

_مي دوني چقدر سخته از زبون يکي بشنوي، نامزدت رفيقه ي يکي ديگه
اس؟

سرشو بالا آورد و زل زد تو چشام.

_اون دوست پسرم نيست، جمشيد خواستگارمه، در ضمن من نامزد هيچ کي
نيستم.

نه! پس اين دختر مي تونست بيشتري از چند کلمه رو ادا کنه. تکیه ام رو دادم به
صندلي.

_چقدر مطمئني که اون پسر قصدش ازدواجه؟

_جمشيد قرار بود مادرشو بفرسته خونمون تا اين که...

ساکت شد. اخماش باز رفت تو هم.

_تا اين که چي؟ تا اين که سر و کله ي يه مزاحم پيدا شد و صاف افتاد وسط
رابطه ي عشقولانتون؟

اين دفعه ناخن شستشو برد سمت دهنش و شروع کرد به جویدن. چقدر از اين
کار بدم ميومد. هميشه با مهناز سر اين موضوع درگيري داشتم، آخرشم به قهر
مهناز ختم مي شد و نازکشي من.

_شما که سه ماهه با هميد. چرا تو اين مدت پا جلو نداشته؟

_تو چشم آقامو با اون پولات کور کردی. تو پول داشتی که جمشید نداشت،
واسه همین جمشید ترسید قدم جلو بذاره.

_من یه ماهه که با بابات حرف زدم، اون دو ماه دیگه رو چی؟ یعنی نمی
تونست تو اون دو ماه نشو بفرسته خونتون.

_واسه باباش مشکل پیش اومده بود، نزدیک بود که ورشکست بشن. جمشید
همش دنبال کارای حاجی بود.

_بین دختر، تو الان نوزده سالته، دیگه یه دختر نوجوون با یه خروار احساسات
عاشقانه نیستی.

اخماش رو بیشتر کرد تو هم. معلوم بود که زیادی لجبازه. باید جور دیگه ای
توجیهش می کردم.

_بذار یه سوال ازت بپرسم. چقدر به عشق جمشید اعتماد داری؟ جواب
سوالمو با درصد بده.

_صد در صد.

لعنت بهت جمشید، حتی مکتم نکرد. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_یه نصیحت بهت می کنم خانم کوچولو. هیچ وقت این قدر مطمئن نگو صد
در صد. همیشه احتمالات رو در نظر بگیر. به خصوص وقتی پای اعتماد به
یکی دیگه وسط باشه.

اخماش غلیظ تر از قبل شد.

_می دونی چرا؟ چون آگه ازش ضربه بخوری، بد می خوری. اون موقع دردش
خیلی بیشتره. اون قدر که حتی ممکنه دیگه نتونی سر پا وایسی.

_اما من به جمشید اعتماد دارم. جمشید آدم خوبیه. تو هم نمی تونی با این حرفا نظرمو عوض کنی.

احساس کردم کم کم آرامشم رو از دست می دم. لجبازتر از اونمی بود که فکر می کردم. دیگه بهتر بود این بحث رو تمام کنم. نگاهی به ساعت کردم و یه قلوپ دیگه از قهوم رو خوردم.

_سه روز پیش رفتم دیدن جمشید.

یهو تکون خورد. دستای خوشگلش مشت شد و با عصبانیت گفت:

_واسه چي رفتي پیشش؟ چي کارش داشتی؟ می خواستی منصرفش کنی؟
تکیمو از صندلی گرفتم و آرنجمو گذاشتم روی میز.

_تا حرفام تموم نشده نپر وسطش. یه قراری با هم گذاشتیم که بهتره تو هم بدونی. من بیست روزی می رم اروپا، واسه بستن قراردادی جدید نمایشگاه. می دونی که سوم وقت محضر داشتیم. قرار این شد که من نوبت محضرو بدم به جمشید.

شوک زده نگام کرد.

_یعنی چي؟

_یعنی این که آقا جمشید فقط دو هفته فرصت داره بیاد خونتون رسما خواستگاری، آزمایش خون بده، حلقه بخره، بعدشم بیاد سر سفره عقد با شما بشینه.

هنوز تو شوک بود. نگام رفت سمت نوشیدنی که یه لبم نزده بود. بهت زده گفت:

_واسه چي این کارو می کنی؟

پوزخندي زدم و گفتم:

_به پسر میرزا عطار با شي هم گفتم، محض ثواب شه. چه ثوابي به شتر از این هست که یه عاشق و معشوق رو به هم برسوني؟! گفتم کار خیر کنم، با دستاي

خالي نرم اون دنيا. مي فهمي که چي مي گم؟

ناباورانه نگام کرد. سرمو بردم نزدیک صورتش و ادامه دادم:

_اما بيا يه شرط کوچولو بين خودمون بذاريم.

گیج تر از قبل نگام کرد.

_اگه این طوري که تو مي گي، اون مرد ازدواج بود و با پاي خودش اومد سر

سفره ي عقد که هیچی، تو مي بري و من مي بازم. اون وقت به همین ثوابي که

نصیبم شده راضي مي شم و از صمیم قلب خوشبختیتونو از خدای بزرگ مي

خوام اما....

مکث کردم. دوباره نگاهش کردم. یعنی با یه دختر پس زده شده، با احساسات

سرخورده، مي شد زندگي کرد و به آرامش رسید؟

مردد صاف نشستم. از پنجره چشم انداختم به خیابون. نگام رفت به یه کامیون

قدیمی که نزدیک کافی شاپ پارک شده بود. روی در عقبش این شعر نوشته

شده بود: "بر در و دیوار قلبم نوشتم ورود عشق ممنوع. عشق آمد و گفت: من

بي سوادم".

_اما چي؟

نگاهش کردم و غرق شدم تو اون چشماي عسلي که نمي دونم چرا همین که به

من مي رسید، مثل دو تا کهربا عمل مي کرد.

_اما اگه شادوماد جا بزنه و عشقش قلایي از آب در بیاد، این تویی که می بازی، اون وقت اون انگشتری رو که برات آوردم، دستت می کنی و جمشیدو برای همیشه فراموش می کنی و....

ساکت نگام می کرد.

_این دفعه عقد و عروسی رو با هم می گیرم.

نگاهی به ساعت کافی شاپ انداختم؛ داشت دیرم می شد. پالتوم رو از لبه ی صندلی برداشتم و پوشیدم.

_بلند شو برسونمت. نگران اسدا... هم نباش. اون حله.

کم کم گره ی اخماش داشت باز می شد و صورتش رنگ شادی می گرفت. مطمئن بودم که باز هیچ احتمالی رو در نظر نگرفته. برای منم مثل یه قمار می موند، قماري روی عشقم. ریسکش بالا بود ولی راه دیگه ای وجود نداشت.

چمدون رو گذاشتم صندلی عقب و سوار شدم.

_زود باش، بجنب که دیر شد.

آرش ماشینش رو حرکت داد.

_شمارتو دادم به مربی مهناز، همونی که تازه اومده. بهش سپردم اگه واجب شد، باهات تماس بگیره. دورادور مواظب مهناز باش. اگه مریش تماس گرفت، گفت حوصلش سر رفته، برو دنبالش ببرش پیش آیدا.

_اکی، بینم این خانم مربی جدید خوشگل هست؟

جدي گفتم:

ـ تا خوشگليو تو چي ببيني.

ـ حالا واجب بود اين سفرو بري؟ مگه اون چلمنو براي همين کارا استخدام نکردي؟

ـ گفتم که ترجيح مي دم به مدت از اين جا دور باشم. مي خوام بهتر فکر کنم. به محسن بـسپار دورادور مراقب جمشيد باشه.

ـ محسن رو که فرستادم شرکت، جاي شرفي. فعلا داره راه و چاهشوياد مي گيره.

ـ مگه بچه محلشون نيست؟ نمي خواد بيست چهار ساعت رو دنبالش باشه، فقط مي خوام آمارشو بياره.

ـ اُكي، بهش مي سپارم.

ـ تو اين مدت که نيستم، شب نشينياتو کم کن. جيب خودت به درک، نيام ببينم نمايشگاه رو با شرکت فرستادي هوا.

خنده ي بلندي کرد و گفت:

ـ حالا.

چقدر خوب بود که به دو ست مثل آرش دا شته باشي. در مورد مهنـاز، آرش و خـونـوادش تنها کـسايي بودند که بهشون اعتمـاد داشتم.

فرودگاه که رسيديم، چمدون رو برداشتم. نزديک نيمه شب بود و هوا اون قدر سرد بود که تا مغز استخونت رو مي سوزوند.

ـ تواز همين جا برگرد. نمي خواد بيـاي تو سالن. هوا سرده.

دستاشو گذاشت رو شونم و گفتم:

"_رادياتور عشق من از بهر تو آمد به جوش، گر نداري باورم، بنگر به روي
آمېرم." کدوم سرما رو مي گي؟ من که داغ داغم.

فصل چهارم

دستامو فرو بردم تو جيبام و پشت پنجره ي اتاق هتل ايستادم. بارون با شدت، بدون يه لحظه وقفه مي باريد. بيشتر روزايي که اين جا بودم، بارون مي اومد، شايد فقط دو روزش ابري بود. شهري که من درش اقامت داشتم، يه شهر کوچيک زيبا بود با اسم سودرتيليا که با استکهلم فقط سي كيلومتر فاصله داشت. تو اين مسافرت، قرارداد خريد صد تا اتوب* و*س و کاميون تانکر و کشنده رو بسته بودم. تو يه شهر کوچيک با اين بارون شديد، هيچ جا نمي شد رفت. بيشتر وقتاي بيکاريم رو پشت همين پنجره گذرونده بودم. فکر کردن به اين که چه اتفاقيي كيلومترها اون طرف تر ممکنه افتاده باشه، يه لحظه راحتم نذاشته بود. حتي موقع امضا قرارداد هم توي ذهنم سمانه به صورت يه فرشته ي سفيدپوش تجسم پيدا کرده بود که داره سر سفره عقد به جمشيد بله مي گه و امضا پشت امضا. هنوزم مطمئن بودم بهترين کارو انجام دادم. اگه سمانه قسمت من بود، پس تا ابد قسمت من مي موند. نگاهی به رگبار بارون که مثل شلاق فرو مي اومد کردم. اين آب و هواي دلگير باروني حالو بد رقم گرفته بود. تو اين مدت، چند باري با مهناز حرف زده بودم. دفعه هاي آخر صداش بغض دار بود. اين دفعه آخريم فقط ساکت گوش کرده بود. مريش مي گفتم،

دل کوچولوش برا من تنگه. این که توي کشور غریب باشي، يکي دلتنگت
باشه، حس خوييه.

با صدای در به خودم اومدم.

_ come in.

_سلام آقای سپهرتاج، مي خواستم بهتون اطلاع بدم که بلیط رو براي فردا
شب اكي کردم. اگر کاري نداريد، من ديگه مرخص بشم.
صالحی، مترجم و راهنمای من در این جا بود. الحقم که کارشو خوب بلد
بود.

_رییس، رییس، آیم هیر، این جا، هیر.

از میون اون همه جمعیت به سختي دیدمش. ساعت شش صبح بود و اصلا
توقع دیدنش رو نداشتم. بین اون همه جمعیت دوید و ب*غ*لم کرد.

_خوش اومدي رییس. دلم واست تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم:

_باور کردم، ولي بدون، نه از وام خبري هست، نه از مرخصي. حالا بکش
کنار که از این لوس بازيا خوشم نمياد.

_اي بابا، داداش تو هم همش آنتي حال بزني.

_از کجا فهميدي این ساعت مي رسم؟

_زنگ زدم صالحی.

برف شدیدی می بارید. نزدیک ده سانتی متری برف رو زمین نشسته بود. بعد از اون همه بارون، این هوای برفی زیادی بود. دلم می خواست حالا که برگشتم، خورشید رو اون بالا ببینم اما مثل این بیست روز، باز هم خبری از خورشید نبود. آرش بخاری رو روشن کرد و ماشینو حرکت داد. همین طور که به مسیر جلو نگاه می کردم، گفتم:

—چه خبر؟

—سلامتی، خبری نیست.

نمی خواستم شروع کننده باشم. آرشِ نامردم اینو خوب می فهمید.

—از بچه ها چه خبر؟ با کارکنا که به مشکل نخوردی؟

—نه الحمدا...، همه خوب بودن.

—محسن چطور؟ خوب از پس کار بر اومد؟

لبخند پنهانی روی لبش نشست.

—آره، اونم کارش حرف نداره. دو تایی شرفی رو می ذاره تو جیش.

اخمام کشید تو هم. ای تو روح آرش. به درک، خودم قبلِ ظهر می رم خونه

ی اسدا... و تا تهشو در میارم.

سرمو چرخوندم سمت خیابون.

—آخه داداش من، چرا نمی ری سر اصل مطلب؟

—باز بهت خندیدم، روتو زیاد نکن.

—چشم، چشم. فعلا که رییس شمایی ولی من که می دونم می خوای خبر از

شادوماد و عروس خانوم بگیری.

با شنیدنِ عروس خانم خشکم زد. پس همه چی تموم شد.

– عروسي کردن؟

– عروسي عروسي که نه.

– معلومه چي بلغور مي کني؟ حرفتو اين قدر نپيچون.

– اي بابا، اين شادوماد اين قدر آتیشش تند بود که بدون عروسي، چله ي زم*س*تون، ماه عسل تشریف برد شمال.

با شنیدن حرفاش یخ زدم. انتظار شنیدن هر چیزی رو داشتم جز این. سمانه الان همسفر یکی دیگه بود و این من بودم که شرط رو باخته بودم. دستامو کشیدم به صورتم و نگامو دوختم به خیابون و درختاي چناري که به سرعت از مقابلم رد مي شدند.

چند دقیقه اي که گذشت، آرش با دستاش روي فرمون ضرب گرفت. عجیب خوشحال بود. چند باري برگشت، نگاهی کرد و زیر پوستي خندید. نگامو از خیابون گرفتم. تکیمو دادم به در و مشکوک نگاهش کردم. سرش رو چرخوند. با دیدن قیافه ي من، بلند خندید و بین خندش گفت:

– قیافشو نیگا. بابا شادوماد جا زد.

اول با ناباوري نگاهش کردم.

– چرا این جور ي نیگام مي کني. شادوماد، عروس خانمو قال گذاشت و با دوستاش زد جاده چالوس. گفتم شوخي کنم يه خرده....

جعبه دستمال کاغذي رو از روي داشبورد برداشتم و پرت کردم سمتش.

– مگه من باهات شوخي دارم؟

جعبه دستمال رو تو هوا گرفت.

— چرا آمپر مي چسبوني داداش؟ فقط يه شرط بود ديگه؟ خيالت راحت، تو بردي.

— يعني سر عقد نيومد؟

— عقد؟! نه داداش. حتي نشو هم نفرستاد خونه دختره، چه برسه محضر. الانم با رفيقاش يه هفته اس رفته شمال پي الواتيش. من كه گفتم از اون چوله هاست ولي خودمونيم، خوب شد كه باهات شرط نبسته بودم.

ته دلم آروم شد. خب پس همه چي همون جور كه من مي خوا ستم پيش رفته بود. رقيب خيلي راحت جا زده بود. نرسيده به دور برگردون راهنما زد.

— كجا مي ري؟ برو خونه.

— اول بریم خونه ي ما، مهنازم اون جاس. مريش گفت، چند روز يه تو خودشه. منم دو روزه آوردمش پيش آيدا.

مهناز هنوز خواب بود. كنارش نشستم و موهاي مثل حريشوناز كردم. اين دختر ساده عقل، با اين صورت مثل ماهش، همه كس و كارم بود. تازه ساعت هفت شده بود. دلم نيومد از خواب بيدارش كنم. پيشونيشو ب*و* سيدم و از اتاق بيرون اومدم. آيدا زودتر از مهناز بيدار شده بود و سر ميز صبحونه نشسته بود. خواهر آرش حدوداي سيزده رو داشت. هنوز به دنيا نيومده، درد يتيمي رو چشيده بود. دو سالي از مهناز كوچك تر بود ولي خوب با هم مي جوشيدن.

روز جمعه بود و مدرسه ها تعطیل. با خیال راحت داشت صبحونه می خورد.

برام مثل مهناز بود. هنوز پشت میز ننشسته بودم که طلبکارانه گفت:

_داداش بهادر، سوغاتی من کو؟

حاج خانم لیوان چایی شیرین رو گذاشت جلوی من و چشم غره ای بهش

رفت و گفت:

_خجالت بکش دختر گنده، عین بچه ها می مونه.

کمی از چاییم خوردم و لبخندی زدم. پالتوم رو از روی صندلی برداشتم و بسته

ای رو که تو ما شین آماده کرده بودم، از توی جیبش در آوردم. بعد با یه لبخند،

گرفتم سمتش. با خوشحالی از جاش پرید بالا و بسته رو ازم گرفت و شروع به

باز کردنش کرد. دوباره کمی از چاییم خوردم. با باز شدن بسته و دیدن چیزی

که توش بود، اخماش کشید تو هم. آرش سرشو جلو آورد تا بهتر ببینه. آیدا

هنوز اخماش باز نشده بود که صدای قهقهه ی آرش رفت هوا.

_ایول داداش، خوشم اومد. خوب انتقام جفتمونو گرفتی.

با انگشت ضربه ای به دماغ آیدا زدم و گفتم:

_نشنیدی می گن، چیزی که عوض داره، گله نداره؟

با همون اخمای گره کرده جواب داد:

_اما سوغاتی من ارزش معنوی داشت.

_اما سوغاتی من ارزش معنوی داشت.

به بسته خاکی که تو دستش بود اشاره ای کرد. لبخندی زدم و گفتم:

_سوغاتي منم ارزش معنوي داره، خاک همين وطن خودمونه، اون ور آب همين که دلتنگ مي شدم، بوش مي کردم، عجيب اثر داشت.

آيدا تابستوني از اردوي يه هفته اي که با مدر سشون رفته بود، براي من و آرش يه کيسه خاک آورده بود و حالا خب ديگه.

يه قلب ديگه از چاييم خوردم. آيدا هنوز با اخم، دست به سينه نشسته بود. دلم نيومد بيشتر از اين اذيتش کنم. سوييچ آرش رو از روي ميز برداشتم و دادم دستش.

_صندوق عقب، چمدون قهوه ايه.

با جيغ بلند شد و سوييچ رو از دستم گرفت و به طرف حياط دويد. حاج خانم با رفتن آيدا سري تگون داد و گفت:

_تورو خدا ببينش! من همسن اين بودم که عروس شدم.

بعد انگار يهو چيزي يادش اومده باشه پرسيد:

_بهادر، مادر، راستي حالا که برگشتي، کي عقدتونو مي گيري؟

آرش نگاهي به من کرد و يه قلب از چاييش خورد، منم يه قلب از چاييم خوردم و گفتم:

_وقت قبليمون که سوخت، ايشالا همين چند روز ديگه، بايد ببينم محضر برا کي وقت مي ده.

با صداي سرفه ي آرش سرم رو برگردوندم، چايي پريده بود تو گلوش و داشت با چشماي از حدقه در اومده نگام مي کرد.

_وا مادر، آروم تر.

از جام نیم خیز شدم تا به کمر آرش بزنم که یهو از پشت سر، دو تا دست خوشگل، بی خبر اومد جلو، دور گردنم حلقه شد و صورتم روب*و*سید. بدون اهمیت به چشمای گرد شده ی آرش نشستم. مهنازو کشیدم توب*غ*لم و پیشونیشوب*و*سیدم.

دو باره همون راهروی پیچ خورده، دو باره همون بوی گند فاضلاب و دو باره همون خونه ی قدیمی حیاط مرکز. تو این بیست روز همه تلاشم برای فرار از این عشق رسیده بود به پشت همین در چوبی. دیروز آرش رو، بر خلاف میلش، واسطه فرستادم پیش اسدا...، امروزم با هماهنگی اسدا... اومده بودم واسه حرفای آخر.

این دفعه بر خلاف دفعه های پیش، سمانه خودش درو باز کرد. اولین استقبال! یه سارافون مشکی با یه بلوز سفید پوشیده بود و یه شلوار جین آبی. با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و این حال مزخرفم تو این چند روز، هیچ ربطی به برف و بارونای آسمون نداشت. قبل از این که بشینم، کتم رو در آوردم و گذاشتم روی پام.

–برم براتون چایی بیارم.

–چیزی نمی خورم. خیلی وقت ندارم.

تو یه فاصله دورتر از من، نزدیک در اتاق نشست. نگاهم رفت سمت چشماش، قرمز بود و پف داشت.

_قبل از این که برم، حرفامونو زدیم. اگه به نظرت هنوز حرفی مونده، بهتره قبل از این که بریم خرید و دنبال کارای مراسم، بزنی. سرشو انداخت پایین.

_واسه عقد خواسته ای، انتظاری نداری؟

گنگ نگام کرد، انگار خوب منظورمو نگفته بودم.

_خواسته ای، توقعی، چه می دونم چیزایی که دخترای دیگه وقت عقد از شوهراشون می خوان. مثل مهریه، حق مسکن و حق کار و از این چیزا. سرشو باز انداخت پایین.

_چی؟ حرف نمی زنی، نکنه می خوای جا بزنی، شرطمون که یادت نرفته یا باید یادت بیارم.

اشک تو چشمای عسلیش حلقه زد.

_می دونم اونی که باخت من بودم، باشه تو بردی، قبول.

با انگشتاش اشک چشماشو گرفت.

_من فقط یه شرط دارم.

_شرط؟!

شروع کرد به تیکه تیکه کردن دستمال کاغذی توی دستش.

_من فقط به یه شرط سر عقد بله می گم.

_اونی که باخت تو بودی، پس تو موقعیتی نیستی که شرط و شروط بذاری.

بدون اون که سرشو بالا بگیره، نگام کرد. لعنت به این چشما.

_اما از اون جا كه سعي مي كنم آدم منصفى با شم، شرطتو مي شنوم. اگر منطقي بود، قبولش مي كنم.

اين بار سرش رو بالا آورد و تو چشمام خيره شد و گفت:

_من جشن عروسي نمي خوام، فقط يه عقد محضري ساده، فقط به اين شرط.
_چرا؟

_جوابي ندارم. نه لباس عروس مي خوام نه جشن عروسي. مهربه هم نمي خوام. هيچي نمي خوام. فقط همون عقد تو محضر كافيه. وضع زندگيمونمو كه مي بيني، خودم هستم با همين لباس تنم، جهيزيه ام ندارم.
_يه دليل قانع كننده بيار.

_دليلي ندارم. نمي خوام لباس عروس بپوشم. فكر كن كه....
_فكر كنم چي؟

باز اشكاش سرازير شد.

_فكر كن فكر كن عزادارم.

مات نگاهش كردم.

_عزادار؟

....

_عزادار كي؟

....

_با توام دختر، مي گم واسه كي عزاداري؟

سرش رو انداخت پايين و جوابي نداد. نفس بلندي كشيدم تا آرامشم رو از دست ندم. از جا كه بلند شدم، اونم همپاي من بلند شد.

_باشه، هر جور که خودت دوست داري. مي گن جشن عروسي واسه شادي
دل دختر است. حالا که خودت نمي خواي، خيالي نيست، اما....
جلوش ايستادم و دستامو گرفتم دو طرف صورتش، شستم حرکت دادم روي
شقيقه هاش و گفتم:
_بهنتره اين عزاداري مسخره رو تموم کني، مي خوام تا روز عقد، اون جم شيد
نامرد رو واسه هميشه از اين جا بيرون بکشي.
با ديدن صورت تو هم رفته از دردش، دستام رو برداشتم.
_اون يه بارم که بهش فرصت دادم به حساب بي غيرتيم نذار، فقط و فقط به
خاطر خودت بود. نمي خواستم دو روز ديگه بهونه داشته باشي. با اسدا...
حرف مي زنم. حالا که عروسي نمي خواي، اشکالي نداره، منم از جشن
دوماديم مي گذرم، اما بعد عقد کنون مياي خونه ي خودم.
خواست حرفي بزنه که انگشتمو گذاشتم روي لباس.
_خودت خواستي. اينم بدون، وقتي حرفي مي زني، بايد تا آخر پاش وايسي.

اون قدر خسته بودم که بدون اون که کتم رو در بيارم، روي تخت افتادم. تمام
اين يه هفته رو درگير جمع و جور کردن کارام بودم. نوبت محضر واسه فردا
عصر بود. واسه پس فردا شب هم بليط کيش گرفته بودم. سمانه خبر نداشت.
دلم مي خواست با اين بليطا غافلگيرش کنم. گوشيم رو از جيبم در آوردم و
خيره شدم به يه شماره. از صبح تا حالا درگير گرفتن اين شماره بودم. درسته که

واسم پدري نكرد، اما دلم مي خواست تو جشن عقدم باشه. دوست داشتم
مثل باقي دومادا، سر عقد كنون، فاميلم كنارم باشن. چشام رو بستم و دستم
رفت روي شماره.

يه بوق، دو تا بوق، سه تا بوق، چهار تا، صداش تو گوشي پيچيد.

_الو بفرماييد.

.... _

_الو.

.... _

_الو، چرا حرف نمي زني؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_سلام بابا، منم.

_بهادر تويي بابا؟

_آره خودمم، خوبي؟

_خوبم بابا، تو چطوري؟ سري به ما نمي زني؟

_منم خوبم، درگير نمايشگام.

_شمارتو عوض كردي؟

_شمارمو؟ نه، همون قبليست، چطور؟

_هيچي بابا. فقط شماره افتاده بود، نفهميدم تويي.

_بي خيال. چكار مي كني؟ كار و بار خوب پيش مي ره؟

از وقتي بازنشسته شده بود، با كمك رفيقش، شريكي، يه مغاره لوازم الكتريكي
راه انداخته بودن.

—ای بدک نیست، شکر. اون روز از کنار خونه ی قدیمی حاجی رد می شدم، دیدم کوبوندیش، آفرین پسر، هیچی به اندازه ساخت و ساز سود نداره، الان کجایی؟

حوصله ندا شتم از ایده هام و اسش توضیح بدم، مطمئن بودم قبولشون نداره، پس بی خیالش شدم.

—یه آپارتمان دویست متری تو ارم خریدم.

—ارم؟ دویست متری؟ جای خوبی خریدی بابا.

—راستی زنگ زدم بهت بگم فردا عصر عقد کنومه، ساعت پنج، تو محضر، زن بابا و مهردادم حتما با خودت بیار.

—چی؟ فردا عقد کنونه؟ چرا این قدر یهوایی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. نزدیک سه سال از من و مهناز خبری نگرفته بود. حتی شماره ی من رو سیو نداشت و حالا می گفت یهوایی!

—همچینم یهوایی نیست، نقلِ چند ماهه.

—مبارکت باشه. حالا بابا ننش چی کارن؟ سرشون به تنشون می ارزه؟ خودش

چی؟ می خواستی خوب تحقیق کنی بابا، یه وقتی سرت کلاه نره.

—من کاری به ایل و طایفش ندارم، اونیه که مهمه، خود شه. فردا یادت نره بابا.

کاری نداری؟

—صبرکن. مهنازم میبازیش؟

—مهناز؟ مثل این که خواهر دوماده!

_تو که می دونی مرضیه هنوز خبر نداره، آگه بفهمه تو قیمش شدی، قیامت به
 پا می کنه. همین فردا پا می شه می ره دادگاه، عزلت کنه.
 بی اختیار ابرو هام رفت تو هم. از روی تخت بلند شدم و نشستم.
 _کی منو عزل می کنه؟ چي داري می گی؟
 _بابا خودت می شناسیش. آگه....
 _چي می گی بابا؟ یعنی کسی که بچه دو سالشو گذاشت تو اون دیوونه خونه
 و رفت پی خوشیش، مییاد منو عزل می کنه؟
 _بهادرجان، بالاخره اونم مادرشه.
 _مادر؟ چه مادری؟ از کدوم مادر حرف می زنی؟ اصلا یه بار پا شدید برید
 ببینید که اون دختر بیچاره تو چه جهنمی زندگی می کرده. وقتی آوردمش
 مدرسه جدیدش، می دونی مریاش چي گفتن. وقتی لباساشو از تنش در آورده
 بودن، تازه معلوم شد چند جای بدنش با قاشق داغ سوزونده شده. با همه ی
 کم ذهنیش، تحمل کرده بود و به من نشون نداده بود. من احمقم تا اون لحظه
 هیچی نفهمیدم. می دونی از همشون شکایت کردم؟ خبر داری تا آخرش
 رفتم؟ تا اون عوضی رو پیدا نکردم و اخراجش نکردن، ولشون نکردم. حالا
 اومدی می گی مرضیه از من شکایت می کنه؟ کی روداری ازش می ترسونی؟
 من دیگه اون بهادر هفده سال پیش نیستم که زنت آگه دلش میومد ته مونده
 سینی غذاشو براش استغفرالله!...
 داشتم نفس نفس می زدم. یقه ی لباسمو باز کردم تا بهتر نفس بکشم. باز
 داشتم اون گذشته کذایی رو زنده می کردم.

_فردا که اومدید بین می تونی مهنازو از بین اون همه دختر تشخیص بدی؟
واسه خودش خانمی شده. وا... آگه بشناسینش.

_آخه بابا تو که مرضیه رو خوب نمی شناسی. واسه خودتون می گم که یه وقت....

با دست کشیدم رو پیشونیم.

_آدرس محضرو برات مسیج می کنم. کاری نداری؟

_نه بابا، برو به سلامت.

صداش شرمنده شده بود یا شاید من خیال می کردم، اون و پیشمونی؟
نگاهی به ساعت کردم، ده دقیقه به پنج. گره کراواتم رو کمی سفت تر کردم.
مقابل در محضر ایستاده بودم و با اومدن هر یک از مهمونا، بهشون خوش آمد
می گفتم. آرش رو فرستاده بودم پی سمانه و مادرش. اسدا... هم خودشو
زودتر رسونده بود، واسه خوش آمد گویی به مهموناش. بوی دود اسفندی که
حاج خانوم راه انداخته بود، توی خیابون پیچیده بود.

_خم شو مادر تا دور سرت بچرخونم. ماشالا بس که بلندی، دستم نمی رسه.
خم شدم و گوشه ی چادرشو ب*و*سیدم، چادرش بوی مادرم رو می داد.
کمی اسفند ریخت روی منقل و خوند:

_اسفند و اسفند دونه، اسفند صد و سی دونه، بترکه چشم حسود، بترکه چشم
بخیل، به حق شاه مردون، درد و بلا بگردون. ایشالا که خوشبخت بشی مادر،
من که همیشه دعای می کنم.

_ممنون حاج خانم، مهناز و آیدا کجا رفتن؟

_اون بالا دارن دو تايي آتیش مي سوزونن. برم مادر تا این دو تا زلزله آبروي قوم دومادو نبردن.

بعد با اون پا دردش، يکي يکي پله هاي محضر رو بالا رفت.
_به به شاه دامادا!

سرم رو برگردوندم.

_چه عجب نمرديم و شیريني تو رو هم خوردیم.

هومان بود، هم رفيقم و هم وکیل. وکیل شرکت بود و علاوه بر اون، کاراي حقوقي نمايشگاه هم با خودش بود، انصافا کار درست بود.
_دست راستو رو سر ما هم بکش، شادوماد.

خنديدم و دستي به سرش کشيدم و اشاره اي به چند نخ موي سفيد کنار شقيقش کردم.

_هومان پير شدي، رفت.

خنده ي بلندي کرد و دستشو گذاشت پشت شونه هام و گفت:

_باشه، پيرون، فعلا که دور، دور توئه، خدا رو چه ديدی؟ شايد همین امشب بخت منم باز شد.

پنج دقيقه به پنج مونده بود که آرش رسيد. اون قدر جلوي محضر ماشين پارک شده بود که به ناچار دوبرل پارک کرد. رفتم کنار ما شين و درو براي سمانه باز کردم. همون پيراهن و چادر سفيدي رو که براش فرستاده بودم، تن کرده بود. چادرو حاج خانم براش دوخته بود. يه شال سفيد هم سر کرده بود. برخلاف عروساي ديگه، آن چنان آرايشي نداشت. سرش رو پايين گرفته بود و با

انگشتاش بازي مي کرد. دستمو گرفتم سمتش تا کمک کنم از ماشين پياده بشه، نگاهی به دستم انداخت و سرش رو بالا گرفت و نگام کرد.

با کِل و سوت مهمونا وارد سالن عقد شدیم. يه سالن حدوداً صد متری بود که خیلی مدرن دکور شده بود. جایگاه عروس و داماد ضلع شمالی سالن قرار گرفته بود. يه خنچه ي عقد خیلی زیبا هم جلوی جایگاه گذاشته شده بود. مهمونا از دو طرف خنچه تا ورودی سالن نشسته بودند. بیشتر مهمونا از خانواده ي سمانه بودند. از طرف خودم، فقط بعضی از کارکنا که رابطه صمیمی تری باهاشون داشتم رو با خانواده هاشون دعوت کرده بودم، به اضافه ي چند تا از دوستانم با خانواده هاشون. خانواده ي آرشم که مثل خانواده ي خودم بودند. سمانه باز برای چندمین بار سعی کرد تا دستشو از تود ستم در بیاره، دستشو محکم تر از قبل گرفتم و به طرف جایگاه قدم برداشتم. وقتی نشستیم دوباره سالن رو از نظر گذروندم. لبخند تلخی روی لبام نشست. سالن حسابی شلوغ شده بود، ولی خبری از بابام نبود.

_دفتردار می گه شناسنامه ها رو بیارید.

دست کردم توی جیب و شناسنامه ها رو همراه یه کاغذ دادم به آرش.

_این کاغذو بده به دفتردار.

نگام رفت پی مهناز که کنار آیدا و حاج خانم نشسته بود، یه مانتوی صورتی کمرنگ پوشیده بود، با یه شلوار و شال سفید. با اون همه خوشگلی، بیشتر به عرو سکا می مونست. محو گلای طلایی خنچه عقد بود. با صدای یه سلام آشنا رومو برگردوندم سمت در. بالاخره اومد!

فکر نمی کردم دیگه بیاد. تنها بود. همین که منو دید، سرمو به نشونه ی سلام، آروم تکون دادم، جواب سلامم رو همون جور داد و روی صندلی، با کمی فاصله، رو به روی مهناز نشست. همون اولی که نشست، چشم گردوند بین همه دخترا، حتی نگاش رو مهنازم افتاد، مهنازم دید، اما نگاش چرخید رو دخترای دیگه، دختر خود شو شناخت. به سمانه نگاه کردم، بازم یه د ستمال کاغذی تو دستش بود و در حال ریز کردن از زیر چادرش.

ربع ساعت بعد، با اومدن عاقد، همه از جاشون بلند شدند و صلوات فرستادن. یه جایی نزدیک من و سمانه، رویه صندلی نشست. حاج خانم یه پارچه ی تور مهره دوزی شده با دو تا کله قند رو از تو کیفش در آورد و چند تا از دخترارو بلند کرد. مهنازم جزوشون بود. یه سمت تور رو داد دست مهناز و سمت دیگشو داد دست یکی دیگه، یکی دیگه هم بالا سرمون شروع کرد به قند سابیدن. عاقد با سرفه ای صداشو صاف کرد.

_ عرس خانم و آقا داماد، برای خواندن صیغه ی عقد نکاح حاضر هستند؟
سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم، اما سمانه که حالا د ستمال کاغذی توی دستش تموم شده بود، رفت سراغ انگشتاش.

_ الْنِكَاحُ سُتِّي، فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُتِّي فَلَيْسَ مِنِّي. دوشیزه ی مکرمه ی....
_ حاج آقا یه لحظه صبر کنید.

حاج خانم از روی صندلیش بلند شد و اومد کنار سمانه، گره شالش باز کرد، یه سر شال رو انداخت رو شونش و گفت:

_مادر شگون نداره سر عقد تو لباس عروس گره باشه، مي گن تو زندگيش گره ميافته. حاج آقا شرمنده، شما بفرماييد.

عاقده دوباره سرفه اي كرد و ادامه داد:

_دوشيزه ي مكرمه ي مخدره ي عاقله ي باكره، سركار خانوم سمانه عسكريان،

آيا بنده وكيلم شما رو با مهریه ي معلوم علي ايحال....

كاغذي رو كه داده بودم به آرش، آورد بالا و خوند:

_يك جلد قرآن مجيد، يك دست آينه و شمعدان، يك شاخه نبات، هفته صد

شاخه گل رز، هفته صد شاخه گل مریم، چهارده سكه بهار آزادي به نیت

چهارده معصوم، هفته صد سكه بهار آزادي، به انضمام شش دانگ يك قواره

زمین مسكوني دويست متری و يك سفر حج، همگي عندالمطالبه، به عقد

آقاي بهادر سپهرتاج در بياورم. آيا بنده وكيلم؟

سرش رو گرفت پايين تر و سكوت كرد. منتظر بودم بله رو بگه كه....

_عروس رفته گل بچينه!

نفس بلندي كشيدم و آروم دادم بيرون، يادم به اين قسمتش نبود. حاج آقا

نفسي تازه كرد.

_دوشيزه ي....

چشمام خورد به دستاش كه تو هم گره خورده بود، يادم افتاد به مادرم كه به زن

همسايه مي گفت: "چون سر عقلم، از ترس شوهر كردن، دستامو گره كردم تو

هم، زندگيم گره خورد." دست بردم و دست راست سمانه رو گرفتم تو دستم،

آدم خرافاتي نبودم، اما خب، احتياط شرط عقل بود!

_عروس خانوم، براي بار سوم وكيلم؟

—عروس زیر لفظي مي خواد!

دختری که قند می ساید جاشو با مهناز عوض کرد، حالا مهناز بود که بالا سرم قند می ساید. دست کردم تو جیب داخل کتم و یه جعبه ی مخملي در آوردم و گذاشتم تو اون یکی دست سمانه. عاقد نفسي تازه کرد و گفت:

—برای بار چهارم، آیا بنده وکیلیم؟

سکوتش داشت طولانی می شد. همه ساکت داشتن نگامون می کردن. نفسم بود که تو سینه حبس شد.

بی اختیار فشار محکمی به دستش دادم. صورتش یه کم تو هم رفت و دستش رو آهسته از دستم بیرون آورد. سرش رو پایین تر گرفت و خیلی آروم گفت:

—با اجازه بزرگترا، بله.

نفس حبس شدمو دادم بیرون. صدای کل و دست بود که تو سالن محضر پیچید. عاقد دستی به ریشش کشید و گفت:

—مبارکه.

دوباره دست شو گرفتم و این بار یه ب*و* سه نشوندم روش. با رد و بدل کردن حلقه ها و تموم شدن امضاها، همه شروع کردن به تبریک گفتن. مهناز هنوز پشت سرم ساکت ایستاده بود. از پشت کشیدمش تو ب*غ*لم و ب*و*سیدمش. زیر چشمی یه نگاه به بابا کردم و یه نگاه به سمانه. هر دوشون با تعجب نگامون کردند، بیشترم با بابا که بهتش زد. بین خودم و سمانه نشوندمش. سمانه رو به مهناز نشون دادم و گفتم:

– این خانم خوشگله که می بینی، از امروز زن دادا شت شده. باید بهش بگی چي؟ زن داداش.

ساکت سمانه رو نگاه کرد. رو کردم به سمانه.

– این پرنسس رو که می بینی، خواهرمه که قد همه دنیا می خوامش.

اخماشو کرد تو هم. نمی دونم چرا با این همه تلخیش، به چشمم خواستنی تر می اومد. باز دستش رو گرفتم و ب*و*سه ای کوتاه روش نشوندم. پنهون از جمعیت چشمکی زدم و گفتم:

– نمی خواد حسودی کنی خانم خوشگله. تو رو هم قد همون دنیا می خوام. دوباره دستشو از توی دستم کشید بیرون و اخماش غلیظ تر از قبل شد.

بابا دستشو دور شونه هام حلقه کرد و پیشونیم رو ب*و*سید.

– مبارکت باشه بابا.

– ممنون بابا. چرا بچه ها رو نیاوردی؟!

– مهرداد که مدرسه داشت. مرضیه هم سرما خورده بود، نتونست بیاد.

نگاهی به مهناز کرد که با آیدا کنار خنچه ی عقد عکس می گرفت. خنده ی تلخی روی لبش نشست.

– راست می گفتی بابا، اصلا دختر خودمو نشناختم.

خاموش نگاش کردم. یعنی پشیمونم بود؟ آرش اومد و کنار گوشم گفت:

– مهمونا رو بفرستم رستوران؟ ساعت شش و نیمه.

رو کردم به آرش اما حواسم رفت پی دختری که او مده بود کنار سمانه و در گوشش حرف می زد. یه دختر زیبا هم سن و سال خودش.

— آره بفرستشون. تا جمع بشن اون جا، هشت شده.

آرش که رفت، بابا اشاره ای به اسدا... که کم داشت به عرق کردن می افتاد، کرد و گفت:

— می گن بابای دختریه اس! راسته؟!

— آره، چطور؟

— آخه بابا، نگاش کن. هنوز نرسیده، خماره. هر کی از را می رسه، تو همون نگاه اول می فهمه که....

نگام افتاد به سمانه که حالا در حال صحبت با دختری، اشک گوشه ی چشمش رو می گرفت.

— برا من اون ی که مهمه سمانه اس، نه باباش.

— بهادر، بابا، من برات توقع بیشتری داشتم، لااقل یه دختر از یه خانواده ای که دستشون به دهنشون برسه. چرا دختر همچین بابایی؟

هنوز نرسیده، سرزنش کردن رو شروع کرده بود. نفسمو فوت کردم بیرون.

— درسته این بابا معتاده ولی دختر خودشو از بین هفت هشتا دختر که هیچ، از بین هفت هشت میلیون دخترم تشخیص می ده.

خواست چیزی بگه که تیکه ی حرفم رو گرفت. سرشو کمی تکان داد و دلخور رفت نشست. سمانه هنوز تو جایگاه نشسته بود و به حرفای اون دختر گوش می کرد. رفتم کنار سمانه. دختری همین که منو دید، گفت:

_مبارک باشه آقاي سپهري تاج. ايشا... به پاي هم پير شييد.

_ممنونم.

سريع صورت سمانه روب*و*سيد وگفت:

_خب ديگه بايد برم. ايشا... خوشبخت بشي.

به چشماي سمانه كه حالا رگه هاي قرمز توش بود، نگاه كردم و گفتم:

_براي شام تشريف بياريد.

شالش رو مرتب كرد وگفت:

_خيلي دلم مي خواد بمونم، ولي داداشم پايين منتظر مه.

بعد از خداحافظي، همين كه رفت، پرسيدم:

_معرفي نمي كني؟

.... _

_با توام سمانه.

چادرش رو بيشتر پيچيد دور خودش.

_دوستم بود، پريسا.

بيرون محضر، هوا كاملاً تاريخ شده بود و باد سرد مي اومد. قبل از اين كه

سمانه سوار ماشين بشه، صداي گاز يه موتور، خيابونو پر كرد. سر چرخوندم و

نگام خوردم به يه موتور سوار با يه كلاه كا سكت قرمز كه گاز شو گرفته بود و تو

اون خيابون شلوغ ويراژ مي داد. همين طور كه با صداي بلند گاز مي داد، از

كنارمون رد شد. سري تكون دادم و زير لب گفتم:

-عقده اي.

برای شام، طبقه ی دوم یکی از رستورانای معروف شهر و کامل اجاره کرده بودم. یه تیکه خیار و زدم به چنگال و نگام چرخید روی مهمونا. مشغول خوردن بودند، اونم به حساب شام عقد کنون اما خبر نداشتن که اگه سمانه کوتاه نیاد، این شام، شام عروسیه. سمانه کنارم نشسته بود. خیلی آروم غذا می خورد. تقریباً با غذاش بازی می کرد. مشخص بود که تو فکره. چه فکری، فقط خدا می دونست. به مهناز نگاه کردم. کنار حاج خانم نشسته بود و خیلی قشنگ غذاش رو می خورد. بابا هم رو به روش نشسته بود و محو تمام حرکاتش بود. هنوز غذا خوردنم تموم نشده بود که دیدم مهناز با ذوق، بیرون پنجره رو نگاه می کنه. رد نگاهشو دنبال کردم؛ داشت برف می بارید. مهناز عاشق برف بود. اوادم سرمو برگردونم که چشمام افتاد به یه موتور سوار که اون ور خیابون، تو این برف، ترک موتور نشسته بود. نگاهش به رستوران بود و با تلفنش حرف می زد. دقیق تر که شدم، دیدم همون موتور سوار جلوی محضره. رفتیم تو نخش، عجیب مشکوک می زد. اشاره کردم به آرشی که سر یه میز با بچه های نمایشگاه نشسته بود. با اشاره ی من، غذاشو نصفه ول کرد و اوامد. یواش زیر گوشش گفتم:

— با حیدر و امیر برو ته و توی اون یارو موتوریه رو در بیار. از محضر تا این جا دنبالمونه. فقط مواظب باش هیچکي نفهمه.

آرشی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کراواتش رو کمی سفت تر کرد و رفت. سمانه قاشق به دست، هنوز داشت با غذاش بازی می کرد. لیوان دوغ رو سر کشیدم و بدون این که کسی بفهمه، زوم کردم رو موتور سوار. کلاه

کاسکت قرمزش رو از دسته ي موتور آویزون کرده بود و نگاه از رستوران
برنمي داشت. هيکل درشتي داشت، با يه صورت خفن، باب دعوا، اما با دیدن
بيچه ها سريع نشست ترک موتورش و گاز داد. آرش و امير، تا يه مسافتي
دنبالش دویدن اما بهش نرسیدن.

با لبخند از تک تک مهمونا خدا حافظي کردم. سمانه هم کنار مادرش از
فامیلاشون خدا حافظي مي کرد. دست چپم دور شونه هاي مهناز بود و با
دست راست از مهمونا خدا حافظي مي کردم. تقريباً رستوران خالي شده بود
که بابا اومد جلو. ب*غ*لش کردم و صورتش رو ب*و*سیدم.
_ ایشا... خوشبخت بشي پسر.

نگاش رفت سمت مهناز. خواست ب*غ*ل بگیرتش که مهناز ترسید. خودش
رو تو ب*غ*ل من قايم کرد و مظلوم نگاش کرد. اشکو تو چشاي بابا دیدم.
_ مي دونم باباي خوبي نبودم. حلال کن.
نمي خواستم گذشته ها رو پيش بکشم، فقط خم شدم و زير گوشش گفتم:
_ اوني که بايد حلال کنه، من نيستم، يکي ديگه اس.

مهنازو سپردم دست حاج خانم. قرار شد آرش صبح تحویل مریش بده. در ماشین رو برای سمانه باز کردم. با اشک از مادرش خداحافظی کرد، اما اعتنایی به اسدا... نکرد. مادرش ساکشو گذاشت تو ماشین. به امیر سپردم، پدر و مادر سمانه رو برسونه. دکمه ی استارت ماشینو زدم و ماشین رو حرکت دادم.

ساکت نشستم و به بیرون خیره شد. دست چپشو گرفتم تو دستم اما فوری دستشو از تو دستم کشید بیرون. دستش یخ بود، درست عین خودش. بخاری رو روشن کردم تا سردی دستش رو بگیره اما برای سردی قلبش، هیچ راهی به ذهنم نرسید. ناخنش رو باز برد به طرف دهنش. نگاهی به صورتش کردم. حالا دیگه خبری از اضطراب نبود، این ترس بود که می شد به راحتی از چهرش خوند. چیزی نگفتم اما جاش یه موزیک لایت گذاشتم تا شاید کمی آروم تر بشه.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. در ماشین رو برآش باز کردم. حرکتی نکرد. خواستم کمکش کنم تا پیاده شه اما دستمو رد کرد. ساکش رو به دست گرفتم و منتظر شدم تا خودش پیاده بشه. سوار آسانسور که شدیم، از تو آینه قدی آسانسور، نیم نگاهی به صورتش انداختم؛ مثل گچ سفید شده بود. یعنی این

دختر از چي اين قدر مي ترسيد؟! کليد انداختم و او دمدم در خونه رو باز کنم که يهو از پشت سر، يکي اسمم رو صدا زد.

—سلام آقاي سپهر تاج.

تو اين مدت، کم و بيش با بعضي از همسايه ها آشنا شده بودم، اما هنوز نتونسته بودم با اين دختر نجسب و فضول همسايه کنار بيام. برگشتم و با لبخندي تصنعی گفتم:

—ممنون خانم صحراييان، خوب هستيد؟

—ممنونم.

بعد با تعجب نيم گاهي به سمانه انداخت و گفت:

—معرفي نمي کنيد؟

اين دفعه يه لبخند واقعي روي صورتم نشست. دستم رو حلقه کردم دور شونه هاي سمانه و به خودم چسبوندمش و گفتم:

—خانمم هستن، سمانه خانم.

دختر حيرت زده نگاهی به سمانه انداخت. منتظر جمله ي بعدش نمودم و با گفتن خدا نگهدار درو باز کردم. مزيتي که آشنائي با سمانه براش داشت، اين بود که ديگه لازم نبود فاسف بر سوزونه و نامه ي عاشقانه بنويسه و نا شناس از زير در آپارتمان بندازه داخل. از اين که حال اين دختر فضول رو گرفته بودم حسابي سرخوش بودم. سوييچ رو گذاشتم روي ميز و گرهي کراواتم رو کمي شل تر کردم. برگشتم و به سمانه نگاه کردم. هنوز همون اول پذيرائي ايستاده بود.

—بيا تو ديگه.

کتم رو در آوردم، انداختم روی مبل. یه سانتی مترم از جایی که ایستاده بود
تکون نخورد.

چرا اون جا خشکت زده دختر.

بازم حرکتی نکرد. رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و تا وسط پذیرایی
کشوندمش. رو به روش ایستادم. قد کوتاهی نداشتم، ولی تا راست قفسه ی
سینه من بود. خم شدم و خیره شدم تو چشمای عسلیش. نگاهشو باز از من
گرفت و دوخت به پارکت کف خونه. دست بردم و چادر و شالش رو از سرش
آروم پایین کشیدم. موهاشو با یه کلیپس داده بود بالا. با باز کردن گیره ی
سرش، خرمن موهای قهوه ایش پنخش شد رو شونه هاش. دلم از دیدن بلندی
موهاش ضعف رفت. سرش رو بین دو تا دستام گرفتم و اومدم پیشونیش رو
بب*و*سم که سرش رو چرخوند. دستام بی اراده شل شد. صورتش مثل میت
بی رنگ شده بود. دستامو کردم تو جیبام و گفتم:

از چي مي ترسي خانم خوشگله؟ قرار نیست این جا کسی، کسی رو بخوره!
اخماشو کشید تو هم.

من نمی ترسم.

دوباره بهش نگاه کردم. گوشه ی پیرهنش رو تو مشتاش گرفته بود و فشار می
داد. فاصله ای تا پس افتادن نداشتم و می گفتم نمی ترسم. نشوندمش روی
مبل.

بشین تا برات یه نوشیدنی گرم بیارم.

چیزی نمی خورم.

– یخ کردی. یه نوشیدنی گرم سر حالت میاره.

لیوان شیر کاکائو رو گذاشتم مقابلش.

– تا داغه بخورش.

خودمم لم دادم روی مبل رو به روش.

– برای فردا بلیط هواپیما گرفتم، واسه کیش.

.....

– چهار روزه می ریم و بر می گردیم، هم یه ماه عسل کوچولو می ریم و هم

خرید می کنیم.

– من نمیام.

– چی؟

صورتتم رفت تو هم. سرش رو انداخت پایین.

– چرا؟

کمی فکر کرد و گفت:

– از سوار هواپیما شدن می ترسم.

خندم گرفت.

– ترس نداره که، منم دفعه ی اول که سوار شدم وصیتمم کردم، اما هیچ خبری

نشد.

ساکت بهم خیره شد. با پشت انگشت شستم پیشونیم رو خاروند.

– مشکلی نیست، زنگ می زنی یکی از راننده ها که تو خط کیش کار می کنه،

می گم برا فردا شب دو تا جای خوب برامون نگه داره، خوبه؟

نفسی کشید و تو چشم زل زد.

—من نمیام.

لباسشو بیشتر تو دستاش جمع کرد.

—ماه غسل نمی خوام.

با دقت نگاهش کردم. نه، انگار هنوز نیومده شمشيرو از رو بسته بود.

—چرا؟

—....

چشمامو روی هم گذاشتم و با صدایی که سعی می کردم آروم باشه، گفتم:

—ازت پرسیدم چرا ماه غسل نمیایی؟

به پیرهنش چنگ زد و سکوت کرد. چند دقیقه ای خاموش نگاهش کردم. نفس

بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. از جام بلند شدم. الان وقت

لجبازی با این دختر نبود. بهترین کار این بود که از راه خوش جلو می رفتم.

باید باهاش راه میومدم.

—باشه هر جور میلته. از این یکی هم می گذرم، فقط واسه راحتیت. سر

فرصت می ریم یه جای بهتر، یه ماه غسل حسابی، ولی خریدو حتما باید

بری. من از خریدای زنونه سر در نمیارم. کارت بانکمورات می دارم، به حاج

خانم می سپارم باهات بیاد.

سکوتش داشت کلافم می کرد.

—سمانه وقتی باهات حرف می زنم سرتو عین استغفرا... با توام دختر؟!

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد.

—گفتم که چیزی لازم ندارم.

— خریدو دیگه باید بري. دیگه دختر خونه ي بابات نیستی. لبای جدید می
خوای. کیف و کفش و چه می دونم خریدای زنونه. هر چیزی که مربوط
می شه به دنیای متاهلا. آگه با حاج خانم راحت نبودی با مادرت برو.
دوباره سرشو انداخته بود پایین. بهتر بود این بحث عوض بشه.
— پاشو تا خونه رو نشونت بدم. یه ماه و خورده ای پیش دادمش یه طراح توپ.
من که خیلی از کارش راضیم، اما خانم این خونه تویی، آگه خوششت نیومد
تماس می گیرم بیان با سلیقه خودت عوضش کنن.
دستشو گرفتم و به طرف خودم کشوندمش.
— بلند شو دیگه.
وقتی پا شد به آشپزخونه ي این اشاره کردم.
— آشپزخونه که معلومه. سرویس بهداشتی و حمام اون طرفه. این جا هم یه
بار کوچیکه که مخصوص خودمه.
دستش رو کشیدم و دنبال خودم کشوندمش.
— بیا بریم تا اتاقا رو نشونت بدم.
سنگین تر از قبل، دنبال کشیده شد. لامپ اتاق خواب رو روشن کردم.
چشماشو چرخوند رو دیوارای اتاق تا رسید به تختخواب، بازم اون اخم
خوردنی! آروم از پشت سر ب*غ*ش کردم. سرشوب*و*سیدم و گفتم:
— دکوراتوره می گفت این رنگ رو برای تازه عروس دومادا استفاده می کنن. می
گفت رنگ آلبالویی....
برش گردوندم. این بار همراه با اون ابروهای گره زده، صورتشم سرخ شده
بود، عین آلبالو!

—بي خيال رنگ اتاق، بيا تا خوشگل ترين جاي خونمون رو نشونت بدم.
دستشو گرفتم و دنبال خودم کشيدمش. چراغ اتاق بچه رو روشن کردم و تا
وسط اتاق بردمش.

—چطوره؟

خيلي سرسري نگاهي انداخت.
—طراحه مي گفت بهتره اول جنسيت بچه مشخص بشه، بعد طرح شو بزنه،
ولي خب من نمي تونستم تا اون موقع صبر کنم، واسه ي همين قرار شد يه
جور طراحي کنه که هم مناسب پسرا باشه هم دخترا.
به سمت در اتاق رفتم.

—مي گن شير که از بيشه در بياد، فرقي نمي کنه نر باشه يا ماده، اما من خودم
دختر بيشتر دوست دارم. راستي خانوم خانوما بت گفته باشما، من يه جين
بچه مي خوام. دوست دارم همين که ميام خونه، بچه هام از سر و کولم بالا
پرن و منم....

با صداي بسته شدن در و چرخيدن کليد، سر جام ايستادم. به عقب برگشتم.
بقيه ي حرف تو دهنم ماسيد. در اتاق بچه بسته شده بود.
به طرف در رفتم و دستگيره رو چند بار تگون دادم.

—سمانه چي شد؟

—

—سمانه؟

—

—براي چي درو قفل كردي؟ با توام.

.....

مشتي به در کوييدم و فرياد زدم:

—بازش مي کني يا بازش کنم؟

بلند داد زد:

—راحتم بذار. بذار تو حال خودم بميرم.

—چه حالي؟ درو باز کن ببينم حرف حسابت چيه؟

بازم سکوت، سکوت، سکوت. با لگد دوم، قفل در شکسته شد و در اتاق بچه با صداي وحشتناکي باز شد. ته اتاق، کنار کمد بچه کز کرده بود و گريه مي کرد. با دیدنش وجودم لرزيد اما موقع ملايم رفتار کردن نبود. بازوهاشو محکم گرفتم و از زمين بلندش کردم.

—معلوم هست چته؟

با صداي آخش، بدون اون که بازوشو ول کنم، فشار دستمو از دور بازوش کم کردم.

—مي شه بگي دليل اين بچه بازيات چيه؟

دندونام داشت رو هم ساييده مي شد. محکم تکونش دادم.

—واسه من لال موني نغير. اون اشکاي لعنتيتو تمومش کن. ازت نخواستم هزارتاشو ردیف کني، فقط يکيشو بگو.

.....

—د بگو لعنتي.

—من دوست ندارم.

یه دلیل قانع کننده تر بیار. تو این دنیا میلیون ها نفر بدون این که همدیگه رو دوست داشته باشن، ازدواج می کنن، با هم زندگی می کنن. آخرشم می میرن. دستاشو مشت کرد تو هم.

—آره، تو درست می گی ولی از هم متنفر نیستن.
نفس بلندی کشید و با تنفري که توي اون چشماي عسلیش سایه انداخته بود، ادامه داد:

—اما من ازت متنفرم. می فهمی؟ متنفر. اون قدر زیاد که نمی تونی تصورشو کنی. نمی خوام حتی یه ثانیه هم کنارم باشی و بهم دست بزنی.
د ستام بدون اون که از من اجازه بگیرن، از دور بازو شل شل شد و افتاد پایین. گنگ شده بودم. وقتی گفت دوست ندارم، تعجب نکردم. از همون اول پی همه چی رو به خودم مالیده بودم. انتظار عشق و عاشقی هم از این دختر نداشتم اما این دیگه خیلی زیادی بود. اشکاشو دوباره پاک کرد و گفت:

—زندگیم با یه بابای مفنگی و یه مادر بدبختِ مریضِ بی زبون که اگه کتک نمی خورد، روزش شب نمی شد، به اندازه ی کافی جهنمی بود اما تحمل می کردم، تا این که تازه داشتم رنگ خوشبختیو می دیدم که تو پیدات شد. کاری کردی که جمشید از ازدواج با من منصرف شد و عقب کشید.
—ما ما با هم یه قرار....

—می دونم، نمی خواد اون قرار کذایی رو یادم بیاری. نمی دونم چه کار کردی که جمشید منو ول کرد. هیچ وقت نمی بخشمت.
حرفاش برام خیلی سنگین بود. شونه هاشو گرفتم و محکم تکون دادم.

_اون جمشید نامرد ولت نکرد. می فهمی؟ ولت نکرد، تو رو انداخت دور،
مثل یه تیکه آشغال، بعدم رفت پی خوشیش.

فریاد زد:

_دروغ می گی. جمشید هیچ وقت به این راحتی منو ول نمی کرد.
خاموش نگاش کردم. اشکاش صورتشو خیس کرده بود. چقدر احمق بودم که
فکر می کردم به همین راحتی می تونه جمشیدو فراموش کنه. یه لحظه از
فکری که تو سرم چرخید، گر گرفتم. محکم چسبوندمش به دیوار و فریاد زدم:
_یه سوال ازت می پرسم، راستشو جواب می دی. رابطه با اون حرومزاده
چجوری بود؟ چه رابطه ای باهاش داشتی؟
پوزخندی زد و گفت:

_لازم نیست نگران باشی بهادر خان. مادرم گواهیمو گذاشت تو ساکم.
خودش روش نشد بده دست. می تونی بری بخونیش و مطمئن شی، بعد از
اون همه پول که بالا اسدا... خرج کردی، سرت کلاه نذاشته.
ولش کردم. ظرفیتم پر شده بود. می ترسیدم بلایی سرش بیارم. این دختر زیبا،
حالا زبونش از نیش مار هم دردناک تر شده بود. از شدت عصبانیت، گلدونی
رو که دم دستم بود، پرت کردم تو دیوار.

_باشه، حالا که این قدر از من بدت میاد، حرفی نیست. منم توقع مهر و
محبت ازت نمی کنم ولی اینو تو اون کله پوکت فرو کن؛ تو حالا زن منی، می
فهمی که، در قبال شوهرت مسئولی. مطمئن باش از این یکی دیگه نمی گذرم.
بدون اون که نگاش کنم، درو محکم کوبیدم. دکمه های بلوزم رو باز کردم تا
بهتر نفس بکشم. سعی کردم با نفسای بلند، آرامش خودمو به دست بیارم.

لیوان شیر کاکائوی دست نخورده رو از روی میز برداشتم و یه جرعه نوشیدم.
آروم نکرد. دستامو فرو کردم تو موهام و نگام چرخید سمت بار.

فصل پنجم

صدای کوبیده شدن در اتاق برای یه لحظه هم متوقف نمی شد. چشمامو به
ناچار باز کردم. دیگه نمی شد بی خیالش شد. با عصبانیت بلند شدم. کلید
رو توقفل چرخوندم و درو با شدت باز کردم.

— مگه من نگفتم که!....

با دیدن آرش که نگران وایساده بود، باقی حرفمو خوردم. دستمو به پیشونیم
بردم و کمی ماساژش دادم. سرم داشت منفجر می شد.
— یه ساعته دارم در می زنم! کم کم می رفتم واسه شکوندنش.
— خوابم برده بود.

— خواب؟! چه وقته خوابه؟

نگام رفت رو ساعت که یک بعد از ظهر و نشون می داد. برگشتم و دوباره
نشستم پشت میز. دستام رو گذاشتم روی میز و سرمو روی دستام. چشمام رو
هم بستم. راست می گفت، چه وقته خواب بود؟

— صبح که خانم بهرامی گفت اومدی، کلی تعجب کردم.

— اینو نگفت که بهش سپردم کسی مزاحم نشه؟

خندید.

—چرا، ولي اون مال اول صبح بود، نه حالا که لنگ ظهره. مگه عصر پرواز نداري؟

دستم رو گرفتم به معدم تا از سوزشش کم کنم.

—تو که این قدر دیرم *س*تي، چرا تا خرخره مي خوري؟ فکر خودت نيستي، يه کم فکر اون معده ي بدبختت باش.

سرمو بالا گرفتم و تکون دادم تا از دردش کم بشه.

—به جاي موعظه، برو بين تو بساط مش صمد، عسل پيدا مي کني؟

ليوان آب عسل رو يه جرعه سر کشيدم.

—راستي به حاج خانوم بگو يه زحمت براش داشتم. اگه وقت مي کنه، همراه سمانه يه سر بره بازار واسه خريد.

—چي؟! مگه کيش خريد نمي کنيد؟

خدارو شکر فقط آرش از مسافرتمون خبر داشت.

—برنامه کيشو کنسل کردم. سمانه آمادگي مسافرت نداشت، به خاطر مادرش،

يه کم مريض احوال بود. منم گفتم بنديازمش براي يه وقت بهتر.

—کارت درسته. باشه به حاج خانوم مي سپارم.

دستمو بردم به شقيه هام و دايره وار حرکتشون دادم تا از سردردم کم کنم. چه

احمق بودم که فکر مي کردم اگه تا گلو بخورم، حرفاي ديشب اين دخtero

فراموش مي كنم. لام صب اين سردرد لعنتي هم به بقيه ي اين بدبختيا اضافه شده بود.

_راستي، مادرم مي گفت تو محضر يكي جلو اومده براي خواستگاري. دستام روازروي سرم برداشتم.

_خواستگاري؟! خواستگاري كي؟

_خواستگاري مهناز.

_چي؟! مهناز؟!

ابروهام كشيده شد تو هم. منظورش چي بود؟

_آره بابا. مهناز خودمون. ديروز تو محضر يكي از فاميلاي عروس، مهنازو كه ديده، اومده پيش حاج خانوم و از مهناز خواستگاري كرده، واسه پرسش مي خواسته.

نمي دونستم بايد خوشحال باشم يا گريه كنم.

_حاج خانوم چي گفته؟

_حاج خانوم فقط بهش گفته، به قد و قوارش نگاه نكنه. هنوز بچه اس. پونزده سالش پر نشده. مثل اين كه اونم ول نمي كنه. حاج خانوم گفته داداشش بزرگ ترشه، تا به اون بگم. به اصرارم شماره خونمونو گرفته. حاج خانوم صبحي سپرد بهت بگم اگه زنگ زدن، چي جواب بده كه دروغ نگفته باشه.

يه نگاه به ته ليوان كردم. هنوز چند قطره اي توش مونده بود. يعني يه روز

مهنازو تو لباس عروس مي ديدم؟

به حاج خانم بسیار بگه داداشش گفت: "به کس کسوش نمي دم".
بسته هاي غذا رو گذاشتم رو ميز آشپزخونه. از همون جا زير در اتاق رو نگاه
کردم، هيچ نوري از زيرش بيرون نزده بود. دختره ي لجباز، حتي لامپ اتاق
رو روشن نکرده. تو اين دوروز، از اون اتاق بيرون نيومده بود که هيچ، لب به
غذا هم نزده بود. ديگه نمي تونسستم بي تفاوت باشم. لجبازتر از اين حرفا بود.
در اتاق رو باز کردم.

بيا بيرون، شام گرفتم.
کنار تخت، زانو به ب*غ*ل نشسته بود. همون پيرهن دو روز پيش تنش بود.
حتي سرش رو بر نگردوند.

سمانه، با توام دختر، مي گم....

گرسنم نيست.

بازوش رو گرفتم و بلندش کردم. آروم گفتم:

مثلا مي خواي اعتصاب غذا کني که چيو ثابت کني؟ ثابت کني که به اون
.... استغفرا... بيا غذا تو بخور.

بوي کوبيده اي که تو آشپزخونه پيچيده بود، حتي آدم سيرو تحريک مي کرد.
کتم رو در آوردم و گذاشتم پشت صندلي. هنوز همون جور ساکت نشسته بود.
ديگه داشت کفرمو در مي آورد. قاشق رو به زور جا دادم تو دستش.
تا سرد نشده بخور.

شروع کردم به خوردن. قاشقو برد به دهنش و شروع کرد به جويدن. اون قدر
آروم مي جويد که سومين قاشقش مصادف شد با تموم شدن غذاي من. فقط
برنج مي خورد. يه تیکه کباب زدم به چنگال و گرفتم سمت دهنش. سرشو

برگردوند و میز رو نگاه کرد. بی خیال شدم و با یه لیوان دوغ از پشت میز بلند شدم.

لم دادم روی مبل و تلویزیون روشن کردم. اون قدر شبکه ها رو بالا پایین کردم تا غذاش تموم بشه. نمی شد این جور ادامه داد. باید اول به این خونه عادتش می دادم و حس خانم خونه بودن رو درش بیدار می کردم. باید قدم به قدم پیش می رفتم تا کم کم به من عادت می کرد. با دیدنش که داشت به سمت اتاق می رفت، گفتم:

—بیا بشین کارت دارم.

با اکراه برگشت و روی دورترین مبل به من نشست. نگاهش کردم. اون قدر مظلوم نشسته بود که باور این که این همون دختریه که دو روز پیش اون حرفا رو به یکی مثل من زده، سخت بود.

—می خوام سنگامونو از همین اول وا بکنم. تو الان خواسته یا ناخواسته زن منی، منم شوهرتم. من در قبال تو وظایفی دارم، همون جور که تو در برابر من وظایفی داری.

دوباره اخماش رفت تو هم. لبخندی زدم و گفتم:

—اخم نکن کوچولو. فعلا منظورم از اون وظایفا نیست.

به اون اخمائی غلیظ تر شدش خندیدم. پا شد بره که گفتم:

—کجا؟ حرفم تموم نشده!

لحن جدی من، بعد از اون خنده، گیجش کرد. دوباره نشست و زل زد به پارکت کف خونه.

_منظورم از وظایف، همون تقسیم کار بین یه مرد و زنه. می فهمی که؟
فقط نگام کرد. گمونم فهمیده بود.

_خب من یه مردم و مثل خیلی مردای دیگه، این وظیفه ی منه که خرج خونه رو در بیارم. تو هم که خانوم این خونه ای. خب من دوست دارم شب وقتی میام خونه، چراغا روشن باشه و بوی غذا تو خونه پیچیده باشه، مثل باقی خونه ها. نمی گم که وظیفته. واسه سرگرمی آشپزی کن. چطوره؟ موافقی؟
البته استقبال همسر با آغوش باز هم دوست داشتم، که تو این شرایط توقع زیادی بود. سکوت، سکوت، باز هم سکوت. تحمل این همه سکوت رو نداشتم.

_البته یه پیشنهاد دیگه هم دارم. فردا با هم می ریم خونه ی پدرت. هم یه عرض ادبی به پدر و مادرت می کنیم، هم من از اسدا... می پرسم چطور تو خونس تقسیم وظایف می کنه. هر جور که اون گفت، طبق همون عمل می کنیم. چطوره؟
باز ساکت نگام کرد.

_از قدیم گفتن، دود از کنده بلند می شه. ما هم که اول زندگی‌موننه. چه بهتر که از تجربیات بزرگ ترا استفاده کنیم. بالاخره بزرگ تری گفتن، کوچیک تری گفتن. هر چی باشه، دو تا پیرهن از من و تو بیشتر پاره کردن. به نظرت چطوره؟
هوم؟

خندمو زیر ماسک بی تفاوتی قایم کردم. تو جواب دادن مونده بود.

_بالاخره نگفتی، گزینه ی اول یا دوم؟

سکوت، سکوت، سکوت.

– باشه، فردا ظهر مي ريم خونه ي اسدا... تا....

– گزينه ي اول.

– چي گفتي؟ نشنيدم.

– گفتم گزينه ي اول ولي گفته باشم، آشپزيم خوب نيست.

نه بابا! هنوز اون زبونشو داشت.

– ايرادي نداره. چند بار كه خراب كردي، راه ميفتي. فردا حاج خانوم مياد

دنبالت براي خريد. يه كتاب آشپزي هم بخر.

– من چيزي لازم....

نذاشتم ديگه ادامه بده.

– قبلا حرفشو زديم. دوباره شروع نكن. من دوست دارم زنم از بقيه شيك تر و

خوش لباس تر باشه. حتما چند تا پالتو با پوتين بردار. چرم اصل بخر. يكي از

پالتوها رو سفيد بگير. نا سلامتي تازه عرو سي. فكر پول شو نكن. تو كارت به

اندازه كافي پول هست. حالا هم بهتره بري يه دوش بگيري تا بدنت بو نگرفته.

فرصت مخالفت بهش ندادم. دستشو گرفتم و كردمش تو.

– يه حوله لباسي صورتي تو رختكن هست. مال خودته.

و در حموم رو بستم. براي شروع بد نبود.

با صداي زنگ تلفن گوشي رو برداشتم.

– بله خانم بهرامي؟

– آقاي سپهر تاج، حاج آقا اميني تشريف آوردن.

– حاج آقا اميني؟! بفرستينش داخل.

گوشي رو گذاشتم.

– آرش پاشو، حاج امينه.

آرش با تعجب سرشو از روي روزنامه برداشت و گفت:

– حاج اميني؟! اون كه همين دو هفته پيش اين جا بود!

شونه هامو به نشونه ي بي خبري تكون دادم. از روي صندلي بلند شدم. كتم

رو مرتب كردم و رفتم سمت در. حاج اميني از مشتري هاي اصلي و خوش

حساب نمايشگاه بود. يه شركت حمل و نقل داشت و از سهامداراي اصلي

يكي از ترمينال هاي بزرگ شهر بود.

– سلام حاجي.

دستشو آورد جلو و گفت:

– به به! سلام به شادوماد. حالا ديگه يواشكي مي ري زن مي گيري؟!

به زور لبخندي زدم و دستشو تكون دادم.

– حاجي، كم لطفي مي كني. همچينم يواشكي نبود. همراهتون خاموش بود،

زنگ زدم منزل دعوت بگيرم، گفتن قشم تشريف داريد.

– پس كم سعادتي از ما بوده.

بعد چشمكي زد و گفت:

– ايشا... دفعه بعدي.

بازم به زور لبخند زدم.

– سلام حاجي، ما هم هستيما.

سرشو برگردوند و تازه آرش روديد.

— به به! سلام آرش خان.
آرش دستش رو گرفت جلوي حاجي.
— سلام از ماست حاجي.
روي مبل نشست و پاهاشو دراز کرد.
— مبارک باشه پسر. وقتي فهميدم، خيلي خوشحال شدم.
— لطف داري حاجي.
— حالا دختره چي کارس؟ باباش کيه؟ آشناس؟
— نه حاجي آشنا نيست. خودشم دختر خوييه.
موذيانه لبخندي زد. مطمئن شدم همچينم بي خبر نيومده.
— هر چند قابل ندونستي با هم فاميل شيم ولي اينو بدون، مثل پسر خودم دوست دارم.
— اختيار داري، حاجي ما کوچيک شماييم.
نگاهي به اتاق انداخت و گفت:
— دکور جديدتم مبارک. خيلي شيک تر از قبل شده. دادي دست کدوم شرکت؟
— يه شرکت جديده.
رو کرد به آرش که پشت به حاجي تکیه داده بود به ميز و داشت به روزنامه ي امروز نگاهي مي کرد.
— آرش، کارت شرکت خانم رادمنش پيشته؟
دست کرد تو جيب کتش و از تو کيف پولش، يه کارت کشيد بيرون.
— بفرما حاجي.

حاجي نگاهي به کارت کرد و گفت:

_خيلي وقت بود مي خوا ستم دکور شرکتمو عوض کنم. دنبال يه طراح خوب مي گشتم. خونه رو هم همين طور. دخترا مي گن خونمون روح نداره. مي خوام از پذيرايي گرفته تا اتاق خوابا، همگي رو بگم تغيير بده.

_کارشون حرف نداره. واسه دکور خونه خودمم زنگ زدم همين شرکت. چشمم افتاد به آرش که نيشش تا بناگوش باز بود. پشت به حاجي ايستاده بود و حاجي نميديدش. پسره ي چشم غره اي بهش رفتم. حيف که حاجي نشسته بود.

_شرکت کارشون عاليه.

دوباره دکور دفترو از نظر گذروند و نگاهي به کارت کرد.

_از دکور همين اتاق معلومه.

کارتو گذاشت تو جيبش و دستاش رو به هم ماليد. عادتش بود. وقتي مي خواست بره سر اصل مطلب، اول دستاشو به هم مي ماليد.
_راستش واسه دو تا کار مزاحم شدم. يکيش اين که سه تا اتوب* و*س جديد مي خواستم.

_به روي چشم حاجي. از کدوم کارخونه باشه؟

_اين دفعه سه تاشو اسکانيا مي خوام. مي خوام بندازمشون تو خط تهران-مشهد.

_باشه حاجي. به آرش مي سپارم تا فردا حاضرشون کنه.

از جيبش پاکتي در آورد و گذاشت روي ميز.

_آخر اين هفته عروسي گل پسره. حتمي بيا. خانتم با خودت بيار.

نمي دونم چرا از شنیدن لفظ خانمت از زيونش، خوشحال نشدم. يه جورايي
كشدار گفتم. پيرمرد موزي. حرفش بوي كنايه مي داد.
- چشم حاجي، اگه قابل بوديم خدمت مي رسيم.

به خريداي سمانه كه رو مبل به رديف پهن بود، نگاه مي كردم. يك به يك
لباسا رو از نظر گذروندم. چشمامو بستم. نفس بلندي كشيدم و آروم دادم
بيرون. گوشي رو از جيبم در آوردم و شماره آرش رو گرفتم.
- سلام ريس.

- سلام. رسيدي خونه؟

- آره. تازه رسيدم. چطور مگه؟

- گوشيو بده حاج خانوم، مي خوام ازش تشكر كنم.

- حاج خانم؟! باشه الان صداش مي كنم.

چند دقيقه كه گذشت، صداش تو گوشي پيچيد.

- آيدا مي گه حاج خانم سرش درد مي كرده، يه قرص خورده و خوابيده. سپرده

واسه شامم بيدارش نكنيم.

خوب مي دونستم سردردش از چيه. نبايد ازش مي خواستم با سمانه بره خريد.

- پس هيچي. بعد زنگ مي زنم.

تماس رو قطع کردم و دوباره نگاهی به خریدا انداختم؛ یه شلوار جین با یه مانتوی مشکی، یه کفش اسپورت سفید و مشکی، چند تا تی شرت که حاضر بودم قسم بخورم، دو تاشو از مغازه ی لباس مردونه خریده، با یه ژاکت سیاه. سمانه باز کنار تخت نشسته بود و پاهاشو ب*غ*ل کرده بود. روبه روش ایستادم و گفتم:

—باقی خریدات کو؟

سرشو بالا آورد. چشماش قرمز بود.

—همش همیناست.

—فقط اینا؟!

—چیز دیگه ای لازم نداشتم بخرم.

قسم می خوردم لجبازترین آدمیه که تو عمرم دیدم. ژاکت سیاهی رو که خریده بود، بیرون کشیدم و جلوش گرفتم.

—این چیه خریدی؟! زنایی به سن و سال حاج خانمم دیگه از اینا نمی پوشند.

یه تی شرت مشکی از بین خریدا در آوردم.

—اینو می بینی؟ شرط می بندم که سایز من می شه.

فقط ساکت نگام می کرد.

—حاضری شرط ببندی؟

شونه هاشو انداخت بالا.

—پس می بندی؟

شروع کردم به باز کردن دکمه های بلوزم. چشماش گرد شد. خواست بلند شه بره که راهشو سد کردم.

—کجا؟

نشست روی تخت و روشو برگردوند سمت دیوار. تی شرت رو جلوی خودش پوشیدم. محکم به بدنم چسبید اما یه شکافم بر نداشت.

—خوب نگاه کن. دیدی شرطو بردم؟ حالا چی می گی؟
شونه هاشو دوباره بالا انداخت.

—یه سوال ازت می پرسم، می خوام راستشو بشنوم وگرنه ممکنه صبور ی این چند روزمو که نمی دونم از کجا اومده، از دست بدم و اون وقت....
فقط نگام کرد.

—کاری ندارم به این که چی خریدی، چی نخریدی. نمی خوام سلیقمو بهت تحمیل کنم ولی چرا لباسای به این تیرگی و گشادی رو برداشتی؟
.....

—چی پیش خودت فکر کردی؟
.....

—با توام دختر، مگه گوشت نمی شنوه؟
—من همیشه لباسای گشاد می پوشم. آقام بدش میومد، می گفت دختر نباید لباسش بهش بچسبه.

—واقعا؟! یعنی باور کنم؟

باز جوابمو با بالا انداختن شونه هاش داد. تی شرت رو از تنم در آوردم.
—باشه، باور می کنم، اما فکر می کنم باید یه کم خودمو بهت بشناسونم خانم کوچولو.

با پشت دستم صورتشو نوازش کردم. صورتشو عقب داد.

_اینو بدون، من در مقابل جنس مخالف، مقاومتم خیلی زیاده. حتی در برابر خوشگلترین، خوش هیكل ترین و خوش اخلاق ترینشون هم وادادم. شاسي بلندايي که توي لجباز، بینشون جوجه اي خانم کوچولو.

با انگشت اشارم، آروم کوييدم رو پیشونيش.

_پس اگه تو با اون مغز فندقيت، نشستي و با خودت فکر کردي که با پوشیدن لباساي تنگ، اونم با رنگ روشن، ممکنه من تحریک بشم و بعد يه اتفاقايي بيفته، بايد بگم کاملاً در اشتباهي. مطمئن باش تا خودم نخوام، هیچ....

_اما آقام....

_این قدر واسه من آقام آقام نکن. يعني اون قدر عقلت رشد نکرده که بفهمي اسدا... منظورش به اون خونه ي بي در پیکريه که سر هر کس و ناکسي توش بازه، نه به اين خونه که خانمش خودتي و خودت؟

دوباره سرش رو برگردوند و به کمد خيره شد. بلوزمو از روي تخت برداشتم و از اتاق بيرون زدم. ديگه داشت تو تحریک کردن اعصاب من زياده روي مي کرد.

ماشين رو گذاشتم تو پارکينگ. رو به روي آسانسور ايستادم. امروز به اندازه ي کافي تو نمايشگاه جنگ اعصاب داشتم، واسه همين تصميم گرفته بودم تا اون جا که مي شه، براي آرامش خودم هم که شده، امشب به سمانه نزديک نشم ولي همين که درو باز کردم، بوي غذا به مشامم خورد. براي اولين بار بوي غذا تو اين خونه پخش شده بود. اون قدر به نظرم خوب اومد که ارزش داشت از تصميمم برگردم.

دستامو با حوله خشک کردم و پشت ميز نشستم. ميز رو خيلي ساده چيده بود.

يه بشقاب و يه قاشق و چنگال با يه ليوان کنارش.

_به به! شام بخوريم يا خجالت خانم خانما؟

ديس غذا رو گذاشت روي ميز؛ کته ي گوجه. برعکس بويي که راه انداخته

بود، قيافه ي چندان جالبي نداشت. با قاشق به تکه هاي سياه رنگي که ما بين

دونه هاي برنج بود، اشاره کردم.

_اينا چين؟!

پارچ آب رو گذاشت رو ميز.

_پياز داغ.

_تا اون جا که مي دونم، رنگ پياز داغ تو مایه هاي طلاييه ولي اينا که سياهن!

_حواسم نبود، سوخت. فرصت نشد از دوباره بگيرم.

فرصت نشد! دختره ي لجباز. با اين کار مي خواست غيرم*س*تقيم حرص

منو در بياره. با قاشق سعي کردم پيازاي سوخته رو بزنم کنار. اومد از آشپزخونه

بره بيرون که بازوشو گرفتم.

_کجا؟

سعي کرد تا بازوشو از دستم در بياره.

_مي خوام برم تو اتاقم.

_پس خودت چي؟

_ميل ندارم.

خنديدم و گفتم:

_مدیونی اگه فکر کنی تنها خوری می کنم.

_اما من سیرم.

به زور نشوندمش پشت میز. یه قاشق دیگه از کابینت برداشتم.

_از قدیم گفتن، آدم سیر تا بیست لقمه جا داره. بشقابم نمی خواد. تو همین

دیس می خوریم.

قاشقو دادم دستش.

_درست مثل تازه عروس دومادا. مگه ما چیمون کمتره؟

قاشق رو به ناچار از دستم گرفت اما برای غذا خوردن مردد بود. پیاز سوخته ها

رو با حوصله کنار زدم. با بردن اولین قاشق به دهنم، تازه دلیل تردیدشو

فهمیدم. حتی برای منی که به خوردن غذای تند عادت داشتم، زیادی تند بود.

به روی خودم نیاوردم و قاشق دوم رو به دهن بردم.

_چرا نمی خوری؟!

اولین قاشقو که به دهن برد، دست بردم و تنگ آب رو کشیدم سمت خودم. "به

این میگن جنگ نرم سمانه خانم. فکر کردی خیلی زرنگی؟" قاشق سوم رو هم

فرو دادم و زیر چشمی نگاش کردم. لقمه شو آروم آروم می جوید. رنگ سفید

صورتش داشت کم کم گل گلی می شد. یه لبخند پهن رو صورتم نشست. با

قاشق پیازا رو کنار زد. به قاشق دوم نکشید که دوید سمت سینک و یه لیوان

آب خورد. بلند شدم و در حالی که خندم رو قایم می کردم، یه تکه نون دادم

دستش.

_نون بخوری زودتر تندیش می پره.

نون رو نگرفت اما یه لیوان دیگه پر کرد و خواست از آشپزخونه بره بیرون که دستشو گرفتم، نشستم رو صندلی، بدون توجه به تقلاش نشوندمش روی پام و بین دو تا بازوم قفلش کردم. اول گذاشتم خوب تقلا بکنه. یه کم که آروم تر شد و شروع کرد به نفس نفس زدن، گفتم:

_بذار یه چیزی بهت بگم خانم کوچولو. اگه دوست داری با من کل بندازی، بنداز، منم پایم اما بیا یه قانون براش بذاریم؛ مواد خوراکی شامل این کل کل نمی شه، چون هر جور درستش کنی، خودت باید بشینی کنارم و تا تهشو بخوری.

با خشم نگام می کرد. با سر انگشتم ضربه ای به دماغش زدم.

_این دفعه رو ندید می گیرم اما دفعه ی....

_ولم کن. من که آشپز تو نیستم.

لپش رو گرفتم.

_تو تاج سرمی، خانممی، عشقمی.

مشتاشو گره کرد و باز سعی کرد تا خودشو آزاد کنه.

_نه، من نمی خوام هیچ کدوم اینا باشم. من فقط این جا یه مهمونم، مهمونی که دیر یا زود می ره.

حلقه دستم دور بدنش شل شد. خودشو آزاد کرد و دوید سمت اتاق. دستامو بردم تو موهام و به دیس غذا نگاه کردم. کاش از تصمیمم برنگشته بودم.
مهمون!

یه هفته ای از عقدمون می گذشت. سمانه هنوز همون سمانه بود و یه ذره هم عوض نشده بود، فقط دو روز تا عروسی پسر حاج امینی مونده بود. بین رفتن و نرفتن مردد بودم. یه روز مونده به مراسم، تصمیم خودمو گرفتم. بعد از کلی جنگ و دعوا تو زستم را ضییش کنم تا برای خرید بیاد. کمی با فاصله از پا ساژ پارک کردم.

— پیاده شو، رسیدیم.

—

تمام طبقه اول پا ساژ رو با بی تفاوتی قدم برداشت. خیلی بچه بود. سرش رو زیر گرفته بود و قدم هاشو اون قدر آروم برمی داشت که نگاه سنگین بعضی از مردمی رو که از مقابلمون رد می شدند، احساس می کردم. به ناچار دستشو محکم گرفتم و فشار دادم.

— نیومدیم این جا قدم بزنیم. بهتره لااقل یه نگام به ویتیرینا بندازی.

سرشو با بی میلی به سمت ویتیرینا برگردوند. یه لباس دخترانه خیلی شیک نظر مو جلب کرد. یه لباس سفید که بلندیش تا زانو می رسید. یه کمکی هم آستین داشت. گوشه ی سمت چپ لباس چند طبقه چین داشت. لباس قشنگی بود و روی هیکل سمانه غوغا می کرد.

— این چگونه؟

در جواب من فقط اون شونه هاشو بالا انداخت.

— به نظر من که بد نیست. بیا بریم پرورش کن.

از اتاق پرو که بیرون اومد، لباس رو گذاشت رو پیشخون مغازه.

– چي شد؟ چرا نداشتي رو تنت بينميش؟ اندازت بود؟

موهاشو از رو پیشوني هل داد زیر روسري.

– اندازم بود ولي خوشم نیومد.

خرید با سمانه خیلی حوصله می خواست. اون قدر بد خرید بود که آخرش این من بودم که لباسا رو از بین رگالا انتخاب می کردم و می دادم دستش و بعد می فرستادمش داخل پرو. آخر شم با بی حوصلگی میومد بیرون و می گفت نپسندیده.

توی یه مزون خیلی شیک ایستاده بودم و بیست دقیقه ای منتظر. این دفعه بیشتر اون تو مونده بود. نگام رفت سمت اتاق پرو، چون درش خراب بود، یکی از دختری فروشنده از بیرون درو قفل کرده بود. آروم و بی صدا گیره ی درو برگردوندم. یه نگاه به دور و برم کردم، همه سرشون به کارشون گرم بود. یهو درو باز کردم و زل زدم بهش. از دیدن من شوکه شد. فقط نگاه کردم. تکیشو از دیوار گرفت و صاف ایستاد. باید به توانایی خودم در حدس زدن رفتاراش آفرین می گفتم. تو این هفت روز خوب شناخته بودمش. مرغش فقط یه پا داشت. زیادی لجباز بود. همه لباسا رو تو دستش گرفته بود و تکیه داده بود به دیوار اتاق پرو.

نفس بلندی برای حفظ آرامشم کشیدم.

– فقط بگو کدوم یکی رو پوشیدی؟

جعبه ي لباس سفيدى كه همون اول ديده بوديم، با بسته هاي كيف و كفش و يه پالتوي سفيد كه به سليقه خودم خريده بودم شون رو گذاشتم تو ماشين. يه ست كامل لوازم آرايش مارک رو هم به پيشنهاد فرو شنده برداشته بودم. براي همين چند قلم نزديک پنج ساعت وقت گذاشته بودم. بايد اعتراف مي کردم كه خريد با مهناز به مراتب خيلي آسون تر بود.

جلوي يه رستوران چيني پارک کردم.

—پياده شو.

—واسه چي؟!

—امشب مي خوام از آشپزي کردن راحت كنم.

با ديدن منوي غذا گيج شده بود. براي بار دوم نگاهی به منو کرد.

—مي خواي به سليقه ي خودم برات سفارش بدم؟

بعد از اين كه گارسون سفارشا رو گرفت، رو کردم بهش و گفتم:

—يه کم در مورد خودت بگو.

—چي بگم؟

—هر چي دوست داري بگو.

—واسه چي مي پرسي؟

_واسه چي نداره! ناسلامتي زلمي. دوست دارم بيشتر ازت بدونم.

_چي مي خواي بدوني؟ تو كه از همه چي من خبر داري.

_از همه چي همه چي كه نه، مثلاً تا كجا خوندي؟ چه رشته اي خوندي؟ چي دوست داري؟ چي نداري؟

سرش رو گرفت پايين و گفت:

_تا ديپلم بيشتر درس نخوندم، همينم به التماس مادرم بود وگرنه اسدا...
همون موقع كه اول دبير ستان بودم، مي خوا ست شوهرم بده به بقال محلمون
كه تازه زنشو طلاق داده بود، هموني كه سر كوچمون دكون داره، مي گفت
وضعش تويه. اون موقع به التماس مادرم و گريه هاي من، با پا در ميوني يكي
از همسايه ها کوتاه اومد. تا مدت ها سركوپتمون مي زد، فكر مي كرد ضرر
كرده، علم غيب نداشت كه خدا يكي بهترشو مي ذاره....
سكوت كرد و ديگه ادامه نداد.

_چرا ساكت شدي؟ يكي بهترشو مي ذاره چي؟

شروع كرد به بازي با ليوان توي دستش. نمي دونم چه حكمتي داشت، اين
دختر با اين چهره ي فرشته گونه، زبونش مثل نيش مار زهري بود.

حاجي دم ورودي تالار ايستاده بود و به مدعوين خوش آمد مي گفت، تا ما رو
ديد بلند گفت:

— به به ببینید کیا تشریف آوردند! شادوماد و عروس خانوم. سرفرازمون کردید.
خوبید شما خانوم؟

خواننده با فاصله ای نه چندان دورتر از ما، داشت گلوشو پاره می کرد، به
سختی صدای حاجی رو می شنیدم. دست حاج امینی رو محکم فشار دادم.
— خواهش می کنم حاجی. شرمندمون نکنید. انجام وظیفه بود.

سمانه به دست حاجی که جلوش دراز شده بود زل زد و حرکتی نکرد. از این
کارش خیلی خوشم اومد. دستشو تو دستم گرفتم.

— حاجی حقیقتش خانوم من یه کم حساسن.

پیرمرد دستشو عقب کشید و نیم نگاهی، نه چندان جالب به سمانه انداخت و
گفت:

— شرمنده، خبر نداشتم. ماشااا... معلومه خانم با کمالاتیه!

ماشااا... روکشدار گفت. پیرمرد مزخرف. نمی دونم چه پدر کشتگی با زن
من داشت.

با هدایت حاجی، سر یکی از میزا، نزدیک جایگاه ر*ق*ص نشستیم. نگام
رفت بین انبوه دختر و پسرایی جوونی که می ر*ق*صیدن. این وسط دو تا دختر
حاجی، با اون لباسای نیم و جیبشون و اون آرایش غلیظشون، از همه تابلوتر
بودن. نگاهی به سمانه انداختم، هر چند آرایش نداشت، اما با اون لباس سفید
و پوتینای سفید که تا زیر زانوش بالا اومده بود و موهاش که دو طرف شونه اش
ریخته بود، شبیه عرو سکای باربی شده بود. از اون دخترای سانتی مانتال تو
مهمونی هیچی که کم نداشت، سرتر هم بود. خودمم یه کت و شلوار سفید
پوشیده بودم، با یه بلوز مشکی و یه کراوات سفید. می شد بگی کم و بیش با

هم ست بوديم. سمانه با اون چشماي خوشگل عسلش، محو عروس با اون دامن پفش شده بود.

– کافيه فقط يه اشاره بکني!

سرش رو برگردوند و گفت:

– چي؟

– گفتم کافيه فقط يه اشاره بکني؟

گنگ نگام کرد.

– منظورم اينه که فقط يه اشاره کن تا يه عروسي برات بگيرم که اين عروسي در

برابرش هيچم به حساب نيا.

هيچي نگفت و دوباره نگاهش دوخت به عروس.

– راستشو بگو سمانه، تو دلت نمي خواد عين بقيه ي دخترا تور عروسي

پوشي؟

شونه هاشو بالا انداخت.

– سمانه؟

– کدوم دختره که بدش بياد لباس عروسي تنش کنه؟

– پس چرا تو؟

– من انگيزه ي پوشيدنش رو ندارم.

– انگيزه؟! چه انگيزه اي؟ منظورت چيه؟

– سلام بهادر خان.

سرمو به طرف دستي که جلوم قرار گرفته بود، چرخوندم تا صاحبش رو
تشخيص بدم. شيوا بود، دختر بزرگه ي حاج اميني.

با انبوهي از تنقلاات کنارش نشستم و از خانمي که سپرده بودم مواظبش باشه،
تشکر کردم. فيلم مناسب کودکان دبستاني بود، اما مهناز از دیدنش لذت مي
برد. سرم رو به صندلي تکیه دادم و رفتم توفکر و خیال. دل کندن از سمانه، به
اندازه ي دل بستن بهش آسون نبود، تمام سعی من در فراموش کردنش، ختم
مي شد به دو تا چشم عسلي.

صداي خنده ي بچه ها کل سالن رو پر کرده بود. مهنازم مي خندید. خنده
هاشم خانمانه شده بود. حسودیم شد. اي کاش منم از اين غم لعنتي خلاص
مي شدم.

از جا بلند شدم و دست دادم.

_سلام از ماست شيوا خانم. خوب هستيد؟

_ممنون. خوش اومديد. چيزي کم و کسر نداريد؟

_تشکر، همه چي هست.

روي صندلي خالي کنارمون نشست.

_راستش از بابا شنيدم عقد کرديد، گفتم هم بياي سلامي عرض کنم و هم به
شما و خانمتون تبریک بگم.

_ممنون، به حاجي عرض کردم، زنگ زدم دعوت بگیرم که گفتند تشریف
برديد قشتم.

_آره، يه هفته اي همراه بابا و شراره رفتيم کيش، واسه خريد عروسي.

اشاره اي به سمانه کرد.

— راستي ما رو به هم معرفي نمي کنيد؟

— به روي چشم.

دست سمانه رو به دست گرفتم.

— خانمم سمانه خانوم، ايشونم شيوا خانم، دختر حاج آقا اميني هستند که دم در ديدپمشون.

سمانه سرش رو با گفتن خوشبختم، تگون داد.

— منم خوشبختم، راستي عزيزم چند سالته؟

— نوزده سالمه.

— دانشجويي؟

سمانه سرشو پايين انداخت.

— دانشگاه نمي رم.

— پس پشت کنکوري هستي. دوره ي تست زدن و کنکور و شب بيداري. يادش

بخير! چه روزايي بود. من الان ترم شش بيهوشي هستم.

سمانه در جوابش فقط سکوت کرده بود. وقتي سکوت سمانه رو ديد رو کرد به من.

— راستي عروسيتون كي هست؟

نگاهي به سمانه کردم و گفتم:

— هنوز تاريخشو معين نکرديم.

— به نظر من بندازید تابستون، اونم تو باغ، من با عروسی تو زم*س*تون، اونم داخل تالار کاملاً مخالفم.

لبخندی زد و گفت:

— تا ببینیم چی پیش میاد.

چند لحظه که گذشت نگاهش رو بین من و سمانه چرخوند و گفت:

— شما و خانمتون با وجودی که خیلی با هم فرق می‌کنین، اما خیلی به هم میاین، یه نوع تضاد قشنگی دارید.

— واقعا؟!

تو چهره هامون دقیق شد.

— واقعا! خانمتون چه شمایی عسلی داره، ولی چه شمایی شما تیله ایه. خانمتون پوستش سفیده، اما شما گندمی هستید. بینی خانمتون می‌شه گفت عروسکیه، اما بینی شما استخونی و کشیده اس. لباتون تا حدودی شبیه همه، جفتون لبای قله ای دارید.

دستش رو بیضی وار تو هوا چرخوند.

— فرم صورتتون همین طور، کشیده اس. ابروهای هر دوتونم که پهن و کمونیه. یهو تو ابروهای سمانه دقیق تر شد و گفت:

— ... چرا ابروهاتو دست نزدی؟

سمانه نگاهی به جفتمون انداخت و آهسته گفت:

— ما رسم نداریم دختر تا عروسی به ابروهاش دست بزنه.

— وای! حتی تو عقد؟ من نمی‌دونستم هنوزم از این رسما هست!

نگاهي به ابروهاي كموني سمانه انداختم. راست مي گفتم، در مقابل ابروي

باريك شيوا، پهن مي زد.

_داشتم مي گفتم، از نظر اندامم....

يه جورايي داشت حوصلمو سر مي برد. يهو نكام به حاجي افتاد.

_شيوا خانم، مثل اين كه حاجي داره به شما اشاره مي كنه.

سرشو برگردوند.

_واي را ست مي گيد. من ديگه برم. تا يادم نرفته، و سيله پذيرايي براي آقا يون،

ضلع غريبه سالن هست.

با تكون دادن سر، بدرقش كردم. معلوم نبود بيهوشي مي خونه يا چهره شناسي.

برگشتم و نگاهي به ابروهاي سمانه انداختم.

_واقعا همچين رسمي داريد؟!

.... _

_شايدم نداريد و واسه اين يكي هم انگيزه مي خواد؟!

باز هم سكوت. ترجيح دادم منم سكوت كنم و از جشن لذت ببرم. بهترين

وسيله هم براي اين كار در ضلع غربي سالن بود.

فصل ششم

داشتم از روي لپ تا پم عكساي عقد رو مي ديدم. يه نقطه ي مشترك تو

همشون زيادي مشترك بود؛ سردي و بي رغبتي عروس. صداي در بلند شد.

__بله!

منشي اومد داخل.

__آقاي سپهر تاج، آقاي سرمدي تشریف آوردن.

لپ تاپ رو خاموش کردم.

__بفرستشون داخل. به مش صمدم بگو دو تا فنجان قهوه بپاره.

با دیدن هومان از جام بلند شدم.

__به به سلام شادومادا!

اومد ب*غ*لم کنه کنه نداشتم. خندیدم و گفتم:

__این ب*غ*لا رو ببر واسه اوني که طالبشه، البته اگه پیدا بشه.

خندید و گفت:

__پیدا شده، خوبشم پیدا شده.

__نه داداش، پس پیدا شده رو نمي کنی؟ پس آخر این دستِ راستِ من کار

خودشو کرد.

بلند خندید و سرشو تکون داد.

__ای گفتم!

__مبارک باشه. مراسم رو کي مي گيري؟

__مراسم مي گیرم، اونم مفصل. خدا رو چه دیدی؟ شاید اصلا فامیلم از آب

در اومدیم.

__چی؟!

خندید و گفت:

__همین که شنیدی، ولي اول از همه بریم سر وقت کار.

چند تا برگه از تو کیفش در آورد.

_اینجا حکمای جدیدن، بده بهرامی از روشون کپی بگیره، می خوام ببرم واسه اجرا. این دو تا هم برگای جلب سیارن، بابت اون دو تا چکای برگشتی؛ همین امروز بدشون رجبی، پونزده روز بیشتر اعتبار نداره.

با بیرون رفتن منشی، رو کردم بهش.

_منظورت از فامیل در اومدیم چی بود؟

_دختره رو اون روز تو محضر دیدم. گمونم از فامیلاي عروس بود.

_محضر؟ کدوم یکی؟ خیلی تو فامیلشون دختر نداشتن.

_همونی که یه پالتوی مشکی با یه پوتین قهوه ای پوشیده بود. آهان، اومد کنار عروس و باهاش حرف زد.

حواسم رفت پی دوست سمانه.

_شامم نموند.

_فکر کنم بدونم کیو می گی. اسمش پریساست، همکلاسی سمانه.

_همکلاسیش؟! دختره خوبی به نظر میومد. می شه یه تحقیق کنی ببینی

خانوادش چجورین؟ تحصیلاتش چقدره؟

_باشه، از سمانه می پرسم.

هومان قهوش رو آروم می خورد. بین پرسیدن یا نپرسیدن سوالی که تو ذهنم می چرخید، مردد بودم. این روزا دیگه حتی کشیدن نفسای بلند و عمیق هم نمی تونست آروم کنه. این دختر زیادی یه دنده بود و هیچ رقمه کوتاه نمیومد. کیفش رو گذاشت روی پاش. کم کم آماده رفتن می شد.

– من برم دیگه.

– راستی هومان یه سوال ازت داشتم.

– سوال؟ بفرما.

– یه زن و شوهرن که انگار به مشکل خوردن.

– مشکل؟ چه مشکلی؟

– چه می دونم، مشکل خونوادگی.

خندید و گفت:

– به قول قدیمیا، زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن. زن و شوهرن دیگه.

حکم طلاقم تو دستشون باشه، کافیه یه شب بندازیشون تو یه اتاق، تا صبح به هم برمی گردن که هیچ، نه ماه دیگه یه کوچولو می دارن تو ب*غ*لت.

چشمکی زد و گفت:

– می فهمی که چی می گم؟

بلند خندیدم و بین خنده گفتم:

– نه داداش. مشکلشون جدی تر از ایناست، مثل این که خانمه هیچ رقمه نمی سازه.

– منظورت اینه که تمکین نمی کنه.

– آهان، همین که گفتی؟ می خوام ببینم اگه زنی از شوهرش تمکین نکنه، چه جوری می شه قانونی مجبورش کرد.

مشکوک نگاه کرد.

– چرا این جوری نگاه می کنی؟ واسه یکی از راننده های شرکت پرسیدم. بهم سپرده ازت پرسم.

_آهان، منو بگو یه لحظه فکر کردم واسه خودت می پرسی.

_کی؟ من؟ ما که همین چند روز پیش عقد کردیم. خودت که از رسم و رسوما خبر داری. کو تا عروسی؟

_آها. خب در قانون ما دریافت نفقه م*س* تلزم تمکین از شوهره، قانون می گه اگه زن تمکین نکرد، م*س* تحقق نفقه و خرجی هم نیست. اگر قطع کردن نفقه جواب نداد، می تونه بره دادگاه یه دادخواست الزام به تمکین بده. اگه بازم جواب نداد و زن حاضر به تمکین نشد، بر اساس رای الزام به تمکین، می تونه بره دادگاه و برای اختیار کردن همسر دوم اقدام کنه.

_همسر دوم؟

_بله، زن دوم.

_به غیر این راه دیگه ای نداره؟

_چرا یه راه دیگه هم هست، البته غیر قانونی.

_غیر قانونی؟

_اوهوم، طرف اهل دور زدن قانون هست یا نه؟

_دور زدن؟ تا چه جور دوری باشه؟

_به راندت بگو به دست آوردن دل خانما اون قدرام سخت نیست، به جای این که الکی خودشو تو این راهروهای دادگاه، واسه یه حکم ولو کنه، یه شاخه گل، با یه کادوی کوچیک بگیره، بره سر وقت زنش، مطمئن باشه تاثیری که اون شاخه ی گل هزار و پونصد تومنی روی زنش می ذاره، کل سیستم دادگستری دنیا نمی تونه بذاره.

ایستاد و ادامه داد:

_تو زندگی زناشویی، مصالحه همیشه بهترین راهه.

خندیدم و گفتم:

_داداش، مثل این که خیلی تجربه داری؟

خندید و گفت:

_در سته نخوردم نون گندم، ولی دیدیم دست مردم. اینا رو بر حسب تجربه کاریم گفتم.

تا دم در بدرقش کردم. صورتم کشید تو هم، من و ازدواج دوم. اون وقت بعد از این همه بدبختی و در به دری، تازه می شدم یکی مثل بابام.

تصمیم داشتم سمانه رو غافلگیر کنم. نزدیک بیست روز از عقدمون می گذشت و تازه یادم افتاده بود که تو دوره ای که هر بچه ی پنج ساله ای موبایل داره، سمانه هنوز موبایل نداره. بعد از رفتن هومان، دست به کار شدم. نزدیک سه ساعت طول کشید تا گوشی دلخواهم رو پیدا کردم و بعد گل فروشی. دست گل رز رو تو دستم جا به جا کردم و آروم وارد خونه شدم. خونه سوت و کور بود. بوی غذا از آشپزخونه نمیومد. شاید اگر لجبازی نمی کرد، شب شام رو توی رستوران شیک و آروم می خوردیم. وارد پذیرایی که شدم، خبری از سمانه نبود، در عوض یه دختر با یه پالتوی مشکی توی پذیرایی نشسته بود.

لازم نبود که خیلی به خودم زحمت فکر کردن بدم تا یادم بیاد این دختر کیه.
پس یه سرفه ی مصلحتی کردم. دختر با دیدن من از جا پرید.
_سلام.

رنگ و روی دختر سریع به سفیدی برگشت.

_س سلام بهادر خان!

لکنت هم بهش اضافه شده بود. این دختر از چی این قدر ترسیده بود؟
_خوش اومدید پریسا خانم.

با صدای باز شدن در اتاق، چرخیدم سمت سمانه و گوشی تلفن همراهی که
توی دستش بود.

به وضوح با دیدن من وحشت زده شد، اما زود به خودش اومد. آرام سلام کرد
و رفت کنار پریسا و گوشی رو داد دستش. چشمش خیس بود. معلوم بود که
تازه گریه کرده. نگاهی به گوشی بنفش رنگی که توی دست پریسا بود کردم.

_با کی حرف می زدی؟

موهاشو فرستاد پشت گوشش.

_مادرم.

_مادرت؟ چرا از تلفن خونه استفاده نکردی؟!

دو به شک بود چی جواب بده که پریسا یهو از جا بلند شد.

_من دیگه برم.

خیره شدم به پریسا که رنگ به صورتش نمونده بود.

_کجا پریسا خانوم؟ شام تشریف داشته باشید.

کیفش رو سریع از روی میز برداشت و انداخت رو شونه اش.

— مزاحم نمی شم بهادر خان، همین الانشم دیر شده، باید زودتر برم.

سمانه تا دم در برای بدرقش رفت. همون جا وسط پذیرایی ایستادم. حس خوبی ندا شتم. یه چیزی این جا میزون نبود. صدای بسته شدن در که اومد، جعبه ی کادو پیچ شده ی موبایل رو همراه دسته گل گذاشتم روی میز. سویچ رو توی دستم چرخوندم و رو به سمانه که داشت می رفت تو اتاق گفتم:

— این جور که معلومه امشب شام نداریم، من می رم از سر کوچه غذا بگیرم.

چی می خوری؟

برگشت و آروم گفت:

— چیزی نمی خورم.

بدون حرف دیگه ای از خونه بیرون زدم. پریسا هنوز منتظر بالا اومدن آسانسور بود. آسانسور که بالا اومد، پشت سرش وارد شدم. تازه متوجه من شد. تکیم رو دادم به دیوار آسانسور و زل زدم بهش. دختر بیچاره زیر نگاه من رنگ به رنگ می شد. شماره ی آرش رو گرفتم.

— الو آرش کجایی؟

— من؟ طرفای میدون بوعلی.

— پس نزدیکی. همین حالا یه نوک پا بیا خونه.

— پیام اون جا؟! خبریه؟

— نه، چه خبری؟ راستی وقتی میای، از بیرون بر سر خیابون، دو پرس جوجه بگیر.

تجاس رو که قطع کردم به همکف رسیده بودیم. دختر تقریباً خودش رو انداخت بیرون و با عجله شروع به رفتن کرد.

—پریسا خانوم.

ایستاد.

—یه عرض کوچولو باهاتون داشتم.

با ترس نگام کرد.

—با من؟

—بله با شما.

—بفرمایید.

اشاره ای به رفت و آمد توی لابی کردم.

—این جا که نمی شه. می شه بیاین بریم یه جای بی سر و صدا تر؟

وحشت و تردید رو می تونستم از صورتش بخونم. به طرف پله های اضطراری ساختمون هدایتش کردم. آروم قدم برمی داشتم. مطمئن بودم کل روز سر و کله ی کسی اون قسمت پیدا نمی شه. همین که رسیدیم با فاصله ی کمتر از نیم متر رو به روش ایستادم. اون قدر ترسیده بود که خودشو چسبوند به دیوار. با ترس نگام می کرد. یه دستم رو گذاشتم رو دیوار درست کنار گوشش و اون یکی دستمو جلوش گرفتم.

—بدش به من.

—

دستم رو تکیون دادم و گفتم:

–مي گم بدش به من.

آب دهنش رو قورت داد و با لکنت گفت:

–چي چي رو؟

–موبایلتو، بدش به من.

–موبایلم؟ واسه چي مي خواين؟!

از لابه لاي دندونام که رو هم ساییده مي شد، غريدم:

–بهتره با زبون خوش اون موبایل لعنتي ورد کني، تا اون روي ديگمو نديدي.

با چشماي گرد شده نگام کرد و خودشو بيشر چسبوند به ديوار.

–پس نمي دي؟ زبون خوش حالي نمي شه؟ بايد به زور بگيرم؟

با دستاي لرزون دست کرد تو جيب پالتوش و موبایل رو در آورد. گوشي رو از

دستش قاپيدم. کمي براندازش کردم. سوني اريکسون کشويي. گوشي رو باز

کردم و سريع صفحه ي آخرين تماس رو آوردم. چشمم خورد به آخرين تماس

که يه شماره موبایل بود. سمانه گفت با مادرش صحبت مي کرده. مادرش

همراه ندا شت، حتي اتاقشون تو اون خونه کلنگي، خط ثابت ندا شت. تا اون

جا که مي دوزستم مادرش براي تلفن به سمانه، از تلفن صاحبخونه استفاده

مي کرد. پس اگه با مادرش حرف مي زد، بايد آخرين شماره، يه شماره ي خط

ثابت مي بود. پس اين شماره ي موبایل لعنتي مال کي بود؟

زل زدم تو چشماي پريسا و دکمه تماس رو فشار دادم. به بوق دوم نرسيد که يه

صدا تو گوشي پيچيد.

–جانم.

نفسم بند اومد.

_الو سمانه! سمانه؟ الو؟ چرا حرف نمي زني؟

با شناختن صدایي که تو گوشي پخش مي شد، خشکم زد.

_الو! سمانه خودتي يا پریسا؟! پریسا؟ خودتي يا پ....

گوشي رو از کنار گوشم دور کردم و دستم رو گذاشتم روي دکمه ي قطع تماس. چيزي رو که شنیده بودم باور نمي کردم. دندونام داشت روي هم ساییده مي شد. نگاهم رو از روي گوشي انداختم روي پریسا. وحشت زده داشت نگاه مي کرد. اشکاش داشت کم کم در میومد. دستام بي اراده مشت شد. قسم مي خورم اگر مرد بود، گردنش رو مي شکوندم. تلفنشو جلوش گرفتم و تکون دادم.

_حالا ديگه مياي تو خونه ي من، واسطه گري جمشيد و مي کنی؟

_مَ مَ

_تو چي؟ اومدي بين جمشيد و سمانه رو بگيري؟

_به خدا من....

فرياد زد:

_خفه شو، خفه شو تا نزد من فک کثيفتو پايين بيارم.

خودشو بيشتري چسبوند به ديوار و شروع کرد به گريه کردن. هيچ وسيله اي براي کم کردن عصبانيتم جز موبایلش دم دستم نبود که کوبيده شدنش به ديوار و پخش زمين شدنش يه ذره هم آروم نکرد.

_جمشيد چه نقشه اي واسه سمانه داره؟

به گوشي متلاشي شدش نگاه کرد و ميون گريش گفت:

— به خدا من چيزي نمي دونم.

— دروغ نگو.

—

فرياد كشيدم:

— د جون بكن تا نمردي. بگو اون نامرد چه نقشه اي تو سرشه؟

— به خدا من خبر ندارم.

قفل دهنش اين جوري باز نمي شد، دستمو به علامت سكوت گذاشتم رو دهنم.

— هيس، گريه نكن. براي دفعه ي آخر مي گم. از اول تا آخر شو بدون اين كه يه كلمه جا بندازي بگو.

—

جواب تهديد من فقط گريه بود. به اين سادگي حاضر نبود زبون باز كنه. گوشي رو از جيبم در آوردم. انگشتم رو به علامت سكوت گرفتم جلوي دهنش. شماره رو گرفتم و دكمه بلندگو رو زدم. صداي هومان بود كه توپله هاي اضطراري بلند پيچيد.

— سلام داداش بهادر، چه سعادتي نصيب ما شده كه امروز....

— سلام هومان خان، چه كاره اي؟ سرت شلوغه يا نه؟

— فعلا كه خلوته و يه نفسي مي كشم.

— راستش يه سوال ديگه داشتم، يادم رفت صبحي ازت پرسم، شرمنده، باز مزاحمت شدم.

— مزاحمت چه صيغه ايه؟ مراحمي داداش، تو جون بخواه.

نگاهي به پريسا کردم که با چشماي اشکي، داشت گوش مي کرد.

_مي خواستم بدونم آگه يه نفر بياد و بين يه زن شوهردار با يه مرد غريبه رو جمع کنه، حکمش چيه؟

_جمع کنه؟ تا چه جور جمع کردني باشه؟

_فرقي نمي کنه. اوني که سنگين تره رو بگو.

_براي چي مي پرسي؟

_واسه يکي از آشناها مي پرسم، مثل اين که يکي زير پاي زنش نشست، مي فهمي که چي مي گم؟

_آره متوجه شدم. بين از نظر حقوقي جنبه ي جزايي داره. شوهر زنه مي تونه دو تا شاهد جور کنه؟

نگاهي به پريسا انداختم که داشت پس مي فتاد.

_شاهد؟ آره، هر چند تا که بخواي!

_بين تو قانون مجازات يه عنوان مجرمانه داريم به اسم قوادي، يعني اين که بين يه زن و مرد نامحرم رو براي رابطه ي نامشروع جمع کني.

_قوادي؟ اون وقت مجازات اين قوادي چيه؟

_جزو حدوده، يعني مجازاتش توسط شرع تعيين شده و قاضي نمي تونه کم و زيادش کنه. آگه مرد باشه، هفتاد و پنج ضربه شلاق و سه ماه تا يه سال تبعيد، آگه زن باشه، فقط همون هفتاد و پنج تا شلاق رو مي خوره.

پريسا اين بار ولو شد رو زمين. دستشو گرفته بود جلوي دهنش و زار مي زد.

کم کم دلم داشت براش مي سوخت.

— هومان جان يه دنيا ممنون. کاري، باري؟

— راستي مي خواستم پيرسم در رابطه با اون موضوع پرس و جو کړدي؟

— کدوم موضوع؟

— اي بابا! در مورد همون دختره که تو محضر ديده بودمش.

نگام دوباره چرخيد رو پريسا که زانو هاشو ب*غ*ل کرده بود و داشت سخته رو مي زد.

— آي آي، اصلا يادم نبود، به روي چشم. همين الان مي پرسم.

— کارت درست، فعلا.

بعد از خدا حافظي با هومان، جلوش نشستم و گوشي رو تگون دادم.

— خودت که شنيد ي چي گفتم، هفتاد و پنج ضربه ي شلاق. حالا همه چي رو بدون کم و کاست مي گي؟

—

بلند شدم.

— پس به وکيلم مي سپارم همين فردا صبح شکايت نامه رو تنظيم کنه. مطمئن

باش فردا ظهر نشده، حکم جلبتو گرفته و منم با يه مامور در خونتونم.

اوادم که برم.

— نه، تو رو به خدا بهادر خان، غلط کردم. تو رو خدا.

به زور پامو که تو دستش گرفته بود، در آوردم. جلوش زانو زدم. صورتش از

اشک خيس شده بود. يه دستمال از تو جييم در آوردم و دادم دستش.

— بين پريسا خانم، من که مريض نيستم بخوام اذيتت کنم، تو هم مثل

خواهرم. تو که دوستش هستي، سمانه رو بايد بهتر از من بشناسي، مي دوني

که چقدر بچه اس، یه بچه ای که قد کشیده. فقط می خوام بدونم اون جمشید چوله چی تو کلهشه. من شوهرشم. می فهمی؟ فقط می خوام از سمانه در برابر اون نامرد حفاظت کنم.

حرفام آروم ترش کرده بود. در حالی که داشت اشکاش رو باد ستمالش پاک می کرد، میون حق هقش گفت:

_باشه، همه چیزو می گم اما اول یه قول بدید.

_قول؟! تا ندونم چیه، هیچ قولی نمی تونم بدم.

_قول بدید جمشید هیچی نفهمه.

_من همچین قولی نمی دم.

دوباره اشکاش در اومد.

_به خدا اگه بدونم همه چی رو گذاشتم کف دست شما، منو به روز سیاه می کشونه.

نگاهی به چشمش کردم. به نظر نمیومد دروغ بگه. بین قول دادن و ندادن دو به شک بودم.

_باشه، قول می دم.

اشکاشو پاک کرد و دماغشو گرفت.

_سه روز پیش که از کلاس کنکور برمی گشتم، جمشید اومد سر راهم. گفت با سمانه کار داره. هر چی بهش گفتم بعد از عقد کنونش خبری ازش ندارم، به گوشش نرفت. موبایلمو به زور ازم گرفت و شمارمو برداشت. نمی خواستم بهش بدم، به زور کتک ازم گرفت.

گره روسریشو باز کرد. جای رد سه تا انگشت زیر چونش سیاه شده بود.
_این سه روزه از ترس دادا شام تو خونمونم رو سري سر مي کنم. آگه بفهمن،
خون به پا مي کنن. جمشیدم ول کن نبود. یه ریز زنگ می زد. گوشیمو
خاموش کردم. دیشب که روشنش کردم، دیدم پیام زده آگه سمانه رو براش پیدا
نکنم، می ره پیش پدر نامزدم و می گه دوست دخترشم. آخه بابای نامزدم،
نزدیک مغازه ی بابای جمشید، مغازه پارچه فروشی داره. به خدا نمی خواستم
پیام. از آبروم ترسیدم.

_اینارو هم به سمانه گفتی؟

_گفتنش هیچ فایده ای نداره. سمانه فقط اون چیزی رو باور می کنه که
جمشید بهش بگه. آگه بگه شبه، می گه شبه، اگر بگه روزه، می گه روزه، آگه
بگه بمیر هم می میره. راستش جمشید واسه سمانه مثل یه ناجی می مونه، یه
قهرمان.

از شنیدن کلمه ی قهرمان در وصف جمشید، صورتم کشید تو هم.

_چی؟! قهرمان؟!!

_آره، قهرمان. راستش همین چهار پنج ماه پیش، یه پسره بود که خیلی سمانه
رو اذیت می کرد. سمانه هم از ترس باباش جرات نمی کرد چیزی بگه. تا این
که یه روز که تو محل مزاحمش شده بود، جمشید از راه رسید و شر اون
مزاحمو کم کرد. این جوری بود که سمانه با جمشید آشنا شد. همون اولی که
فهمیدم جمشید رفته سر وقت سمانه، بهش گفتم این پسره به درد نمی خوره
اما گوش نکرد. آخه با یه دختر، دو تا کوچه اون ورتر ما هم دوست بود. به اونم
گفته بود واسه ازدواج می خواش.

دوباره دماغشو گرفت و موهاشو فرستاد زیر شال.

_بهادر خان، سمانه یه دختر محبت ندیده اس. باباش که همیشه از درد خماری میفتاد به جون این مادر و دختر، مادرشم جز پختن و شستن و ساییدن چیز دیگه ای نمی دونست. با وجودی که هم خوشگل بود، هم زرنگ ولی تو کلاس با کسی نمی جوشید. همیشه تو خودش بود. می دونید معدل دیپلمش چند بود؟ نوزده و بیست صدم. بیشتر نمره های کارنامهش بیست بود.

_اگه سمانه این جور که می گی بوده، پس چطوری با تو دوست شد؟

_ا سدا... تو محل تابلو بود. بیشتر بچه های کلا سمون بابا شو می شناختن. گهگاهی بعضی از بچه ها که عقل و شعور نداشتن، بهش تیکه میداختن، واسه همینم از ترس مسخره شدن، به کسی کاری نداشت. به خاطر اینم با من دوست شد چون فهمید بابای منم عین بابای خودش معتاده، با این تفاوت که بابای من دستش به دهنش می رسید. جمشیدم اولین کسی بود که بهش محبت کرد. برای همین حتی بعد از اون بی معرفتی ای که در حقش کرد، نتونسته فراموشش کنه.

با دقت به حرفاش گوش می دادم که صدای زنگ موبایلم در اومد.

_الوریس، تو لاییم.

_همون جا باش تا پیام.

یه نگاه به ساعت موبایل کردم. ساعت نزدیک شش و نیم بود. کیفش رو دادم دستش.

_نفهمیدی جمشید واسه چی می خواست با سمانه حرف بزنه؟

سرش رو به علامت ندونستن تگون داد. تکه هاي موبایلش رو از روي زمین جمع کردم.

—بلند شو. همین جوریم خیلی دیرت شده. از اون بابتم خیالت جمع، نمی دارم جمشید بفهمه.

—سمانه چي؟ باور کنید همش تقصیر من....

بهش نگاه کردم. زیادی به این دختر بیچاره سخت گرفته بودم. نداشتم حرفشو ادامه بده.

—نگران نباش. یه برنامه جور می کنم با سمانه چند روزی می رم مسافرت. تو هم به جمشید بگو رفتن ماه عسل. اینم کارت من، هر وقت جمشید دوباره مزاحمت شد، باهام تماس بگیر. را ستي شماریت رو هم بگو تا هر وقت لازم شد، بتونم پیدات کنم.

کارت رو از دستم گرفت و بلند شد.

—راستي، اسم موبایلت چي بود؟

آرش بهت زده به چشماي سرخ شده و صورت پف کرده ي پریسا نگاه کرد. با حرکت دادن سرش، پرسید چه خبر شده که با اشاره گفتم بذاره برای بعد.

—پریسا خانوم رو تا خونه برسون.

بسته هاي غذا رو داد دستم.

—چشم، امر بفرما.

سیم کارت پریسا رو دادم دستش.

– سر میدون یه موبایل فروشی هست، سریع بپریه "سونی اریکسون دبلیو بیست آی" بنفش برا پریسا خانم بگیر.

– یاسی بود.

– یاسی؟ بنفش نبود؟!

سرش رو به علامت منفی تکون داد.

– یه بطری آب هم بخر تا صورتشون رو بشورن. زود باش تا بیشتر از این دیرشون نشده.

آرش سرش رو تکون داد و خواست بره که....

– آرش.

– بله؟

– ببینم تو بساطت سیگار هست؟

– چی؟! سیگار؟!!

بسته های غذا رو گذاشتم روی میز آشپزخونه. تو پذیرایی نگام افتاد به بسته ی کادوپیش شده ی موبایل و دسته گل. برگشتم تو آشپزخونه و در کابینت رو باز کردم. یه دسته ی گل پر از شاخه گل های دو هزار و پونصد تومانی رو پرت کردم تو سطل زباله و در سطل رو محکم بستم.

رو به روی پنجره ایستاده بودم و به آدمایی که تو این سرمای زم*س*تون، سواره یا پیاده، این ور و اون ور می رفتن، نگاه می کردم. نگاهی به نخ سیگاری که لابه لای انگشتم می سوخت کردم و به کام گرفتم. خیلی سریع تر از قبل، کوتاه و کوتاه تر می شد. این نخ، نخ چهارمی بود یا پنجمی؟ یادم نمی اومد. هیچ وقت آدم صبوری نبودم. انتظار رودو ست ندا شتم. از نظر من هیچ چیز ارزش صبر کردن و انتظار کشیدن رو نداشت، دلیلش این بود که زندگی اون قدر طولانی نیست که وقتی هم برای انتظار کشیدن تلف بشه، اما حالا....

در اتاق کوبیده شد. اعتنایی نکردم. یه کام دیگه گرفتم و یه قلب از نوشیدنی توی دستم خوردم. از شراکت خوشم نمی اومد. هیچ وقت وجود حتی یه شریک رو تو کارم قبول نکردم، اما حالا....

باز در زده شد. سیگار بعدی رو آتش زدم. اتاق پر شده بود از دود سیگار. این بار فقط حدود دو ماه پاکی داشتم. لعنت به من که نمی تونستم ترک کنم، نه این سیگارو نه این دختری. آدم رک و راستی بودم. تو قاموس من دوز و کلک و نامردی وجود نداشت. به هر کی بله می دادم تا ته خط باهاش می رفتم، اما حالا....

دستگیره در نکون خورد و در باز شد.

_میز شام رو چیدم.

سر بر نگردوندم.

_بهادر خان؟

دستم رو محکم گرفتم به دستگیره ی پنجره تا در برابر و سوسه ی پرت کردن لیوان توی دستم به طرفش، خودداری کنم.

–میل ندارم. خودت بخور.

–منم میل ندارم.

با صدایی که حالا خش دار شده بود، گفتم:

–هر غلطی می خوای بکن، فقط از این اتاق برو بیرون.

سر بر نگردوندم تا عکس العملش رو ببینم. بعد از اون همه ناز کشیدن، این

اولین باری بود که این روی من رو می دید.

فصل هفتم

دستام رو گره کردم و گذاشتم روی میز. پیشونیم رو تکیه دادم به گره دستام. این

بار چشمام رو بدون توجه به صدای کوبیدن در، باز نکردم.

–رییس بیداری؟ الو؟

–

–الو داداش؟

–مگه این طویله در نداره؟

–بلا نسبت داداش من! این چه حرفیه؟!

سرمو بالا آوردم.

–اگه طویله نیست چرا!!....

با دیدن صورتش چشمام گرد شد.

–چرا صورتت این ریخته؟!

– خب داداش، داشتی می گفتی. اون چرای اولی چی؟
– مسخره بازی در نیار. این چه وضعیه که برای صورتت ساختی؟
زیر چشم چپش کبود شده بود. بالای لبش هم پاره شده بود.
– مگه با تو نیستیم؟ چرا لال شدی؟
– اصلشو بگم یا فرعش؟
– جفتش.
نشست روی مبل.
– خب، جونم برات بگه داداش، دیشب که رفتم پریسا خانوم رو برسونم،
خوردیم به پست دو تا آدم زبون نفهم. حال و روز ما هم شد اینی که می بینی.
کم مونده بود پریسا خانم هم بشه اینی که من شدم.
از پشت میز بلند شدم و رو به روش نشستم.
– کار کی بود؟ شناختیشون؟ نکنه جمشید بود؟
– کی؟! جمشید؟! جمشید خر کی باشه؟ دست درد نکنه برادر من، فکر می
کنی من با این هیکل، از پس اون جوجه تیغی بر نمیام؟
– پس کیا بودن که تو با این هیکل از پسشون بر نیومدی؟ نکنه نامردا دو تا یکی
کردن.
– هی یه چیزی تو همین مایه ها. البته فکر نکنی مالی بودن. از این آرنولد
فشرده های فیتنسی بودن، یه فوتشون می کردم، می رفتن رو هوا، ولی چه کنم
که دستم کوتاه بود.
دوباره افتاده بود رو دور مسخره بازیش. نزدیک ترین وسیله ی دم دستم، یه
پانچ بود که واسه تهدید بردمش بالا.

د مي گي يا خودم زحمت عزرايلو کم کنم؟

با شه، با شه. چرا خوشونت داداش من؟ ديشب که پريسا خانومور سوندم، گفتم خوبيت نداره تو اين کوچه ي تاريخ و عريض، تنهائي بذارم بره. ماشينو گذاشتم سر کوچه، دنبالش رفتم. بنده ي خدا هر چي هم اصرار کرد خودش مي ره، زير بار نرفتم. خلاصه با دو متر فاصله از پشت سرش حرکت مي کردم که يهو وسطاي کوچشون نفهميدم از کجا، دو تا ايکيري عين جن از پشت سر جلوم ظاهر شدن و افتادن روم. خداييش مشت اولي رو گيج شدم. مشت دومو که خوردم، تازه يادم اومد که بايد گارد بگيرم. مشت سومورد کردم و مي خواستم برم براي گيجگاه اوني که نزديک تر و ايساده بود که تازه متوجه داداش داداش گفتم پريسا شدم. تازه دوزاريم آنتن داد که ايندا دادا شاي پريسان. لابد فکر کردن من مزاحمي چيزي هستم. ناچارا نشد از خجالتشون در بيام. مشتشو گرفتم تو دستام تا مطلبو بگيره. پريسا هم اين وسط کلي بال بال زد تا به داداشاش حالي کنه من کاره اي نبودم. بنده خدا بهشون گفت، سر کوچه يکي مزاحمش شده و بعد منم عين اين سوپر منا خودمو انداختم وسط و از ناموسشون دفاع کردم. جونم برات بگه، داداش بزرگه ازم تشکر کرد اما داداش کوچيکه آروم گفت: "اگه مزاحم پريسا رو رد کردی، دستت طلا، اما اگه خودت دنبالش، اينو بدون که جنازشو رو دوشت نمي دارم." منم که اولش نفهميدم منظورش چي بود ولي بعد که رفتم، تازه دوزاريم افتاد که چي گفت.

بعد از تموم شدن حرفاش، با دیدن اون قیافه ی داغونش، یهو زدم زیر خنده. خودشم اول قیافه ی دلخورا رو گرفت اما بعد از چند لحظه شروع کرد به خندیدن. میون خندش گفت:

—بخند داداش، بخند. عجب که ما بعد دو ماه خنده ی شما رو دیدیم.
دو ماه؟! یعنی من دو ماه بود که این جور نخندیده بودم؟! چه تیز بود.
—حالا شما بگو تا ما هم روشن شیم.
—چیو بگم؟!

—نقل دیشب رو دیگه. چه زهر چشمی از این دختر بیچاره گرفته بودی که یه بطری آب معدنی هم رد اشکاشو پاک نکرد؟ شانس آوردیم سر درگیری با اون دو تا گردن کلفت، اشکاش در اومد، وگرنه تابلو بود یه دل سیر گریه کرده.
نفس عمیقی کشیدم و جریان دیشبو بدون اشاره به مکالمه ی جمشید و سمانه، براش تعریف کردم.

—بیچاره، پس بگو چرا رنگ به روش نمونده.
—می دونم، یه خورده زیادی تند رفتم.
—بی خود نبود بهش می گن جمشید پیله. حالا می خوای چی کار کنی؟
—چند روزی صبر می کنم. اگه ول کن نبود، دمشو کوتاه می کنم.
—دمشو؟ چه مدلی؟!

—باید اول ببینم چه مدلی بیشتر بهش میاد. به محسن بسپار دورادور آمار شو داشته باشه.

به صفحه تلویزیون خیره شده بودم. یه فیلم کارتون داشت پخش می کرد که توش یه رباط تنها، تو یه سرزمین پر از زباله های آهنی بود. این رباط کل شبانه

روز رو از این ور به اون ور می رفت تا کارش رو که جمع کردن آشغالای آهني بود، انجام بده. کار و کار و کار. تا این که این رباط تنها هم عاشق شد. عاشق یه آدم آهني سفید، سرد، بی احساس. عشق از نوع دردناکش؛ عشق یه طرفه. مهناز عاشق برنامه های کارتونی بود. هر وقت خونه می آوردمش، تنها شبکه ای که اجازه ی پخش داشت، یه شبکه ی کارتونی بود. روی مبل دراز کشیده بود و سرش رو گذاشته بود روی زانوی من. عصری از مدرسه آورده بودمش خونه. بعد از اومدن سمانه، این اولین بار بود که این جا اومده بود. یه دستمو برده بودم تو موهای سیاهش و سرشو نوازش می کردم. همیشه از این که دستامو تو موهایش حرکت بدم، خوشش میومد. سمانه آخر شب با یه ظرف میوه اومد نزدیکمون نشست. ظرف میوه رو گذاشت جلوی ما. محلش ندادم. از دیشب باهاش سر سنگین شده بودم. مهناز بلند شد و یه سیب برداشت و دوباره سرشو گذاشت رو زانوم. خم شدم و پیشونیش رو ب*و* سیدم. مهنازم دستمو از روی سرش برداشت و ب*و* سید. این دختر با این عقل کمش، خیلی قشنگ به عشق و محبتی که دریافت می کرد، جواب می داد، برعکس سمانه با یه کارنامه پر از نمره های بیست، اون قدر ساده بود که نعمت داشتن یه زندگی آروم رو از هر دومون گرفته بود.

_می خواید مهناز امشب تو اتاق بچتون بخوابه.

اتاق بچتون.

_من می تونم تو سالن رو همین مبل بخوابم.

تازه منظورشو از اتاق بچتون گرفتم.

_لازم نیست. رو تخت خودم مي خوابونمش.

_من فردا من فردا مي خوام برم خونه ي مادرم.

.... _

_براي نهار فردا هم، صبح زود غذا....

بدون اون که نگاهش کنم:

_نمي خواد فکر نهار ما باشي. مهناز معدش حساسه، هر غذايي رو نمي تونه بخوره. در مورد خونه ي مادرتم، صبح زنگ مي زنم آرش ببرت، شبم خودم ميام دنبالت.

مهناز رو که غرق خواب بود، خوابوندم رو تخت. از بوي سيگار خوشش نميومد. به ناچار رفتم پذيرايي و پنجره رو باز کردم که بوي دود تو خونه نمونه. اون قدر درگير افكارم بودم که نفهميدم چند تا سيگار كشيدم و چند ساعته که سر پا ايستادم. حرف پريسا تو سرم مي چرخيد. اين دختر محبت ندیده اس. گوشه گيري هم يکي از خصلتاي دوران مدرسه بود که بدبختانه، اين جا هم به شدت حفظش مي کرد. تو ذهنم دو دوتا چهارتا مي کردم و دنبال مقصر اصلي مي گشتم. اسدا...، جمشيد، هم کلاسياس، شايد هم خود من. بعد از اون شب اول که منو از خودش روند، غرورم اجازه نداد به اين دختر لجباز خيلي نزديک بشم.

روز خوبی رو با مهناز گذرونده بودم. یه نهار خوب توی رستورن سنتی و آرام، بعد هم شهر بازی. وقتی تحویل مربیش دادمش، از زور خستگی چشماش باز نمی شد.

از اون دالون باریک و تاریک رد شدم، یا الهی گفتم. هوا اون قدر سرد بود که هیچ کس تو حیاط خونه دیده نمی شد. رفتم سمت اتاق خونواده ی سمانه. اسدا... با کلی احترام، منو نشوند بالای اتاق. یه کم از اوضاع کارم پرسید. سر بسته جوابشو دادم. خوب می دونستم چی می خواد. در باز شد و سمانه با یه سینی چای اومد داخل اتاق. استکان چایی رو که گذاشت جلوم و بعد نزدیک در نشست، نگاش کردم. چشماش ورم داشت.

_مادر سمانه کجاس؟

اسدا... در حالی که دماغش رو بالا می کشید:

_یه خورده مریض احوال بود. تو اون یکی اتاق خوابیده.

_خدا بد نده.

_وا... چی بگم. درد قلبش کم دردی بود، این سر ما هم افتاده به جونش.

سمانه بابا، چرا اون گوشه نشستی؟ بیا برو پیش شوهرت بشین.

به چشمای قرمز و صورت پف کردش نگاه کردم. قبل از این که کنارم بشینه، گفتم:

_بی زحمت یه تیکه نبات برام بیار.

از اتاق که بیرون رفت، رو کردم به اسدا. ...

_خبری شده؟ چرا سمانه گریه کرده؟

_امروز سر ظهري رفت مسجد واسه نماز. بعد از اين كه از مسجد اومد،
چشاش سرخ بود. آخه مي دوني پسر، يه شيخي اومده مسجد ما همچين
نوحه مي خونه كه....

جا خوردم.

_خودش تنها رفت مسجد؟

_آره، تنهائي رفت. چطور مگه؟!

وقتي خداحافظي مي كردم، چند تا تراول گذاشتم تو دستاي اسدا... و بهش
گفتم:

_فردا اول وقت اين زن رو ببر دكتر. نذار بدتر از اين بشه.

با خوشحالي پول رو گرفت.

_چشم پسر، همين فردا مي برم.

سرم رو كه چرخوندم، چشمم افتاد به چشماي سمانه كه با نفرت به پولي كه
تو دست اسدا... بود، نگاه مي كرد.

پالتومو انداختم روي مبل و دكمه ي يقه لباسم رو باز كردم. سمانه هنوز

نرسيده، راه اتاقش رو پيش گرفته بود. صداش زد.

_بيا اين جا بشين، كارت دارم.

.... _

—مگه با تو نیستم؟

با اکراه برگشت و روی مبلي که اشاره کرده بودم، نشست.

—خونه مادرت خوش گذشت؟

—....

—سمانه، وقتی باهات حرف می زنم، سرتو بالا بگیر، تو چشمات نگاه کن و جواب بده. خوش گذشت؟

سرش رو تکون داد ولی تو چشمات نگاه نکرد. نفس عمیقی کشیدم. برای از دست دادن خونسردیم هنوز زود بود.

—اگه این جور که سرتو تکون می دی خوش گذشته، چرا چشمات این قدر باد کرده؟

بی توجه به حرف من گفت:

—من خستم. می رم بخوابم.

بلند شد که بره.

—هنوز حرفم تموم نشده. بشین.

فریادی که زدم، سر جا میخکوبش کرد. یکی دوتا دیگه از دکمه ی لباسم رو باز کردم.

—امروز واسه نماز کدوم مسجد رفته بودی؟

با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت.

—نگفتی، کدوم مسجد رفته بودی؟

—مسجد مولا.

—مسجد مولا؟!

—هموني که نزدیک خونمونه. پشت بازار کهنه.

—بلدمش.

چشم‌امو روي هم فشار دادم و سعي کردم تمام افکار منفي، که تمام راه برگشت تو ذهنم مي چرخيدو دور بندازم.

—مي دوني همون جا بود که براي اولين بار ديدمت؟

خيره نگام کرد ولي هيچ چيزي نگفت. رو به روش ايستادم.

—مي دوني همون جا بود که دلمو بهت باختم و عا....

پشت دستمو کشيدم روي گوش. صورتش رو فوري کشيد عقب.

—من خستم. مي خوام برم بخوابم.

برگشت که بره. بي خيال پس زده شدن، حرکت کردم و از پشت ب*غ*لش کردم. دستامو دورش حلقه کردم. اين اولين باري بود که در آغوش گرفته بودمش. بي خيال غرورم شدم و کنار گوشش گفتم:

—به من بگو چي کار کنم؟ فقط بگو چي کار بايد بکنم تا فراموش کني؟

به تقلا افتاد.

—ولم کن. به چه حقي به من دست مي زني؟

به چه حقي؟! برگردوندمش.

—منظورت چيه به چه حقي؟

.... —

با نفرت نگام کرد. شونه هاش رو محکم تڪون دادم.

از کدوم حق حرف مي زني که من ندارمش؟ نکنه هنوز باور نکردي من شوهرتم؟

این قدر نگو شوهر شوهر. تو شوهر من نیستی. منم زن تو نیستم.
سمانه، مي فهمي چي مي گي؟! بايد برم شناسنامتو بيارم تا بفهمي؟ يا نکنه بايد طور ديگه اي حاليتم کنم تا توي احمق حاليتم شه.
نمي خواد اون شناسنامه ي کذايي رو به رخ من بکشي. تو منو از اسدا...
خریدی.

اشکاش داشت در میومد. با مشت کوبید به بازوم.
تو منو قسطنطين خریدی. حتي اون قدر ارزش نداشتم که نقدي پرداخت کنی.
بعدم اومدی با اون دروغات گولم زدی. تو دروغگوترین آدمي هستي که تا حالا تو تمام عمرم دیدم. ولم کن. ديگه نمي خوام اون دروغاي کثيفت رو بشنوم. اون عقد از نظر من باطله. چون تو دروغ گفتي.
بازوشو آزاد کرد. اومد که بره. اين بار بازوشو محکم تر گرفتم. اون قدر که صدای آخش در اومد.

این چرت و پرتا چیه که مي گي؟! از کدوم دروغ حرف مي زني؟
آخ، دستمو شکوندي.

فشار دستمو رو بازوش کمتر کردم. با نفرت نگاه مي کرد.
من همه چيزو فهميدم.

با ناباوري نگاهش کردم. از کدوم همه چيز حرف مي زد؟!

– چیه بهادر خان؟ فکر نمی کردی مشقت پیش من واشه؟ نکنه فکر می کردی ماه تا ابد پشت ابرا پنهون می مونه و منم از اون همه دوز و کلکات هیچی نمی فهمم؟

– از چی داری حرف می زنی؟ کدوم دوز و کلک؟ من چه دروغی به تو گفتم که خودم خبر ندارم؟

– دارم از واقعیت حرف می زنم، همون واقعیتی که تو پیچوندیش و جور دیگه ای به من نشونش دادی.

داشت دیوونم می کرد.

– چه واقعیتی؟

– من امروز جمشید رو دیدم، تو مسجد. اون همه چی رو به من گفت.

خشکم زد.

– جمشید همه واقعیتو بهم گفت، آی دستم من احمقو بگو به خاطر

حرفات چه فکراییی که در موردش نکر آخ، دستم.

سعی کرد تا بازوش رو از دستام خارج کنه.

– تو چه غلطی کردی؟

دستم رفت میون موهاش و چنگ زدم بهشون.

– سمانه تو چی کار کردی؟!

– ما با هم حرف زدیم، کاری که از قبل باید می کردیم، آی موهام.

سرشورها کردم. پرت شد روی زمین. این دختر احمق تر از اونیه بود که فکر

می کردم. دستی روی سرش کشید. اشکاش مثل ابر بهاری شروع کرد به

ریختن. کم کم داشتم کنترل خودم رو از دست می دادم. دستام رو گرفتم به

سرم و تا جايي كه مي تونستم موهامو كشيديم. اون قدر عصبي شده بودم كه مي ترسيدم كار دست خودم و خودش بدم. رفتم تو آشپزخانه و بطري آب رو از تويخچال كشيديم بيرون. چند قلب خوردم. آروم نم كرد. همه ي آب سرد توش رو خالي كردم روي سرم و بطري خالي رو كوبيدم به ديوار.

روزمين نشست به گريه مي كرد، عين دختر بچه ها. صبر كردم تا گريش تموم بشه. خودم بايد آروم مي شد. به خودم اطمينان نداشتم، مي ترسيدم كه كنترل خودمو با حرفاش از دست بدم. بيست دقيقه اي گذشت تا آروم بشه. _اگه گريت تموم شد، همه چي رو بدون اين كه يه دونه الفم جا بندازي بگو. تعريف كن تا بدونم چه نامردي در حق شما دو تا كردم كه روحم بي خبره. دماغشو بالا كشيده.

_جمشيد همه ي حرفايي رو كه بهش زده بودي تا ولم كنه رو بهم گفت.

_چه حرفايي؟

_گفت با چند تا گردن كلفت رفته بودي در مغازشون. اينم گفت كه مي خواستي با پول بخريش؛ وقتي هم ديدي خريديني نيست تهديدش كردي. _چي؟!

_من جمشيد رو خوب مي شناسم. آدمي نيست كه زير بار حرف زور بره، ولي چطور تونستي اين قدر سنگدل باشي كه با خوناوش بخواي تهديدش كني؟ چطور تونستي پاي خواهر باردار شو بكشي وسط و كاري كني كه مجبور بشه منو ول كنه؟ بعدم بياي پيش من و پشت سرش دروغ به هم ببافي؟
بغض كرد و گفت:

_حالا هم پا شدي اومدي مي گي عاشقمي. مي خوام كه نباشي. ازت متنفرم،
مي فهمي متنفر. هيچي ازت نمي خوام، نه پولاتو، نه عشقتو، نه اين خونه
زندگي رو، فقط بذار برم دنبال زندگيم.

بغضش يهو تركيد و شروع كرد به گريه كردن. با شنيدن هر جملش قلبم فشرده
تر مي شد. به مني كه امشب سينمو براش باز کرده بودم و قلبم رو نشونش داده
بودم، مثل اين مي مونسست كه با خنجر تکه تكش کرده باشن. اون قدر دردناك
بود كه دا شت آتيشم مي زد و خاك سترم مي كرد. د ستمو برد و سمت قفسه
سينم. دست كشيدم روش تا شايد كمی از سوزش كم كنم. باورم نمي شد
كه اين حرفارو دارم از سمانه مي شنوم، از بيتي كه ساخته بودم و از فاصله ي
دور مي پرستيدمش. اين يه ماه رو به اين اميد تحمل کرده بودم كه سمانه رو
جذب خودم كنم، اما حالا....

اين دختر بينهايت ساده بود، اما همه ي سادگيش در برابر مكر جمشيد هيچ
بود. ياد حرفاي پريسا افتادم "اگه جمشيد بگه روزه، مي گه روزه، اگه بگه شبه،
مي گه شبه. اگه بگه بمير هم مي ميره." من بايد چه مي كردم؟ مني كه مي
خواستم دنيا رو براش بهشت كنم، حالا داشتم وسط اين جهنمي كه برام
ساخته بود چه غلطي مي كردم؟

گريش كه تموم شد رو به روش نشستم. بايد با احتياط رفتار مي كردم. اون
نامرد زيادي روي اين دختر نفوذ داشت. توسل به زور شدن در مقابل اين دختر
هيچ نتيجه اي جز نتيجه ي عكس نداشت. بايد از در ديگه اي جز خشونت
وارد مي شدم.

_تو مطمئني كه جمشيد حقيقت رو بهت گفته؟

سرشو عین دختر بچه ها تکنون داد.

—همون قدر که مطمئن من بهت دروغ گفتم؟

—جمشید هیچ وقت به من دروغ نگفته.

—چقدر مطمئن جمشید راستشو گفته و این من بودم که بهت دروغ گفته؟

جوابمو با درصد بده.

—صد در صد.

می دوزستم تکرار کردن این که باید احتمالاتم رو در نظر بگیره، هیچ فایده ای نداره.

—پس به دو تا سوال من جواب بده؛ اول این که منی که داشتم تو رو به صورت اقساطی از بابات می خریدم چرا باید می رفتم با جمشید سر تو معامله می کردم و بهش پیشنهاد پول می دادم؟ دوم این که چرا جمشید تو اون فرصتی که بهش دادم، با دوستاش پا شد رفت شمال پی خوشگذرونی؟ نگو تو اون مدتی که فرصت داشتین، دنبالش نرفتی که بیاد عقدت کنه.
عین بچه ها مشتشو کوبوند روی پاش.

—جمشید گفت تو تهدیدش کردی. تو براش بپا گذاشته بودی. مجبور شده یه مدت خودشو گم و گور کنه تا تو و آدمات خونوادشو اذیت نکنید.
دیگه غیر قابل تحمل شده بود. دست بردم و سرشو تودست گرفتم و تکنون دادم.

_آخه دختره ي آشغال كله، من كه داشتم عقدت مي كردم، ديگه چه لزومي داشت پا شم برم سراغ اون جمشيد كثافت و تهديدش كنم؟ چرا فهميدن موضوع به اين سادگي اين قدر واسه سخته؟
_حرفاتو باور نمي كنم. تو يه دروغگويي.
با حيرت نگاهش كردم. فهموندن حقيقت به اين دختر ساده چقدر سخت بود.

پريسا درست مي گفت، جمشيد به شدت روي سمانه نفوذ داشت، اون قدر كه حقيقت برهنه اي رو كه در برابرش بود نميديد. نگاهي به مارک بطري م*ش*ر*و*ب*انداختم، به نظر نميويد تقلبي باشه. چيزي تا تهش نمونه بود، لعنتي! پس چرا م*س*ت نمي شدم. روي تخت دراز كشيدم. نگاهم رفت به ديواراي اتاق. دست كشيدم به رو تختي، اين رنگ ديگه داشت ديوونم مي كرد. بايد در اولين فرصت، به دكوراتوره زنگ مي زدم تا بياد عوضشون كنه. نگاهي به ساعت كردم، چهار صبح بود. از اتاق زدم بيرون و پشت در اتاق سمانه ايستادم. پيشونيمو چسبوندم به درش. چرا داشتن اون كسي كه پشت اين در بود، برام آرزو شده بود؟ اصلا چرا من اين جا ايستاده بودم؟

خواب خواب بود. رد اشك رو گونه هاش خشك شده بود. عين يه پري كوچولو خواب رفته بود. هنوزم دلم براش ضعف مي رفت. کنار تختش نشستم. تختي كه به نيت مهناز از دكوراتور خواسته بودم تو اين اتاق بذاره، حالا تختخواب سمانه شده بود. پشت دستم رو كشيدم رو گونش. خوب

نگاش کردم. این دختر، بین دختری دیگه چي داشت که بقیشون نداشتند. یکی انگار به من نهیب می زد، مگه این دختر مال تو نیست، مگه حقت نیست، مگه حلالیت نشد، چرا حالا عین یه دزد، یواشکی پا شدی اومدی تو این اتاق تا فقط نگاهش بکنی؟
تو تختش کمی غلت خورد. نگام افتاد به یه عروسک، خرس کهنه ی پارچه ای که در آغوش گرفته بود.

فصل هشتم

پشت پنجره ایستادم و نگاهی به حیاط نمایشگاه انداختم. سری اول اتوب*و*سای جدید، امروز به نمایشگاه رسیده بود و کارگرا داشتن اتوب*و*سا رو تو سوله جا می دادن. سه روزی بود که دنبالش بودم، خود شو نشون نمی داد، نه تو محل، نه دکون باباش. سیگار رو به لبم نزدیک کردم و یه پک بهش زدم. به ناچار رفتم سراغ محسن. برنامه مرخصیشو ردیف کردم و بهش سپردم تا از زیر سنگم باشه پیداش کنه. با صدای در به خودم اومدم.
_بیا تو.

_لیست ماشینایی که همین الان رسید رو واسه امضا آوردم.

_بذارشون روی میز.

کنار من رو به روی پنجره ایستاد.

– حاج اميني رو نگاه كن. اين ماه كولاك كرده. داره اتوب*و*ساي جديد رو نگاه مي كنه.

– باقي سفارشا كي مي رسه؟

– زنگ زدم. يه سريشون الان تو گمرک بندرن. گمونم تا پس فردا آزاد بشن؛ مي مونه سي تا تا اتوب*و*س ديگه كه فكر كنم تا آخر هفته ديگه مي رسن.

– آخر هفته؟! طبق قرارداد، ماشينا رو خودم بايد از نماينده شركت تحويل مي گرفتم. دير مي شد، ولي چاره ديگه اي نبود.

– من هفته ي ديگه مي رم مسافرت.

– مسافرت؟ به سلامتي، كجا؟

– نمي دونم. شمال، جنوب، فرقي نمي كنه، شايدم هر جا سمانه دوست داشت.

خواست بره كه برگشت، كمی اين پا و اون پا كرد و برگشت تكيشو داد به پنجره.

– چيزي مي خوي بگي؟

– خب راستش، يه چيزي هست.

– اگه وام مي خوي نمي تونم بدم، نمي خوام دو باره بين كاركنا چو بيفته،

رييس واسه ي رفيش پارتی بازی مي كنه و چند تا، چند تا وام مي ده، اما

دستي مي تونم بهت بدم. چقدر مي خوي؟

– نه داداش، وام چيه؟ همين جوريشم كلي بهت بدهكارم.

– پس چي؟

– راستش من نشستم و خوب فكرامو كردم.

– چه فكري؟

—این که من باید بهشون ثابت کنم که بیدي نیستم که با این بادا بلرزم.

—به کیا؟

—به داداشاي پریسا.

—گفتي کیا؟

—بین من نشستم و خوب فکر کردم. دیدم این پریسا دختر بدی نیست، هم خانومه، هم متین و هم خوشگل؛ منم که بیست و هفت ساله دیگه. دیدم بهتره کم کم سرو سامونی به زندگی خودم بدم. این جورِ هم مزدوج می شم، هم روی اون برادر شوکم می کنم. بهشون ثابت می کنم که با کم کسی در نیفتادند. چگونه؟

لبخند پهنی روی صورتم نشست. چقدر خوب بود یه دوستی مثل آرش رو تو همین لحظه هایی کنارت داشته باشی.

—پریسا! از نظر منم دختر خوبیه، اما صبر کن، یعنی واسه ی روکم کنی داداشاي پریسا می خوای بری خواستگاریش؟ بدون هیچ عشق و علاقه ای؟
—تو که می دونی داداش، من به عشق قبل از ازدواج اعتقادی ندارم. از نظر من اون عشقی که بعد ازدواج، بین یه زن و مرد به وجود میاد عشقه.

تکیمو دادم به پنجره و نگاش کردم. تقصیری نداشت. خود من تا همین سه ماه پیش به عشق اعتقادی ندا شتم، چه قبل از ازدواج و چه بعد از ازدواجش. چه خبر داشتم عشق هست و اگه مثل یه جام زهر تلخ تلخ باشه، باز می خوای اون قدر بنوشی و بنوشی تا شاید سیراب بشی.

—نظرت چیه داداش؟

به خودم اومدم.

در مورد چي؟!

_تازه مي پرسي ليلي زن بوده يا مرد؟ در مورد پريسا ديگه. خداييش دختر

بدي نيست، يه جورايي از همون محضرم ازش خوشم اومده بود.

زير پوستي بهش خنديدم. متوجه شد و دلخور گفت:

_چيه؟! چرا داري مي خندي؟ كجاش خنده دار بود؟ بگو تا منم يه فيضي

ببرم.

_حرفات درست، از هر نظر بگي دختر خوبيه، ولي تا اون جا كه من مي دونم

كارت خيلي سخته.

سخته! واسه چي؟!

_چون رقيب داري.

چي؟!

زدم رو شونه اش.

_اونم نه يكي، دو تا، يكي از يكي ديگه گردن كلفت تر.

شوخي كه نمي كني؟

مگه من با تو شوخي دارم؟

كجا فهميدي؟ منبعش مطمئن؟ نكنه سمانه خانوم گفته؟

_اولي رو مطمئن مطمئن، دومي هم از خود پريسا شنيدم.

فكر نمي كردم اون قدر اجدادي باشه، اما صورتش واضح تو هم رفته بود. تكيش

رو از پنجره گرفت.

– گفتم که من بیدي نیستم که با این بادا بلرزم. فقط بگو کیا هستن؟ خودم از میدون به درشون می‌کنم.
به سختي جلوي خندم رو گرفتم.
– خب، اولیش رو می‌شناسم، اما دومیش رو نه.
– یه اشاره هم کنی، خودم ردش رو می‌گیرم.
– اولي رو که خودتم می‌شناسیش.
متعجب گفت:

– می‌شناسمش؟! کیه؟ از بچه‌های نمایشگاهاست؟!
– کم و بیش.
– بیست سوالي راه انداختي؟ دِ بگو کیه تا جون به لب نشدم.
بلند خندیدم.
– جون به لب؟ لابد من بودم که همین الان می‌گفتم به عشق قبل از ازدواج اعتقادي ندارم.
– هنوزم می‌گم. زندگي که فیلم هندی نیست داداش من. عشقي که بعد از ازدواج بوجود بیاد، محکم تره.
فیلم هندی! راست می‌گفت. زندگي که فیلم هندی نبود.
– هومانه.

– هومان! هومان! ما که تو نمایشگاه هومان نداریم؟
– ای بابا، کرکره رو بکش بالا. همین سرمدي خودمون رو می‌گم دیگه.
– نه! آقای سرمدي خودمون؟ اون از کجا پریسا رو دیده؟

— مثل خودت، از محضر. حسابي هم گرفتارش شده. تا حالا دو باري هم سفارش کرده تا آمار پريسا رو براش در بيارم. منم قول دادم براش تحقيق کنم. از شوک در اومد و بلند خندید.

— ايول رييس. بذارش به عهده ي خودم. كافيه از اون دو تا تحفه براش بگم تا دمشو بذاره رو کولش و در بره. خب اين اوليش.

— البته اون که حل شده اس. دو روز پيش زنگ زدم بهش. پاشو عقب کشيد.

— عقب کشيد؟! واسه ي چي؟

— به خاطر رقيب دوم، البته منم بهش حق دادم پا عقب بذاره.

متعجب گفت:

— اون يکي رقيب مگه کيه؟ تو ديديش؟ چقدر قدره؟

خندمو با هزار بدبختي قورت دادم.

— قد و قوارش رو نمي دونم، ولي اين قدر قدرت داره که ده تاي تورو از ميدون

به در کنه.

خندید و گفت:

— شوخي مي کني ديگه؟ مي دونم. حتمي الانه که مي گي ارنولده، ها؟

— آخه مگه من با تو شوخي دارم پسره ي؟

— آخه کي هست که اين قدر زورش زياده؟

خندیدم و گفتم:

— نامزدش!

— کي؟!

— چرا داد مي زني؟ دختره نامزد داره. بله رو قبل هومان و تو، به يکي ديگه داده!

نامزد؟!

آره، نامزد.

ولي اون كه نشون دستش نبود.

واقعا؟ نبود؟!

تف به اين شانس ما.

چي؟!

_اصلا من نمي فهمم چرا تو اين مملكت همه چي برعكسه؛ اوني كه نامزد نداره، حلقه مي پوشه، اوني كه نامزد داره، نمي پوشه. خير سرشون چرا تكليف آدمو روشن نمي كنن. آخر سرشم اين جور با احساسات آدم بازي مي كنن. _چته داداش؟! هنگ كردي. زندگي كه فيلم هندي نيست. اين دختر نشد، يكي ديگه. تو هم كه خدا رو شكر به عشق قبل از ازدواج اعتقادي ندا شتي. همين امشب به حاج خانم بسپار برات نديد بره خواستگاري. بعد اين كه عروس خانمم سر سفره بله داد، عشقم به وجود مياد ديگه.

گوشيم زنگ خورد، محسن بود.

بله؟

تكيمو از پنجره گرفتم.

_باشه. تا نيم ساعت ديگه اون جام.

پالتوم رو برداشتم كه برم. آرش حسابي تو لب بود.

_تا جايي مي رم و برمي گردم. كسي كارم داشت، بگو تا يه ساعت ديگه برمي گرده.

.... -

- این حاج امینی رو هم خودت راه بنداز.

.... -

- آرش با توام.

- باشه داداش، شنیدم. چرا داد می زنی؟ چشم.

هنوز ناراحت بود. دست گذاشتم رو شونه هاش.

- ببین داداش، من بلد نیستم حرفای فیلسوفانه بزنم. فقط اینو می دونم که

وقتی عشق میاد، منتظر نمی مونه تا یکی بیاد انکحت بخونه و تو هم پشت

بندش بگی قبلت. سرش رو عین بگم چي میندازه پایین و....

با انگشت شستم زدم به سینم.

- میاد این جا خونه می کنه. اون وقته که همه ی بولدزرای دنیا هم که جمع

بشن، نمی تونن یه سانتیم از این جا تکنونش بدن.

فاصله بین نمایشگاه تا بازار رو بیست دقیقه ای طی کردم. ساعت چهار و نیم

بود و بازار خلوت. محسن اول بازار منتظر وایساده بود.

- سلام بهادر خان.

- سلام. چرا این جا وایسادی؟

- یکی از دوستانمو گذاشتم دکونو بیاد، خودم اومدم این جا منتظرتون.

- کی اومد؟

—یه ساعتیه. اولش با یکی از رفیقاش اومد ولی رفیقش نمود و رفت. حاجی هم تازه رسیده.

—این پسره چند تا خواهر برادر داره؟

—خواهر برادر نداره. تک فرزنده. به آرش خانم گفته بودم.

—شنیده بودم. می خواستم مطمئن شم.

نرسیده به مغازه، محسن گفت:

—بهادر خان، اگه اجازه بدید من مرخص شم. آخه می دونید، این جا نزدیک

محلّمونه و بین بچه محلا خوبیت نداره اگه بفهمن، چجوری بگم....

—باشه. می فهمم. اگه می ری شرکت، صبر کن تا یه مسیری می رسونمت.

—ممنون. یه نیمچه پرایدی هست.

—فقط یه موضوع دیگه، نمی خوام کسی چیزی بفهمه، متوجهی که؟

—چشم بهادر خان. متوجهم.

در مغازه رو خیلی آروم باز کردم. این دفعه یه پیرمرد جلو پیشخون وایساده بود.

به همون آرومی هم در رو بستم. جمشید مقابل پیرمرد و پشت به من وایساده

بود و فریاد می کشید.

_آخه بابا، شصت تومن به کجاي من مي رسه؟ تو که خبر داري، من چک دست مردم دارم. اين چه دخليه که بتکونيش صد تومن ازش در نمياد؟ همين فرداست که بنذازم تو هلفدونِي، اون موقع دلت خنک مي شه.

پيرمرد که متوجه من شده بود، با دست اشاره به جمشيد کرد و رو به من گفت:

_بفرماييد آقا. چيزي مي خواستيد؟

_مغازه تعطيله، بفرماييد بعدا تشري....

با پوزخند به چ شمائي گرد شده ي جمشيد که برگشته بود زل زده بود به من، نگاه مي کردم. به معنای واقعي کلمه گرديد. پيرمرد يه نگاهی به جمشيد که باقي حرف تو دهنش ماسيده بود، انداخت.

_جمشيد بابا، آقا رو مي شناسي؟

زودتر از اوني که فکر مي کردم خودشو جمع کرد.

_به به! بين کي اين جاست؛ بهادر خان. چي شد يادي از ما کرديد؟

کم هنر پيشه اي نبود اين چوله.

_کم لطفی مي کنی جمشيد خان. ما که همیشه به ياد شما هستيم. داشتم رد

مي شدم، گفتم بيا هم يه سلامي کنم، هم يه حالي از خواهر پا به ماهتون

پيرسم. به سلامتي که فارغ شدن؟

دهنش باز موند. دلم مي خواست قبل از اين که اون فک نجسشو جمع کنه، با

يه مشت خودم ببندمش. مطمئن بودم انتظار ندا شته که سمانه همه حرفا شو

گذاشته باشه کف دستم.

_چي؟! کدوم خواهر پا به ماه؟!

پيرمرد بيچاره، خبر نداشت کدوم دخترش پا به ماهه.

– جمشید، آقا چي مي گن؟ باز چه دسته گلي به آب....
پريد تو حرف پير مرد.
– هيچي بابا، آقا مزاح مي كنن. بهادر خان، بفرماييد بريم، يه كافي شاپ
همين نزديكي هست، دنج و خلوت، باب صحبت و شوخي.
لبخندي زدم و گفتم:
– راستش جمشيد خان، فقط يه صحبت كوچولو داشتم كه ترجيحا همين جا
عرض مي كنم.
آب اون دهن كيششو قورت داد.
– شما امر بفرماييد ولي، يه لحظه صبر كنيد.
از پولاي تو دستش، يه ده تومني گرفت سمت باباش.
– بابا، شما برو از همين بستني فروشي حميد اينايه كيلو بستني برا مهمونمون
بگير و بيا.
بعد دستشو گرفت به كمر باباش و هلش داد سمت در.
– خامه ايشو بگير.
– آخه بابا، كي تو اين سرما بستني مي خوره؟!
پير مرد بيچاره، قبل اين كه جوابي بگيره، خيلي محترمانه پرت شده بود بيرون.
درو بست و وقتي برگشت، قيافش آروم آروم بود، انگار كه نه انگار. لبخندي زد
و خيلي معمولي گفت:
– خب، امرتون رو بفرماييد بهادر خان.

پالتوم رو در آوردم و آروم گذاشتم رو پیشخون. دکمه ی جفت آستینامو باز کردم و یه تاشون دادم بالا و رو به روش ایستادم.

_امر؟! اختیار دارید، فقط یه عرض کوچیک داشتم.

دستمو مشت کردم و کوبیدم تو صورتش. داشت پرت می شد که گوشه ی لباسش رو تو اون یکی دستم گرفتم. مشت دوم و سوم رو هم فرو کردم تو شکمش. روی زمین ولو شد و عین سگ زخم خورده به خودش پیچید.
_که من دروغ گفتم؟

آستینای لباسمو یه تا کشیدم بالاتر.

_با چند تا گردن کلفت اومدم تهدیدت کردم؟

دست بردم به یقش و از رو زمین کشیدمش بالا.

_خودتو با خونوادتو؟ خواهر پا به ماهتو؟ نامرد دروغگو.

دستمو مشت کردم و کوبیدم زیر چونش. پخش زمین شد.

_آشغال بدبخت، نمی تونی مُفت رو بالا بکشی، بعد میفتی دنبال ناموس مردم؟ اونم ناموس کی، می دونی من کیم؟ می دونی می تونم با یه اشاره، نجاستت رو از رو زمین پاک کنم؟ خرجش واسه من یه دیه اس که اونم پولای خرد تو جیبمه.

خود شو عقب کشید. تکیشو داد به یه گونی پر از گل خشک. با پوزخند نگام کرد.

_چیه جناب بهادر خان سپهرتاج؟ با این همه ادعا نتونستی از پس دختر اسدا... تریاکي بر بیای؟ من که همون اول بهت گفتم عاشق منه. اینم گفتم که

محاله منو فراموش کنه. حالا تقصیر من این وسط چیه که زنت دنبال من موس
موس می کنه و....

با حرفاش دا شت آتیشم می زد. دوباره یقشو تود ستم گرفتم و این بار پرتش
کردم سمت دیوار. محکم خورد به دیوار.

_خفه شو. توی پيله افتادی دنبالش، بعد میای می گی که دنبالت.
خودشو جمع کرد و تکیشو داد به دیوار. بازوش رو گرفت به دست و بلند
خندید.

_من دنبالشم؟! کی؟! من؟! بهتره بدونی خودش واسم پیغام فرستاد....
_بهتره اون دهن کثیف تو ببندی تا نبستمش.

_چیه؟! سخته باورش کنی؟ خودش برام پیغام فرستاده بود، از طریق یکی از
دوستاش، اسمش چی بود؟ آها، پریسا. تو اگه خیلی مردی، برو خودت
جمعش کن تا....

عین سگ دروغ می گفت. اون قدر خوب بازی می کرد که اگه خودم از پشت
تلفن صداش رو نشنیده بودم، به همه چی شک می کردم. بدبختی این جا بود
که نمی شد پای پریسا رو وسط بکشم. حرفاش اون قدر تحریک آمیز بود که
نتونستم باز خودم رو کنترل کنم، وقتی به خودم اومدم، صورتش غرق خون
شده بود و دو تا گونی سبزی خشک، پخش شده بود رو زمین. عین دیوونه ها
می خندید. دست بردم و اون موهایی اتو کشیدش رو گرفتم.

_این آخرین خطاره، دست از سر زن من بردار.

بلندتر خندید.

_آخه برادر من، وقتی با زبون خوش می شه همه چی رو حل کرد، چرا از راه زور می خوای پیش بری؟

_چی؟! زبون خوش؟! نکنه فکر می کنی منم به سادگی اون دختر ساده دلم که بتونی راحت با اون دروغات خاموش کنی؟

_اختیار داری بهادر خان، ما کوچیک شما مییم. من فقط می گم که آگه از راه مسالمت آمیز حل بشه، بهتره.

_و اون راه مسالمت آمیز؟

_کافیه فقط اون سر کیسه رو شل کنی. نترس، زیاد برات هزینه بر نمی داره. دو تایی دیه ی آدمی مثل من که پول خرد تو جیباتم نمی شه. با حساب دیه ای نود و چهار میلیون و نیم که رندشم کنیم، می شه دویست میلیون. چطوره؟ در عوضش کاری می کنم که سمانه دیگه تا آخر عمر اسم منو نیاره. سرم از این همه وقاحت و کثیفی سوت کشید. چقدر این آدم پست بود.

_پس اون همه عشق و عاشقی فقط دویست تومن می ارزید؟

خندید.

_آره. برای من، دویست میلیون تومن اما دلم می خواد بدونم سمانه برای تو چقدر ارزش داره؟

_اسم زن منو با اون دهن کثیف نیار. سمانه به اندازه ی جونم واسه ی من ارزش داره.

_راستی؟ این یعنی باید نرخ رو ببریم بالاتر.

پوزخندی رو لبام نشست.

_مثلا چقدر؟

— با خودت، هر چقدر کرمته.

حرومزاده دندون گردی هم داشت. از جا بلند شدم. آستینام رو کشیدم پایین. دست کشیدم تو موهام تا مرتبشون کنم.

— پس عشقت چی؟ نمی گوی چه بلایی این وسط سرش میاد آگه بفهمه به چندرغاز فروختیش؟

— کدوم عشق؟! نکنه تو هم باورت شده که من میام دختر اون اسدا... رو می گیرم؟ نه بابا، منو این جور نیین. کافیه یه اشاره کنم، ده تا خوشگل تر و خونواده دارترش برام جون می دن.

نگاش کردم. هیکل لاغری داشت اما زیادی خوش قیافه بود.

— گفتمی چند؟ دویست میلیون؟ خودتم می دونی که واسه ی من پولی نیست اما این وسط دو تا مشکل هست که کارو سخت می کنه.

— چه مشکلی؟!

— اول این که چطور بهت اعتماد کنم؟ چه تضمینی به من می دی که وقتی پولو گرفتی، می ری و گورتو گم می کنی؟
خندید.

— حله. می تونم یه چک سفید تاریخ به همون مبلغ برا تضمین بهت بدم.

— چک تضمینی؟ فکر خوبیه. به شرط این که روش نوشته نشه جهت تضمین و سفید تاریخ. قبول؟

سرش رو تکون داد. حاضر بودم شرط ببندم، فرق چک با دستمال کاغذی رو نمی دونه.

_خب، حالا مي رسيم به مشکل دوم که کار و سخت تر مي کنه.

خوشحال گفتم:

_شما مشکل دومو هم بگو، حل کردنش با من.

_مشکل دوم اينه که من تا حالا تو تمام عمرم به از تو گنده تراشم باج ندادم.
کله گنده هايي که توي نامرد بينشون جوجه هم به حساب نميائي. خداييش
خيالي سخته که بيايم به يه انگلي مثل تو بخوام پول مفت بدم که مثلاً اون
وقت چي بشه؟

با انگشت شست کوبيدم رو پيشونيش.

_توي انگل دست از سر ناموسم برداري؟

خون پشت لبش رو پاک کرد و با کينه نگاه کرد.

_اين دفعه رو نديد مي گيرم جم شيد پيله ولي قسم مي خورم دفعه ي بعد اين
قدر مهربون نيام. به نفعته پاتواز زندگي من و سمانه بکشي بيرون وگرنه دفعه
ي بعد تضمين نمي کنم چه اتفاقي ممکنه بيفته.

بلند شدم و از جيبم سه تا تراول صد تومني در آوردم و پرت کردم جلوش.

_اينم بابت خسارت دکون.

پالتومو گرفتم به دست و خواستم بزنم بيرون که گفتم:

_گفتي سمانه چقدر برات ارزش داره؟

برگشتم و با حقارت نگاه کردم.

_گفتي اندازه جونت، نه؟ پس يادت باشه، مرد اونه که وقتي حرفي مي زنه،

پاش واپسه.

پوزخندي زدم و از دكون او مدم بيرون. كي مي خواست مرد بودن رو ياد من بده!

فصل نهم

خونه تاريخ و خاموش بود. يكي بود كه به جوك مي گفت، زن چراغ خونه اس و خوش به حال اون خونه اي كه چلچراغ باشه. كليد برق رو زدم. ما كه تو روشن كردن همين يه دونه چراغ هم مونده بوديم. با روشن شدن پذيرايي، سمانه رو ديدم كه نشسته بود روي نزديك ترين مبل به ورودي. روشنايي چراغ اذيتش كرد. دستش رو برد جلوي چشماش و ايستاد.

— چرا تو تاريخي نشستي؟

.... —

— شنيدي چي گفتم يا....

— چطور تونستي سر من معامله كني؟

— چي؟! —

دستش رو از جلوي چشماش برداشت. باز گريه كرده بود.

— گفتم چطور تونستي سر من معامله كني؟

سويچ و موبایل رو گذاشتم روي اپن.

— منظور ت چيه؟ چه معامله اي؟

— من همه چي رو فهميدم.

آروم و شمرده گفتم:

– مي شه بگي چي رو فهميدي؟ از کدوم معامله حرف مي زني؟

– اين که امروز عصر رفته بودي پيش جمشيد و خواستي با پول بخريش.

– چي؟! من بخرمش؟!

– اين که تمام دکونشون رو به هم ريختي. حاجي مي خواد ازت شکايت کنه.

بازوش رو محکم گرفتم.

– توي احمق هم باور کردي؟

– چطور تونستي دست روش بلند کني؟

به بازوش رو آزاد کرد. دستش رو مشت کرد و محکم کوبيد به سينم.

– چطور تونستي بزنيش؟

ظرفيتم خيلي وقت بود که پر شده بود. دستش رو تو هوا گرفتم و هلش دادم.

پرت شد روي مبل. چشماي سمانه عين ابر پاييزي شروع کرد به باريدن. در

برابر اين همه سادگي، لغت مناسبی پيدا نمي کردم. دستام مشت شد. به

خشونت اعتقادي نداشتم اما کم کم کنترل خودم رو از دست مي دادم.

آروم که شد، ايستاد و با پشت دستش اشکاشو گرفت.

– من طلاق مي خوام. طلاقمو بده، بذار برم.

– گفتي چي؟! چي مي خواي؟!

سرشو محکم تو دست گرفتم.

– ديوونه شدي دختر؟

بي توجه به آخ گفتنش ادامه دادم:

_ طلاق؟! تازه یه ماه شده. تازه سی روزه که زندگیمو جهنم کردی. می فهمی؟

فقط سی روزه که از زندگی سیرم کردی و حالا می گی طلاق می خوای؟

دستامو فرو کردم تو موهاش و سرشو تگون دادم.

_ می دونی کجا داری زندگی می کنی؟ می دونی تو این مملکت خیلی از مردا

فقط به خاطر یه شک، زنشون رو می کشن؟ ولی من، من خودمو زدم به

کوری، زدم به کری، خیلی چیزا رو دیدم و ندید گرفتم، فقط به خاطر این که

عاشقتم. می فهمی؟

با تقلا سرش رو از میون دستام در آورد.

_ گ*ن*ا*ه من چیه که دوستم داری؟ بگو تقصیر من چی بود که عاشقم

شدی؟ این وسط احساس من چی؟ چرا همیشه این احساس شما مرداست که

مهمه؟ چرا همیشه شما مردا هستین که انتخاب می کنین؟ یعنی ماها حتی

حق انتخابیم نداریم؟

_ سمانه، حالت خوبه؟ یا بازم باید یادت بیارم این من نبودم که پست زد.

_ جمشید مجبور شد. تو با اون شرط دروغیت گولم زدی.

لیوان آب رو یه سره سر کشیدم. سعی کردم تا کار به جای باریک نرسیده، با

چند تا نفس عمیق خودمو آرام کنم. باید بهترین راه رو پیدا می کردم، اما مغزم

قفل کرده بود. چطور می تونستم ذات کثیف جمشید رو به سمانه نشون بدم؟

تنها یه راه به ذهنم می رسید؛ مواجهه. این که سمانه رو با جمشید رو به رو کنم، اما ریسکش بالا بود. سمانه ای که همه حرفای من براش دروغ محض بود و حرفای جمشید وحی آسمونی. نمی تونستم ریسک کنم. نگاش کردم. گریش بند اومده بود، اما اشکاش هنوز می بارید. یه لیوان آب پر کردم و نشستم کنارش. لیوان رو که طرفش گرفتم، سرش رو برگردوند به یه سمت دیگه.

_تو از کجا فهمیدی که من امروز رفتم اون جا؟

.... _

_با توام، تا اون روی....

_تلفن زد.

_تلفن؟! تو که موبایل نداری!

_به تلفن خونه زنگ زد.

فریاد زد:

_اون آشغال تلفن خونه رو از کجا آورده؟ نکنه تو بهش دادی؟

_نمی دونم.

شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم.

_دروغ نگو، اگه تو بهش ندادی، پس از کجا پیدا کرده؟

_من بهش ندادم.

دیگه نمی کشیدم. لعنت بهت جمشید. دیگه نمی کشیدم. بدون این که شونه

هاش رو ول کنم، گفتم:

–مي دونم اځه بهت بگم اين جمشيد بود که مي خواست تورو با پول عوض کنه، باور نمي کني. اينم مي دونم که اځه بهت بگم جمشيد بي شرف ترين و پست ترين آدميه که تا حالا تو تمام عمرم ديدم، بازم باور نمي کني. حتي اځه بهت بگم اون حقه باز، تک فرزنده و هيچ خواهر ي نداره، بازم باور نمي کني اما مي خوام دو تا مطلب رو تو اون کلت که بعيد مي دونم چيزي توش باشه، فرو کني.

–اول اين که صبر منم اندازه اي داره. خسته شدم از اين که هي خودمو زدم به اون راه، هي خودمو زدم به نادوني. گفتم بچه اس، بي تجربه اس، هنوز حتي معني زندگي عادي رو هم نمي فهمه، چه برسه به زندگي زناشويي، اما سمانه، بترس از اون روزي که کاسه ي صبرم لبريز بشه. بترس از روزي که فقط بخوام عين خودت با خودت رفتار کنم.

انگشت اشارمو کوبوندم به پيشونيش.

–اما مطلب دوم؛ بهتره اينو تو اون کله ي کوچولوت فرو کني، درسته نخواستي با تور سفيد به اين خونه بياي اما مطمئن باش با کفن سفيد از در اين خونه بيرون مي ري. من تورو طلاق بده نيستم. پس يادت باشه، اين دفعه ي آخري هست که اسم طلاق رو مياري.

بلند شدم. ظرفيت تحملم براي امروز پر که هيچ، لبريز شده بود.

–تو دوره ي ما، کتاباي دينمون به درسي داشت به اسم اختيار، نمي دونم تو کتاباي شما هم بوده يا نه ولي خلاصش اين بود که آدمي مختاره که هر کاري که مي خواد بکنه، هيچ اجباري هم وجود نداره. حالا هم اختيار با خودته، مي

تونې با من باشي و اون وقت زندگي رو برات مي كنم يه بهشت كوچيك،
بهشتي كه همه ي زنا حسرتشو داشته باشن. مي توني هم با من نباشي و
زندگيت رو خودت واسه ي خودت جهنم كني.

تلفن رو از پريز كشيدم.

_وسايل ضروريتو جمع كن، تا چند روز ديگه مي ريم مسافرت. مطمئن باش
اين دفعه اگه لازم شد، از زور استفاده مي كنم و مي برمت.

جمشيد رو خيلي دست كم گرفته بودم. رذل تر از اوني بود كه فكرشو مي
كردم. خيلي كثيف بود. به جاي اون كه رو در رو بجنكه، از پشت حمله مي
كرد.

تو سينما نشسته بودم، خيره به پرده ي بزرگ سينما. زندگيم تو اين يه ماه، عين
فيلم سينمايي داشت از جلو چشمم رد مي شد. دلم براي بازيگر نقش اولش
با اون عشق يك طرفه ي رقت انگيزش مي سوخت. يك عمر انگشتش رو به
طرف خيلي ها به نشونه ي بي غيرتي گرفته بود اما حالا كلاه خود شو بايد مي
گذاشت بالاتر. سمانه تو اين چند روز، از قبل هم بدتر شده بود. عين يه
عروسك كوكي مي نشست پشت ميز، بعد هم مثل يه ماشين ظرفشويي ظرفا
رو مي شست. اون وقت عين يه روح مي رفت تو اتاقش. تمام سعي من براي
باز كردن سر صحبت باهاش، يا به برگردوندن سرش منتهي مي شد، يا جواباي
كوتاه آره و نه. من و اين همه حوصله؟! حاج ارسلان مي گفت: "وقتي خدا به

آدم دردي مي ده، طاقت كشيدنش رو هم مي ده" اما طاقت من ديگه داشت
تموم مي شد و بدبختيش اين جا بود كه يه ذره هم از اين عشق طلسم شده
كمتر نمي شد.

با تكون دستاي مهناز به خودم اومدم.

_داداش بهادر، فيلمش تموم شد.

دستام رو كشيدم به صورتم. نگاهي به صفحه ي خاموش سينما و بعد مهناز و
آيدا انداختم كه منتظر، منو نگاه مي كردند.

روز جمعه بود. قرار بود آخرين سفار شاي نمايشگاه، فردا بر سه. مي خواستم
يكشنبه صبح حركت كنم. كجا؟ هنوز نمي دونستم. امروز، روز مهناز بود. مي
خواستم تلافي مدتي رو كه نيستم، در بيارم. مهناز، آيدا رو خيلي دوست
داشت، براي همين با آيدا رفتم دنبالش تا حسابي غافلگيرش كنم. ديدن خنده
هاشو با هيچي عوض نمي كردم. دختر شيطوني بود و بودن در كنارش، آرامش
بخش بود. دلم نمي خواست ازش دور بشم اما چاره اي نبود و هيچ راهي جز
اين مسافرت اجباري وجود نداشت. با همه ي هوشم، نمي تونستم حركت
بعدي جمشيد رو پيش بيني كنم. معلوم نبود دنبال چيه. جمشيد به سمانه
علاقه اي نداشت. پس طلاق گرفتن سمانه و جدائيش از من چه سودي براي
جمشيد داشت؟ تو اين يه هفته، هيچ احضاريه اي از دادسرا به دستم نرسيده
بود. اين يعني اين كه نمي خواست از طريق قانوني اقدام كنه. پس چه نقشه
اي تو سرش بود؟ در ماشين رو براي مهناز و آيدا باز كردم.

_داداش بهادر، برامون بستني شكلايي مي خري؟

اخمام رو کردم تو هم.

– بستنی؟! می دونی الان چه فصلیه؟!

– آخه بستنی تو هوای سرد بیشتر مزه می ده. تازه مهنازم دلش کشیده.

– راست می گه مهناز؟

مهناز سرشو تکون داد.

– با سر نه، با زبونت بگو آره.

– آآآ ر ر ر ر.

فصل دهم

کراواتم رو شل کردم و نشستم روی مبل. امروز آخرین سفارشا رو از کارخونه تحویل گرفتم. حالا می تونستم یه نفس راحت بکشم. آرش داخل دفتر شد و گفت:

– چای می خوری؟

– نیکی و پرسش؟

درو باز کرد و از همون دم در گفت:

– خانم بهرامی، بی زحمت به مش صمد بگید دو تا چای بیاره.

نشست رو به روم.

– بری کی برمی گردی؟

– بستگی به آب و هوا داره.

– آب و هوا که معلومه. مثل این که چله ی زم*س* تونه ها.

تو دلم گفتم: "منظورم یه آب و هوای دیگه اس".

— حالا کجا می ری؟

— نمی دونم.

— نمی دونی؟!

— تصمیم گرفتیم از خونه که زدیم بیرون، در موردش تصمیم بگیریم.

دستاش رو گذاشت رو شونم.

— خیلی عوض شدی داداش.

— واقعا؟

— واقعا. زندگی متاهلی خیلی عوضت کرده.

قلبم شروع کرد به تند زدن.

— منظورت چیه؟

— قبلنا اهل برنامه ریزی بودی. تا تهشو برنامه می ریختی و پیش می رفتی.

خندیدم و گفتم:

— بذار متاهل بشی، اون وقت می فهمی برنامه ریزی تو زندگی متاهلی یعنی

چی؟

صدای تلفن بلند شد.

— بله؟

— آقای سپهر تاج، خانم امینی تشریف آوردن.

— خانم امینی؟!

— دختر حاج آقا امینی.

دختر حاجي اميني؟!
_راهنمايشون كنيد داخل.
سريع كراواتم رو محكم كردم.
با ورود شراره، هر دو تامون بلند شديد.
_سلام آقاي سپهر تاج.
_سلام خانم اميني كوچك. شما كجا، اين جا كجا؟
لبخند قشنگي زد. سرشو تكون داد و گفت:
_اين يعني چي؟ يعني برم؟!
_اختيار داريد. اين جا متعلق به خودتونه.
به آرش هم سلامي داد و نشست رو به روي ما.
_غرض از مزاحمت، مي خواستم اينو بهتون بدم.
يه چك رو از تو كيفش در آورد و گرفت سمت من.
_بابا كسالت داشت، واسه همين من چك قسطاي اين ماه رو براتون آوردم.
چك رو از دستش گرفتم.
_خدا بد نده.
_چيزي نيست، يه سرماخوردگي جزئيه.
زيپ كيفش رو بست و گذاشتش روي پاهاش.
_راستش بابا خواسته حالا كه درسم تموم شده، تو كاراي مربوط به شركت و
ترمينال كمكش كنم. براي همين از اين به بعد من بيشتر مزاحمتون مي شم.
_مزاحم؟! اختيار داريد. شما مراحميد.

— راستش من لیسانس مدیریت جهانگردی دارم اما تجربه ی عملی ندارم.
ممنون می شوم اگه یه جاهایی کمک کنید.

نگاهش کردم. خیلی مصمم حرف می زد. در مقایسه با خواهر بزرگش، علاوه بر زیبایی، جذابیت زیادی هم داشت. بیست و دو یا بیست و سه ساله می زد. دختر خوش پوشی بود. پالتوی قهوه ای کوتاهی پوشیده بود با یه پوتین بلند قهوه ای. از تپش خوشم اومد. باید از این مدل برای سمانه می خریدم. چشمای قهوه ای خوشرنگی داشت ولی نه به خوشرنگی چشمای سمانه، مثل این بود که یه گل آفتابگردون رو با آفتاب مقایسه کنی.
با صدای سرفه ی آرش، به خودم اومدم و متوجه لبخند روی لب های دختر شدم.

— آقای سپهرتاج، کمک می کنین؟

— بله، بله، چشم. هر جا کمکی از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی کنم.
وقتی رفت، تادم در بدرقش کردم. آرش که تا اون موقع ساکت مونده بود، یهو یی زد زیر خنده.

— چي شد داداش؟! کم مونده بود دختر مردم رو با چشما قورت بدی. تو که از این عاداتا نداشتی.

— کم چرت بباف آرش.

— قربون اون ادب. بهت می گم عوض شدی، باور نمی کنی.

کتم رو برداشتم.

— آرش، دیگه سفارش نکنما.

—بازم چشم. به روي اين چشمام.

—از همه مهم تر، حواست به مهنازم باشه. پنج شنبه عصر برو دنبالش، جمعه هم با آيدا بيرشون باغ وحش. قولشو براي اين جمعه به جفتشون دادم كه وقت نشد.

—باشه، باشه، اونم به روي چشم.

بوي غذا تو كل خونه پيچيده بود. بوي اشتها برانگيزي بود. به ديوار آشپزخونه تكيه كردم و كمّي نگاش كردم. سمانه تو حال و هواي خودش بود و از اين طرف به اون طرف مي رفت.

—سلام.

با شنيدن صدام، اون قدر ترسيد كه ديس توي دستش افتاد زمين و يه تيكه، شد هزار تيكه.

—چي شد؟!

سعي كرد به خودش مسلط باشه.

—نفهميدم اومدي. ترسيدم.

دستام رو شستم و نشستم پشت ميز. نگاهی به ميز انداختم. خورش قيمه بود.

—مي دونستي بين خورش ها، قيمه رو از همه بيشتري دوست دارم؟

موهاش رو انداخت پشت گوشش.

—نه.

يه قاشق از قيمه رو به دهن بردم و تو دلم گفتم: "تو از من چي مي دوني خانم خوشگله؟" ديس برنج رو گذاشت روي ميز و ليوان دوغ رو از روي ميز برداشت.

— کجا می بریش؟ می خواستمش.

به طرف یخچال رفت.

— گرم شده. می برم عوضش کنم.

— نمی خواد. همین جوری بهتره. مثل این که الان چله ی زم*س*تونه نه تابستون.

شامم رو با اشتها خوردم. برعکس دفعه های قبل، این دفعه نه شور بود، نه سوخته، نه شفته. نگاهی به سماه انداختم. صورتش عین گچ سفید شده بود. لعنتی، الان که وقت مریضی نیست.

— وسایلاتو جمع کردی؟

سرشو تکون داد. نگاهش کردم. یه جورایی آروم نمی زد.

— سماه چرا کلافه ای؟

سرش رو بالا آورد و نگام کرد اما چشماش یهوپی رنگ وحشت گرفت.

— با توام دختر، خوبی؟

سرش رو با ترس تکون داد و به صورتم خیره شد.

— نکنه از مسافرت فردا می ترسی؟

گه ی کراواتم رو شل کردم و یکی از دکمه های لباسم رو باز کردم.

— مطمئن باش حسابی بهت خوش می گذره. راستی، دوست داری کجا بری؟

شمال یا جنوب؟ اگر دوست داشتی می ریم مشهد.

—

— سماه با توام.

دوباره سرش رو بالا آورد و نگاهی تو صورتم چرخید. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

—فرقی نمی‌کنه.

تو دلم گفتم: "برای منم فرقی نمی‌کنه، فقط یه جایی باشه که جفتمون از سر اون نامرد و حقه باز در امون باشیم". چند تا نفس عمیق کشیدم. نمی‌دونم چرا هوای خونه این قدر سنگین شده بود.

—شب زود بخواب. سحر حرکت می‌کنیم. خودم ساعت می‌ذارم.

با ترس نگاه کرد. یه دفعه اشک تو چشمش دوید. این دختر از چپ این قدر ترسیده بود؟ گریه‌های کراواتم رو این دفعه تا جایی که می‌شد، کشیدم تا بهتر بتونم نفس بکشم. شایدم بهتر بود پنجره‌ها رو باز می‌کردم. قبل این که بلند شم، دستش رو گرفتم.

—ترس دختر، قرار نیست که با خودم ببرم جهنم. یه مسافرت چند روزه اس. می‌ریم و برمی‌گردیم. اگه نگران خونوادتی، به آرش می‌سپارم بهشون سر بزنه. باور کن این سفر برای هر دوتامون لازمه.

این بار هیچ تلاشی برای خارج کردن دستش از تو دستم نکرد. این دختر چرا امروز این قدر عجیب شده بود؟ آروم دستش رو با انگشت شستم نوازش کردم.

—دوست ندارم از چیزی بترسی. می‌فهمی؟

سرش رو ریز تکیه داد. اشکاش می‌بارید. دیگه واقعا نمی‌شد از این هوا تنفس کرد. بلند شدم تا پنجره رو باز کنم. با وجودی که خیلی غذا نخورده بودم اما عجیب احساس سنگینی می‌کردم. به زحمت از روی صندلی بلند

شدم. خواستم قدم بردارم که احساس سرگیجه می کردم. داشتم به نفس نفس می افتادم. چشمام چرخید سمت سمانه. دستاشو گرفته بود به سرش و با وحشت نگام می کرد. کند شدن ضربان قلبم رو حس می کردم. دستم رو گرفتم به میز تا جلوی افتادم رو بگیرم اما به جای لبه ی میز، رومیزی بود که به دستم رسید. بدنم اون قدر کُرخت شده بود که آخرین تلاشم برای ایستادن فایده ای نداشت و محکم به روی زمین افتادم. صدای جیغ سمانه بود که توی سرم پیچید. چشمام رو به سختی باز کردم. سمانه رو میون هاله ای سفید می دیدم که به سر و صورت خودش می کوبید و جیغ می زد. هاله محوتر، محوتر و مح....

_بله، بله خانم رادمنش. من زودتر از این منتظرتون بودم.

_آقای سپهرتاج من به منشیتون هم عرض کردم، چون نزدیک عیده، سرمون به شدت شلوغه. امروز هم بین ساعت یک تا سه که وقت نهاره، می تونم پیام، شما مشکلی ندارید که؟
_یک تا سه.

نگاهی به ساعت انداختم، خب می تونستم کارامو زودتر تمام کنم، ساعت یک برم و بقیه روز خونه باشم.

وارد لابی که شدم، منتظر ایستاده بود. این بار هم به مانتوی قرمز خیلی جیغ پوشیده بود. نمی دونم این دختر چه ارادتی به این رنگ داشت. بعد از سلام و احوال پر سی وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه نهم رو زدم. نیم نگاهی بهش انداختم. ساکت ایستاده و به جلو چشم دوخته بود. دختر خوشگلی بود. حدودای بیست و پنج سال رو داشت. یه جور پختگی خاص تو رفتارش بود که خوشم میومد. نگاهی به دست چپش انداختم، حلقه ای تو دستش نداشت. به قول آرش هنوز سندش بی نام بود. چشم دوختم به در آسانسور. بدم نمیومد با حضور این دختر، یه کم سمانه رو اذیت کنم.

این جور بهتر می شد تلافی اون همه بی محلی رو بکنم. در رو باز کردم و تعارفش کردم تا وارد بشه. راهرو رو که رد کردیم، چشمام افتاد به سمانه که وسط سالن ایستاده بود. چند تا رو میزی هم تو دستش بود. یه تاپ سفید با یه شلوار سفید ورزشی پوشیده بود. موهاش رو گیس کرده بود و انداخته بود یه طرف شونش. انتظار دیدن من رو تو این موقع روز نداشت، اونم کنار یه دختر. رادمش با دیدن سمانه، اول سلام کرد. در جواب سلام خانم رادمش، اخم خوشگلی کرد و سلام آرومی داد. رادمش چشمش رو ریز کرد و زوم کرد رو صورت سمانه. هنوز کبودی گوشه ی لب سمانه و خراشی که موقع تصادف رو صورتش افتاده بود کامل از بین نرفته بود. اخم کرد و قبل این که به طرف اتاق خواب بره، چرخید سمت سمانه و گفت:

—بی زحمت می شه یه لیوان آب به من بدید.

قبل از این که به دنبالش برم، زیر چشمی نگاهی به سمانه که داشت رومیزی ها رو تو دستش فشار می داد، انداختم. تیرم حسابی به هدف خورده

بود. سرخوش از گرفته شدن حال سمانه، در اتاق رو بستم. دختره با دیدن در بسته ي اتاق، سگرمه هاش رو بیشتر کرد. معلوم بود به مذاقش خوش نیومده. نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

—مي شه بگید مشکل این اتاق چیه؟

لحن محکم و طلبکارانه ي صداش خوشیم رو زایل کرد. دستام رو گرفتم به کمر و با همون لحن گفتم:

—کل رنگ این اتاق، کل رنگش مشکل داره، از سر تا پا.

—اما ترکیب رنگا که هارموني زیبایی ایجاد کرده، چطور مي گید....

—خانم محترم، من تو این اتاق آرامش ندارم.

—اما این یکی از بهترین طرح هاییه که من زدم.

—بهترین؟ من حتی نمی تونم شبا درست بخوابم.

یه لحظه لبخند گوشه ي لبش نشست که زود محو شد. نگاهی متفکرانه اي به من انداخت و گفت:

—خانمتون هم همین حالت رو دارن؟

—خانمم؟

—بله دیگه، ایشونم مثل شما، تو این اتاق آرامش ندارن؟

تازه رادارم فعال شد. شوکه، نگاش کردم! دختره ي بگم چي چي! این دختر زیادی فکرش مثبت هجده بود. شاید بهتر بود مشاوره مسایل جنسي مي شد تا دکوراتور داخلي ساختمان. سرمو تکون دادم و پوفي کردم. تا اون جايي که مي تونستم سعی کردم صدام روش بلند نشه.

—ببینید خانم محترم، من دارم بهتون می گم با این رنگ مشکل دارم و....
صدای ضربه به در اتاق بلند شد و به دنبالش سمانه خیلی با وقار داخل شد.
هنوز اون اخم خوشگل رو صورتش مونده بود. لیوان آب رو با پیش دستی
زیرش، گرفت سمت دختره. دختر لیوان رو برداشت و قبل این که آب بخوره،
گفت:

—خانم سپهرتاج، شوهرتون می گه رنگ اتاق خوابتون باعث به هم خوردن
آرامشش شده. شما هم همین مشکل رو دارید؟

سمانه با چشمای گرد شده نگام کرد. صورتش اون قدر با نمک شده بود که
دلم می خواست لپاشو محکم گاز بگیرم. بیچاره نمی دونست چی بگه و
نگاش به من بود. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا به قیافه ی گیجش نخندم. بدم
نمیومد یه کم سر به سرش بذارم. واسه همین هیچی نگفتم و نگاش کردم. با
خودم گفتم "اینم عوض اخمی که رو صورت نشوندی خوشگله" وقتی دید
هیچی نمی گم، روی نوک پاش ایستاد و سرش رو آورد نزدیک گوش من و
آروم گفت:

—من چی باید بگم؟

لبخندی به دختره که داشت تک تک رفتاری ما رو بررسی می کرد، زدم. سرمو
خم کردم و کنار گوشش گفتم:
—هر چی که دلت خواست بگو.

گنگ نگام کرد. وقتی دید چیزی نمی گم، نگاش رو از من گرفت و چشم
دوخت به رادمنش که هنوز منتظر جواب بود. موهاشو از جلوی پیشونیش
فرستاد عقب.

—والا چي بگم. به نظر منم يه کم رنگش تنده.

نگاهي به ديواراي اتاق کرد و گفت:

—يه جوري آدمو آتیشي مي کنه.

رادمنش با حيرت به کبودي کنار لب سمانه نگاه مي کرد. گلومو يه نيشگون بزرگ گرفتيم تا راحت تر خندم رو قورت بدم. سمانه متوجه تغيير حالت من شد و با لکنت ادامه داد:

—خب من که با اين رنگ راحتم و مشکلي ندارم، ولي چي بگم، خب يه جورايي هيچانش زياده. چه جور بگم، پر حرارته.

دختره که نگاهش هنوز به کبودي گوشه ي لب سمانه بود، با حيرت گفت:

—يعني تاثير اين رنگ اين قدر زياده؟

ديگه از زور خنده دا شتم خفه مي شدم. با گفتن "يه لحظه من رو ببخشيد" از اتاق بيرون زدم و رفتم تو دستشويي و خندم رو ول کردم. نفهميدم چه مدت خنديدم، ولي مدت ها بود که اين جور، از ته دل نخنديده بودم. يه جورايي دلم مي خواست منظور اين دختره رو مي فهميد و اون وقت عکس العملش رو مي ديدم. صورتم رو آب زدم تا کمي از قرمزيش کم بشه. نفس بلندي کشيدم. حسابي حالم جا اوآمده بود.

سرخوش برگشتم داخل اتاق. خانم رادمنش با سمانه لبه ي تخت نشسته بود و يه لپ تاپ رو پاش گذاشته بود. سمانه سرش رو از روي لپ تاپ بالا آورد و با تعجب نگام کرد. رادمنش با ديدن من گفت:

_آقاي سپهر تاج اين دفعه چند تا طرح با خودم آوردم. هر كدوم رو كه شما و خانمتون انتخاب كرديد، همون رو اجرا مي كنيم. ببينيد، همشون مدلاي امسالن.

كنار سمانه، رو تخت نشستم. يك به يك مدلا رو نشون مي داد و در موردشون توضيح مي داد. به يكي از طرح ها كه رسيد سمانه از ذوق بالا پريد و دستاشو به هم زد.

_واي اين خيلي خوشگله. عين اتاق شهرزاد قصه گو، تو قصه هاي هزار و يك شب مي مونه.

نگاه كه كردم، يه اتاق با تركيبی از رنگ هاي طلايي، كرم، قهوه اي و سفيد بود. يه تخت قهوه اي بزرگ ضلع شمالي اتاق كه پرده هاي سفيد تور از سقف و دور تا دور تخت خواب آويزون شده بود. طرح بدني نبود، ولي روي هم رفته زيادي تجملاتي بود. نگاهی به صورت خوشحال سمانه انداختم. نمي دونستم چرا خوشحالي اين دختر اين قدر باعث خوشحالي من مي شه. وقتي ديد دارم نگاهش مي كنم، تازه ياد موقعيتش افتاد. سرش رو زير انداخت و با انتهاي موهاش مشغول بازي شد. دختره وقتي ديد چيزي نمي گم، مشغول نشون دادن بقيه ي طرح ها شد. سمانه با گفتن الان برمي گردم، از اتاق بيرون رفت. طرح ها كه تموم شد، همون طريچه سمانه خوشش اومده بود رو انتخاب كردم. وقتي براي دومين بار نگاهش كردم، بيشتر خوشم اومد. سمانه راست مي گفت، آدم رو ياد قصه هاي هزار و يك شب مينداخت. رادمش در حال جمع كردن لپ تابش بود كه سمانه با سيني چاي برگشت. چاي رو كه تعارف كرد، دختره دستش رو جلوي سيني گرفت.

_وای نه عزیزم. راستش الان گرسنمه، اگه چای بخورم، معدم دود می کنه.
سمانه موهاشو فرستاد پشت گوشش.

_منم هنوز ناهار نخوردم. اگه قابل می دونید، نهارو مهمون ما باشید.
انتظار داشتم دختره رد کنه، اما صورتش بازتر شد.

پشت میز نشسته بودم و داشتم به سمانه که غذا رو روی میز می چید، نگاه می کردم. با پاهام ضرب گرفته بودم. از سیاستش خوشم اومد. می خواست من رو در برابر عمل انجام شده قرار بده. دختره خود شو با سالاد مشغول کرده بود. سمانه دیس غذا رو گذاشت روی میز. برای نهار ماکارونی درست کرده بود، غذای مورد علاقه من، به خصوص که چربش هم کرده بود. اول برای مهمونمون غذا کشید، بعد با تردید بشقاب من رو برداشت و دو تا کفگیر ماکارونی گذاشت. خودمو با سالاد مشغول کردم. اگه این سالاد مشکل داشت تا حالا باید رو این دختره عمل می کرد. سمانه هم آروم غذاشو می خورد و هر از گاهی زیر چشمی نگاهی به من مینداخت.

_آقای سپهر تاج شما چرا نمی خورید؟

سرم رو بالا گرفتم و به دختره ی فضول نگاه کردم.

_من؟ حقیقتش، حقیقتش خیلی ماکارونی خور نیستم.

_چرا؟ غذای به این خوشمزگی، خانمتون هم خیلی خوشمزه درستش کردن. داشتم فکر می کردم که به این دختره چی بگم که سمانه قاشق غذاشو پر کرد و به طرف من گرفت. با اخم نگاش کردم. یه لبخند شیرین، ولی موزیانه رو صورت خوشگلش نشست. قاشقش رو کمی جلوتر گرفت و با یه لبخند گفت:

– عزیزم، چشمتو ببند و فکر کن داری کله پاچه می خوری.

مات نگاهش کردم. عین جمله ی دیروز خودم رو تحویل خودم می داد. سیاست خودم رو داشت خرج خودم می کرد، ولی چی گفت؟ عزیزم! رادمنش میخ ما شده بود. من که بد دل نبودم، با ماکارونی هم مشکلی نداشتم. این جور که این دختر غذاشو می خورد و هنوز پس نیفتاده بود، بعید بود که یکی از داروهای بابای جمشید توش ریخته شده باشه. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو جلو آوردم. هنوز غدام رو نجویده بودم که قاشق دوم رو پر کرد و گرفت سمت دهنم. خب! پس قصدش تلافی بود و می خواست از موقعیت سوء استفاده کنه. در جواب لبخندش یه لبخند پهن تر زدم و قاشق دوم رو هم از دستش خوردم. تازه نگام افتاد به رادمنش که داشت با یه لبخند معنی دار ما رو نگاه می کرد. دختری منحرف! خوب می دونستم فکرش الان داره کجاها پرواز می کنه. چاره ای نبود. واسه ی این که فکراش از مثبت هجده بالاتر نزنه، بشقاب ماکارونی رو کشیدم جلو و مشغول خوردن شدم. بعد از نهار با همدیگه رادمنش رو تا دم در بدرقه کردیم. با بسته شدن در، برگشتم سمت سمانه که داشت به وضوح در می رفت.

– کجا خانم کوچولو؟

برگشت و سعی کرد بازوی برهنش رو از توی دستم خارج کنه. – آئی، دستم.

فشار دور بازوش رو کمتر کردم و در عوض آروم چسبوندمش به دیوار.

– حالا دیگه واسه من نقشه می کشی؟

هیچ تقلايي براي بیرون کشیدن خودش از حصار دستام نکرد. در حالی که سعی می کرد خندش رو مهار کنه، زل زد تو چشمام و گفت:

_نقشه؟ کدوم نقشه؟

فشار دستم رو کمتر کردم و خودم رو بهش نزدیک تر.

_که کدوم نقشه؟ ها؟

یه لبخند قشنگ رو لباش نشست. تازه متوجه یه چال گوشه ی سمت راست صورتش شدم. وقتی می خندید یه چال کوچولوی خوشگل میفتاد سمت راست لبش. چطور تا حالا متوجهش نشده بودم؟ بیشتر خودمو چسبوندم بهش.

_حالا دیگه حرف خودمو به خودم تحویل می دی؟

گرمای نفسش داشت می خورد تو صورتم.

_کدوم یکی حرفتو می گی؟

_کدوم یکی حرفم؟

با دستم لاله ی گوشش رو نوازش کردم.

_پس خانم کوچولومون می خواد با من کل بندازه.

در جواب من فقط یه لبخند خوشگل دیگه نشست رو لباش. پشت اون یکی دستم رو کشیدم رو صورتش و نوازش وار حرکت دادم. سرم رو بردم نزدیک صورتش.

_نمی ترسی یه وقت کم بیاری و ببازی؟!

_عمرا.

چشماش حالا شیطان شده بود.

—عمر اچی؟!—

لبخند پهنی زد و گفت:

—عمر اکه تو کل انداختن کم بیارم.

سرم رو بردم تو فاصله ی چند سانتیمتریش. چشم دوختم به لباش که کمتر از پنج سانتیمتر با من فاصله داشت.

—قبول، منم از خُدامه.

صدام رو کشیدم و گفتم:

—ولی می دونی خوشگله، این دفعه اگه ببازی، خیلی گرون تر برات در میاد. تو یه لحظه لبخند از رو لباش محو شد. شیطنت چشماش یهوایی تبدیل شد به یه عالمه غصه. هر دو تا کف دستشو گذاشت روی سینم و تا جایی که زور داشت فشار داد. یه کم خودم رو ازش دور کردم. تو یه آن بدنشو کشید پایین و از زیر بازوم خود شو آزاد کرد و م*س*تقیم رفت سمت اتاقش. بلند خندیدم و گفتم:

—دیدي هنوز شروع نکرده، کم آوردی خانوم خانوما.

قبل این که در اتاق رو ببنده، بلند گفت:

—عمر ا.

فصل بیستم

فقط بیست روز تا شروع سال نو مونده بود. به شدت درگیر کارای نمایشگاه و شرکت بودم. سفارشی جدیدی که از ژاپن داده بودم، امروز رسیده بودن و کارگرا مشغول جا به جاییشون بودن. آرشم درگیر شرکت بود. امسال با وجود حسابدار قابل‌ی مثل محسن، خیلی از مشکلاتمون کم شده بود. تو این مدت کم، درایت زیادی از خوش نشون داده بود. به خصوص این که دست حسابدار شرکت حاج امینی رو هم تو دزدی از شرکت رو کرده بود. آرش به گوشم رسونده بود که شراره بهش پیشنهاد کار تو شرکتشون رو داده که محسن قبول نکرده. آرش هم دو روزی بود که مرخصی گرفته بود و همه کارها دست خودم بود. این جور موقع ها بود که قدر این پسر رو می دونستم.

تا شب درگیر سر و سامون دادن به کارام بودم. تو این دو هفته، سمانه از خونه بیرون نرفته بود. به تمام شرایطی که براش گذاشته بودم کامل عمل می کرد. شب که به خونه می رسیدم، همه چراغا روشن بود. با این حال خودش رو موقع او مدن من قایم می کرد و از اتاق بیرون نمیومد. گاهی وقتا دلم می خواست بیاد و کنارم بشینه، منم براش از تمام اتفاقاتی که اون روز برام افتاده بود بگم، مثل باقی زن و شوهر. نمی دونم چرا ولی امشب طاقت دوری ازش رو نداشتم. دلم براش پر می کشید. وارد خونه که شدم، یه گرمای دلپذیر وجودم رو گرفت. یه نگاه به در بسته ی اتاقش انداختم. نمی تونستم خودمو گول بزنم، دلم بدجور هواشو کرده بود. شاید بهتر بود از همون اول از خودم دورش می کردم. در اتاقش رو باز کردم. نشسته بود لبه ی تخت و پاهاشو جمع کرده بود تو سینه. عروسکش رو تو ب*غ*ل گرفته بود. با دیدن من،

سلامي ڪرد ولي از جاش تڪون نخورد. رفتم کنارش لبه ي پنجره نشستم و
خيره شدم بهش. نگام نکرد اما عروسکش رو محکم تر توب*غ*ل گرفت.
_پاشو آماده شو.

سرش رو بالا آورد و گنگ نگام کرد.

_چرا اين جوري نگام مي کني؟

.....

_مگه حرف عجيبی زدم؟

_مي خوي منو برگردوني؟

اون چنان مظلوم گفت که خندم گرفت. دماغش رو گرفتم و محکم کشيدم.

_نه خانم خوشگله. مي خوام بيرمت بيرون.

.....

_نگو که حوصلت تو اين خونه سر نرفته.

يه آن چه شماش چراغوني شد. از جا پريد و رفت سمت کمد لبا ساش اما يه

لحظه ايستاد.

_خب معطل چي هستي؟ من که آمادم.

برگشت و نگام کرد. برق چه شماش خاموش شده بود. دوباره نشست لبه ي

تخت.

_چي شد؟ چرا پنجر شدي؟

_با اين صورت درب و داغون آخه کجا مي شه رفت؟

خم شدم و چونش رو گرفتم. دقيق تو صورتش نگاه کردم. هنوز يه کم

خراشيدگي از تصادف رو صورتش مونده بود.

اون قدرا تابلو نمي زنه. كافيه يه کم از اين سفيد کننده ها که زنا مي زنن، بزني تا کامل محو بشه. پاشو دختر که دير شد.
نگاهي به ميز آرايشش انداخت و بلند شد. يهو ياد چشماي شراره افتادم.
از اين پودرا که دختراي ديگه مي زنن پشت پلکاشون، از اونا هم بزن.
با انگشت به دور تا دور چشماش اشاره کردم.
يه خط مشکي هم اين جاها بکش.
بعدم بدون اهميت به نگاه متعجب سمانه، از اتاق بيرون اومدم.

تور ستوراني که پاتوقم محسوب مي شد، پشت ميز نشسته بوديم. سمانه داشت منوي غذا رو نگاه مي کرد و من هم زوم کرده بودم روش. يه مانتوي آبي با يه شلوار کتوني سفيد پوشيده بود. يه روسري سفيد هم سرش کرده بود. يه آرايش خيلي قشنگ رو صورتش بود. لباس رو صورتتي کرده بود. حالا ديگه از اون لکه هاي تيره تو صورتش هيچ اثري نبود. از همه قشنگ تر چشماش بود که دلم نميومد از نگاه کردنش دل بکنم. پشت پلکاشو يه کم تيره کرده بود و يه خط مشکي دور تا دور چشماش کشيده بود که خيلي به عسلي چشماش ميومد. حجم مژه هاش هم حالا دو برابر شده بود و خوشگلي چشماش رو چند برابر کرده بود. با کشيده شدن چيزي به ساق پام به خودم اومدم. تازه متوجه شدم که سمانه با نوک پوتينش به پاهام مي کشه.

– چیه؟

در حالی که سعی می کرد نخنده، منو رو تکون داد و گفت:

– اومدن سفارشا رو بگیرن.

تازه متوجه گار سون که کنارمون ایستاده بود شدم. با یه لبخند داشت نگامون می کرد. از نگاهش به سمانه خوشم نیومد. اخمام رو کشیدم تو هم و سفارشم رو دادم. برای این که دوباره سوتی ندم، با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و گفتم:

– امروز رادمنش زنگ زد. قرار شد فردا بیان برای عوض کردن دکور اتاق. این جور که می گفت، دو روزی کار داره. تو فقط درو براشون باز کن و برو تو اتاق. اگه تونستم خودم یه سر میام.

سرشو تکون داد و گفت:

– نهار چی؟

– برای نهارشونم زنگ می زنم رستوران یه چیزی سفارش می دم.
یه کم فکر کرد و گفت:

– می شه یه سوال بپرسم؟

تو دلم بهش گفتم: "دوتا سوال بپرس خوشگله" اما بجاش بی تفاوت گفتم:
– پرس. البته به شرطی که خصوصی نباشه!

– چرا دکور اتاق خوابو عوض کردین؟ به نظر من که خیلی قشنگ بود.

فقط همین؟! تکیم رو دادم به صندلی و گفتم:

– خب اون اتاق مخصوص من طراحی نشده بود.

زل زده بود به من و منتظر ادامه ی حرفام بود. سرفه ای کردم و ادامه دادم:

— خب چطور بهت بگم، اون اتاق مناسب متاهلا دکور شده.
یه نگاه عمیق به صورتش کردم.
— منم که به نوعی هنوز مجردم. واسه همین اون اتاق به درد من نمی خورد.
ساکت نگام کرد. هنوزم منتظر ادامهش بود. یعنی باید مساله رو بیشتر براش می شکافتم؟! بابا این دختر زیادی صفر کیلومتر بود.
— ببین، رنگ قرمز برای کسی که مجرد...
اخمائی خوشگلش رو کرد تو هم.
— شما که به زودی ازدواج می کنید، با همون دختر قشنگه که گفتی.
ابروهام بی اراده پرید بالا.
— فکر نمی کنم از رنگ قرمز بدش بیاد، چون تو عروسی داداشش یه لباس قرمز پوشیده بود.
از حرصی که تو صدایش موج می زد، لذت می بردم. یعنی تو وجود این دختر حسادت زنانه ای هم وجود داشت که برای من خرج کنه. یه حس خوب تو وجودم پنخش شد. چه خوب یادش مونده بود شراره اون شب چه رنگی پوشیده. یه جورایی دلم می خواست بیشتر حسادتش رو تحریک کنم و از این حس خوب لذت ببرم. یه قلب آب خوردم و گفتم:
— شراره مسئولیت شرکت پدرشو به عهده گرفته. منم که درگیر کارای آخر سال نمایشگاهم. سر هر دو تا مون خیلی شلوغه. تازه کارای مربوط به طلاقمون هم مونده. تا اون موقع یه خورده زمان می بره. واسه همین بهتر دیدم دکوراسیون اتاقم رو همین حالا تغییر بدم.

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت. ادامه دادم:

_در مورد سلیقه ی شراره هم خبر ندارم. طراحی خونه رو می دارم به عهده ی خودش. هر جور که خواست دکور کل خونه رو بچینه. حتی اگه دلش خواست، می تونه کل خونه رو قرمز کنه.

یه قلب آب خوردم.

_شاید خونه رو با*ل*ک*ل عوض کردم.

_اما اون جا که خونه ی خوبیه!

_منم نمی گم خونه ی بدیه.

یه جرعه دیگه از لیوان آب خوردم.

_اما من خاطرات خوبی ازش ندارم.

خیره شد تو چشمام. انگار که داشت تو چشمام دنبال یه چیزی می گشت.

_چیه؟ چرا این جوری زل زدی بهم؟

سرش رو انداخت پایین و غمگین گفت:

_امکان داره یه روز اون خاطرات بد پاک بشه؟

_پاک بشه؟!

پوزخندی زد و با انگشت به سینم زد.

_می دونی، یه همچین خاطراتی رو شاید بشه از این جا محو کرد.

با انگشت به سرم اشاره کردم.

_اما از این جا، نه.

سرمو بردم نزدیک صورتش و گفتم:

_می دونی چرا؟

.....

چون بعضي خاطرات مثل يه دمل چركي اين جا خونه مي كنن. يه دمل كه هر از گاهي با يادآوريشون سر باز مي كنن و چرك و عفونتش سر تا سر بدنت رو پر مي كنه.

چشماش رو سينم ثابت موند. صورتش غمگين شد. غمگين تر از هميشه. دوباره با حرفام ناراحتش كرده بودم.

موقع شام حرفي زده نشد. اشتهاش پاك كور شده بود فقط با غذاش بازي مي كرد. حتي وقتي كه قاشق غذا رو پر كردم و به طرفش بردم، با گفتن ميل ندارم سرش رو پايين گرفت.

از رستوران كه بيرون زديم، ازش خواستم تا يه مسافتي رو پياده روي كنيم. مطيع، شونه به شونم حركت مي كرد. تو پياده روي خيابون قدم برمي داشتيم. هوا سوز بدي داشت اما پياده رو كم و بيش شلوغ بود. سمانه كاپشن سفيدش رو كه به دست گرفته بود، پوشيد و دستاشو برد زير ب*غ*لش. دست بردم و يقه كاپشنش رو براش صاف كردم.

مي شه منم يه سوال ازت بپرسم؟

خيالي بي تفاوت گفت:

به شرطي كه خصوصي نباشه!

خندم گرفت. دختره ي بگم چي، داشت كم كم ياد مي گرفت حرفاي خودم رو عينا به خودم تحويل بده. ايستادم مقابلش و زل زدم تو چشماش.

—اون عرو سکه، اون عرو سک ز شتي که همیشه توب *غ*لته، اونو جم شيد
بهت داده؟

ابروهاش خيلي سريع کشيده شد تو هم.

—اون عروسک اصلنم زشت نيست.

بازوش رو گرفتم.

—پس اون عروسک لعنتي يادگار جمشيد خاتنه.

—آخ.

—واسه همينه که همیشه توب *غ*لته. براي همين ازش دل نمي کني. ها؟

صورتش از درد مچاله شد. چونس لرزيد و اشکاش آروم جاري شد. بعد يهو
تويه لحظه بغضش ترکيد و با صداي بلند شروع کرد به گريه کردن، در ست
وسط پياده رو ميون اون همه آدم. مات زده نگاش کردم.

—چت شد دختر؟!

مردم از کنارمون اول با بهت و بعد با غيظ رد مي شدن. لعنتيا بعضيا شون هم
زير لب يه چيزي به من مي گفتن. سمانه دوتا دستاشو گذاشته بود رو صورتش
و زار مي زد. زير لب غريدتم:

—آروم باش دختر. همه دارن نگاهمون مي کنن.

فايده اي نداشت. تا ماشين مسافتي نبود. دستامو دور شونش گرفتم و به سمت
ماشين رفتيم. پشت فرمون نشستم و به سمانه که هنوز گريه مي کرد، نگاه
کردم. يعني اون عروسک اين قدر براش اهميت داشت؟! يه عروسک پارچه
اي کهنه و رنگ و رورفته با چشماي دکمه اي. شايدم کسي که اين عرو سکو
بهش داده بود، براش اين قدر اهميت داشت. من خوش خيال رو باش که فکر

مي کردم اون آشغال رو فراموش کرده. اشکا شو پاک کرد و با صدای گرفتار گفت:

_اون عروسک زشت نیست.

چه بهش بر خورده بود. عروسک نفرت انگیز.

_با شه، با شه خوشگله. دست جمشید خان درد نکنه. الحق سلیقش حرف نداره.

سگرمه هاش رو کرد تو هم.

_اونو جمشید بهم نداده.

_نداده؟! پس می شه بگی چرا انقده واست عزیزه؟

سگرمه هاش هنوز تو هم بود. با پشت دست اشکشو پاک کرد.

_اونو یکی بهم داد که برام خیلی عزیز بود.

وای که با اون ابروهای تو هم پیچوندش چقدر خوردنی شده بود. دلم می

خواست تو ب*غ*لم بگیرمش و محکم بچلونمش ولی در عوض منم عین خودش سگرمه هامو کردم تو هم و با یه اخم ساختگی گفتم:

_می شه بیرسم کی بودن ایشون؟

یه نگاه به من کرد و سرشو به سمت راست و چپ تگون داد. در حالی که سعی

کردم به قیافش که حالا بیشتر شبیه بچه کوچولوها شده بود، نخندم، گفتم:

_اون وقت چرا؟

_چون خصوصیه.

چي؟! دختره ي چموش. داشت سياستاي خودم رو عليه خودم به کار مي برد. دقيق نگاش کردم. يه لبخند محو نشسته بود رو لباس. دلم نيومد خوشي اين بيروزي کوچولو رو به دهنش زهر کنم. در عوضش ابرو هامو بالا انداختم و يه لبخند پهن تحويلش دادم.

—بيبنم، از اينايي که زدي به چشما، فروشندش مي گفت ضد آبن ديگه؟! با تعجب سرشو تگون داد. استارت ماشينو زدم و موزيانه گفتم:

—بي خود نگفتن از ما کاسب جماعت کسي بهشت نمي ره. گيج نگام کرد. گازشو گرفتم و با ابرو اشاره اي به آينه ي ماشين انداختم. دو زاريش افتاد. دست برد و آفتابگير رو کشيد پايين. با ديدن قيافه ي خودش تو آينه، جيج بلندي کشيد. يه جفت خط سياه از چشماش تا گونه هاش کشيده شده بود.

فصل بيست و يکم

ماشين رو سر جاي هميشگي پارک کردم. دستمال رو از دستش کشيدم. —پسه ديگه. تا صورتو بيستر داغون نکردي، پياده شو. لجوجانه يه دستمال ديگه برداشت. نمي دونم از چه موادي استفاده شده بود که پاک کردنش، کل راه طول کشيد. در رو براش باز کردم. —پياده شو ديگه.

—با اين چشما؟

دستشو گرفتم تا پياده شه.

—بي خيالش. اون قدرام جيج نمي زنه. الان ساختمون خلوته.

در ماشین رو بستم و خندیدم.

رفتیم بالا، با سنگ پا بسابش، بلکه رفت.

سرشو چرخوند و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

چی گفتی؟

هیچی.

دستش رو رها نکردم و با هم به طرف آسانسور رفتیم.

چرا، انگار یه چیزی گفتی؟

....

فشار خفیفی به دستش دادم.

اگر جراتشو داری تکرار کن؟

برگشت و گفت:

همش تقصیر تو بود.

تقصیر من؟! چرا اون وقت؟!

جلوی آسانسور ایستاده بودیم. آسانسور طبقه ما بود. قبل از این که دکمه رو

بزنم، خودش شروع به پایین اومدن کرد.

....

می گم کجاش تقصیر من بوده؟ تا اون جایی که یادمه، کارخونه ی تولید

لوازم آرایشی زنونه ندارم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

اگه اشک منو در نمیاوردی، آرایشم خراب نمی شد.

نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداختم.

_اون وقت تقصیر من چیه که واسه یه عروسک زشت این جور زار می زنی؟
_هیچم زشت نیست.

خندیدم و لجوجانه گفتم:

_چرا هست. علاوه بر زشت بودن، زیادی کهنه و داغونه.

عین دختر بچه ها پاهاشو کوبوند زمین.

_نه زشته، نه داغون. تازه فقط برای اون نبود که....

برای شنیدن ادامه حرفاش خیره شدم بهش، اما باقی حرفش رو خورد و نگاهش به جلو خشک شد. سر برگردوندم و چشمام قفل شد تو چشمای آرش که داخل آسانسور ایستاده بود و با بهت به ما دو تا نگاه می کرد. اصلا انتظار دیدنش رو این موقع شب نداشتم. تودستاش یه جعبه شیرینی بود و با چشمای گرد شده نگاهش رو بین من و سمانه می چرخوند. سمانه سرش رو انداخت زیر دستشو از دستم کشید بیرون. توی لحظه آرش به خودش اومد و جعبه ی شیرینی رو کوبوند به زمین و با سرعت راه افتاد به سمت خروجی. کلیدارو دادم به سمانه و ازش خواستم بره بالا.

از خروجی ساختمون هر چی صداش کردم، محل نمی گذاشت. به ناچار دنبالش دویدم. نرسیده به ماشینش، وسط خیابون بهش رسیدم و بازوشو محکم چنگ زدم.

_مگه با تویی احمق نیستم؟

سعی کرد بازوشو از تو دستام در بیاره.

_از غروبی تا حالا کر شدی؟

_ولم کن ببینم.

— معلوم هست چته؟

— من چمه؟! من كه الحمدا... خوب خوبم، ولي انگار تويه چيزيته.

— حرف دهنـتو بفهم.

— لابد مي فهمم كه مي زنم.

بازو شو ول كردم.

— مي فهمي با كي داري حرف مي زني؟

از عصبانيت سرخ شده بود.

— آره كه مي فهمم. با هموني كه يه ماه پيش از صـدقه سر زن عزيزش، كم مـونده

بود به عزراييل بگه "قَبِلْتُ" و حالا.

— مي گي چي كار كنم؟

.... —

با دست زدم به شونش.

— د لعنتي بگو چي كار كنم؟ حتمي مي خـواي بگي ولش كنم؟ ولش كنم كجا

بره؟

زدم تخت سينم.

— هنوز زنمه، مي فهمي؟ عقد كرده. حتي اگه اون قبـاله و شـنا سـنامه ي لعنتي

رو پاره كنم و بريزم دور، بازم زنمه. مي فهمي يا نه؟ نمي تونم ولش كنم بره زير

دست و پاي اون باباي مفنگيش و بعدم راحت بشينم تو اون خونه، يه پام رو

بندازم رو اون يکي پام و يه نفس راحت بکشم.

شقيقم تند و محکم مي زد. نفس کم آورده بودم. تند تند نفس کشيدم. آرش ساکت نگام مي کرد. گرم شده بود. تو اون هواي سرد آخر سال، عرق از سر و روم مي باريد. پالتوم رو در آوردم و محکم کوبوندم زمين.

_لعنتي تو بگو چي کار بايد مي کردم؟ تو خودتو بذار جاي من. اگه زنت، ناموست، جايي رو نداشت که بره، ولش مي کردی بره به امون خدا؟ اونم با يه بدن کبود و داغون؟

نشستم لب باغچه ي پياده رو. احساس خفگي مي کردم. خدا رو شکر خيابون اون موقع شب خالي خالي بود. فقط گهگاهي يه ماشين رد مي شد. دکمه ي بلوزمو تا راست سينه باز کردم تا بهتر نفس بکشم. پوزخندي روي لبم نشست. نفس بکشم تا چي بشه؟ تا چي بشه بهادر خان سپهتاج؟ تو که حتي جلوي کسي که واست عين برادره هم نمي توني سرت رو بگيري بالا و بگي نمي خوام زنمو حتي يه سانتي متر از خودم دور کنم.

نشست کنارم. صورتش منقبض شده بود. چيزي نگفت، من هم نگفتم. همون جا نشستيم و به عبور ماشينايي که هر چند دقيقه يه بار رد مي شدن، نگاه مي کرديم. نفهميدم چقدر گذشت که گفت:

_پيش شماره ي نود و يک مال کجاست؟

_نود و يک؟

نگاهي به ماشين پرايدي که با همين پيش شماره تو پياده رو پارک شده بود، انداختم.

— گمونم مال اردبيله.

— اردبيل!

پوفي كرد و گفت:

— تا كي مي خوي نگهش داري؟

سويچ ماشين رو تو دستم چرخوندم.

— تا كي مي خوي اين جوري زندگي كني؟

به پنجره ي آپارتمانم خيره شدم و گفتم:

— نمي دونم. فعلا كه درگير كاراي نمايشگام. حتي وقت نكردم يه سر ببرمش

دفتر سرمدي، واسه كاراي طلاق.

— وقت نداستي بري پيش سرمدي، اما هر روز به سه نكشيده بال بال مي زدي

كه برگرد ي خونه.

بال بال مي زدم؟ باز داشت پررو مي شد.

— منو بگو فكر مي كردم داري دوره نقاهتت رو مي گذروني.

دستمو مشت كردم و يه ضربه ي كم جون زدم زير چونش.

— اوهوي! آمار ريستو برمي داري جوجه؟ نمي ترسي اخراجت كنه؟

خنديد و گفت:

— اخراجيتم رفيق.

— پاچه خواري رو ولش. اون جعبه شيريني كه زدي تركوندي مال چي بود؟

نكنه همين روزا قراره عمو بشم.

با خنده گفتم:

—ببینم و یار میار چیزی نداری که؟

بلند خندید.

—چرا اتفاقاً داری عمو می شی، منتها باید یه چند وقتی صبر کنی تا اول از

مامانش بله بگیرم. و یارم هی همچی، بگی نگی. مثلاً همین الان دلم ه*و*س

کرده، سرمو از دست عموی بچه، بکوبم به صندوق عقب همین پرایده.

بلند شروع کردیم به خندیدن. میون خنده پرسیدم:

—خب حالا نمی خوای بگی اون شیرینی واسه چی بود؟

—شیرینی؟ آهان! راستش چند شب پیش با حاج خانم رفتیم خونه ی پریسا.

—واسه ی خواستگاری پریسا دیگه؟

—پَن پ، واسه ی خواستگاری اون دو تا چلمن.

در جوابش بلند خندیدم. با خنده گفتم:

—جات خالی، نبود یبینی اون داداشاش چه عزت و احترامی می داشتن به

داداشت. آخه با همون کت و شلوار جدیدم رفتم. همونی که حقوق دو برجمو

بالاش دادم.

—همونی که بهت انداختن.

—بهم انداختن؟! دلت میاد؟ اِند کلاسه.

—خب!

—خب به جمالت داش بهادر. از پدر و مادری بگیر تا اون دو تا چلمن،

همچین احترامی گذاشتن که انگار پسرِ رئیس جمهور داخل شده.

—اون دوتا قرشمال نشناختت؟

—گمون نکنم. آخه اون شبی که باهاشون درگیر شدم، کوچه تاریکِ تاریک بود.

بلند شروع کرد به خندیدن.

_قیافه پرِسا خانوم رو باید می دیدی. سینی چایی رو این جوری گرفت جلوی من.

دستاش رو آورد جلو و وانمود کرد یه سینی تو دستاشه.

_تعارف که کرد، یه نظر بهم نگاه انداخت. یهوپی دیدم سینی چایی چپ شد. خدایش شانس آوردم رو کت شلوارم نریخت. حیف بود هنوز ننوشیده بره خشکشویی. به خصوص که مارک بود.

_آرش!

_خب، خب. باید می بودی می دیدی. چشمش شده بود قد یه نعلبکی. شانس آوردم سگته رو نزد وگرنه عقدمونو باید تو سی سی یو می گرفتیم.

_خب؟

_بازم خب به جمالت داش بهادر. خدا رو شکر تا سه نشد، زودی خود شو جمع و جور کرد و بایه ببخشید در رفت. خلاصه این که باباش گفت قبل از همه چي بهتره یه آز مایش خون برن. هر چي هم حاج خانوم گفت لا اقل بذارید این دوتا جوون با هم حرف بزنن و سنگا شونو وا بکنن، گفت ما از این رسما نداریم. فرصت واسه حرف زدنشون زیاده. آخرش این شد که ما دو روز پیش رفتیم آزمایشگاه. البته دور از چشم داداش بزرگه، زیر آبی رفتم و چند کلوم با عیال حرف زدم. اون قدر سرخ شده بود که نزدیک بود داداشه معمو بگیره. خدا رو شکر اونم به این وصلت راضیه، فقط ازم خواست که در سشو

ادامه بده، همین. امروز صبح قبل این که پیام نمایشگاه، جوابش آزمایشو گرفتم.

خندید و گفت:

—می خوام روز عقد یه نقاب با یه شنل بپوشم، همین که صیغه رو خوندن، نقابمو بردارم و شنلمو بندازم این جور یه طرف و به اون داداشای بی غیرتش بگم: "آهای جوجه ها، من همونیم که گفتید جنازشو رو دوشت نمی داریم." البته دور از جون پریسا می گما.

بلند شدم و خندیدم.

—واقعا که اسم دلچک هم واست کمه.

خندید.

—اون شیرینی هم واسه همین بود. شرمنده داداش. نفهمیدم چی شد و یهو یی خیر سرم می خواستم سورپرایزت کنم.

—خیالی نیست. عوضش فردا می ری یه جعبه دیگه می گیری میاری.

—بینم داداش، تو که تو که یه وقتی

—یه وقتی چی؟

—چه جوری بگم، تو که یه وقتی از غذایی که درست می کنه....

—آرش؟

—بین حواست باشه ها. به خصوص اصلا تو اون خونه دوغ نخور.

دوباره نگاهی به پنجره ی آپارتمانم انداختم.

—سمانه دیگه اون دختر سابق نیست. از زمین تا آسمون فرق کرده.

—مار پوست خودشو عوض می کنه اما ذاتشو، نه.

—خودتم مي گي مار. سمانه يه آدمه. يکي مثل بقيه ي آدما که اشتباه مي کنه.
يکي مثل من و تو. زيادي چشم و گوش بسته و بي تجربه اس. خدا داده از اين
دختر. از هر کسي يه ذره محبت ببين، سمتش کشيده مي شن و اشتباه اولشون
مي شه نفس آخرشون. تازه اگه شانس بيارن و زنده بمونن، عاقبتشون مي شه
بدتر از عاقبت يزید.

بلند شد و لباسشو تکهوند.

—از ما گفتن بود. تا اون جا که مي توني، مراقب جمشيد باش. از اون نامرد
ق*ر*م*س*ا*ق هر چي بگي برمياد.

—نگران نباش. ديگه از ناحيه ي سمانه نمي تونه جلو بيايد. دستش پيش سمانه
بد رو شده.

سري تکهون داد و گفت:

—ما بریم ديگه داداش. تا فردا.

تا وقتي که ما شينش تو پيچ خيابون گم شد، ايستادم. پاک تو اين هير و ويری
فراموش کرده بودم بهش بگم مبارکت باشه.

وارد خونه که شدم، نگام افتاد به جعبه شيريني که رو ميز پذيرايي بود. در جعبه
رو باز کردم. جز دو سه تا، بقيه ي شيريني ها سالم بودن.

در اتاقشو باز کردم. کنج تختش نشسته بود. پاهاش رو تو شکمش جمع کرده
بود و سرشو گذاشته بود رو ساعدش، به همون حالت هميشگي. خير سرم مي
خواستم امشب حال و هواشو عوض کنم.

—بيا شيريني بخور.

..... _

_سمانه؟

سرش رو بالا گرفت.

_میل ندارم.

_میل ندارم، نداریم. تو که شامم نخوردی. پاشو تا لباس عوض می کنم، یه

چایی دم کن با شیرینی بخوریم.

_چایی؟!

_آره چایی. پاشو که این شیرینی از اون شیرینیاس که خوردن داره.

در جواب تعجبش یه لبخند کج زدم و از اتاق بیرون اومدم. بعد از دو هفته که

تو این چار دیواری حبس شده بود، امشب رو با کلی ذوق و شوق اومد بیرون

که اونم با اون حرفای مسخره که نمی دونم از کجا در آوردمشون، زهرش

کردم، بعد هم آرش با اون حرکت تندش برای امشب زیادش بود.

زودتر از سمانه پشت میز نشستم. با وسواس چایی رو می ریخت توفنجون.

کاملاً مراقب بود که تفاله هاش نریزه توفنجون. یه تی شرت صورتی چسبون

با یه شلوار سفید پوشیده بود. موهاشو به عادت این چند روز گیس کرده بود و

انداخته بود رو شونه ی چپش.

_این شیرینی، مناسبش چیه؟

پشت میز نشست و سینی چایی رو گذاشت روی میز.

_شیرینی عروسیه.

_عروسی؟! عروسی آقا آرش؟

_اوهوم.

_مبارک باشه. مرد خوبیه.

یه فنجون چایی گذاشت جلوی من.

_خوش به حال اون دختری که می خواد زنش بشه.

یه جورایی هیچ خوشم نیومد که از اون آرش چلمن تعریف کرد. یه قلب از چاییم خوردم.

_دختره هم دختر خوبیه. می شناسمش. از بهترین دخترای این شهره؛ خانم، خوشگل، مهربون و از همه مهم تر، با معرفت. همه چی تمومه. حتی یکی مثل شراره هم انگشت کوچیکش نمی شه. خوش به حال آرش که همچین دختری قسمتش شد.

خیره شد بهم. رنجش تو چشماش به وضوح دیده می شد. مثلاً می خواستم از اون حال و هوا درش بیارم اما باز بی اراده نیش زدم. یه شیرینی برداشتم و چوندم تو دهنش. به زور نصفش رو بلعید و بقیش رو از تو دهنش کشید بیرون.

_آی! نزدیک بود خفه بشم.

خندیدم و گفتم:

_خبری نیست. به قول قدیمیا، بادمجون بم آفت نداره.

لب پائینشو به علامت دلخوری آورد جلو. خندیدم و یه شیرینی دیگه گرفتم جلوی دهنش.

_حالا قهر نکن کوچولو.

_آخه این موقع شب و شیرینی؟!

— چیه؟ نکنه مي ترسي هيکلت به هم بريزه؟

—

— ترس، اين دوتا پاره استخون، حالا حالاها جا داره واسه چاق شدن.

از تعريفم خوشش نيومد چون بلافاصله گفت:

— اتفاقا الان هيکل لاغر مده.

— مده؟!؟

يه قلب از چايش رو خورد.

— اوهم. همين همسايمون، از بس قرص لاغري خورده که لاغرتر بشه، دوروز

تو بيمارستان بستري شده.

— همسايمون؟! کدوم يکيش؟

— اسمش فرانزه. همين واحد رو به رو....

— چي؟! همون مفتشه؟

— مفتش؟!؟

— آره، همين فضوله رو مي گي؟ صحرايان. کيديدش؟

— ديروز ظهر اومد دنبال نون. بعدم خودش، خودشو دعوت کرد.

— اومد داخل خونه؟!؟

— آره.

— خب؟

— وقتي بهش نون دادم، ازم پرسيد چي کار مي کنی که اين قدر خوش هيکلي؟

زدم زير خنده.

— خوش هيکل؟!؟

.....

اون وقت توي ساده دل هم حرفشو باور كردي؟

باز چشماش دلخور شد.

شرط مي بندم همين الان اگه لباساتو در بيارم، استخون دندت مي زنه بيرون.

صورتش تويه آن، گل گلي شد. با انگشت ا شارم ضربه اي به نوک دماغش زدم.

نمي خواد حرفاي اون چاپلوس فضول رو باور كني. تو حالا حالاها جا داري

چاق بشي.

.....

سمانه با توام. خب؟

خب؟

حالا اين قرصايي كه مي گي واسه لاغري مي خوره، چي چي هست؟

اسمشو يادم نيست. مثل اين كه مي خورن و بعد، چريبياي بدنشون به شكل

اسهال خارج مي شه.

خنديدم.

چي؟! اسهال؟!؟

در جواب سوال من لبخند زد. ميون خنده گفتم:

دختره ي خل. به جاي اين كه تو خونه زندگي مردم سرک بکشه، بره يه كم

ورزش كنه. بيشتر از سنگ م*س* تراح جواب مي ده.

يهو زد زير خنده. تا حالا ندیده بودم اين جوري بخنده. كم مونده بود دستامو

جلو ببرم و لپاشو بکشم. دوباره همون حس تو وجودم داشت مي جوشيد. دلم

مي خواست بکشونمش طرف خودم و محکم به آغوشش بگیرم. آروم که شد،
یه شیرینی برداشت و شروع کرد به خوردن. تکیم رو دادم به صندلی.

هنوزم نمی خوای بگی اون عروسک رو کی بهت داده؟

نگام کرد. یه قلب از چاییشو خورد و فنجونش رو گذاشت تو سینی.

اونو معلم بهم داده.

معلمت؟!

نفس عمیقی کشید. چشماش دوباره غمگین شد.

من همیشه شاگرد اول کلاس مون بودم اما وقتی جایزه ها رو می دادن، من
جایزه ای ندا شتم. جایزه ها رو پدر مادرا برا بچه ها شون میاوردن اما خب، ما
وضع مالی خوبی نداشتیم. فقط گهگاهی از طرف مدرسه بهم یه دفتر خودکار
جایزه می دادن. تا این که کلاس پنجم وقتی تو المپیاد ناحیمون اول شدم، این
خرس رو معلم بهم داد.

معلمت رو خیلی دوست داشتی؟

آهی کشید.

اوهم ولی همون سال تصادف کرد و مرد. آخرای سال بود و یه معلم دیگه به
جاش اومد. واسه همین اون عروسک برام عزیزتر شد.

پس واسه ی همین بود که اون عروسک رو اون قدر دوست داشت. عروسکی
که حالا دیگه به نظرم اون قدر ازشت نمیومد.

منو بگو همیشه فکر می کردم اونو جمشید بهت داده.

دستاش رو برد زیر میز.

من همش می خوام اونو فراموش کنم. سعی می کنم بهش فکر نکنم ولی....

سرش رو انداخت پایین.

—ولي چي؟

نفس بلندي کشيد.

—ولي تو همش اونو به يادم مياري. — هيچي نمي خوي؟ اون وقت واسه ي

چي؟

شونه هاشو بالا انداخت.

—واسه چي نداره. من چيزي نمي خوام.

از حرفش خوشم نيومد. اخمام کشيده شد تو هم.

—ميل خودته.

تو دلم گفتم، من فقط مي خواستم خوشحالت کنم خانم خوشگله. اونم

خودت سوزونديش. نگاهي به ساعت انداختم؛ يك و نيم بامداد. قديما بهش

مي گفتم نصفه شب. بلند شدم و دستامو کردم تو جيبام.

—خب ديگه، دير وقته. صبحم كلي کار دارم. تو هم برو بخواب.

هنوز از در آشپزخونه بيرون نرفته بودم که گفت:

—صبرکن.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

—هنوزم سر حرف هستي؟

سر حرفم؟!

—آره هنوز هستم.

—هر چيزي که بخوام؟

—هر چيزي که بخوای و با هر قيمتي.

—قول مي دي؟

صورتش که خيلي جدي نمي زد. به نظر ميومد که مي خواد امتحان کنه چقدر سر حرفم هستم. ابرو هام رفت بالا. صندلي رو عقب کشيدم و دوباره نشستم پشت ميز. زل زدم تو چشماش. اونم اين دفعه نگاهش رو ازم نگرفت. چيزي از اون چشماي عسليش که اگر دير مي جنبيدي توشون ذوب مي شدي، نمي شد فهميد.

—قول نمي خواد، حرفم حرفه. باور نداري مي توني بري از هر کي که مي خواي پراسي.

زل زده بود بهم.

—خب حالا چي مي خواي؟ بگو تا صبح نشده.

نفس بلندي کشيد. مثل اين که تو گفتنش مردد بود. کنجکاو شدم. يعني اين دختر لجباز چي مي خواست؟ عاقبت تو صندليش صاف نشست و گفت:
—بذار مادرمو ببينم.

—چي؟!

—اجازه بده مامانمو ببينم. بذار يه خورده ببينمش. خودتم باهام بيا.

—

—الان يه ماهه که نديدمش. حتي نمي دونم حالش چطوره. دفعه آخري که ديدمش، بي حال بود. فقط چند دقيقه.

با ناباوري داشتم به اشکايي که کم کم داشت تو چشماش حلقه مي زد، نگاه مي کردم. فقط همين؟! فقط مي خواست مادرشو ببينه!

_لازم نیست اشک بریزی. باشه.

با خوشحالی پرید هوا.

_یعنی قبول کردی؟

دستم گذاشتم زیر چونم و خیره شدم بهش. یعنی اگر بهش می گفتم این

خونه رو به نامت می زنم، همین قدر خوشحال می شد؟

_آره. فقط فردا قراره این دختره رادمش بیاد. یکی باید خونه باشه. کارشون تا

غروب طول می کشه. میفته فردا شب. خوبه؟

سرشو تکون داد و با لبخندی گفت:

_خیلی عالی.

انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشه، یهو ترس تو چشماش لونه کرد.

_فقط....

_فقط چی؟

_آقام.

_آقات؟! نمی خواد نگران اسدا... باشی. وقتی من باهات باشم، نمی تونه

حرفی بزنه.

آروم سرشو تکون داد. خمیازه ی بلندی کشیدم.

_پس بهتره بگیري بخوابي تا زودتر فردا بیاد خانم کوچولو.

اخم خوشگلی کرد.

_من کوچولو نیستم.

دماغشو بین دوتا انگشتم گرفتم و محکم فشار دادم.

– چرا هستی. هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشی.
باز تو دلم گفتم، فقط خدا به داد من برسه تا از آب و گل در بیای.

فصل بیست و دوم

صدای زنگ تلفن تو اتاق پیچید. سرم رو از رو پیش نویس قرارداد استخدامی جدیدی که برای سال نو تنظیم کرده بودم، بلند کردم. یه نگاه به صفحه ی موبایل انداختم؛ شماره ی رادمش.

– بله؟

– سلام آقای سپهرتاج. رادمش هستم.

– بله، بفرمایید سرکار خانم.

– ببخشید آقای سپهرتاج، تماس گرفتم ببرسم طرحی که شما خواستید، دیوار اتاقاش کرمه ولی به نظر من اگه اُکر بشه خیلی بهتره.

– اُکر؟!

اُکر دیگه چه جور رنگی بود؟!

– می دونید، بیشتر به حال و هوای قصه های هزار و یک شب می خوره.

دستی به پیشونیم کشیدم. از این دختر بعید نبود دوباره سر تا سر اتاق رو قرمز کنه.

– نه خانوم محترم. دقیقاً می خوام همون طرحی باشه که خانومم پسندیدن.

– خب پس هیچی. با اجازتون.

– ببخشید سرکار خانوم، می شه یه لحظه گوشی رو بدید به خانوم من.

_خانمتون! مگه خودشون تلفن ندارن؟
_ابروهام گره خورد تو هم. آخه مگه تو مفتشی؟
_چرا ایشون دارن، اونم از بهترین مارکش، منتها خاموش بود. این شد که
مزاحم شما شدم.
_آهان، ببخشید. یه لحظه.
_انگار این دختره بدجوري دلش مي خواست سر از رابطه ي ما در بياره. تلفن
خونه رو هنوز وصل نکرده بودم، براي همين، وقتي از خونه بيرون مي زدم،
هيچ وسيله ي ارتباطي با سمانه نداشتم. صدای سمانه پيچید تو گوشي.
_الو!
_منم. خوبي؟!
_آره، ممنون.
_اگه این دختره کنارته، برو يه جای دیگه.
_چند لحظه طول کشید.
_اوادم تو آشپزخونه.
_ببینم اینا که اومدن چند نفرن؟
_چهار نفر!
_چند تاشون مردن، چند تاشون زن؟
_به جز خانم رادمنش، باقیشون مردن.
_خوب گوش کن دختر خوب. برو تو اتاقت و تا نرفتن بیرون نیا. برای نهارشون
هم، خودم از همين جا زنگ مي زنم، غذا بيارن.

__باشه.

__خب پس خداحافظ.

قبل این که قطع تماس رو بزنم یه صدای زنونه پیچید تو گوشي. "ببخشید

عزیزم، مي شه لطف کني برا کارگرا چايي بيري؟"

ابروهامو کشید تو هم.

__اون صدای رادمنش بود؟

__اوهوم.

__دختره ي احمق! مگه خودش چلاغه؟ بيخود توقع مي داره واسه چهار تا

گردن کلفت چايي بيري؟

آروم گفت:

__چرا داد مي زني؟ تقصير من چيه؟

صداش مي لرزيد. راست مي گفت. اين وسط تقصير اون چي بود. دستمو فرو

کردم تو موهام.

__باشه، باشه خانم کوچولو. تو فقط برو تو اتاقت. من تا يه ساعت ديگه خودمو

مي رسونم. خب؟

__چشم.

صداش دلخور مي زد.

__چشمت بي بلا خانومي.

تلفن رو که قطع کردم ساعت يازده و چهل و پنج بود. سريع پوشه هاي رو ميزم

رو جمع و جور کردم. فردا هم مي شد انجامشون داد. پيش نويس قرارداد

استخدامي ن صغه و نيمه رو گذا شتم تو ک شوي ميز. همين ام سال با دو تا از

کارگرای تنبل و بی مسئولیت مشکل پیدا کرده بودیم و حتی پامون به اداره کار هم کشیده شده بود. واسه ی همین داشتم یه قرارداد استخدامی دیگه واسه سال جدید می نوشتم. بعد از تموم شدنش باید می دادم سرمدی یه نگاهی بهش بندازه. استارت ماشین رو که زدم، ساعت دوازده و نیم شده بود. نیم ساعته رفتم از رستوران غذا گرفتم و خودم رو رسوندم. تا خواستم ماشین رو ببرم تو پارکینگ تلفنم زنگ خورد. آرش بود.

_ چیه آرش؟

_ الو ریس، کجا هستید؟

کجا هستید؟ حالا دیگه باید آمار رفت و آمدم رو بهش می دادم؟ پسره ی الدنگ! چه لفظ قلمم حرف می زنه.

_ کجا می خوای باشم؟ تو لباسام دیگه.

_ اومدم دفترتون تشریف نداشتید. منشیتون گفتن تشریف بردید بیرون.

تشریف نداشتید! تشریف بردید! منشیتون!

_ الو آرش، حالت خوبه؟

_"جناب ببخشید، یه لحظه"

صدای قدمایی که تند تند برمی داشت به گوشم رسید و بعد صدای مضطربش

پیچید تو گوشم.

_ الو داداش؟ الو؟

_ کی اون جاس؟ چه خبره اون جا؟

_ الو داداش؟ گوشت با منه؟

فرمون رو پیچوندم و ماشین رو سر جاي همیشگی پارک کردم.

— گوشم باهاته، بگو؟

— راستش، یه ربع پیش، یه سرباز با یه پسره اومدند نمایشگاه.

— سرباز؟! واسه چی؟

— راستش با حکم جلب اومدن.

— حکم جلب؟!

— آره، حکم جلب از دادسرا.

ماشین رو خاموش کردم و گفتم:

— داداسرا؟! باز اون امیر بی شعور با کی دعوا را انداخته؟ من همون دفعه هم

بهش گفتم، دفعه ی آخریه که کمکش می کنم. از طرف من بهش بگو....

— نه داداش، نه، واسه امیر نیست.

— مال امیر نیست؟! پس برای جلب کی اومدن؟

— چه جور بگم؟ داداش، واسه خودته.

دستم به دستگیره ی در خشک شد.

—

— الو داداش؟ صدامو داری؟

— منظورت چیه واسه منه؟!

— بین داداش، هر کاری کردم حکم جلب رو بهم نشون ندادن. فقط یه ریز سراغ

تو رو می گیرن. می گن به اسم خودت صادر شده.

خشک شدم. چي مي شنيدم؟ برگ جلب واسه من! مني که حتي يه چک برگشت خورده نداشتم.

_نگفتن به چه اتهامي؟

_مي گم که نه.

_الان کجان؟

_آوردمشون تو اتاق خودم. اول که اومدن، سراغتو از بهرامي گرفته بودن. بهرامي هم زنگ زد به من. منم تا لباس سربازه رو ديدم، کشوندمشون تو اتاق خودم و ته و توي قضيه رو در آوردم. حالا چي کار کنم؟ دستم رو کشيدم رو پيشونيم.

_بين قبل از اين که صداش در بياد، آروم بيارشون بيرون. مواظب باش کسي نفهمه. به بهرامي هم ب سپار به کسي چيزي نگه. از شون پيرس کجا بايد بيايم. من از همين جا حرکت مي کنم، تو هم از همون جا بيارشون. _باشه، گوشي دستت.

تو اين هير و ويری کاراي آخر سال، همين درگيري رو کم دا شتم. حتمي يکي از راننده ها جنس قاچاقی با يکي از کامیونا جا به جا کرده. چند سال پيش هم همين مشکل برامون پيش اومده بود. يکي از راننده هاي شرکت که طمع برش داشته بود، يه بارم *ش*ر*و*ب زده بود و تورا ه گرفته بودنش. تا مدت ها درگير بودم. اين بار هم حتما همينه. بايد امسال خودم رو از شر اين شرکت خلاص مي کردم.

_الوداداش؟ صدامو داري؟

_دارمش، بگو.

_معلوم نیست این پسر که باهاشه، چه ککي تو تنبوش مي جنبه! من که گفتم
زیر بار نمي رفت. مي گفت از همین جا همگي با هم برید.

_آخرش؟

_با سربازه حرف زدم، قبول کرد تا نیم ساعت دیگه بیاي دادسرا، هموني که
نزدیک پاساژ حاج مهدیه.

نفسمو با شدت بیرون دادم.

_باشه، نیم ساعته خودمو مي رسونم. تو هم تا تابلو نشده، سریع جمعشون
کن.

گوشی رو قطع کردم. نگام رفت به بسته های غذایی که روی صندلی کنارم
بود.

استارت ماشین رو زدم و ماشین رو حرکت دادم. گوشتیم رو از روی داشبورد
برداشتیم و شماره ی رادمنش رو گرفتیم.

_بله آقای سپهرتاج.

_الو خانم رادمنش، من واستون نهار گرفتیم. وقت نبود، سپردمش به نگهبانی.
بی زحمت یکی رو بفروستید نگهبانی، تحویل بگیره.

_باشه آقای سپهرتاج، لطف کردید.

_یه چیز دیگه سرکار خانوم.

_بفرمایید!

فرمون رو دور میدون چرخوندم.

_لطف كنيد اگر احيانا نياز به چايي يا ميوه يا هر چيز ديگه اي شد، خودتون زحمتش رو بكشيد. اگه تو آشپزخونه به مشكلي برخورديد، اون وقت از خانومم پيرسيد، ولي مطلقا نمي خوام خانوم من جلوي كارگرا رفت و آمد كنه، متوجهيد كه؟

.... _

_الو!

_بله، بله متوجهم.

صداش ناراحت به نظر مي رسيد، اما وقتي حرف سمانه در ميون بود، هيچ اهميتي نداشت.

قبل از اين كه وارد ساختمون بشم، آرش رو ديدم كه دم در، كنار يه سرباز ايستاده بود.

_سلام رييس.

_سلام، كي رسيدي؟

_يه پنج دقيقه ايه. اين جا دم در موبايله رو مي گيرن. گفتم بيام پايين وايسم تا راحت پيدامون كني.

بعد محكم زد پشت سرباز لاغري كه كنارش ايستاده بود و داشت خيلي جدي منو بررسي مي كرد.

این داداشمون هم با من اومد تا یه لحظم تنها نباشم. ایشالا شب عروسیش
جبران کنم.

آستین کتم رو مرتب کردم و خیلی جدی گفتم:

از کدوم ور باید برم؟

سربازه که هنوز یخش باز نشده بود، گفت:

دنبال من بیان.

قبل از این که وارد ساختمون اصلی بشیم، از بازرسی بدنی رد شدم و موبایلم
رو مجبوری تحویل دادم. دادسرای این منطقه، یه ساختمون دو طبقه ی بزرگ،
اما قدیمی بود.

در حالی که داشتم دوباره کتم رو مرتب می کردم، آرام گفتم:

چیزی دستگیرت نشد؟ باز کدومشون گند

.....

من حتی نمی خوام اسمش رو به زبون بیارم ولی تو کاری می کنی که همش
اسمشو تکرار کنم.

حرفی برای جواب دادن نداشتم. راست می گفت. من به خیال تلافی از هر
فرصتی برای پیش کشیدن اسم جمشید استفاده می کردم. فنجون چاییم رو تا
ته خوردم. دلم می خواست خوشحالش کنم. باید جبران امشب رو که خراب
کرده بودم، می کردم. تک سرفه ای کردم و گفتم:

خب جدا از همه ی این ها، چون این دو هفته دختر خیلی خوبی بودی، منم
می خوام بهت یه جایزه بدم.

جایزه؟!

—آره. هر چي كه بخوای.

آخرین قلب از چایشو خورد و گفت:

—من هیچي نمی خوام.

—چي شد؟ بالاخره این قاضي وظیفه شناس تشریف آوردن؟

—....

—آرش با توام.

—چي بگم داداش؟ شرمندم به خدا.

بلند شدم رو به پنجره ایستادم.

—چي شده باز؟

—به جان حاج خانوم روم نمی شه بت بگم.

—آرش، چرا این قدر زبون می گیری؟ دِ بگو اون بیرون چه خبره؟

—این سربازه می گه قاضیشون زنگ زده گفته مشکل براش پیش اومده. تلفني

مرخصي رد کرده.

—چی؟!

آهسته گفت:

—آروم داداش. چرا داد می زنی؟ آروم باش.

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم.

—آروم باشم؟! این یعنی این که امشب باید این جا بمونم.

—داداش تو رو به خدا آروم تر الانه که....

–الانه كه چي؟ ديگه مي خوان چي كار كنن؟

–داداش تورو به جون مهناز آروم باش. چاره اي نداريم. بايد تا فردا صبح صبر كنيم.

–چه خبره اين جا؟

با چرخيدن آرش، متوجه سرباز بلند قدي شدم كه با دو به سمت ما ميومد. همين كه به ما رسيد گفت:

–صداتون تا در ورودي هم اومد. مي دوني اگه كله گنده هاش بفهمن اين جايي، براي من چقدر بد مي شه؟ بيا بيرون ديگه. آرش سرش رو تندي ب*و*سيد و گفت:

–اي به چشم. قربون اون وظيفه شناسيت برم. شما برو، منم الان ميام. سرم رو گرفتم جلوي پنجره و به ميله ها ضربه زدم. هيچ كسي با عصبانيت راه به جايي نبرده. بايد خونسرديم رو به دست مياوردم. بايد درست فكر مي كردم. –داداش نكن با خودت. زدي سرتو داغون كردي. مي رم الان با همين سربازه صحبت مي كنم، بذاره منم شب همين جا بمونم. تا صبح مي گيم و به ريش همشون مي خنديم. چطوره؟

–آرش؟! ببند.

دستشو زيب وار روي لباس كشيد.

–باشه. اوم، اومم، اومم.

سرمو رو از رو ميله ها برداشتم.

–به سرمدي زنگ زدي؟

_آره. بالاخره موبایلش آنتن داد. مثل این که با رفیقش رفته شهرستان. فردا دادگاه دارن. سر بسته یه چیزایی بهش گفتم. اونم گفتم کارا رو می سپاره دست همکارش و شب حرکت می کنه.

_خوب گوش کن چي بهت می گم.

_بگو داداش. سراپا گوشم.

_به حیدر زنگ بزن. بگو بچه ها رو بسیج کنه. می خوام همین امشب برید دنبال اون آشغال.

_به روی چشمم داداش.

_از زیر سنگم شده درش بیارید. فقط حواست باشه درگیری راه نندازید. نمی خوام یه بهونه دیگه دستش بدم تا به نفع خودش بازی کنه.

_باشه داداش. به ذبیح زنگ بزنم؟

_فعلاً نه. آگه بچه های خودمون نتونستن بگیرنش، اون موقع زنگ می زنیم. به محسن هم خبر بده.

_باشه.

_نفس بلندي کشیدم.

_پرو دنبال سمانه. نمی خوام تنها خونه باشه.

_اخماش کشید تو هم.

_اون اخماتو باز کن. خدا می دونه این دفعه چي تو سر جمشیده. ممکنه بخواد از اونم انتقام بگیره. بذارش پیش حاج خانوم. نمی خواد چیزی بهش بگی. مواظبش باش. تا هر موقع این جام، دستت امانته.

—به روي چشم.

نگاهي به ساعت کردم؛ ساعت هشت شب بود.

—بهتره بري ديگه.

—باشه. مي رم و برمي گردم. چندتا پتو از خونه واست ميآرم.

سرم رو چرخوندم به سمت يه بخاري گازي كهنه و چند تايي پتوي سربازي كه يه گوشه تا بالا چيده شده بود.

—نمي خواد برگردي. اين جا وسيله كافي براي پذيرايي هست.

با صداي جيجير در، گردن خشك شدم رو به سمت ورودي بازداشتگاه چرخوندم. اولين چيزي كه ديدم، هيكل لاغر سرمدي داخل اون كت و شلوار سرمه ايش بود، با يه لبخند پهن رو لباس.

—به به، پارسال دوست امسال آشنا.

بدون اون كه از روي نيمكت بلند شدم، بدنم رو كش و قوسي دادم. آرش هم پشت سرش وارد اتاق شد.

—چي شده؟ تحويل نمي گيري؟

—خوشمزگي رو بس كن. چي كار كردي؟

—فعلا آزادي.

—فعلا؟!

—آره فعلا. مي توني بري. خودمم مي مونم بينم چه مي شه كرد.

دستامو شونه وار بين موهام حرکت دادم. شروع کرد به نصیحت.

_تو دیگه چرا؟! تو که همیشه همه جوانب رو در نظر می گرفتی، باید پیش بینی این روزم می کردی.

خوب می دونستم پشت بند این حرفا می خواد به چي برسه.

_من که همون روز بهت گفتم، خارج از چهارچوب قانون عمل کردن خطرناکه. هیچ می دونید چه کار خطرناکی کردید؟ بهت گفته بودم که....

دستمو آوردم بالا.

_بسه دیگه. متوجه شدم. نمی خواد بري بالاي منبر.

نفسشو با شدت داد بیرون.

_در هر صورت من می تونم شکایت قبلي رو دوباره به جریان بندازم. از نظر من، بهتره ما هم علیه جمشید به شکایت، متقابلا مطرح کنیم تا....

پریدم تو حرفش.

_خوب گوش کن هومان. نمی خوام تحت هیچ شرایطی اون پرونده به جریان بیفته.

با تعجب پرسید:

_چرا؟! آخه دلایلش چیه؟

از روی اون نیمکت آهني بلند شدم. نگاهی به ساعت میچیم کردم.

_از آرش پرس.

ربع ساعت از ده گذشته بود. کتم رو برداشتم و پوشیدم.

_دلایلش رو بهت می گه.

آرش از همون جايي كه ايستاده بود، به بيرون نگاه كرد و با يه پوزخند گفت:

– نگاهش كن. قيافش عين ننه مرده ها شده.

از كانكس بيرون زدم.

– كيو مي گي؟

– اين گنده رو مي گم؛ حسام.

رد نگاهش رو دنبال كردم. از پشت ديوار نرده اي دادسرا چشمم خورد به رفيق

جمشيد كه ايستاده بود و مشغول صحبت با موبائيلش بود.

– آرش، اين پسره عجيب براي من آشناست. مطمئنم يه جايي ديدمش.

سرمد ي مسير نگاه من و آرش رو دنبال كرد. پوزخندي زد و گفت:

– چطور نشناختينش؟

برگشتم و به سرمد ي خيره شدم.

– چي داري مي گي؟ تو مي شناسيش؟

خنديد و گفت:

– اي بابا، از مهموناي عقد كنونت بود.

قبل از اين كه فرصت كنم چيزي بگم، آرش خنديد و گفت:

– ايولا، با اين هيكلش كجا قايم شده بود كه ما نديديمش؟

– آرش.

دستشو زيب وار روي دهنش حركت داد.

– منظورت چيه جزو مهمونا بود؟

– براي عقد كنونت اومده بود، منتها بي دعوت. وقت شامم بيچاره بيرون از

رستوران ترك موتورش نشسته بود.

با به یاد آوردن اون شب، دهنم از تعجب باز موند. راست می گفت، خودش بود. همون موتور سواری که در محضر با ویراژ از جلو موند رد شد و بعد شم جلوی رستوران....

اون شب کنار پنجره نشسته بودم. چون کسی رو نمی شناختم، سرم همش تو پنجره بود. متوجه یکی شدم که زیر برف میخ رستوران شده. منم از بیکاری زوم کرده بودم رو حرکتاش. بعد یه مدتی انگار تلفنش زنگ خورد و شروع کرد به حرف زدن. موقعی که داشتیم شام می خوردیم، دیدم بچه ها رو فرستادی پیش. بعدشم که سریع نشست ترک موتورش و در رفت.

حیرت زده برگشتم تا به حسام نگاه کنم اما اثری ازش نبود.

این جور که بوش میاد بهادر، از همون اول اول واست نقشه کشیده بودن.

سریع دویدم بیرون از داد سرا. تو اون شلوغی هر چی چشم چرخوندم، اثری ازش پیدا نکردم. آرش هم خودشو رسوند و گفت:

من می رم یه دوری این طرفا می زنم. نباید خیلی دور رفته باشه.

دستم گرفتیم جلوی بدنش.

به احتمال زیاد تنها کسی که از جای جمشید خبر داره خودشه. باید این دفعه مراقب بود.

قبل از این که سوار ماشین بشم، محسن رو با چند تا پسر جوون دیدم که به طرف در نهباني مي رفتن. آرش رو که نزدیكشون ایستاده بود صدا کردم.

— اینا کین با محسن؟

نگاهي بهشون انداخت.

— از بچه محلاي جمشیدن.

— این جا چي کار مي کنن؟

— راستش از دیشب تا حالا هر چي دنبال اون آشغال گشتیم، پیداش نکردیم. یه قطره آب شده رفته زیر زمین. سرمدي هم به محسن گفت چند تا از بچه محلاشو جمع کنه بیاره این جا بینه چه مي شه کرد.

درو باز کردم و نشستم پشت فرمون.

— راستي سمانه رو گذاشتي پیش حاج خانم؟

— آره. دیشب تا بچه ها رو جمع کردم ساعت یازده و نیم شد.

— خب؟

— وقتي منو پشت در دید، کم مونده بود از ترس سخته کنه.

— ترسیده بود؟! مگه چي بهش گفته بودي؟

— هیچی به خدا داداش. مثل این که بهش گفته بودي سر ظهر میاي خونه. از ظهر منتظرت بوده. انتظار دیدن من رو هم نداشت. اولش حاضر نبود با من بیاد. مي گفت بهادر خان گفته پامو از خونه بیرون نذارم. وقتي گفتم سفارش خود بهادر خانه، کوتاه اومد ولي تا برسیم خونه یه ریز گریه کرد. دستي به صورتم کشیدم. گریه مي کرد؟ مگه این دختر چقدر اشک تو اون چشمای عسلیش داشت.

— حالا برنامه‌ت چیه؟

— نمی‌دونم. دیشب تا صبح پلک روی هم نداشتم. تمام تنم روی اون آهن پاره کوفته شده. می‌خوام بخوابم.

— سمانه رو می‌گم. هنوزم نمی‌خوای بفرستیش خونه ی باباش؟

—

— این دختر کم‌واست دردسر درست نکرده. اینم یه نمونه دیگش.

استارت ماشین رو زدم و گفتم:

— تا ببینم.

فصل بیست و چهارم

چیزی تا سال نو نمونه بود. هوا کم‌کم گرم می‌شد و درختا، همه داشتن لباس نو تنشون می‌کردن. حتی قبرستونم بوی بهار می‌داد. با احتیاط از بین سنگ قبرارد می‌شدم. یادمه با خودش که میومدم این‌جا، می‌گفت: "پاتورو سنگ قبر نذار. این جوړی به مرده‌ها بی‌احترامی می‌کنی مادر"

دسته گل رز رو گذاشتم رو سنگ قبر. هر وقت به بن‌بست می‌رسیدم و از عالم و آدم خسته می‌شدم، این‌جا فقط آروم می‌کرد. میومدم، می‌نشستم، آروم که می‌شدم، راهم رو می‌گرفتم و می‌رفتم تا دفعه‌ی بعد. عجب پسر بی‌معرفتی بودم برای این مادر! یه شاخه گل رز برداشتم و شروع کردم به پرپر کردنش و خیره به سنگ قبر، گفتم:

—يکي بود که مي گفت وقتي يه رابطه رو شروع مي کنی، اگر هي ببخشي و
هي ببخشي و بازم ببخشي، اون وقته که عاشقي!
يه شاخه ديگه برداشتم و پرپرش کردم.

—تو هم عاشق بودي، عاشق شوهرت بودي. مطمئنم بخشيدي و رفتي، اما من
.... اما من نه مي تونم ببخشم، نه مي تونم فراموش کنم.

دست کشيدم رو اسمش که بر خلاف معنيش، سردِ سرد بود.

—مي گن آدم از پيري نمي ميرن؛ وقتي مي ميرن که از زندگي کردن خسته
شده باشن. لابد تو هم خسته شده بودي که رفتي.
نفس عميقي کشيدم و گفتم:

—منم خسته ام، خسته ي خسته؛ خسته از اين زندگي که نمي دونم کجاش
وايسادم. اگر ازم بپرسي عاشقي، مي گم نه، اگرم بپرسي فارغي، بازم مي گم
نه.

چشمامو بستم و هواي بهاري قبرستون رو به ريه کشيدم.

—مي دونم از اون بالاها هوامو داري. کمکم کن.

دستامو کشيدم رو سنگ سرد قبر.

—شايدم بهتره بگم کمکمون کن.

در خونه رو که باز کردم، همه ي وجودم هواي ديدن سمانه رو داشت. با ديدن
رادمنش، بعد از يه سلام و احوال پرسي کوتاه، بدون توجه به کارگرا، رفتم

داخل اتاق سمانه. کتم رو در آوردم و دکمه هاي بلوزمو باز کردم و دراز کشیدم
رو تختش. سرمو کردم تو بالشتش و بوي عطرشو با يه نفس عميق به ريه
کشیدم. عروسک زشتش گوشه ي تخت خودنمايي مي کرد. عروسک رو
برداشتم و پرتش کردم گوشه ي اتاق. ديگه از اين عروسک بدم نمیومد، اما
عجيب به اين يه تیکه پارچه حسودي مي کردم.

هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای زنگ تلفن هوشيار شدم. بلند شدم و
گوشي رو از جيب کتم در آوردم. اسم سرمدي افتاده بود رو صفحه ي موبایل.
_الو، هومان؟

_چطوري ريس بهادر؟

_بي خيال شوخي. چي کار کردی؟

_فعلا تنها کاری که از دستم بر میومد. اين پسر، محسن، رفيق آرش رو مي
گم، گویا حسابدار توئم هست.

_آره، از بچه هاي خودمونه.

_اين جور که آرش گفت جمشيد رو از دور مي شناخته. منم پرس و جو کردم
که اين پسر، رفت و آمدش چطور بوده. اهل مسافرت بوده یا نه. معلوم شد که
آدم خوش مسافرتيه، هر چند وقت یک بار غيبش مي زنه و مي ره دنبال
مسافرت و خوشگذروني. بگو خب!

_خب؟

– منم تلفني از اين پسر، محسن، پر سيدم مي تونه چند تا شاهد بياره، اونم چند تا از بچه محلا رو جمع كرد و امروز آورد دادسرا. خلاصه منم ورشون داشتم، بردم پيش قهرماني.

– خب؟

– هيچي ديگه! شهادت دادند كه اين جمشيد تو غيب شدن و مسافرت طولاني و عياشي و الواتي يد طولايي داره. قهرماني شهادت همه رو صورت جلسه كرد و منع تعقيب داد.

– منع تعقيب؟ اين خوبه يا بد؟

– نه خوب، نه بد؛ يعني پرونده مسكوت مي مونه، اگه يه دليل جديد بر وقوع جرم كشف بشه، دوباره پرونده از سر گرفته مي شه. دستام رو كشيدم به پيشونيم.

– نمي شد كاري كني تا پرونده كاملا بسته بشه؟

– نه ريس! تا جمشيد و پيدا كني، اين تنها راهه.

بعد از رد و بدل كردن چند تا تشكر، تماس رو قطع كردم و گوشي رو گذاشتم رو سايلنت. دوباره دراز كشيدم و ساعدم رو گذاشتم رو پيشونيم. پس اين دفعه تيرش به سنگ خورد. كثافت! راست مي گفتن! بد پيله بود! اگه پيداش نمي كردم، معلوم نبود دفعه ي بعد با چه نقشه اي جلو ميومد.

با صدای ضربه از خواب پریدم. در کمی باز شد و سر رادمش از لای در پیدا شد.

— ببخشید آقای سپهر تاج، می شه یه لحظه بیاید بیرون.

سریع از روی تخت خواب بلند شدم و دکمه های لباسم رو بستم. با دست چند بار به صورتم کشیدم تا خواب از چشمام بپره. بیرون از اتاق منتظر ایستاده بود. — بله؟

نگاهی مردد به من انداخت.

— شرمنده از خواب بیدارتون کردم. کارمون تموم شده.

نگاهی به ساعت میچیم کردم. ساعت هفت بود. یعنی این همه خوابیده بودم.

— آگه ممکنه بیان اتاق رو ببینید. کاملاً مطابق با همون طرحی که خواستید.

این بار برگه چک رو با رضایت کامل کشیدم و دادم دستش. از نتیجه کارش کاملاً را ضی بودم. بعد رفتنش روی تخت دراز کشیدم و به پرده های سفیدی که از سقف آویزون شده بود زل زدم. یه کم شلوغ بود، اما آرامش بخش بود. دقیقاً حال و هوای قصه های هزار و یک شب رو داشت. دیوارا کرم رنگ خورده بود. سرویس خواب این دفعه قهوه ای سوخته بود، رنگ مورد علاقم، با یه پرده ی سفید که حاشیه ی قهوه ای داشت و از سقف و دور تا دور تخت تاب خورده بود.

این اتاق فقط یه چیز کم داشت. یه شهرزاد قصه گو. یعنی سمانه قصه هم بلد بود، خیلی بعید بود. مگه چقدر سن داشت، نوزده سال. تو خیلی از کشورا

هنوز بچه حساب مي شد. بعيد مي دوزستم غير از قصه ي خودم و خودش
قصه ي ديگه اي بدونه. اونم قصه اي كه معلوم نبود تهش به كجا مي رسه.
بعد از گرفتن يه دوش حسابي، سر حال اومدم. نگاهی به كمد لباسام انداختم.
ديگه حالم از كت و شلوار پوشیدن به هم مي خورد. برخلاف همیشه، يه پليور
خاكستري پوشيدم و يه شلوار به همون رنگ. نگاه به ساعت انداختم، يه ربع به
نه بود، وقت سشوار كشيدن هم نمي شد.

فصل بيست و پنجم

_ كيه؟

_ باز كن آيدا، منم.

_ سلام داداش بهادر!

يااللهي گفتم و وارد شدم. هر سه تاشون ورودي ساختمون ايستاده بودن، آيدا
و آرش و حاج خانوم. چشم چرخوندم پشت سرشون، خبري از نفر چهارم
نبود. بعد از سلام و احوال پرسي، رو كردم به حاج خانوم.

_ حاج خانم چطورين با زحمتاي ما؟

_ وا مادر! چه زحمتي؟ همش رحمته. چه آيدا، چه مهناز، چه سمانه، همشون
دختراي خودمن.

همين كه نشستم روي مبل، صداي زنگ اس ام اس آرش بلند شد. گوشيش
رو گرفت دستش و نيشش به پهناي صورتش باز شد. آيدا سيني چاي رو گرفت

جلوم. تشکر کردم و یکی برداشتم. دیگه خانمی شده بود واسه خودش. حاج

خانم رو کرد به من و گفت:

_راستی مادر یادم رفت، رسیدن بخیر، همیشه به سفر.

نگاهی به آرش انداختم.

_خوش گذشت؟

شونه هاشو انداخت بالا و مشغول نوشتن شد. چه جوابی باید می دادم؟ جای

شما سبز یا خدا قسمت کنه، روزی خودتون و از این حرفا.

_ممنون حاج خانم.

تو دلم ادامه دادم: "عجب مسافرتی! خدا نصیب دشمنت هم نکنه مادر من"

عجیب که آمار مسافرتام کم کم داشت زیاد می شد.

ربع ساعتی می شد که نشسته بودیم. آیدا که سرش تو تلویزیون بود. حاج

خانم شروع کرده بود به سخنرانی، از گرم شدن زودتر از موعد هوا تا گرونی

و مشکلات جوونا برای ازدواج. آرش سرش تو موبایلش بود و یه لبخند

مسخره هم کنج لبش. تو یه فرصت که حاج خانم یه تنفس به خودش داد،

تونستم سراغ سمانه رو بگیرم. اونم گوشه ی چادرشو یه کم رو سرش کشید و

به اتاق آیدا که ته راهرو بود اشاره کرد.

_والا چي بگم مادر. از دیشب که اومد، از اون تو بیرون نیومده. لب به غذا که

زده هیچ، یه چیکه آبم نخورده. من موندم این همه اشک رو از کجا میاره،

گوله گوله از اون چشما می ریزه پایین. آرش گفت رفتی مسافرت، منم گفتم

گریه ی دلتنگیه، وگرنه هر کی بود فکر می کرد با شوهرش مشکل به هم زده
که این قدر ناآرومی می کنه.

خندیدم و گفتم:

—از کجا این قدر مطمئنی که گریش از سر دلتنگیه؟ شاید راستی راستی با
شوهرش مشکل به هم زده؟

دوباره چادرشو کشید رو سرش و با خنده گفت:

—به هر حال، هر کی ندونه من که می دونم مادر، چقدر خاطر زنتو می خوای.
خندیدم و گفتم:

—از کجا می دونی حاج خانم؟

—از چشمات مادر، چشمات داد می زنه که عاشقی، همون جور که چشمای
این جونور داد می زنه.

بلند خندیدم، بین خنده محکم زدم به کمر آرش و گفتم:

—یعنی می گین آرش عاشق شده، اونم قبل ازدواج؟

آرش که تیکه رو گرفته بود، شروع کرد به خندیدن و سرش رو بدون اون که از
صفحه ی موبایل برداره، به چپ و راست نکون داد.

—وا؟! عشق و عاشقی که قبل ازدواج و بعد ازدواج نمی شناسه مادر.

بقیه خندم رو قورت دادم و دست گذاشتم رو شونه ی آرش.

—حالا به سلامتی کی قراره این شادوماد رو بفرستید خونه ی بخت؟

حاج خانم گل از گلش شکفت.

_ایشا... یکشنبه هفته ی دیگه که بیاد، قرار عقدو گذاشتیم. به جشن کوچیک

تو خونه بابای عروسم می گیریم.

_به سلامتی حاج خانم، الحق که خوب عروسی نصیب شد.

خنده ای از سر رضایت کرد. نیم خیز شدم و گفتم:

_خب، اگه اجازه بدید من سمانه رو ببرم.

_وا مادر! زن خودته، اجازشو از من می گیری؟

_اختیار دارید، شما بزرگ تر مایی.

بلند شدم و رفتم سمت اتاق آیدا. قبل از این که به در اتاق برسم، آرش صدام کرد.

_داداش، وایسا به لحظه.

_چی شد که بالاخره سرت رو از تو موبایل برداشتی؟

خندید و آروم گفت:

_حالا می خوای چی کار کنی؟

_چی رو چی کار کنم؟

_سمانه رو می گم. به خدا قسم تا این دختر تو خونته آب خوش از گлот

پایین نمی ره ها. تا دیر نشده، بفرستش بره.

نفسم رو فوت کردم بیرون.

_پریسا بود واست هی پیام می فرستاد؟

_آره داداش، چطور؟

_هیچی، همین جوری.

با خنده ادامه دادم:

_حالا چي به هم مي گفتيد كه اين طور نيست باز بود؟

دستش رو گرفت به كمر و نيمه جدي، نيمه شوخي گفت:

_اوه، اوه، اوه، مراقب باش داداش، داري تو مسايل زناشويي ما دخالت مي كنيا.

زدم رو شونش و جدي گفتم:

_مي دونم داداش، دقيقا همون كاري كه خودت داري مي كني.

منظورم رو خيلي زود گرفت. نگاهش رنگ دلخوري گرفت، اما چيزي نگفت. بدون اون كه در اتاق رو بزمن، دستگيره در رو گرفتم و بازش كردم. چراغ اتاق آيدا رو شن بود. آيدا عشق عرو سك بود. از در و ديوار اين اتاق عرو سك مي باريد. به عادت هميشگيش كنار تخت نشسته بود رو زمين و پاهاش رو جمع كرده بود و سر شو گذاشته بود رو زانوهاش. هنوز مانتو تنش بود. چ شمام رو بستم تا وسوسه به آغوش كشيدنش رو تو خودم بكشم. بعد از يه دوش و عوض كردن كل لباسام، ديگه بويي از عطر هميشگي رو با خودم نداشتم تا اعلام حضور كنم. به ناچار با سرفه ي بلندي ورودم رو اعلام كردم. سرش رو از روي زانوش برداشت و موهاشو كشوند زير شالش. گمونم منو با آرش اشتباه گرفته بود. آروم سرش رو بالا آورد و خيره شد به من. چشماش سرخ سرخ بود. با ناباوري نگاه مي كرد، انگار كه يه در صدم انتظار ديدن منو نداشته باشه. باز اشكاش روونه ي صورتش شد. تو يه لحظه بلند شد و ايستاد. دستامو كردم تو جيبم و با يه لبخند كج گفتم:

_كو سلامت خانم خانما؟ بزرگ تري گفتن، كوچيك تر....

دوید ستم و خود شو انداخت تو ب*غ*لم. انتظار این حرکتوازش ندا شتم. اشکاش تبدیل شد به گریه، اونم با صدای بلند. دستا شو از کنار بازو هام رد کرد و دور کمرم حلقه کرد. من، غافلگیر، هنوز نمی دونستم باید چي کار کنم. دستمو گذاشتم رو شونه هاش.

_آروم باش دختر، الانه که حاج خانم بگه، داره چه بلایی سر این دختره میاره. بی توجه به حرفام، سرش رو بیشتر فرو برد تو سینم. چند لحظه که گذشت، بی اراده دستام پیچید و حلقه شد دور کمرش و شونه هاش. می گن وقتی تمام زندگیت شده باشه یک نفر، پناه دیگه ای نداری، جز آغوش خودش، حتی اگه به اندازه دنیا از خودش دلگیر باشی. نمی دونم چقدر طول کشید، ولی اون قدر صبر کردم تا آروم بشه. تو این مدت چشماشو کم بارونی ندیده بودم، ولی یه همچین گریه ای چه علتی داشت؟

_آروم شدي خانم کوچولو؟

جواب نداد.

_هي کوچولو، با توام؟

سرشو تو سینم بالا پایین کرد.

_حالا که آروم شدي می شه، بگی این گریه واسه چي بود؟

.....

صورتشو بالا گرفتم و با دستام اشکاشو از رو صورتش جمع کردم.

_ببینم زبونتو.

با چشماي خيسش، متعجب نگام كرد.
_ چرا اين جوري نگاه مي كني؟ مي گم ببينم زبون تو.
زبونشويه كوچولو آورد بيرون و فوري دادش داخل.
_ نه انگار خدا رو شكر هنوز داريش. پس مي شه بگي براي چي اين جور
اشك مي ريختي؟
پيشونيش رو تكيه داد به سينم و با بغض گفت:
_ هيچي.
_ سر هيچي كسي اشك نمي ريزه. ببينم كسي اذيتت كرده؟
_ نه!
_ پس آرش حرفي زده. لابد يه چيزي گفته كه....
_ نه به خدا.
چونشو گرفتم تو دستم.
_ پس مي شه بگي به خاطر چي اين جور اشك مي ريختي؟
دوباره سكوت كرد.
_ شايد بهتر باشه برم از خودشون پرسيم.
حلقه ي دستامو از دورش باز كردم و رفتم سمت در كه يهويي دو دستي بازومو
گرفت.
_ نه! به خدا هيچ كي اذيتم نكرده، فقط من....
_ فقط تو چي؟
_ فقط فكر كردم اتفاق بد ي براش افتاده.
_ اتفاق بد؟

خندیدم گفتم:

_مثلا چه جور اتفاقي؟

_نمي دونم. خودت ديروز بهم گفتي تا يه ساعت ديگه مياي خونه.

_واسه همين از ديشب تا حالا اشک مي ريختي؟

سرشو تکون داد.

_اول فکر کردم تصادف کردی، ولي بعد گفتم حتمي جمشيد يه بلایي سرت آورده.

رد اشکاشو از صورتش پاک کردم.

_جمشيد! اولاً، جمشيد سگ کي باشه؟ دوما، مگه نگفتي نمي خواي اسمش

رو به زبون بياري، چي شد پس؟

مردد نگام کرد، ولي چيزي نگفت. خندیدم و گفتم:

_من ساده رو بگو که گفتم شايد دلت وا سم تنگ شده واز سر دلتنگي اين

جور گريه مي کردی.

جوابي نداد، اما دوباره خزید تو ب*غ*لم.

_خب؟ ديگه چه فکرايي مي کردی؟ بينم توشون مثبت هجده نداشت.

سرش رو بالا گرفت و گنگ نگام کرد.

_مثبت هجده؟

بي صدا خندیدم. اين دختر زيادي چشم و گوش بسته بود و منم عاشق همين

چشم و گوش بکرش بودم.

_بي خيال! خب ديگه بهتره بریم. این آرش فکرش خرابه. اگه یه کم دیگه دیر
 کنیم، فکرش هزار جا می ره.
 دستشو محکم گرفتم تو دستم.
 _اون وقت اگه گفتی کجا؟
 _کجا؟
 با شیطنت نگاش کردم و ابرو هامو انداختم بالا.
 _جاهای خوب خوب.
 این دفعه کنایم رو گرفت و لباس گلی شد. کیفش رو از کنار تخت برداشتم و
 دادم دستش.
 _راستی مثل زنای دیگه، نمی خوای پرسی شوهرت دیشب کجا بوده؟
 اول ساکت تو چشمم زل زد. انگار دنبال یه چیزی می گشت. شاید هم جواب
 یه سوال، ولی بعد خیلی بامزه گفت:
 _جاهای خوب خوب که نبوده؟
 بلند خندیدم.
 _ایول، خانم کوچولوی شیطن. اتفاقا چرا، جاهای خوب خوب بوده. از اون
 جاها که خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه.
 حاج خانم با دیدن سمانه از جلوی تلویزیون بلند شد. دستاشو مشت کرد و
 گرفت جلوی دهنش.
 _ا، تورو خدا نگاه کن! ببین چه بلایی سر اون چشماي خوشگل آوردی
 دختر! حیف این چشما نبود.
 سمانه سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

_آخه دختر، مردم شوهراشون چند ماه، چند ماه مي رن ماموريت. همين دختر همسایمون، شوهر کرده به پسر عمش که نیرو دریاییه. شش ماه این جاست، شش ماه دیگشو کامل رو کشتیه. کل عمرش به اندازه ي یه شب توبي قراري نکرده.

نگاهي به سمانه که عین بچه ها قیافه گرفته بود، کردم.

_خب اگه اجازه بدید ما مرخص بشیم.

_وا کجا مادر؟ مي خوام شام بکشم.

سمانه دستم رو فشار داد. خندیدم و گفتم:

_فرصت زیاده. ایشا... دفعه ي دیگه.

حاج خانم دیگه اصرار نکرد ولي بعد انگار که تازه چیزی به ذهنش رسیده باشه، خندید و گفت:

_وای با*ل*ک*ل یادم رفت. فردا بچه ها مي خوان برن واسه خرید عقد.

سمانه مادر، کي بهتر از خودت که همراه عروسم بره؟

سرش رو بالا آورد و به حاج خانم خیره شد. انگار که تو جواب دادن تردید داشت.

_چی مي گي مادر؟ این دوسه روزه مي موني این جا؟

دستمو محکم فشار داد.

_چی بگم حاج خانم؟

موهاشو فرستاد پشت گوشش و یه قدم برداشت عقب.

_ولي اگه خودشون دوتايي برن بهتره. بیشتر بهشون خوش مي گذره.

حاج خانم يهو سر درد دلش باز شد و گفت:

_راست مي گي مادر. ديگه كي اين روزا يه ايل ميندازه پشت سرش بره خريد عقد؟ ولي باباش گفت ما از اين رسما نداريم تنهائي برن خريد. قرار شد از طرف اونا مادرش با داداش کوچيكش بيان.
داداش کوچيكه؟! با خنده نگاهي به آرش انداختم. شونه اي بالا انداخت و دستاشو كرد تو جيبش.

_منم براي اين كه اين بچه تنها نباشه، با اين پادردم گفتم باهاش برم. اگه خودت باهاشون بري كه چه بهتر.
با سر زانوش آهسته كشيد به ساق پام. اين يعني كه يعني. خودموزدم به كوچه ي علي چپ و گفتم:

_خب چي مي گي؟ مي موني؟

اخم قشنگي حواله ي من كرد و روبه حاج خانم گفت:

_حاج خانم اگه اجازه بديد امشب برم خونه ي خودم. ايشا... براي خريدي بعدي.

آيدا خنديد و گفت:

_تورو خدا نگاش كن. اگه يكي از دوستان اين جا بود، مي گفت چقدر شوهر نديده اس.

گوشش رو گرفتم و محكم پيچوندم.

_نمي خواد خواهر شوهر بازي در بياري. نوبت تو هم مي رسه.

_آيي. كي؟! من كه عمرا شوهر نمي كنم.

آرش خنديد و گفت:

– آخه کي مياڌ تو رو بگيره تر بچه؟ برو با همون عروسکات بازي کن.
آيدا دلخور لباسو فرستاد جلو. حاج خانم خنديد و دست به کمر گفت:
– چي کار دخترم داريد؟ با اين سن کمش تا حالا چهار تا خواستگار داشته.
آيدا جيغي زد و پريد سمت مادرش.
– راست مي گي مامان؟! کيا بودن؟
حاج خانم لبش رو به دندون گرفت و گفت:
– خجالت بکش دختر. زشته جلوي داداشات.
چشمام چرخيد روي سمانه که داشت با لبخند گفتگوي حاج خانم و آيدا رو
نگاه مي کرد. بي اراده دستم دور شونه هاش حلقه شد و بي توجه به جر و
بحثاي مادر و دختر، سرش رو ب*و* سيدم.

بسته هاي غذا رو گذاشتم روي ميز. شوق عجيبی داشتم تا اتاق رو به سمانه
نشون بدم. دلم مي خواست عکس العملش رو ببينم. نشستم روي مبل و
سويچ و موبايلم رو هم انداختم رو مبل. تلويزيون رو روشن کردم و شروع
کردم به بالا پايين کردن کانالا. سمانه که براي تعويض لباس رفته بود تو اتاق،
با به بلوز و شلوار سرهمي آبي اومد بيرون. اين دفعه موهاشو با يه گيره داده بود
بالا. بي توجه به سر و صداي چيدن ميز، خيره شدم به تلويزيون. به چه حيله
اي مي شد بکشمش تو اتاق؟

– میزو چیدم.

نگاش کردم. چطوري مي بردمش تو اتاق؟

– بهادر خان؟!

متوجه حرکت دستاش که جلوي صورتم تڪون مي خورد، شدم. نگاش کردم. خندید. دو ست دا شتم یک بار هم شده، ا سمم رو بدون اون خان تهش بگه. مثل زنای دیگه.

با اشتها شروع کردم به غذا خوردن. سمانه هم دیشب چیزی نخورده بود، شاید هم مثل من از دیروز ظهر.

یه لیوان نوشابه ریختم.

– این یکشنبه که بیاد عقد کنون آرشه.

– عقد کنون آقا آرش؟

– اوهوم.

یه قلپ از نوشابمو خوردم.

– تو خونه ی دختره، قراره یه جشن کوچیکم بگیرن.

شروع کرد به بازی کردن با باقیمونده ی غذای تو بشقابش.

– فردا که هیچی، پس فردا زودتر میام بریم خرید.

– می شه من نیام؟

– نیای؟! اون وقت چرا؟

– چجوري بگم؟ آخه آقا آرش از من خوشش نمیاد. می دونم حق داره. اگه می

شه....

یه تیکه کباب زدم به چنگال.

– خوشش بیاد یا نیاد تو باید تو اون ج شن با شی. نمی خوام دیگه تکرار کنم.

اوکی؟

سرش رو تگون داد. باقیمونده ی لیوان نو شابه رو خوردم. یه جورایی ظاهرش با اون موهاش که بالا زده بود، به دلم نشسته بود.

– می دونستی رنگ آبی خیلی بهت میاد؟

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به بلوزش انداخت، بعدش هم یه نگاه به لباس من انداخت. یه لبخند نشست رو لبش.

– این مدل لباس هم به تو خیلی میاد.

نگاهی به پولیور چسبونم انداختم که سرشونه هامو پهن تر نشون می داد و درشتی هیکلم رو بیشتر به رخ می کشید.

– راستی؟ این جوری بیشتر خوشت میاد؟

– اوهوم. خیلی عضله ای تر نشونت می ده.

– واقعا؟! اما من فکر می کردم از هیکل لاغر مردنی بیشتر خوشت میاد.

بدون منظور باز یه تیکه انداخته بودم. چیزی نگفت و شروع کرد به جمع کردن میز. ناراحتی تو صورتش داد می زد. حالا که اون یه قدم اومده بود جلو، من یه قدم رفته بودم عقب.

روي تخت دراز کشيدم و خيره شدم به پرده هاي آویزون از سقف اتاق. منو
بگو که مي خواستم با نشون دادن دکور اتاق، سورپرايزش کنم اما دوباره با
حرفام آزارش دادم. با صدای ضربه ي در، سرم رو برگردوندم.
_بيا تو.

داخل که اومد، قبل از اين که چيزي بگه، از ديدن دکور اتاق چشمي
خوشگلش از حيرت گرد شد. با حيرت به پرده هاي آویزون از سقف خيره
شد. نگام رفت به گوشيم که تود ستش بود و زنگ مي خورد. تازه يادش اومد
که براي چي اومده تو اتاق.
_تلفن.

گوشي رو از دستش گرفتم و نگاهی به صفحهش انداختم. يه دستمو کردم تو
جسيم و دكمه ي تماس رو فشار دادم.
_الو، حيدر؟
_سلام آقا.

_سلام. چه خبر؟
_هيچي. از ديشب هر چي دنبالش گشتيم، نتونستيم يه سر نخم ازش پيدا
کنيم. انگاري آب شده رفته تو زمين.
_محسن چي؟

_محسنم ازش خبر نداره. يعني هيچ کدوم از بچه محلاش ازش خبر ندارن.
زنگ زدم بينم چي دستور مي ديد؟
لعنت بهت جمشيد. اين دفعه حساب شده تر پا جلو گذاشته بود.

_دوتا از بچه ها رو نگه دار. يکي نزديک خوشنون نگهباني بده، يکي هم نزديک عطاري باباش. بقيه رو هم بگو از فردا برگردن سر کار شون. را ستي به جلال هم بسپار چند روزي اون رفيقشوزير نظر بگيره. اسمش حسامه، آرش مي شناسدش.

_چشم آقا. نمي خوانين به ذبيح زنگ بزنم؟
_آگه تا دو سه روز ديگه پيداش نشد، زنگ مي زنم. فعلا نمي خوام خيلي گرد و خاک بلند شه.

_باشه آقا. امري نيست؟
_نه فعلا. فقط گوش به زنگ باش.
تماس رو که قطع کردم، چشمام تو چشماي نگران سمانه قفل شد. درست رو به روم ايستاده بود. لعنتي، اصلا حواسم به حضور اين دختر نبود.
_چي شده؟ چرا اين جوري زل زدي به من؟

_باز اون چي کار کرده؟

_کي چي کار کرده؟

_جمشيد.

اخمامو کشيدم تو هم.

_اول اين که مگه قرار نبود اسمشو نياري؟ اين دفعه ي دومته.

سرمو آوردم جلوي صورتش.

_دوما، داري منو بازخواست مي کنی؟ برو. برويه چايي دم کن که چربي اين کبابه بدجور تو گلوم ماسيده.

لیوان چایی رو گذاشت مقابلم و خودش رو به روم نشست. لرزش دستاش رو به وضوح می دیدم. هنوز مطمئن نبودم که جمشید و فراموش کرده، واسه همین نمی خواستم هیچ خبری از جمشید بهش برسونم. تازه داشت جلد این خونه می شد. مگه نه این که می گن هیچ عشقی عشق اول نمی شه؟ واقعیت این چند تا کلمه رو با پوست و گوشت خودم حس کرده بودم. فنجون چایی رو به لبم نرسونده بودم که گفت:

—دیشب به خاطر اون خونه نیومدی؟

چایی هنوز داغ بود. فنجون رو گذاشتم روی میز.

—دیر وقته. بهتره بری بخوابی.

—دیر وقت؟! هنوز دوازدهم نشده!

تازه متوجه ی ساعت تو پذیرایی شدم؛ یازده و بیست دقیقه بود. چرا فکر می

کردم دیر وقت تر از این هاست؟

—چرا نمی گی شده؟ منم حق دارم بدونم.

حق؟! از کدوم حق حرف می زد؟!

—بهادر خان؟

بازم بهادر خان؟! چاییمو سر کشیدم.

—چیز خاصی نیست، جز این که این دفعه جمشید دستش به تو نرسیده،

باباشو انداخته وسط.

با حیرت گفت:

— حاجی رو؟

— آره حاجی رو. حکایت همون موشه اس که تو سوراخ نمی رفت، جارو به دماش می بست.

— خب؟

به تفاله ی ته فنجون چایی خیره شدم.

— دیگه خبی نداره. بهتره بری بخوابی. نمی خواد به چیزی هم فکر کنی.

بدون توجه به سمانه که هنوز منتظر شنیدن بود، بلند شدم. دو ست ندا شتم بیشتر از این فکرش درگیر اون آشغال بشه.

نگاهی به تقویم دفتر انداختم؛ دوشنبه بیست و یکم اسفند. هوا دیگه گرم شده بود. کمتر کسی رو با پالتو یا کاپشن می دیدی. از پنجره ی دفتر نگاهی به خیابون انداختم. همه چی داشت رنگ و بوی بهاری می گرفت. از بلواری گلکاری شده تا بازار و برگای تازه جوونه زده، شم شادای کنار پیاده رو، انگار تازه دا شتم این ها رو می دیدم. بدجوره *و*س پیاده روی به سرم زد. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. ما شینو گذا شتم تو حیاط نمایشگاه و خودم پیاده به راه افتادم. برعکس تقویم بهار اومده بود. بهارو با همه وجود به ریه هام کشیدم. جون می داد که آدم تو این خیابون خلوت که دو طرفش چنارای بلند

با لباس تازشون قد کشیده بودن، با عشقش دست تو دست قدم بزنه. آخر خیابون کنار یه دکه ی هفت سین فروشی ایستادم و به ماهی گلیای قرمزی که تو لگن های بزرگ و قرمز، این ور و اون ور می رفتن، چشم دوختم. حواسم رفت پی یه پسر بچه که با ذوق و شوق کودکانش یک به یک لگن ها رو دقیق دید می زد. آخر سر هم باباش رو مجبور کرد بزرگ ترین ماهی گلی اون جا رو براش بخره، ده هزار تومن. قدیما البته نه چندان قدیم قدیم، با این پول یه عروسی راه مینداختن.

با دست اشاره ای به پسر ماهی فروش کردم. تورشو برداشت و ماهی گلی های دم پرچی رو که نشون کرده بودم، انداخت داخل کیسه. به نوز و هفت تا سیش اعتقاد زیادی داشتم. تو این چند سال، سال تحویل رو تنها بودم یا با مهناز خونه ی حاج خانم ولی امسال فرق می کرد. می خواستم هفت سین رو خونه ی خودم بندازم. یه جام بلور هم براشون خریدم و زیر لب زمزمه کردم: _اینم خونه ی جدیدتون.

فصل بیست و ششم

تا خونه مسافت زیادی بود. کنار خیابون ایستادم و به اولین تاکسی خالی که رد شد، اشاره کردم: "درست."

از نگهبانی که رد شدم، سرم رو به نشونه ی سلام تگون دادم و او مدم برم که نگهبان ساختمون از داخل اتاقش او مد بیرون.

_سلام آقای سپهر تاج.

_سلام نعمتی. چه خبر؟

_خبر که سلامتی.

موبایلشو آورد بالا.

_همین حالا داشتم بهتون زنگ می زدم که خودتون تشریف آوردید.

_چرا؟ خبری شده؟

_راستش همین ده دقیقه پیش، یه آقای اومد سراغ شما رو گرفت و گفت از اقوامتون هست. منم گفتم این موقع فقط خانمشون هستن. خلاصه اصرار که حتما باید برم داخل. نمی دونم چرا تلفن واحد شما جواب نمی ده. منم قبول نکردم که تنها بره بالا. می دونید که خلاف مقررات ساختمونه.

آقا؟! یه مرد؟! بی اختیار دستام مشت شد.

_گفت یا باید بره بالا یا به خانمشون بگو بیاد پایین. منم یکی از بچه ها رو گذاشتم سر جام، باهاش رفتم در واحدتون. خانمتون هم گفت آقا رو می شناسه و با هم رفتن داخل.

نفس تو سینم حبس شد. به سختی گفتم:

_نگفت کیه؟

_نه آقا ولی انگاری خانمتون انتظار دیدنش رو نداشت، چون بدجور از دیدنش جا خورد.

بدون اون که منتظر شنیدن بقیه حرفاش بشم، دویدم سمت آسانسور. زیر لب به زمین و زمان فحش می دادم. لعنت بهت جمشید. لعنت بهت. چرا من احمق دوباره بهش اعتماد کردم؟ نفهمیدم چطور رسیدم طبقه ی نهم و بی توجه به یکی از همسایه ها که آماده ی سلام کردن بود، کلید رو انداختم.

همین که درو باز کردم، صدای فریادیه مرد رو از پذیرایی شنیدم. سریع داخل پذیرایی شدم. هیکل لاغریه مرد رو از پشت دیدم که دستش رو بالا برد و رو صورت سمانه پایین آورد. مرد دستش رو برد بالا که سیلی دوم رو بزنه که دستشو از پشت سر گرفتم و با تمام قدرت فشار دادم. صدای آخ گفتنش بلند شد که محکم برش گردوندم سمت خودم و خواستم تا با اون یکی دستم یقشو بگیرم که دستم تو هوا خشک شد. با دهن باز نگاهش کردم. چشمام از حیرت دیدن این مهمون ناخونده داشت چهارتا می شد.

با رنجیدگی نگاه کرد. به خودم اومدم و فوری حلقه ی دستمو از دور میچس باز کردم. با سرزنش سری تکون داد. نفس بلندی کشیدم و سعی کردم تا نفس زندام رو به حالت عادی برگردونم. در حالی که تلاش می کردم خونسرد باشم، گفتم:

_واسه چی اومدی این جا؟

_واسه چی اومدم این جا؟ حالا دیگه واسه اومدن به خونه ی پسر خودم باید جواب پس بدم؟

پسر خودم؟! پسر خودم؟! از کدوم پسر حرف می زد؟ حق به جانب گفت:

_اگرم قرار باشه یکی جواب پس بده، اون من نیستم.

با نگاهی تحقیرآمیز به سمانه که بعد از خوردن سیلی پرت شده بود روزمین، گفت:

_این دختر تو خونه ی تو چی کار می کنه؟

نگاهی به رد انگشتاش که رو صورت سمانه نشسته بود، کردم. خم شدم و شونش رو گرفتم.

_بلند شو برو تو اتاقمون. تا صدات نکردم، بیرون نیا.
 کمک کردم تا بلند بشه. سرش رو تکیه داد و مثل یه بچه ی حرف شنو پا شد
 و اومد بره تو اتاق که یهو چرخید و به طرف ورودی ساختمان رفت. سرمو
 برگردوندم عقب. کیسه ی ماهی ها رو که ولو شده بود روی زمین برداشت.
 خونشون هنوز اسباب کشی نکرده، پخش زمین شده بود.
 _مواظب خرده شیشه ها باش.
 در اتاق رو که بست مقابلش ایستادم.
 _به چه حقی دست روش بلند کردی؟
 تعجب زده گفت:
 _حق؟! بهادر بابا معلوم هست چته؟ این همون زنیه که نزدیک بود....
 _هر چی که بود اون زن منه. نه تو، نه هیچ کس دیگه حق نداره دست روش
 بلند کنه. می فهمی بابا؟ حتی بابای خود شم این حقو نداره نوک انگشتش رو
 بهش بزنه.
 صداشو برد بالا.
 _این حرفا چیه؟ نکنه، نکنه این دفعه دعا خورت کرده؟! می دونی به خاطر
 کی داری تو روی بابات وایمیسی؟
 چشمامو گذاشتم رو هم تا آرامشم رو به دست بیارم.
 _ربطی به دعا ثنا نداره. اون زنده بابا.
 _زننه؟! از کدوم زن حرف می زنی؟ نگو که به همین زودی یادت رفته چه
 بلایی سرت آورده.

—اون زن عشقمه. مي فهمي بابا؟ عشقم. هنوزم مي خوامش.

—چه عشقي؟ چه كشكي؟ حالت خوبه بابا؟

—كشك؟!

ناباورانه نگاهش كردم.

—تو كه بهتر بايد دركم كني. من عاشق زنم، درست عين تو كه عاشق زنت

شدي. درست عين تو كه عاشق مرضيه شدي و مادرمو بعد از چهارده سال

جون كندن، از خونت انداختي بيرون. هنوز يادت مونده يا نكنه بايد يادت

بيارم؟

يه قدم نزديك تر بهش ايستادم.

—حتي بچه ي خودتو به عشقت فروختي.

باز داشت اين دمل چركي لعنتي سر باز مي كرد. زل زدم تو چشماش.

—اون موقع كه مادرم داشت گوشه ي خيابون جون مي داد، از عشقت دست

كشيد ي؟

با انگشت زدم به سينم.

—اون موقع كه به پسر انگ هيزي و هرزگي زد چي؟ دست كشيد ي؟

صورتش داشت رنگ شرمندگي مي گرفت. نج نچي كردم.

—بازم نه. در عوض چي كار كردي؟ كمربندتو كشيد ي بيرون و تا جاي سالم

تو بدنش بود، زديش، اونم جلوي عشقت. بعدم ناز عشقتو بيشتر از قبل

كشيد ي و بيشتر از قبل عاشقتو شدي.

كف دستمو محكم زدم به سينم.

_من عاشقشم بابا. اگه صد بار ديگه فريب بخوره، بازم جاش اين جاست. تو که عاشقي بايد حرفاي منو بهتر بفهمي.

.... _

_نگو بابا که ديگه عاشق مرضيه نيستي.

روي يکي از صندلي ها نشست و سرشو انداخت زير. از شدت عصبانيت رگ گردنم گرفته بود. دستي کشيدم به گردنم و از توي يخچال بطري آبو برداشتم و سر کشيدم. نمي خواستم بي احترامي در حقش کنم ولي ناخواسته خيلي تند رفته بودم.

_آدرس اين جا رواز کي گرفتي؟
آروم گفت:

_موقعي که تو بيمارستان بيهوش بودي، يه دفعه با وکيلت اومدم.
با دست شقيقه هامو ماساژ دادم.

_فعلا بهتره بري بابا. نمي خوام همين يه ذره حرمت پدر و پسري از بين بره ولي اينو بدون، چه بخواي، چه نخواي، سمانه عروسته.
از روي صندلي بلند شد. شونه هاش افتاده تر از قبل بود.
_جز شرمندگي و پشيموني چيزي براي گفتن ندارم.

.... _

_ولي اميدوارم اين عشق و عاشقي اون جور که براي من پشيموني آورد، براي تو نياره.

بي توجه بهش که از در مي رفت بيرون، کتم رو در آوردم و خودم رو انداختم روي مبل. دهنش پر از طلا هر کي گفت، پشيموني سودي نداره. نفس کشيدن

برام سخت شده بود. دست بردم و دکمه های لباسم رو باز کردم. با صدای بسته شدن در، پلکام رو بستم. دیگه خسته شده بودم. تا می خواستم رنگ آسایش رو بینم، یکی از راه می رسید و همه چی رو به هم می ریخت.

در اتاق رو باز کردم. خوبیش این بود که منظورم رو از اتاقمون گرفته بود. حتمی بابا دفعه ی قبل که اومده بود، از همه چی خبردار شده بود ولی با این وجود نمی خواستم جلوش بره اون یکی اتاق. کنارش روی تخت نشستم. ماهی ها رو انداخته بود تو پارچ آب و گرفته بودن تو ب*غ*لش و خیره شده بود به ماهی ها. دستمو گذاشتم رو صورتش و کشوندمش سمت خودم. با انگشت شستم نقش سیلی بابا روی گونشو نوازش کردم. نگام کرد. تو نگاهش معصومیت داد می زد. خم شدم و گونه ی کبودش ب*و*سیدم. زل زدم تو چشمای خیسش.

– می دونی می خوام چی کار کنم؟

ساکت نگام کرد. خیلی جدی انگشت اشاره مو گذاشتم رو شکمش.

– می خوام بدم از این جا تا این جا رو بشکافن.

انگشتم رو که از شکمش تا چشماش کشونده بودم، برداشتم. با نابوری نگام

کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– برای چی؟!

بلند خندیدم، به این همه ساده لوحی. دختره ی زود باور. تو جامعه ای که خیلی ها گرگ شده بودن تو لباس میش، زیادی بره بود. باد ستام اشکا شو از روی صورتش پاک کردم.

—می خوام ببینم اون تو، مشکي، دبه ای، بشکه ای نیست؟ شایدم خدا اون تو یه چشمه گذاشته باشه که هر چی گریه می کنی، اشکات تموم نمی شه. ها؟

خنده ی کم رنگی نشست رو لباس. با صدای گرفتش گفت:

—می دونم گفتنش فایده ای نداره اما من....

مکث کرد.

—اما تو چی؟

دوباره بغض کرد.

—اما من پدرت حق داشت، خیلی بد کردم. کاش می تونستم زمانو به

عقب برگردونم و اگه گول جمشیدو نمی خوردم این همه....

بغض سر باز کردش، بیشتر از این اجازه ی صحبت بهش نداد. بی اراده

خودش رو با اون دوتا ماهی های ر*ق* صون به ب*غ*ل کشیدم. بیشتر وقتا

هست که دم از گذشت و بخشش می زنیم. فکر می کنیم آدم خیلی خوبی

هستیم اما تا یکی یه بدی در حقمون می کنه، فوری شمشیرو از غلاف می

کشیم و می خوایم دو برابر بهش ضرر به بزنیم و تلافی کنیم. سرش رو

ب*و*سیدم. سرم رو فرو کردم تو گودی گردنش و گفتم:

—نمي دونم چقدر ديگه، اما يه روزي همه چي درست مي شه. يه روزي همه
چيز برمي گرده سر همون جايي كه بايد باشه. شايدم هر دو تامون يه صبح از
خواب بيدار مي شيم و مي بينيم همه ي اينايه كاب*و*س بوده، يه كاب*و*س
ترسناك.

سرمو برداشتم و چشماشو ب*و*سيدم.

—ولي تا اون موقع ديگه نمي خوام چشما تو باروني بينم، قبول؟
بدون اون كه چيزي بگه سرشو گذاشت رو شوئم و چشماشو بست.

فصل بيست و هفتم

با صداي تق تق در و پشت بندش باز شدن در، اخمام رو كشيديم توهم و سرم
رو بالا آوردم، بينم كيه كه بدون اجازه درو باز كرده.

—اجازه هست ريس؟

خودكارم رو انداختم روي ميز.

—به به شادوماد! پارسال دوست، امسال آشنا.

او مد داخل و درو بست.

—داشتيم برادر من؟ توهم؟ من فقط دو روزه رفتم مرخصي.

—خب تو كه مرخصي رد كردي، واسه چي اومدي؟

—اومدم يه سر و گوشي آب بدم و برم. چي كار كردي با اون چوله؟

خودكارم رو گذاشتم رو ميز و لم دادم به صندلي.

_هنوز که هیچی. حتی پسرای ذبیح هم نتونستن سر نخي ازش بگیرن. اون
پسره، حسامم که بندو آب نمی ده.

_نه بابا، دو تاشون حرفه ای شدن. به گمونم رفته چندتایی فیلم امریکایی
دیده.

بعد شیطون گفت:

_البته این دفعه از نوع اکشنش.

راست می گفت؛ این دفعه حرفه ای تر عمل کرده بود.

_امشب چی کاره ای رییس؟

_چطور مگه؟!

_والا این بچه ها امشب یه شام انداختن گردنمون، گفتم تو هم بیای.

_شام؟! تو و از این ولخرجی ها؟!

_دیگه دیگه! خر مغزمو نو گاز گرفت و گفتیم قبل عقدیه، سور بهشون بدیم.

خندید و گفت:

_ولی شرط کردم اگه دست گذاشتن رو غذای گرون تر از ده تومن، ما به

التفاوتش رو خودشون باید بدن.

خندیدم.

_حیف شد. امشب رو نمی تونم بیام.

_واسه چی؟!

_قراره با سمانه بریم خرید، واسه عقد کنونتون.

ابروهاشو انداخت بالا.

–خوبه ديگه. وقتي پاي زنا مياد وسط، رفيق سيخي چند؟
بي توجه به منظورش، جعبه ي دستمال كاغذي رو انداختم سمتش.
–نوبت تو هم مي رسه تحفه. اون موقع، هم مي بينيم، هم حساب مي كنيم.

دستي به صورتم كشيدم. ته ريش حسايي زبرش كرده بود. ديروز كه صورت
سمانه رو مي ب*و* سيدم، زبريش رو به وضوح احساس كردم. دوش حمام
رو بستم. ژيلت رو برداشتم و شروع كردم به اصلاح. صداي زنگ موبايلم از
پذيرايي بلند شد. بي توجه به صداش، به اصلاح صورتم ادامه دادم. اصلاح كه
تمام شد، تلفن هنوز داشت خودشو خفه مي كرد. يه آن به ذهنم رسيد شايد از
طرف ذبيحه. صورتم رو شستم و حوله رو دور كمرم پيچيدم و از حمام بيرون
اومدم.

روي اين رو نگاه كردم. همون جايي كه آخرين بار گذاشتمش. اثري ازش
نبود. دور و بر رو نگاه كردم. هيچ خبري ازش نبود. متوجه سمانه شدم كه رو
به روي تلويزيون نشسته بود و خيره به فيلمي بود كه پخش مي شد. از همون
جا صداش كردم.

–سمانه، گوشي من رو نديدي؟

–

–آهاي خانم كوچولو با توام؟

–

دوباره جوابي نداد. کنارش ایستادم و نگاش کردم. محو صفحه ي تلویزیون بود. نگاهی به صفحه ي تلویزیون انداختم. از دیدن صحنه اي که در حال پخش بود، ابرو هام کشید بالا. هنرپیشه ي زن و مرد خیلی عاشقانه در حال ب*و*سیدن همدیگه بودن، اونم درست کنار یه تختخواب. برگشتم و به سمانه نگاه کردم. هنوزم مات تلویزیون بود. انگشت شستشو به دهن گرفته بود و هنوز متوجه حضور من نشده بود. دوباره به فیلم نگاه کردم که ثانیه به ثانیه مثبتاش داشت می کشید بالاتر. تازه متوجه ناخن انگشت شستش شدم که در حال جویده شدن بود. انگار که تو یه عالم دیگه سیر می کرد و حواسش به فیلمی که داشت پخش می شد، نبود. دستامو جلوی صورتش تگون دادم و بشکن زدم. یهو یی از جا پرید.

— معلومه کجایی دختر؟

غافلگیر، تازه متوجه من شد که با یه حوله کنارش ایستاده بودم. نگاش رو شرم زده از روی بدنم گرفت و به چشمام دوخت.

— همین جام. داشتم فیلم می دیدم.

— راستی....

با انگشت یکی زدم به نوک دماغش.

— نمی دونستم از فیلمای اون جوری هم خوشت میاد؟

— فیلمای اون جوری؟!

با ابرو اشاره اي به صفحه ي تلویزیون کردم. سرش رو به سمت تلویزیون چرخوند و با دیدن صحنه ي فیلم که حالا راستی راستی به جاهای باریک

کشیده بود، چشماش گرد شد. سریع کنترل رو برداشت و شبکه رو عوض کرد. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا به دستپاچگی بامزش نخندم. با عوض شدن شبکه، دستم رو گرفتم به کمر و چشمام رو گرد کردم.

واسه من سانسورش کردی؟!

موهایش روزد پشت گوشش و شونه ای بالا انداخت. رو به روش ایستادم و گفتم:

_آفرین دختر خوب. کار درستی کردی که شبکه رو عوض کردی. اصلاً مناسب سن و سال من نبود، بشینم از این جور صحنه های مبتذل ببینم.

خم شدم و انگشت شستم رو کشیدم رو لباس و گفتم:

_به خصوص که زیادی واسه ی من بدآموزی داشت.

سرش رو پایین گرفت تا صورت سرخ شده از خجالتش رو پنهون کنه.

_می شه بری اون ور؟ دارم تلویزیون نگاه می کنم.

_بفرما. من که رفتم. یه وقت از فیلمت عقب نمونی، خانم کوچولو.

خودم رو کشیدم کنار و پرسیدم:

راستی، تو گوشی منو ندیدی؟

در جواب سوال من شونه ای بالا انداخت و مشغول عوض کردن شبکه های تلویزیون شد.

دوباره نگاهی به دور و بر انداختم، نبود که نبود. شایدم تو اتاق گذاشته

بودمش، ولی از تو اتاق صداش به این واضحی به گوش نمی رسید. لعنتی!

هیچ خط دیگه ای هم تو خونه نبود تا پیداش کنم. رفتم سمت آشپزخونه که

صدای زنگ اس ام اس بلند شد، سرم رو برگردوندم، درست از جایی میومد که سمانه نشسته بود. دوباره کنارش ایستادم و دستامو گرفتم به کمر. هنوز داشت ناخن انگشتش رو می جوید. چقدر از این عادتش بدم میومد. زل زدم تو چشماش. در حالی که مضطرب به نظرم میومد، سرش رو بالا گرفت و گفت:

— چرا این جوړي نگام می کنی؟

— بلندشو.

— چي؟!

— گفتم بُ ... لند شو.

دستاشو بند کرد به لبه ی مبل.

— نه.

— نه؟!

—

— پس بلند نمی شی؟

—

— جوجه، بلند کردن صد تا سنگین تر از تو، واسه من مثل آب خوردن می مونه، تو که مثل پر کاه می مونی.

در جواب من ابرویی بالا انداخت و محکم تر لبه ی مبل رو چسبید. مطمئن بودم که یه چیزی اون پشت پنهون کرده؛ سوای این که بدم نمیومد یه کمی زور بازو مو به رخش بکشم. دست انداختم زیر ب*غ*ش و بی توجه به جیغ و فریادش انداختمش رو شونم و بلندش کردم.

— چي کار مي کني؟! بذارم پايين.

نچي کردم و نگاهی به کوسني که پشتش گذاشته بود، کردم. شروع کرد به تقلا کردن.

— الانه که بندازيم. بذارم زمين.

خنديدم و گفتم:

— به نفعته اين همه تڪون نخوري، چون اين حوله به يه گره ي کم جون وصله. يهويي آروم گرفت. کوسن رو انداختم اون طرف و درست زيرش، گوشي موبایل معلوم شد. گوشي رو برداشتم و با دست راست بردم عقب.

— اين چيه؟!

مشت کم جوني به شونم زد.

— بذارم پايين.

آروم گذاشتمش پايين. ايستاد. موهاشو از دورش جمع کرد و داد عقب. پيرهنش رو که کمي کشيده شده بود بالا، مرتب کرد و دوباره نشست سر جاش. الحق که لجباز بود.

— بهت گفتم اين چيه؟

دوباره شونشو انداخت بالا.

— بهش مي گن موبایل.

— هه! خبر دارم بهش چي چي مي گن، اما زير پاي تو چي کار مي کرد؟

—

— نگفتي اون زير بشکنه؟

— نه.

_نه؟!

لېڅند پهنې زد وگفت:

_نه چون وزنم به سېکي په پر کاهه.

دختره ي بگم چي؟ تموم حرفامو به نفع خودش، یک به یک، به خودم برمي گردوند. سياست جالبي بود و این يعني بايد تو حرفام بيشتړ احتياط مي کردم. نگاهی به صفحه ي گوشي انداختم. با دیدن اسم مخاطب، په لېڅند پهن رو لېم نشست. چهار تا میس کال، همگي از په نفر. آخرین مخاطب "شراره اميني"

نگاهي به سمانه انداختم که خیره به صفحه ي تلویزیون، داشت ناخنش رو مي جوید. دیگه داشت با این عادتش کلافم مي کرد. تکیمو دادم به مبل. با دومین بوق، گوشي رو جواب داد.

_سلام شراره خانم.

_سلام. خوب هستید؟

_ممنون خانم، شما چطور؟

_منم خوبم. راستش زنگ زدم به همراهتون، مثل این که سرتون شلوغ بود. دلخور ادامه داد.

_آخري هم رجکت خورد.

نگاهي به سمانه انداختم که داشت ناخنش رو همچنان مي جوید.

_شرمنده. متوجه نشدم. اشتباهي ریجکت خورد. امري باشه؟

_اختيار داريد. راستش زنگ زدم براي دو تا مهموني از شما دعوت بگيرم،
يکيش واسه امشبه، يکيش براي پنج شنبه اس.
دست بردم و دست سمانه رو از تو دهنش کشيدم بيرون.
_به به! تا باشه مهموني. حالا مناسبتاش چي هست؟
خنديد و خوشحال گفت:

_اوليش اين كه شهرام و خانومش ديروز از ترکيه برگشتن. واسه همين تصميم
گرفتن قبل اومدن بابا، امشب تو باغ يه مهموني بگيرن. همه هم تپ جوون.
مي دونيد كه، بابا با مهمونيهاي اين جوري، خيلي موافق نيست. دوميشم، بابا
اينا فردا از مکه برمي گردن. پنجشنبه شب يه مهموني براي اومدنشون گرفتيم.
منم تماس گرفتم، دعوتتون كنم. مياين ديگه؟
_امشب؟! اگه قابل باشم، حتما خدمت مي رسم.
_تو رو خدا بياين ديگه. حسابي خوش مي گذره.
نگاهي به سمانه كردم. حسابي اخماشو كشيده بود تو هم. چقدر با اين
اخماس كه از اون حسادت دخترنش سرچشمه مي گرفت، خواستي تر مي
شد.

_باغمون رو كه بلديد؟ آدرس رستورانم رو براتون اس ام اس مي كنم. اوكي؟
بعد از خداحافظي رو به روي سمانه ايستادم و نگاهش كردم. هنوز سرش تو
تلويزيون بود و نشوني از پشيموني تو صورتش ديده نمي شد.
_حالا ديگه تماساي منور مي زني؟

.... _

از دیدن صورتش که سعی می‌کرد نقاب بی‌تفاوتی بزنه، اما حسودی توش دو
 دو می‌زد، لذت می‌بردم. صورتشو چرخوندم سمت خودم.
 _با توام؟ جواب منوبده.
 لبخند محوی زد و گفت:
 _شرمنده! دستم رفت رو دکمه و اشتباهی ریجکت خورد.
 ابرو هام کشید تو هم. بیا! اینم یه نمونه ی دیگش. داشت از تمام سیاستی
 خودم، علیه خودم استفاده می‌کرد.
 _واقعا؟! باید باور کنم؟
 از جاش بلند شد.
 _می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی باور نکن.
 _چی شد؟! چی شد؟! ببینم باز زبونت فعال شد.
 از همون جایی که ایستاده بود، زبانش رو بیرون آورد و رفت سمت اتاق. سریع
 رفتم دنبالش و دستش رو گرفتم.
 _کجا داری در می‌ری؟ حالا دیگه واسه ی من زبونک میندازی؟
 در حالی که سعی می‌کرد لبخندش رو از صورتش جمع کنه، گفت:
 _کی گفته من در رفتم؟
 _آهان! پس بگو واسه ی چی داشتی دوباره می‌چپیدی تو اون اتاق؟
 _کی گفته من رفتم بچپم تو اون اتاق؟
 مثل یه کامپیوتر، حساب شده جواب منو می‌داد. بدون اون که دستشو ول
 کنم، یه دستمو زدم به کمر.

– پس اون وقت داشتی کجا می رفتی؟
– داشتم می رفتم تا آماده بشم.
– آماده شی؟!
– اخمامو کشیدم تو هم.
– اون وقت کجا به سلامتی؟!
– رو به روم ایستاد و خیره تو چشمام گفت:
– واسه ی خرید دیگه. عقد کنون! امروز سه شنبه اس.
– با دست زدم به پیشونیم. راست می گفت.
– اصلاً یادم نبود. من به شراره هم گفتم امشب میام مهمونی برادرش.
– واقعا حیف شد که نمی تونی بری.
– نمی تونم برم؟! اون وقت چرا؟!
– نگاهشو مظلوم کرد.
– خب، چون اول به من گفتمی می ریم خرید.
زل زدم تو چشمای عسلیش. اینم راست می گفت. حرف حق که جواب
نداشت. خب! از اول هم میلی به رفتن به این مهمونی نداشتم. تا اون جا هم
که یادم میومد، قولی به اون دختره نداده بودم، ولی از دیدن سمانه، با اون
حسادتای قشنگ دخترنش که کم داشت بروز می کرد، بد رقم کیف می
کردم. نگاهی به ساعت پذیرایی کردم. تازه ساعت پنج بود.
– الوعده وفا! اون جا هم می ریم. من استاد برنامه ریزی کردن تو وقتای
محدودم. اول می ریم خرید، بعد میام تورو می دارم خونه و خودم می رم.
– اخمای خوشگلش دوباره رفت تو هم.

—برنامه ریزیم چگونه؟

به نظر می‌ومد از ای‌دم هم‌چین خوشش نیومده.

فصل بیست و هشتم

ماشین رو تو پارکینگ فروشگاه پارک کردم. در رو باز کردم تا پیاده شم. سمانه

از جاش ت‌کون نخورد، مثل این که حسابی تو فکر بود.

—پیاده شو.

به خودش اومد و قبل از این که پیاده شم، خم شد و دست چپ رو گرفت.

—چیه؟!

دست چپ رو بالا گرفت.

—هیچی! فقط می‌خوام ببینم ساعت چنده.

به چشمای خوشگلش که حالا با اون آرایش چشم محشر شده بود، نگاه

کردم. امروز تا تونسته بود، بهشون رسیده بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ هفت

و نیم. امروز تا می‌تونست وقت کشی کرده بود. الحقم خوب تیکه ای شده

بود. یه مانتوی سفید با یه جین آبی و یه شال سفید. پوتین سفیدش رو هم

پوشیده بود. با یه آرایش ملیح و اون چشمای لامصبش که دین و ایمون واسه

آدم نمی‌داشت. از ماشین پیاده شد و کیفش رو به عادت همیشگی، از یه

طرف شونش، یه ور آویزون کرد. دستامو گرفتم سمتش. نگاهی به دستم

انداخت و بعد نگاهی به صورتم.

—معطل چی هستی؟

د ستشو با تردید جلو آورد و د ستمو گرفت. د ستش رو محکم تو د ستم فشار
دادم.

—بریم.

لبخندی زد و سرش رو تګون داد.

فقط چند روز تا عید مونده بود و فروشگاه زیادی شلوغ بود. به بدبختي از بین
جمعیت راه باز می کردم و ویترينا رو می دیدیم. این دفعه با دقت به تمامی
ویترينا نگاه می کرد. داخل مغازه ها می رفت و یک به یک لباسا رو از میون
رګالا برمی داشت و بررسی می کرد. هر از چند مدتی هم دست چپ منو بالا
می گرفت و نگاهی به ساعت می کرد. خوب می دونستم به چي فکر می کنه.
نگاهم چرخید روی یه مغازه ي ساعت فروشی که نمایندگی فروش ساعت
رولکس رو داشت.

—اون لباس مشکیه چگونه؟

سرم رو برگردوندم طرف ویترينا.

—کدوم یکی؟

—اوناها، همینی که گوشه ي ویترينه.

نگاهی به پیرهن زنونه ي مشکي که شیاراي سفید، از گوشه ي سمت چپ
شونه تا پایین سمت راست لباس خورده بود، کردم.

—نه، زیادی کوتاهه.

دوباره دست چپم رو بالا گرفت و نگاهی به ساعت انداخت.

—در ضمن مشکیه.

شونه اي بالا انداخت و خواست به طرف مغازه ي بعدي حرکت کنه که به طرف خودم کشوندمش. همراه با کشیده شدنش، برگشت و گیج نگام کرد. ساعتی رو که به سلیقه ي خودم انتخاب کرده بودم، دور دستش بستم. آروم زیر گوشم گفتم:

—این که خیلی گرونه!

لبخندی زدم و گفتم:

—گرونه، اما در عوضش دست من سالم می مونه و دوزخ دیگه لازم نیست کلی پول ارتوپدی و فیزیوتراپی بدم.

—فیزیوتراپی؟!

—اوه—وم.

—منظورت چیه؟

کارتم رو از فروشنده گرفتم.

—بی خیال! بریم.

دوباره یک به یک ویتрина رو نگاه کردیم تا بالاخره یه لباس چشمش رو گرفت.

با خوشحالی اشاره ای به ویتрина کرد.

—این یکی چطوره؟

نگاهی به ماکسی که تن مانکن بود، کردم.

—این که رنگش سبزه، اونم سبز لجنی!

—سبز لجنی کجا بود؟! این یشمیه!

یشمی! دوباره به لباس نگاه کردم. روی هم رفته چندان بد نبود. روی بند و جلوی سینه لباس سنگای ریز و سبز براق خورده بود. بند لباس از یه طرف شونه، یه ور از پشت لباس میومد تا جلوی سینه. یه نگین نقره ای درشت هم جلوی بند لباس وصل شده بود. از کمر لباس به پایین، حریر می خورد و به لباس حالت کلوش می داد، ولی مهم تر از همه زیپ لباس بود که از شونه ها تا راست کمرش کشیده می شد.

_قشنگه. همینو پرو کن.

لباس رو که از فروشنده گرفتم، آروم زیر گوشش گفتم:

_وقتی پوشیدی، صدام بزن تا روتت ببینم.

این بار به پنج دقیقه نکشید که لباس رو پوشید. در رو باز کرد و آروم صدام کرد. جلوی در اتاق پرو ایستادم و زل زدم بهش. بدون اون که چیزی بگه، پرسشی نگام کرد. برای یه لحظه نفسم از دیدن این همه زیبایی بند اومد. عالی که نه، بی نظیر بود. اون رنگ سبز، روی این پوست سفید، با اون چشمای عسلی بی همتا، مثل یه پیکر مرمر تراشیده می مونست که لباس سبز تنش کرده باشند. محشر بود، ولی این وسط یه مشکل وجود داشت.

مجلس مختلط بود یا سوا؟ آگه مختلط بود، این لباس زیاد مناسب نبود.

_چطوره؟

نفس بلند می کشیدم. خانواده ی پرپسا رو نمی شناختم.

_بدک نیست.

اما تا اون جا كه حاج خانم رو مي شناختم، محال بود كه اجازه بده مجلس رو مختلط بگیرن.

—بچرخ تا زپیش رو برات ببندم.

—زپیش؟!

چرخي خورد و خرمن موهاشوزد کنار.

—بستمش.

—بستیش؟! چجوري؟!

ابروش رو داد بالا.

—به سختي.

راست مي گفتم. زیب رو تا بالا کشیده بود. يعني فايده اي داشت كه براي اين

دختر توضیح بدم، همین زیبا چقدر مي تونن در بهبود يه رابطه مفید باشن؟

باقي خريدا سر جمع يك ساعت هم طول نکشيد. جعبه ي کفش رو از مغازه

دار تحويل گرفتم. ديگه چيزي به ذهنم نمي رسيد. سمانه دوباره دست چپم

رو بالا آورد و نگاهی به ساعت انداخت. نمي دونم هنوز به ساعتش عادت

نکرده بود يا نگاه کردن اين يکي ساعت براش يه حکم ديگه داشت. نگاهی به

ساعتم کردم؛ ساعت نه و ربع بود. خوب برنامه ريخته بودم. بسته هاي خريد

رو تو دستم جا به جا کردم.

—تمام! بریم.

کمي اين پا و اون پا کرد و دستم رو فشار داد و گفت:

—من گرسنمه. يه چيزي سر پايي بخوريم؟

گاز آخر رو به ساندویچ سمانه زدم. مثلاً خانم گرسنش بود. کاغذش رو تو دستم مچاله کردم و انداختم رو داشبورد.

—بریم؟

کاغذ رو از جلوی داشبورد برداشت و به قوطی نوشابه ی خالیش اشاره کرد.
—صبر کن اینا رو بندازم تو سطل آشغال.

استارت ماشین رو زدم.

—بی خیال! بعداً میندازمش. خیلی دیر شد.

—تا عقب بری، منم اینا رو میندازم و میام.

در ماشین رو باز کرد. از آینه ی ماشین نگاهي به عقب انداختم. تا خواستم دنده عقب بگیرم، صدای جیغ سمانه بلند شد. نگاهي به در باز ماشین انداختم. وحشت زده از ماشین پریدم بیرون. سمانه کنار در ماشین رو زمین نشسته بود و ساق پاش رو گرفته تو دستش.

—چت شد دختر؟

—پام.

صورتش از شدت درد تو هم رفته بود.

—تا اوادم پیاده شم، سُر خوردم پایین.

دستم رو به پاچه شلوارش بردم.

—ببینمش.

جیغش رفت هوا.

_وای! بهش دست نزن. آي پام!

_باشه، باشه، آروم باش.

آهسته پاچه ي شلوارش روزدم بالا. کمي خراشیدگی روی پای راستش دیده مي شد.

_نباید يه کم مراقب باشي؟

_مراقب؟! تقصیر من چیه که واسه این شتر پله نداشتن.

_پله؟!

به مورانوي عزیز من گفت شتر!

تو بیمارستان، پشت در اتاق دکتر، منتظر نوبت ویزیتمون بودیم. سمانه ساکت نشسته بود و صورتشو با دستاش قاب گرفته بود. صدای دختر بچه اي که داخل اتاق از شدت درد جیغ مي کشید، کل راهرو رو برداشته بود. پرستار از اتاق بیرون اومد و اشاره اي به من و سمانه کرد. دست گذاشتم دور شونه هاش.

_بلند شو. نوبت ماست.

دستاش رو از جلوي صورتش برداشت. کمک کردم تا از روی صندلي بلند بشه.

_هنوزم درد داري؟

صورتش رو جمع کرد و سرش رو به علامت مثبت تگون داد. دکتر یه خانم تقریباً سی و پنج ساله بود. همزمان نگامون چرخید رو دختر بچه ی هفت ساله ای که دست راستش رو یه گچ سبز گرفته بودن و به پهنای صورتش اشک ریخته بود. تو آغوش مادرش هنوزم هق هق می کرد.

ا اشاره ای کرد به صندلی رو به روش. یهو نگام افتاد به پشت سر دکتر. پشت سرش یه اسکلت تموم قد از یه آدم بود. نگاه دختر بچه ی بیچاره تا لحظه ای که از اتاق بیرون می رفت، به اسکلت بود.

کمک کردم تا بشینه روی صندلی. سلام آرومی کرد و نشست رو به روی دکتر. خانم دکتر جواب سلامش رو داد و گفت:

_مشکلتون چیه؟

سمانه نگاهی به من کرد و گفت:

_ساق پای راستم درد می کنه. می خواستم از ماشین پیاده بشم، خوردم زمین. دکتر صندلیش رو چرخوند به طرف سمانه.

_شلوارت رو تا بزن.

با تردید و خیلی آهسته شلوارش رو تا زانو زد بالا. قبل از این که دکتر پاشو معاینه کنه، پرستار یه قبض گرفت سمت من.

_اینو ببرین پذیرش.

قبض رو از دستش گرفتم. دوباره نگاهی به پای سمانه انداختم. حالا یه کبودی کوچیک روی ساق پاش بود. بعد از ایستادن تو صف، پول رو واریز کردم و قبض رو مهر زده، تحویل گرفتم. در اتاق رو بدون این که بزنم، باز کردم. تا در رو باز کردم، نگام خورد به صورت خندون دکتر و یه لبخند کم رنگ رو صورت

سمانه. هر دوشون با دیدن من، خنده هاشونو جمع کردن. بی اختیار نگام چرخید رو ساعت بالایی سر دکتر که عدد دوازده رو نشون می داد. قبض رو گذاشتم جلوی دکتر و کنار سمانه نشستم. دکتر صندلیش رو چرخوند و به من اشاره کرد.

– خب، من پای خانمتون رو معاینه کردم. خوشبختانه به جز یه کوفتگی مختصر، مشکلی نداشتند.

نگاهی به سمانه کردم که داشت به صفحه ی ساعتش نگاه می کرد. همین! کوفتگی! یه کاغذ کشید جلوش و گفت:

– من یه پماد براشون می نویسم تا از دردش کم کنه.

خودکارش رو از روی میز برداشت.

– در ضمن نباید خیلی به پاش فشار بیاره. تا اون جا که می تونه نباید روش راه بره.

شروع کرد به نوشتن. تازه دوزاریم آتن داد که چه رود ستی خوردم. دستمو آوردم بالا و گفتم:

– یه لحظه صبر کنید خانم دکتر.

نگاهی به سمانه کردم.

– می شه لطفاً براش عکس بنویسید.

– عکس؟! اما من که گفتم یه ضرب دیدگی مختصره.

– متوجه شدم، اما این جوری خیالم راحت تره.

نگاهی به سمانه کرد و بعد بی تفاوت گفت:

—اگه این جور می خواین، باشه! من براش عکس می نویسم.

مشغول نوشتن شد. رو به من کرد و گفت:

—خانمتون که باردار نیستن؟

باردار! نگاهی به سمانه انداختم که با دهن باز به دکتر نگاه می کرد. یه لبخند

نشست رو لبم.

—والا چی بگم خانم دکتر؟ من خبر ندارم.

با تعجب سرش رو بالا آورد و زل زد به من.

—یعنی چی؟! خبر ندارید خانمتون باردار هست یا نه؟!

بدون این که نگاهم از صورت سمانه که نفس به نفس سرخ تر می شد، بگیرم،

گفتم:

—چجوری بگم خانم دکتر؟ خودتون که بهتر می دونید، خدا علم دونستن این

جور مسایل رو فقط در اختیار خود خانما قرار داده.

انگار از جوابم خوشش اومده بود. لبخندی رو صورتش نشست و رو کرد به

سمانه.

—عزیزم باردار که نیستی؟

دستامو گرفتم زیر ب*غ*ل و با لذت به یک یک رفتاری سمانه نگاه می کردم.

سرش رو اون قدر پایین گرفته بود که می گفتم الان پیشونیش صاف می خوره

کف زمین. وقتی دکتره سکوت سمانه رو دید، ادامه داد:

—عزیزم می دونی که اگه باردار باشی رادیولوژی می تونه باعث نقص بچت یا

حتی موجب سقط جنینت بشه؟

قسم مي خوردم جالب ترين نمايشي بود كه تو عموم عمرم ديدم. بالاخره آروم سرش رو بالا آورد. نفس بلندي كشيد و سرش رو به چپ و راست تكون داد. حتي روي اين كه به دكتره نگاه كنه رو نداشت چه برسه به من. با خودم گفتم اينم تلافي زرنگ بازي امشب خانم كوچولو.

ماشين رو سر جاي هميشگي پارک کردم. از همون اولم علاقه اي به مهموني اميني ها نداشتم، ولي هضم اين كه از اين يه الف بچه، اين جور رو دست خورده باشم، برام خيلي خيلي سنگين بود. آروم از ماشين پياده شد و لنگ لنگان قدم برداشت. پماد ديكلوفناكي كه دكتر تجويز كرده بود، با عكساي راديولوژي رو از صندلي پشت ماشين برداشتم و گفتم:

— كجا؟

همون جا ايستاد. از ماشين پياده شدم.

— مگه خانم دكتر نگفت به پات نبايد فشار بياري؟

برگشت و بدون اون كه تو چشمام نگاه كنه، گفت:

— آروم آروم مي رم.

هنوز سرخي صورتش محو نشده بود. كنارش ايستادم و نچي كردم.

— نمي شه. اين جوري به پات فشار مياد.

پاكت عكس رو گذاشتم زير ب*غ*لم و يه دستم رو گذاشتم دور شونش و يه

دست ديگم رو زير زانو هاش. بي توجه به چشماي گرد شدش، از روي زمين

بلندش كردم. جيج نه چندان بلندي كشيد و گفت:

— چي كار مي كني؟!

__هي_____س! مگه نڳفت نڀايد خيلي روش راه بري؟ من فقط به توصيه هاي
خانم دڪتر عمل مي ڪنم.
شروع ڪرد به تقلا ڪردن.
__بڌارم پايين. خودم مي تونم بيام.
دڪمه ي آسانسور روزدم.
__نچ، نمي شه. مگه ساق پات درد نمي ڪرد؟
مشت نه چندان محڪمي زد به سينم.
__تو رو خدا بڌارم پايين. الان يڪي از همسايه ها مي بينه، زشته.
ابرويي بالا انداختم و محڪم تر از قبل گرفتمش.
__بيبنن. ڪجاش زشته؟ ناسلامتي هنوز شناسنامه اي زنمي.
آسانسور پايين اومد. از ترس اين ڪه ڪسي داخل آسانسور باشه و ما رو اون
جوري بينه، سرش رو تو سينم قايم ڪرد. خنده ي پهنې رو لبام نشست. خوب
انتقام گرفته بودم.
روي اولين مبل نشوندمش. شالش رو ڪه حساسي به هم ريخته بود، از سرش
ڪشيڊ.
__اڳه يڪي از همسايه ها مي ديدنمون چي؟
ڪٽم رو در آوردم و چراغ پذيرايي رو روشن ڪردم.
__حالا ڪه نديدن.
نشستم روي ميز، درست رو به روش.
__بعدم مي ديدن. اونا رو سَننه؟

ساق پاش رو گرفتم و گذاشتم روی زانوم. سعی کرد تا پاش رو از تو دستام بیرون بکشه.

—داری چی کار می کنی؟!

—هی—س.

پاچه ی شلوارش رو تا زدم بالا. خواست پاشو بکشه که محکم تر از قبل گرفتمش. نگاهی به کبودی روی ساق پاش کردم. عجیب این که اولین باری که دیدمش، از این کبودتر به نظرم می رسید. شایدم تحت تاثیر بی قراری سمانه، اون قدر جلدی به نظرم اومده بود.

—خب! حالا اعتراف کن.

ابروهاشو کشید توهم.

—اعتراف کنم؟! به چی؟!

—که واسه ی چی این تناتر رو راه انداختی؟

—تناتر؟! منظورت چیه؟

—منظورم؟!

دستش رو تا راست صورتش بالا آوردم.

—یه نگاهی به ساعت بکنی، می فهمی.

چشماشو چرخوند رو صفحه ی ساعت. برای یه لحظه یه لبخند خیلی کم رنگ رو صورتش نشست و سریع ناپدید شد. پماد دیکلوفناک رو از جیب کتم برداشتم و درش رو باز کردم.

—بایدم بخندی.

کمی از پماد رو روی ساق پاش، آروم و با حوصله کشیدم.

_اگه تو نخندی، کی بخنده؟

شونه هاشو انداخت بالا و سرش رو به سمت پنجره چرخوند.

_خیلی خوشحال نباش خانم کوچولو.

نگام چرخید رو ساعت پذیرایی که عدد دو و نیم رو نشون می داد.

_دوست دارم ببینم برای مهمونی روز پنج شنبه ی امینی ها چه فیلمی می

خوای بازی کنی؟

برگشت و نگاه کرد.

_روز پنجشنبه؟!

با انگشت زدم به نوک دماغش.

_اوهم، روز پنج شنبه.

فصل بیست و نهم

صدای زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد. سرم رو از مونیتور بیرون آوردم و گوشی رو برداشتم. شراره بود. آدرس رستوران رو فرستاده بود و تاکید کرده بود که حتما امشب رو افتخار بدم. از یادآوری اون شب، دوباره لبخندی رو صورتم نشست. یعنی برای امشب نقشه ای داشت؟ سری تکون دادم و دوباره مشغول دیدن مدل های جدید اتوب* و*سای اسکانیا که شرکت برای سال جدید بیرون داده بود، شدم. این بار صدای در بلند شد و آرش بدون اجازه ی ورود، داخل شد.

_داداش، این پسر، اسماعیل رو می گم، همین الان زنگ زد.

سرم رو دوباره از مونیتور بیرون آوردم و نگاش کردم.
_می گفت مثل این که حسام فهمیده دنبالش می کنن. دو روز پیش بچه ها رو
پیچونده. الانم دو روزه که چپیده تو خونش و بیرون نمی ره.
دستمو گذاشتم زیر چوَنم و خیره شدم به آرش. چجور می شد رد این آشغال
رو این دفعه گرفت؟
_بگم چی کار کنه؟
_بسپار چراغ خاموش مراقبش باشه.
گوشیش رو گرفت به دستش و مشغول پیام نوشتن شد.
_آرش، مطمئنم این پسره یه چیزی تو کیسش داره.
_منم.
گوشی رو دوباره گذاشت تو جیبش.
_راستی داداش، امشب چی کاره ای؟
_امشب؟ چطور؟!
_گفتم امشبه رو بریم یه دور بزنیم.
سیستم رو خاموش کردم و تکیم رو دادم به صندلی.
_امشب مهمونی حاجی دعوتم.
_حاجی؟ کدوم حاجی؟!
_همین حاج امینی خودمون.
تکیه داد به پنجره.
_بابا چه خبره، این حاج امینی هر سال پا می شه می ره زیارت؟

— آخه من چي به تو بگم؟ من و تورو سَننه؟

ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت:

— اصلاً خداییش خیلی مشکوک می زنه.

— منظورت چیه؟!

— منظوري که ندارم، ولي بين، من يه شوهر عمه دارم، يه بار گفت مي خواد بره با رفيقاش زيارت، اون ور آب. خلاصه ما هم همگي رفتيم خونشون واسه بدرقه. از همون خونه هم گفت نمي خواد مزاحم کسي بشه و با آژانس مي ره فرودگاه و راضي نيست کسي به درد سر بيفته و از اين حرفا. خلاصه، آخرش معلوم شد اين شوهر عمه ما، با رفيقاش رفته ترکيه. از من گفتن، شايد به اسم زيارت مي ره.

خودکام رو از رو ميز برداشتم و پرت کردن طرفش.

— خجالت بکش پسر. پشت سر مردم اين قدر چرت نبال. اون اگه مي

خواست بره، تنها مي رفت نه با زنش.

خنديد و سرش رو تکون داد.

— به هر حال، از ما گفتن بود.

نگاش کردم. مثل قبل سر حال نيمومد و خنده هاش زد که از ته دلش

باشه. بلند شدم و کنار پنجره ايستادم.

— از زندگيت راضي هستي؟

باقيمونده ي خندشو جمع کرد.

— چطور مگه؟ واسه چي مي پرسي؟

— همين جوري. از انتخابت راضي هستي؟

به بیرون از پنجره نگاهي کرد.

_اون که صد در صد. کي بهتر از پریسا؟ خوب، خانم، مهربون، عاقل و صبور.

پوفي کرد و گفت:

_چجور بگم؟ خونوادش خیلی سخت گیرن. زیادی قدیمی فکر می کنن. گمونم مال عهد شاه وزوزکن. اجازه نامزدي که ندادن هیچ، اینم از این عقد هول هولکي. حالا هم می گن ما رسم نداریم دختر عقد کرده تو خونمون نگه داریم. یه ماهه باید عروسي رو راه بندازی. تو عقدم نباید زیاد رفت و آمد داشته باشین و از این حرفا. هر چي هم می گم به این زودي شرایط جشن عروسي گرفتن رو ندارم، تو گوششون نمی ره. تو که می دوني، تازه واسه طبقه دوم مجوز گرفتم. می خواستم شروع کنم به ساخت و ساز که این برنامه ها پیش اومد.

عصبي خندید و موبایلشو نشون داد.

_تو این مدت، دو ساعت تنها نبودیم. حتی واسه خریداي عقدم اون دو تا اجل معلق، شيفتي پاسبوني می دن. تنها وسیله ي شناختمون از همدیگه، شده این ماسماسک.

_اگه این دختر همونیه که می خوای، پس نگران چي هستي؟

دست انداختم دور گردنش و تا می تونستم فشار دادم.

_همت کن و عروسیتو راه بنداز. اگه نگران هزینه هاشی، نمی خواد دل دل کنی. داداشت همه جوره هواتو داره.

ماشین رو کنار ساختمون پارک کردم. بهترین کار این بود که با سمانه می رفتم مهمونی حاجی. این جور می هم لازم نبود سمانه خیلی فسفر بسوزونه و خودشو درب و داغون کنه، هم این دختره، شراره، پیش خودش فکر دیگه ای نمی کرد. حالا که بیشتر بهش فکر می کردم، همچینم کیس مناسبی نبود.

در خونه رو که باز کردم، از همون اول ورودی سمانه رو صدا کردم. فرصت زیادی برای آماده شدن نبود. برعکس این چند روز، فقط دوتا از دیوارکو با روشن بود. دوباره و سه باره صداش کردم. تازه متوجه چراغ خاموش اتاقش شدم. ساعت شش و نیم بعد از ظهر، چه موقع خواب بود؟ در اتاقش رو آروم باز کردم. دست بردم و چراغ رو روشن کردم. اتاق خالی خالی بود. برگشتم و یک به یک درارو باز کردم. نه تو حموم، نه تو اتاق خودم، هیچ جا نبودش. دستامو فرو کردم تو موهام. سمانه تو خونه نبود.

با سرعت خودمو رسوندم همکف و رفتم سمت نگهبانی اما تو اتاقک شیشه ای نگهبانی هم کسی نبود. اون قدر غرق برنامه ی امشب بودم که رفتنی، متوجه غیبت نگهبان ساختمون نشده بودم. پسر نوجوونی که بیشتر وقتا تو لابی می دیدمش، از آسانسور زد بیرون. اشاره ای بهش کردم. نمی دونم تو صورتم چی دید که با تعجب زل زد بهم.

—بینم پسر، تو نعمتی رو ندیدی؟

—نعمتی؟ عصری مرخصی ساعتی گرفت و رفت. فکر کنم دیگه کم کم باید پیداش بشه.

نیم ساعتي جلوي ساختمون ايستادم و به رفت و آمد ساکنين مجتمع نگاه کردم. هيچ اثري ازش نبود. سوار آسانسور شدم. عصبانيتم رو با يه مشت حواله ي ديوار فلزي آسانسور کردم. فقط و فقط يه فکر بود که تو سرم مي چرخيد؛ لعنت بهت سمانه، لعنت بهت. پا تو خونه که گذاشتم، احساس مي کردم دوتا وزنه ي سنگين از شونه هام آویزون شدند. دوتا ديوارکوبي هم که روشن بودند رو خاموش کردم. خودمو ول دادم روي ميل و زير لب زمزمه کردم: "تو بردي جمشيد"

با صدای چرخیدن کلید توي در، چشمام رو باز کردم و هو شيار شدم. در با صدایی نه چندان آهسته بسته شد. اول يه سایه بود و پشت سرش قامت سمانه بود که وارد شد. لیوان م*ش*ر*و*بی که دستم بود رو آروم گذاشتم روي ميز. دستامو بردم زير سينه و تو اون ظلمات، زل زدم بهش. با روشن شدن چراغ پذيرايي، چشمام رو دوختم تو صورتش. به وضوح جا خوردنش رو دیدم. سرش رو زير انداخت و نزدیک تر اومد. سلامي زير لب گفت، اون قدر يواش که به سختي مي شد شنيدش. بدون اون که جوابش رو بدم، خيره موندم بهش. چیزی نگفت و شروع کرد به ور رفتن با بند کيفش. مي دونستم قيافم اون قدر غضبناک شده که جرات نداره م*س*تقيم نگام کنه. يه نگاه به ساعت انداختم؛

ربع ساعت به نه. دیگه بَسَم بود. دست بردم و جرعه ی دیگه ای از لیوان نوشیدنیم رو خوردم. موهاش رو با دستش فرستاد پشت گوشش.
_من رفته....

با دست اشاره کردم که ساکت بشه. باقیمونده ی لیوانم رو سر کشیدم.

_چرا برگشتی؟

_من رفته بودم....

بی حوصله پریدم تو حرفش.

_بین دختر خانم، من ازت نپرسیدم کجا رفتی. دارم ازت می پرسم، چرا برگشتی؟

ساکت نگام کرد.

_اگه برای بردن وسایلات برگشتی، لازم نبود به خودت زحمت بدی. من همشو با آژانس برات می فرستادم.

نفس بلندی کشید و موهاشو فرستاد پشت گوشش. با صدایی که از زور گریه گرفته شده بود گفت:

_نمی خواد. حالا که برگشتم، خودم جمعشون می کنم.

چرخید به سمت اتاقش. پوزخندی زد.

_راستی، بهتون خوش گذشت؟

برگشت و گنگ نگام کرد. خنده ای عصبی کردم و گفتم:

_چرا این جوهری نگام می کنی؟ قرار تو می گم، با جمشید خان.

با ابروم به چشمای پف کرده ی قرمز اشاره کردم.

_هر چند انگار خیلیم بهت خوش نگذشته.

بلند شدم و رو به روش ایستادم.

_ فقط خدا می دونه اون جمشید این دفعه می خواد چه جور ازت استفاده کنه
تا به من ضربه بزنه ولی این دفعه رو کور خونده.

نفس بلندی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم. خواست چیزی بگه که با
صدای زنگ تلفن، با دست اشاره کردم که ساکت بمونه. نگاهی به شماره
انداختم. دکمه ی تماس رو زدم و بدون لحظه ای تردید گفتم:

_ جانم، شراره؟

اول از اون طرف صدایی در نیومد اما بعد با کمی مکث گفت:

_ خوبید آقای سپهر تاج؟

با لحنی صمیمی گفتم:

_ ممنون. خوبی شما؟

انگار منتظر همین چند کلمه بود. با خوشحالی گفت:

_ دیر کردید آقای سپهر تاج. منتظر توئم.

یه نگاه دیگه به ساعت کردم.

_ تا نیم ساعت دیگه اون جام.

با خوشحالی خدا حافظی کرد و تماس رو قطع کرد. تلفن رو گذاشتم روی میز

و به سماه که هنوز سرش پایین بود اشاره کردم.

_ تو که هنوز این جا وایسادی؟

.... _

_ منتظر چی هستی؟ یادته چه قراری گذاشته بودیم؟ یا نکنه باید یادت بیارم؟

نگام کرد. هر لحظه بغضش آماده ي تركيدن بود. يه لحظه دلم براش پر كشيده ولي نه، نه ديگه، بسم بود. هر چي از اين دختر كشيده بودم بسم بود. اين همه آدم بدون عشق زندگي مي كنن، منم يكيشون.

_نه، انگار يادت رفته. ما قرار گذاشته بوديم، مادامي كه تو اين جا هستي، حق نداري پات رو از خونه بيرون بذاري. يادته يا نه؟

بغضشو هم زمان با تكون دادن سرش قورت داد.

_خب خدا رو شكر كه يادت نرفته. اما تو امروز زدي زير قول و قرارمون و شكستيش. پس اين تو بودي كه بدقولي كردي. مي فهمي؟

بي تفاوت به حضورش، دست بردم تا دكمه هاي بلوزم رو باز كنم و رفتم سمت اتاق كه صداي پر از بغضش سر جا ميخكوبم كرد.

_تو هم بدقولي كردي.

برگشتم سمتش. اشكا شو با آستين مانتوش پاك كرد. بدقولي؟! از كدوم قول حرف مي زد؟

_تو هم قول داده بودي.

_از كدوم قول حرف مي زني كه بهش عمل نكردم؟

.....

شونه هاش رو گرفتم و تكون دادم.

_با توام. من چه بدقولي اي در حق تو كردم كه خودم خبر ندارم؟

بغضشو به زور فرو داد. دستشو مشت كرد و زد به بازوم.

_تو قول داداي منو ببيري ديدن مادرم. يادته؟ مي گفتي حرفت حرفه. يادته؟

با گريه ادامه داد:

—تو بهم قول دادی منو ببری پیشش اما حتی اون شب خونه نیومدی.
تازه یادم او مدقولی رو که بهش داده بودم! چطور فراموش کرده بودم؟! ولی
کدوم شب بود که خونه نیومدم؟ کدوم شب؟ لازم نبود زیاد بهش فکر کنم.
همون شب کذایی، همون شبی که تا صبح تو اون بازداشتگاه لعنتی چشم
روی هم نداشتیم. با عصبانیت بازو شو محکم گرفتم و تگون دادم.
—که من بدقولم؟ که من بدقولی کردم؟ هیچ می دونی من اون شب کجا بودم؟
می دونی من اون شب تا صبح بشه، چی کشیدم؟
بازو شو رو ول کردم و زدم به سینم.
—اون شب من تو زندان بودم. می فهمی؟ زندان.
دستامو آوردم بالا و رو به روش گرفتم و فریاد زدم:
—به من دستبند زدن. می دونی به خاطر چی؟ به خاطر حماقتای تو که هنوزم
که هنوز تمومی نداره. لابد تا حالا خبردار شدی که بابای جمشید رفته از من
شکایت کرده که من بچشو دزدیدم. همون انگلی که به درد جرز دیوارم نمی
خوره.

داشتم دیوونه می شدم. شونه هاشو محکم تر گرفتم و تگون دادم.
—نگو که از هیچی خبر نداری. نگو که جمشید بهت نگفته این دفعه چه
خوابی واسم دیده بوده.

موهام رو محکم کشیدم و سعی کردم با نفس کشیدنای آروم، خودمو آروم
کنم. عین بارون بهار داشت اشک می ریخت. تو دلم گفتم: "لعنتی بس کن.

دیونم کردی با اون اشکات. داغونم کردی. خستم کردی". انگشتمو گرفتم
سمش.

—بِهتَرِه وَقْتِی بَرَمِی گِردَم، ساکتو بسته باشی.

خواستَم بَرَم تو اِفاق کِه گُفت:

—بِهادر، مادرم.

مادرم؟ ایستادم. بهادر؟!

—مادرم داره می میره.

داشتم شنیده هام رو پردازش می کردم که ادامه داد:

—امروز عصر خالم اومد این جا. گُفت که حال مادرم خیلی بد شده. گُفت

بِهتَرِه قِبل از این کِه دیر بشه، بَرِی ببینیش. اولش نمی خواستم بَرَم. خواستم

منتظرت بمونم اما بعد ترسیدم. ترسیدم دیگه زنده نبینمش.

با آستینش اشکاش رو گرفت.

—می خواستم بهت خبر بدم که می رم اما حتی شمارت رو بلد نبودم.

دیگه پاهاش طاقت نیاورد و همون جا نشست رو زمین و بازم گریه. بی توجه

بهش چرخیدم و رفتم تو اِفاق. دیگه دیدن گریه هاش بسم بود. خسته بودم، از

همه چی، از همه چی.

سریع لباسم رو با یه کت شلوار ساده ی طوسی عوض کردم. ساعت نه و نیم

بود. فرصتی برای رسیدن به موهام نبود. به یه شونه ی ساده اکتفا کردم. از

جلوی سمانه که هنوز روی زمین نشسته بود، رد شدم و موبایل و سوییچ

ماشین رو از روی میز کنارش برداشتم.

فصل سی ام

نزدیکای رستوران یه گل فروشی بزرگ و معروف بزرگ بود. داخل شدم و به بزرگ ترین سبد گلی که آماده داشت، اشاره کردم. یه کارت تبریک زیارت قبول رو برداشتم و پشتش نوشتم: "از طرف بهادر سپهر تاج و بانو". آدرس رستوران رو پشت یه برگ نوشتم و دادم به کارگر فروشگاه. تاکید کردم تا یه ربع دیگه حتما برسه به دست یکی از امینی ها. از یه خیابون نزدیک همون جا ماشین رو انداختم تو جاده ی کمر بندی تا زودتر برسم. اون دفعه ای که اسدا... اومد، فکر کردم فیلم شه. گوشیم زنگ خورد. با دست آزادم گوشی رو از جیب کت در آوردم. نگاهی به صفحه ی موبایل انداختم؛ تماس از طرف شراره امینی. گوشی رو گذاشتم روی داشبورد. بهتر بود بی جواب بمونه. روی پل که رسیدم، زدم تو دور برگردون و پیچیدم سمت خونه ی اسدا. ...

ساعت گرد و گنده ی سالن انتظار، عدد سه و نیم رو نشون می داد. برای باتری قلب مجبور شدم تمامی داروخونه های شبانه روزی رو بگردم. آخر سر هم با پارتی بازی شوهر خواهر هومان، تو این بلبشوی تحریم، یه باتری پیدا کردم. دیشب که رسیدم خونه ی اسدا...، اثری از خود نامردش نبود. معلوم نبود دوباره تو کدوم خرابه ای مشغول چاق کردن وافور شه. زن بیچاره کنج اتاق توی تشک کهنه افتاده بود و دو سه تا از همسایه ها و خواهرش و دختر خواهرش،

دورش رو گرفته بودن. رنگش عین گچ سفید شده بود. اتاق بوی مرگ می داد. انگار همگی منتظر نشسته بودن تا غزل خدا حافظی رو بخونه و برن پی زندگیشون. وقتی برای تلف کردن نبود. همون پتوی کهنه رو گرفتم دورش و دست بردم زیر بدنش و بلندش کردم. به خواهرش سپردم تا پرونده ی پز شکیش رو بیاره. تو تمام راه، خاله ی سمانه یه ریز گله می کرد. از ا سدا... که هیچ اهمیتی به زنش نمی ده، از سمانه که یادش رفته حتی مادری داره و اگه امروز دنبالش نمیومد، باید برای فاتحه خونی مادرش قدم رنجه می کرد، حتی از منم گله داشت، بالاخره دومیادی گفتن.

بدون توجه به غرغراش، شماره ی سرمدی رو گرفتم. می دونستم شوهر خواهر سرمدی جراحه. با یه تماس، قرار شد تو همون بیمارستان خصوصی که شوهر خواهرش کار می کرد، بستری بشه. به یکی از همکاراش سپرد و قرار شد تا ما می رسیم، سریع مریض رو معاینه کنه. دکتری که معرفی کرد، یه جراح معروف قلب بود. پرونده پزشکی رو سریع مطالعه کرد و بعد از یه معاینه، دستور عمل داد. قلبش اون قدر ضعیف شده بود که برای ادامه ی تبیدن تو بدنش باید از یه باتری کمک می گرفت. باتری رو که رسوندم، قرار شد ساعت هفت عملش کنن. از پشت پنجره ی سی سی یو نگاهی به مادر سمانه انداختم. نمی دونم چرا این زن این قدر به مادرم شبیه بود. نه از نظر چهره، مادر سمانه همون چشمای عسلی خودش رو به دخترش داده بود ولی مادر من چشماش سیاه بود. سیاه درست عین بختش. عین بختشون.

به خونه که رسیدم، چیزی تا دمیدن صبح نمونه بود. کتم رو در آوردم و روي مبل راحتی دراز کشیدم. قرار این شد که شب خواهرش اون جا بمونه. آلازم موبایل رو برای یه ساعت دیگه کوک کردم. فقط اون قدر فرصت می شد که یه چرت کوتاه بزنم. هنوز چشمم گرم نشده بود که با تگون دستی از خواب پریدم. نیمه خواب گفتم:

—هان، چیه؟

سمانه خودشو کشید عقب.

—گوشیتون زنگ می خوره، خیلی وقته.

بلند شدم و آلازم گوشی رو قطع کردم. یه نگاه به ساعت کردم؛ شش و نیم بود. دست بردم و دکمه های بلوزم رو که تا زیر سینه باز کرده بودم، بستم. از جا بلند شدم و گفتم:

—آماده شو.

نگاهش رفت سمت ساعت دیواری و گفت:

—الان؟!

به تگون سرم اکتفا کردم.

—نمی شه یه ساعت دیگه خودم برم؟

پریدم تو حرفش و گفتم:

—نه نمی شه. تا آماده می شم، لباس بپوش.

از کمد دیواری اتاق هر چي پول نقد داشتم، برداشتم. به این کارت خوانا خیلی نمی شد اعتماد کرد. خواستم در رو ببندم که متوجه یه جعبه ی قرمز شدم. دست بردم و از تو کمد برداشتمش. خداییش با چه اشتیاقی خریده بودمش. چي فکر می کردم و چي شد! گوشي رو از داخل جعبه کشیدم بیرون. یعنی می شد باور کرد سمانه دیگه به جمشید فکر نمی کنه؟

از اتاق که بیرون اومدم، سمانه نزدیک در ورودی ایستاده بود، با ساکش! با دیدن ساک تو دستش، حال خودمم گرفته شد. اول خواستم بگم ساک رو بذاره، اما چیزی نگفتم. بدون دلیل! هنوزم برام مقصر بود. حداقلِ حداقلش می تونست یه یادداشت بذاره و بگه کجا می ره.

سوار ماشین که شدیم نه اون چیزی گفت و نه من. چشمش رو دوخته بود به پنجره. صبح جمعه بود و خیابونا خالی از آدم و ماشین. از خونه تا بیمارستان راهی نبود. یه بیمارستان خصوصی بالایی شهر. ورودی پارکینگ بیمارستان، پشت ساختمون اصلی بود. ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ و با اشاره به سمانه، ازش خواستم تا پیاده بشه. نگاهی به دور و بر انداخت و متعجب پرسید:

—این جا کجاست؟!

حق داشت. تابلوی بیمارستان، قسمت جلوی ساختمون نصب شده بود. از طرفی، ساختمون تازه ساز بیمارستان، اون قدر مدرن و شیک بود که به بیمارستان نمی زد. خودمو بی حوصله نشون دادم و سر سنگین گفتم:

—پیاده شی، می فهمی.

پیاده که شد، دکمه دزدگیر ماشین رو زدم. خواستم برم که متوجه ساک تو دستش شدم. عصبانی گفتم:

—اینو کجا میاری؟

با تعجب نگام کرد. ساک رو از دستش گرفتم و پرت کردم داخل ماشین.

—بریم.

هنوز گیج بود. دستش رو گرفتم و به طرف ورودی رفتیم. مثل یه بچه ی مطیع

با من قدم برمی داشت. با معلوم شدن تابلوی بیمارستان، یه لحظه ایستاد.

—چیه؟ چرا وایسادی؟

—واسه ی چي اومدیم این جا؟

یهو وحشت زده گفت:

—نکنه مامانم؟

پوفی کردم.

—مامانت چي؟

صداش بغض آلود شد و دستش رو به زور از دستم در آورد.

—نکنه مرده؟

دلم براش سوخت. رسیده بودیم به پله های ورودی ساختمون.

—نه، ولی چیزی هم نمونه بود. دیشب بستریش کردم. الانم وقت عمل داره،

بجنب که قبل این که ببرنش توافق عمل، بتونی ببینیش.

بدون توجه بهش و بدون این که فرصت حرف دیگه ای رو بهش بدم، دستش

رو گرفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم.

خوشبختانه طوری رسیده بودیم که سمانه بتونه مادرش رو ببینه. همین طور که

اشک می ریخت، دست مادرش رو گرفته بود و صورتش رو غرق ب*و* سه

مي كرد. مثل دختر بچه هاي شش ساله كه از گردن مادرشون آویزون مي شن
و ب*و* سه پشت ب*و* سه رو صورتشون مي كارن. براي يه لحظه فكر كردم
اين زن مثل مادر خودم مي مونه. خم شدم و دستش رو ب*و* سيدم. بعد از
اين كه در سالن جراحي بسته شد، خاله ي سمانه كنارش ايستاد و سمانه رو به
آغوش كشيد. حضور من ديگه اون جا لازم نبود. بد رقم خوابم گرفته بود. از
پله ها اومدم پايين و يه نيمكت خلوت آفتاب گير، چسبيده به ديوار گوشه ي
حياط بيمارستان پيدا كردم. خودمو ول دادم روي نيمكت. يه نسيم سرد بهاري
ميوزيد. لبه هاي كتم رو پيچيدم دورم و سرمو تكيه دادم به ديوار و چشمام رو
بستم. كمی كه گذشت، ميون خواب و بيداري كشيده شدن چيزي رو پشت
دستم احساس كردم. چشم باز كردم و متوجه سمانه شدم كه كنارم نشسته بود.
دستم تو دستاش بود و در حال نوازشش با انگشتاش.

— چي شد؟! چرا اومدي پايين؟

تازه متوجه شد، بيدارم. بدون اون كه دستم رو ول كنه، گفت:

— خاله گفت وايميسه تو بخش.

چيزي نگفتم و چشمام رو بستم. دوباره شروع كرد به نوازش دستم. دستمو
پس كشيدم و بردم زير ب*و* ل. كمی كه گذشت، صداش خورد به گوشم.
— بهادر خان.

—

— بهادر خان.

تو دلم بهش خنديدم. دختری تخس! حالا ديگه اسمم رو مي كشه و مي گه.

— هوم!

—هنوزم قهري؟!—

جوابي ندادم. دوباره دستمو گرفت و فشار داد.

—ممنونم.

چشمام رو باز کردم و نگاش کردم.

—بابت؟!—

سرش رو انداخت زیر و گفت:

—بابت خيلي چيزا. اون قدر هست که نمي شه به زبون بيارم. اين آخريشم که

مادرم بود. تا عمر دارم، مديونتم.

مديون! از شنيدن اين کلمه هيچ خوشم نيويد. مطمئن بودم اگه مي گفت تا

آخر عمر عاشقتم، بيشتر به دل مي نشست.

—بهره برگردی بالا.

—نمي خواني آستي کني؟—

پوزخندي زدم.

—آستي؟! مگه جايي واسه ي آستي هم گذاستي؟—

خم شد و پيشونيش رو به شونم تکیه داد.

—مي دونم خيلي بدم، اما تو که اين قدر مهربوني، ببخش.

—کي گفته من مهربونم؟ اين وصله ها به من نمي چسبه. هر کي بوده، بهش

بگو اول يه سر بياد نمايشگاه از کارگرا بيرسه تا روشن شه.

شونم رو تکون دادم و گفتم:

—بعدشم، پاشو. زشته! يکي مي بينه.

بدون اون که سرش رو برداره، گفت:

– زشت کجا بود، ناسلامتی هنوز زنتم.

پیشونیش رو بیشتر چسبوند.

– حتی اگه شناسنامه ای باشه.

لبم رو از داخل گاز گرفتم تا نخندم. بفرما، اینم یه چشمه ی دیگش. این دختر گاهی وقتا مثل یه بچه طوطی، همه ی حرفام رو تکرار می کرد، منتها خیلی حساب شده.

– سمانه پاشو برو بالا. حوصلت رو ندارم. بلند شو. عملش که تموم بشه، باید اون جا باشی.

ناامید سرش رو برداشت و گفت:

– دکترش گفت عمل تا ساعت یک طول می کشه. خاله گفت پشت در می مونه.

یه نگاه به ساعت انداختم؛ تازه ساعت هشت و ربع بود. موندنم هم چندان ضروری نبود.

– پس من یه سر می رم نمایشگاه و قبل از یک برمی گردم.

از روی نیمکت بلند شدم.

– اگر لازم شد باهام تماس بگیر.

دست بردم و از تو جیبم یه بسته ده هزار تومنی در آوردم و گذاشتم تو کیفش.

– این پول پیشته باشه. همه هزینه ها رو حساب کردم. محض احتیاط! اگه لازم شد، استفاده کن.

زیپ کیفش رو بستم.

—بلند شو، برو پیش خالت بشین. از کنار خالتم تکنون نخور.

او مدم که برم که صدام زد.

—چیه؟

—من شماره ای ازت ندارم.

برگشتم و نگاش کردم. این که زنت بعد از سه ماه، هنوز شماره تلفنت رو نمی

دونه، هیچ حس خوبی نداشت. یعنی کی این وسط مقصر بود؟ کارت ویزیت

نمایشگاه رو از تو کیف پولم در آوردم و دادم دستش.

—اون شماره ی اولی، شماره ی اصلیمه. خب دیگه برو بالا.

برگشتم برم که دوباره صدام کرد.

—باز چیه دخ....؟

روی نوک پاش ایستاد و دستاشو حلقه کرد دور گردنم و ب*و*سه ای رو گونم

نشوند. بعد بدون این که نگاه کنه، به طرف ورودی ساختمون دوید. دست

کشیدم جای ب*و*سش. خندم گرفت از کارش؛ عین دختر بچه ها. این

ب*و*سه، ب*و*سه ی چي بود؟ ب*و*سه ای از روی احساس دین! یا

ب*و*سه ی تشکر! هر چي که بود، حس خوبی داشت.

فصل سی و یکم

ساعت ماشین عدد هفت رو نشون مي داد. همین جوریش هم دیر کرده بودیم. با انگشتام ضرب گرفتم روی فرمون. این اولین بار تو کل زندگیم بود که معطل دو تا دختر خونسرد و بی خیال شده بودم. اونم کجا؟ پشت در آرایشگاه زنونه. امروز یکشنبه بود. چیزی به شروع مرا سم عقد آرش نمونده بود و من این جا نیم ساعت بود که منتظر تو این شتر، الاف نشسته بودم. دوباره نگاهی به ورودی آرایشگاه کردم؛ نخیر، خبری نبود. خدا رو شکر عمل قلب مادر سمانه با موفقیت تموم شد و به خیر گذشت. بالاخره چند ساعت بعد از عمل، سر و کله ی اسدا... پیدا شد. اولش با خاله ی سمانه سرسنگین بود و شاخ و شونه می کشید که چرا بدون رضایت اون زنش رو عمل کردن اما وقتی منو کنار سمانه دید، دمش رو گذاشت رو کولش و رفت یه جا نشست.

با صدای باز شدن در عقبی ماشین، به خودم اومدم. سمانه کمک کرد تا مهناز سوار شه. نگاهی به مهناز انداختم؛ چه می کنن تو این آرایشگاه ها! از همون جا دست بردم و لپش رو کشیدم و گفتم:

_عروسک.

با اون لباس سفید پرچینش که چین چینیش از زیر مانتوش بیرون زده بود و با اون آرایش عرو سکی مثل عرو سکای باربیش شده بود. سمانه که نشست، جواب سلامشو خیلی سرد دادم. نیم نگاهی یواشکی بدون اون که بفهمه، بهش انداختم و بعد نگام رو دوختم به خیابون و مشغول تجزیه تحلیلش شدم. عین فرشته ها شده بود. موهاش از زیر شال معلوم نبود چه مدلیه اما فرای درشت موهاش از زیر شال سفیدش بیرون ریخته بود. آرایش امروز چشمش درشتی و خوشگلی چشمش رو دو چندان به رخ می کشید، با یه آرایش ملایم

رو صورتش. به نگاه دزدکی دیگه بهش انداختم ولی عجیب امروز چشمش خوشگل تر می زد. تو دلم کلی قریون صدقش رفتم و بی توجه به اون که منتظر بود نگاش کنم و نظرم رو بگم، استارت ماشین رو زدم. از اون شب هنوزم باهاش سرسنگین بودم. حق رو بهش می دادم اما بهتر می دیدم برای این که تکرار نشه، به کم جلدی تر برخورد کنم. معلوم بود حسابی تو ذوقش خورده. برعکس مهناز که هر از گاهی سرش رو میاورد جلو و صورتم رو می ب*و*سید، سمانه تا وقتی که رسیدیم، نگاش رو دوخت به خیابون و هیچ حرفی نزد.

به سر کوچه که رسیدیم، همون جا ماشین رو پارک کردم. ماشین بزرگ تر از اون بود که بشه ببریش تو کوچه. رسیدیم. پیاده شید.

سمانه از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. ریشه های رنگی که از درخت نارنج داخل حیاط خونه به اطراف کشیده شده بود، تابلو می زد که کدوم یکی خونه سور و سات شادی به راهه. خواست کیفش رو از روی پاش برداره که دوباره تندی چرخید سمت پنجره.

تکیم رو دادم به در ماشین و یک به یک حرکتاش رو زیر نظر گرفتم. واسه رسیدن این غافلگیری خیلی صبر کرده بودم و لذت دیدنش رو با هیچ چیز دیگه عوض نمی کردم. انگار به چشمش از پشت شیشه ی ماشین اطمینان نداشت واسه همین شیشه رو داد پایین و دوباره نگاه کرد. بعد با چشمای گرد شده برگشت و با انگشت به خونه اشاره کرد.

– این جا که خونه ي پري ایناست!
نگاش کردم و سرم رو تڪون دادم.
– اما تو گفتي مي ريم عقد آرش؟
دوباره سرم رو تڪون دادم. دوزاريش انگار يه كمكي كج بود.
– اگه مي ريم عقد كنون آقا آرش، این جا چي كار مي كنيم؟
به بدبختي جلوي خندم رو گرفتم و جدي گفتم:
– مثل این كه عقد آرش رو این جا گرفتن.
– چي؟! چرا این جا؟! مگه خودشون خونه نداشتن؟
بي تفاوت گفتم:
– چرا ولي رسمه كه عقد رو خونه ي عروس مي گيرن.
با حيرت گفت:
– چي؟! خونه ي عروس؟!
– آره خونه ي عروس، حالا پياده شيد. همين جوري هم به لطف شما دوتا دير
به مراسم بهترين رفيقم رسيدم.
بازوم رو محكم گرفت و ناباورانه گفت:
– يعني امشب عقد كنون پريساس؟ اونم با آرش؟
بي اراده لبخند پهنی زدم.
– خب تو اون خونه غير پريسا كيا هستن؟ آهان، داداشاش، آرشم كه از
داداشاي پريسا خيلي خوشش نمياد. جدا از اون، تو این مملكت از اون مدل
ازدواج نداريم كه. مي فهمي چي مي گم كه! اون وقت كي مي مونه؟ طبيعتا
فقط پريسا خانم شما مي مونه كه قراره امشب به آرش خان ما بگه؛ بله.

یهو با جیغ بلند سمانه، دستمو محکم رو دهنش گذاشتم. با هول شیشه ی ماشین رو دادم بالا.

-چه خبرته دختر؟ الانه که همه بریزن بیرون.

با خوشحالی دستاشو به هم کوید.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

خندیدم و با خودم گفتم: "واسه از دست ندادن همچین صحنه ای". خوب غافلگیرش کرده بودم.

-فرصتش پیش نیومد بگم، بس که خانواده ی پرپسا عجله کردن.

از تو جیمیم دوتا جعبه مخملي قرمز در آوردم. دو تا نیم سکه بود.

-اینارو بعد از این که عاقد خطبه رو خوند و بزرگ تراهدیه هاشون رو دادن، بده به عروس و دوماد.

با ذوق جعبه ها رو از دستم گرفت. یه جعبه دیگه هم از تو جیمیم در آورم و دادم دستش.

-اینم یه دستبنده. اینو بده دست مهناز بده به عروس.

سرش رو تکون داد. جعبه ها رو گذاشت تو کیفش.

-راستی، اینم دستت باشه.

با تعجب به گوشي ای که دستم بود نگاه کرد.

-منتظر چي هستي؟ بگیرش.

اول واسه گرفتنش دو به شک بود اما بعد دستش رو جلو آورد و از دستم گرفت.

—گوشي واسه ي خودته. خيلي پيشا واست خريده بودم. قبل اين كه اون جور نارو بزني و همه اعتمادي كه بهت داشتم رو از بين بري.
سرش رو شرمنده انداخت زير و چيزي نگفت. دوباره با حرفام حال جفتمون رو گرفته بودم. پوفي كردم و سرم رو تكون دادم تا افكار آزار دهنده رو بريزم دور.

—يه خط ثابت هم روزه. شماره ي من هم عدد يكشه.
گوشي رو گرفتم جلوش و دست كشيدم رو صفحش.
—كافيه اين قفلشو اين جوري باز كني و بعد اين دكمه رو لمس كني. فهميدي؟
باز سرش رو تكون داد.

—خوبه. آخر مجلس هر وقت زنگ زدم، خداحافظي كنيد و بيان. باشه؟
—باشه.

—آهان يه چيز ديگه.
دست كردم و از جيبم يه جعبه ديگه در آوردم.
—دستتو بده.

دست راستش رو با تعجب كشيد جلو.
—اون يكي دستت رو گفتم.
اون يكي دستشو با تعجب بيشتري كشيد جلو. در جعبه رو باز كردم و حلقه اي كه سر عقد کرده بودم دستش و هميشه ي خدا رو ميز آرايشش بود، برداشتم.
—بهتره اين امشب دستت باشه.

د ستش رو گرفتم و حلقه رو دوباره کردم تو انگشتش. نگاهی به انگشتر کرد و دست کشید روش.

چرا باز دستم کردیش؟

شونه هامو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم:

واسه ی این که خوش ندارم فردا صبح آرش بیاد دفتر و بگه یه خواستگار پیدا شده.

با حیرت گفت:

خواستگار؟! برای کی؟

با خودم گفتم: "آره خواستگار، اونم واسه کی؟ واسه ی زخم". سمانه زیادی خوشگل شده بود و بدون حلقه رفتنش میون حاج خانمایی که دنبال عروس واسه این و اون می گشتن، خیلی خطرناک بود. رو کردم به مهناز.
_مهناز، داداشی پیاده شو.

مهناز که تا اون موقع ساکت خیره به ریشه ها نشسته بود، دوباره خم شد و از پشت صورتم رو ب*و* سید. منم از همون جاب*و* سه شو جواب دادم. در ماشین رو باز کردم که سمانه گفت:

یه لحظه صبر کن.

برگشتم و نگاهش کردم. خودش رو کشوند سمت من و با کف دستش شروع کرد به پاک کردن صورتم.

_صورتت رژ لبی شده.

از تماس دستاش رو صورتم حس خوبی داشتم. باز به دقت نگاهش کردم. تازه متوجه ی ابروهاش شدم. کمونی تر و باریک تر از قبل شده بود. تازه فهمیدم که ابروهاش رو هم برداشته. پس واسه ی همین بود که این قدر تغییر کرده بود و خوشگلی چشمش چند برابر شده بود. تعریفی که می شد ازش کرد، فقط در دو تا کلمه خلاصه می شد؛ "زیبا و خواستنی". تماس انگشتاش با پوستم دیگه داشت کلافم می کرد. نفس بلندی کشیدم تا از حرارت آتیشی که تو وجودم روشن کرده بود، کم کنم. دستش رو گرفتم و آوردم پایین.

—خودم پاکش می کنم.

آرش همون کت و شلوار مورد علاقه ی مارکش رو پوشیده بود، همونی که حدود یک و نیم میلیون بهش انداخته بودن ولی انصافاً بهش میومد. با دیدن ما از کنار بچه های نمایشگاه بلند شد و اومد پیشمون. با دیدنش احساس کردم برادر خونیمه که داره دوماه می شه. هر چند تو این سال ها عین یه برادر پشتم ایستاده بود. سمانه و مهناز رو تا ورودی خونه همراهی کردم و خودم نشستم بین حیدر و امیر. خانواده ی عروس مراسم رو کاملاً سنتی گرفته بودن. همین جور که می خواستم، زنونه تو خونه و مردونه تو حیاط. خدا رو شکر که هوا به سردی شبای قبل نبود. آرش هم که لودگیش گل کرده بود، اون وسط در حال قر دادن بود. هر از گاهی هم میومد و در گوش من چندتایی متلک به برادرای پریسا مینداخت و می رفت.

با اومدن عاقد، همگی به احترامش از جا بلند شدیم. بعد هم یا... گویان، عاقد و آرش رو فرستادن داخل زنونه.

به ريسه هاي آويزون از در و ديوار خونه نگاه كردم. يادمه بچگي هام عشقم همين چراغ رنگيا بود. عروسي كه مي شد، تو كوچمون از سر در خونه ي دوماد تا سر در خونه رو به رويي ريسه مي كشيدن. اون وقت منم مثل بقيه بچه هاي محل اگه دعوت داشتيم كه هيچ اگه هم نداشتيم بدون دعوت خودمون رو قاطي مهمونا مي كرديم، به هواي ر*ق*صيدن و چلوکباب و نوشابه ي مجاني. هميشه هم مي گفتن عروسيه اما ما كه به غير از دوماد كسي رو نميديديم، درست مثل الان. چه روزايي بود، يادش يخير. چشمام رو از رو ريسه ها برداشتم. آرش از زنونه بيرون اومده بود و همه داشتن بهش تبريك مي گفتن. بالاخره اين الاغم رفت قاطي مرغا. محكم ب*غ*لش كردم و صورتشو ب*و*سيدم.

يواش زير گوشم گفت:

_اوه اوه داداش، چه خبرته؟ من ديگه متاهلما. ناسلامتي ناموس مردمما. نگاهش كردم. داشت واسم ابرو مينداخت بالا. جاش نبود وگرنه همون جا يكي مي زدم پس گردنش. ناكس هيچ حرفي رو تو دلش نگه نمي داشت. از صميم قلب آروم گفتم:

_ايشا... خوشبخت شي گل پسر.

اونم آروم تر گفتم:

_تو هم همين طور، داداش.

فصل سي و دوم

از آینه‌ی ما شین به مهناز نگاه کردم. عزیزم، خوابِ خواب بود. خیابونا خلوت بود و بی دغدغه‌ی ترافیک پام رو گذاشتم روی گاز. سمانه هم چشم دوخته بود به خیابون. خسته می‌زد اما رضایت رو از صورتش می‌شد خوند.

وقتی رسیدیم، دلم نیومد مهناز رو بیدار کنم. از همون جادست گذاشتم زیر بدنش و بردمش بالا. مثل عروسکا خوابیده بود. دلم گرفت از این درد بی درمون. آخه کی باورش می‌شد دختری با این چهره‌ی فرشته‌گونه از نظر عقلی مشکل داشته باشه؟ سمانه جلوتر از من رفت و در رو باز کرد.

-می‌خوای تو اتاق بچه بخوابوش.

در رو با پشت پا بستم.

-اون وقت خودت کجا می‌خوابی؟

شالش رو از رو سرش پایین کشید.

-من پایین تخت می‌خوابم.

نمی‌دونم چرا از این دختر انتظار داشتم بگه میام و ولش کن، بی خیال.

-نمی‌خواد. تو اتاق خودم می‌خوابونمش. فقط کمک کن لباساش رو عوض کنه. لباس راحتیش تو کمده دیواری اتاقمه. کشوی یکی مونده به آخر.

آروم خوابوندمش رو تخت. نمی‌شد با اون همه گیره تو سرش بخوابه. خواستم گیره‌ها رو از سرش در بیارم که سمانه گفت خودش در میاره. کتم رو در آوردم و کراواتم رو شل کردم. بعد یه شام سنگین، یه چایی داغ می‌چسبید. تا چای دم کشید، سمانه هم از اتاق بیرون اومد. مانتوش رو به دست گرفته بود و داشت می‌رفت سمت اتاقش.

– چايي دمه. مي خوري؟

بدون اون که چيزي بگه، مانتوش رو گذاشت رو دسته ي مبل و نشست پشت ميز. ليوان چايي رو گذاشتم رو به روش.
– خوش گذشت؟

– خيلي.

يه کم از چاييم رو مزه مزه کردم.

– پري از ديدنم شوکه شد.

هنوز جوش بود.

– با اون همه اتفاقي که افتاد، طبيعيه.

– مي گفت واسطه ي بينشون تو بودي!

يه حبه قند گذاشتم تو دهنم و اون تو چرخش دادم.

– يه جورايي ولي اصل کار خودشون بودن. من فقط يه کارا رو جلوتر انداختم.

با شوق گفت:

– مي دوني قراره دوازدهم عيد عروسي بگيرن؟

اولين جرعه ي چايي رو که مي خوردم، پريد تو گلووم و به سرفه افتادم. از همون جا بلند شد و با کف دستاش کمرم رو ما ساژ داد. بدون اون که بخوام، به تما ساي دستش حساس شده بودم. يه جورايي ذره ذره ي وجودم دستاشو طلب مي کرد و بدجور کلافم مي کرد. با دست اشاره کردم.

– کافيه. نفهميدي چرا اين قدر زود؟

–نمي دونم ولي اين جور كه پري گفتم، ديشب باباش با آرش و مادرش اتمام حجت کرده كه دختر و عقد کرده تو خونس نكه نمي داره. آرش هم گفته اكه به اين زودي باشه، نمي تونه مراسم آن چناني بگيره. باباي پري هم گفته ايرادي نداره. يه مراسم جمع و جور بگير و زنتو ببر خونه.

دوازدهم؟ با يه حساب سر انگشتي مي شد پونزده شونزده روز ديگه.

–مي دونستي تولد من دوازدهم عيده؟

–دوازده فروردين تولدته؟! نمي دونستم.

پوزخندي زدم و گفتم:

–اكه مي دونستي جاي تعجب داشت. اصلا تو چي راجع به من مي دوني؟

خيره نگام كرد. نگاهش اين دفعه يه رنگ نا آشنا داشت.

–خيلي نمي دونم اما دلم مي خواد بيشتر بدونم.

نیشخندي رو لبام نشست.

–فكر نمي كني خيلي دير شده؟

خجالت زده چشماش رو دوخت به ليوان چاييش. نگام رو سر شونه ي برهنش

چرخيد. پوست سفيدش با اون ماكسي سبز خوش رنگش تضاد قشنكي

داشت. موهاي فرش مثل يه آبشار دور تا دور شونه هاش ريخته شده بود. بازم

ضد حال زده بودم. چايي دوم رو ريختم. بهتر بود بحث رو عوض كنم.

–سر عقد، مهنازم قند سايبه؟

بدون اون كه سرش رو بالا بياره گفتم:

–اوهموم.

–تو چي؟

_نه.

_نه؟! چرا؟ مگه پريسا بهترين دوست نبود؟

شونه هاشو بالا انداخت.

_نسايدم چون شگون نداشت.

_شگون؟!

...._

_اون وقت چرا شگون نداشت؟

_چه مي دونم. يكي اون جا گفت مطلقه و دو بخته نبايد موقعي كه صيغه مي

خونن كنار سفره عقد باشن.

_چي؟! چه خرافات مزخرفي ولي....

اخمام كشيد تو هم.

_صبر كن بينم. دو بخته و مطلقه، اون وقت اينجا چه دخلي به تو داشت؟

شونه هاش رو دوباره بالا انداخت و چاييش رو فوت كرد. كوبيدم رو ميز.

_مگه با تو نيستم؟

ليوانش رو برگردوند روي ميز. زل زد تو چشمام.

_نمي دونم. من نه دو بختم و نه طلاق گرفته. يعني هم هستم، هم نيستم. يه

چيزيم بين اين دو تا.

نفس بلندي كشيد و گفت:

_واسه همين فكر كردم واسه پري نحسي بياره اگه بالا سر شون وايسم و قند

بسابم.

حرفاش دلم رو به آتیش کشید. لعنت بهت جمشید، لعنت بهت. بقیه ی لیوان چاییم رو بدون توجه به داغیش خوردم. حرفی که از سمانه شنیدم، در برابر این چایی خیلی خیلی سوزنده تر بود. درست مثل یه لیوان نقره داغ که تو گلویم ریخته شده باشه.

برگه ترخیص رو دادم دست نگهبانی بیمارستان. ماشین رو تا جلوی ساختمون آوردم و با کمک سمانه، مادرش رو سوار کردم. بی توجه به مادرش که اصرار داشت خونه ی خودش ببریمش، فرمون رو سمت خونه چرخوندم. از قبل به سمانه گفته بودم که می تونه تا هر وقت که بخواد، مادرش رو پیش خودمون نگه داره. سمانه اتاق خودش رو برای مادرش آماده کرده بود. پلاستیک داروهاش رو گذاشتم رو پاتختی. نمایشگاه رو به حیدر سپرده بودم. ساعت سه بود. برای یه چرت کوچیک وقت می شد. بلوز و شلوار راحتی مهناز رو از روی پاتختی برداشتم. صبح زود رسونده بودمش مدرسه. خواستم بذارم تو کمد که متوجه یه ساک با کلی خرت و پرت گوشه ی کمد شدم. با همون نگاه اول لوازم سمانه رو شناختم. در اتاق سمانه رو آروم زدم. با یه لیوان آب اومد در.

_یه لحظه بیا.

_صبر کن داروهاشو بدم.

همون جا منتظر ایستادم تا بیاد. اومد بیرون و آروم گفت:

_چی؟

_چرا وسایلاتو گذاشتی تو اون اتاق؟!

دستاښو به نشونه ي سکوت گذاشت رو لباس و بعد بازوم رو گرفت و منو
کشوند تو اتاق و در رو بست. بدون دونستن علتش از اين بازي يه جورايي
خوشم اومده بود. انتهاي گيسش رو گرفت به دست و دور انگشتش تاب داد.

—چجوري بگم....

خاموش نگام کرد.

—چي رو چجوري بگي؟

کمي من و من کرد.

—خب، مامان نمي دونه که....

مکث کرد و اين بار شرمنده نگام کرد.

—خب مامانت چي چي رو نمي دونه؟

—آخه، راستش نمي خوام مامان بفهمه تو اتاقاي سوا هستيم.

ابروهام بالا رفت. التماسي گفتم:

—اشکالي نداره وسايلام اين جا باشه؟ همين يه مدت.

بازي داشت جالب تر مي شد. دستامو کردم تو جيبم و شونه هام رو بالا

انداختم. بعد خيلي بي تفاوت گفتم:

—چه اشکالي؟ من فقط تعجب کردم، همين.

بعد هم پشت بهش ايستادم و شروع کردم به باز کردن دکمه ي لباسم. يه لبخند

نشست رو لبم. تو دلم بهش گفتم: "حالا شب رو مي خوي چي کار کني

خانم خوشگله؟"

عصر یه سر به نمایشگاه زدم. فقط سه روز تا پایان سال مونده بود. تو این دو هفته، تمامی حسابای شرکت و نمایشگاه رو با کمک محسن سر و سامون داده بودیم. با وجود حسابداری قابلی مثل محسن، امسال حجم کمتری از کار روی دوشم بود. با وجود بحران اقتصادی، امسال هم نمایشگاه سود خوبی داشت. حقوق کارکنان رو به اضافه ی مبلغ قابل توجهی عیدی به حساب کارکنان واریز کردم. کارم که تمام شد، اوادم که برم که دو تا مهمون ناخوانده اوامندند. حاج امینی با دخترشون، شراره. بی توجه به نگاه های دلخور شراره، مشغول احوال پرس ی با حاجی شدم. شراره طلبکارانه زل زده بود به من. دندم نرم تا دفعه ی دیگه برای تحریک حسادت سمانه از یه راه دیگه استفاده کنم. بعد از کلی زبون ریختن و زنگ زدن به محسن و حضورا تشکر کردن و شماره محسن رو گرفتن، تازه بحث رسید به شام.

از ر ستوران که بیرون اوامدم تا بر سم خونه ساعت یازده شده بود. سمانه تو پذیرایی نشسته بود. با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد. چهرش نگران می زد. جواب سلامش رو دادم و گفتم:

– چیزی شده؟

– نه.

– پس چرا نگرانی؟

– چیزی نیست. فقط....

– فقط چي؟

– فقط دير كردي، ترسيدم.

– ترسيدي؟! از چي ترسيدي؟

– موهاشو از رو پيشونيش فرستاد پشت گوشش.

– هيچي. نگران شدم نكنه باز جمشيد....

– سرم رو آوردم جلوي صورتش.

– مگه قرار نبود اسمشو نياري. اين دفعه ي چندمت بود خانم كوچولو؟

– چيزي نگفت. به قولي حرف حساب، جواب نداره. از شدت خواب آلودگي

بي اراده خميازه اي كشيدم.

– مادرت خوابيده؟

– آره. خيلي خسته بود.

– خسته؟!

– عصري كلي داخل پذيرايي راه رفت. مي گه حالش خوبه. فردا مي خواد

برگرده خونه ي خودش.

خونه ي خودش؟! به اين زودي؟ خميازه اي كشيدم. به هر حال موندن و

نموندنش دست من كه نبود. اگر مي خواست بره، نمي تونستم به زور نگاهش

دارم.

خواست بره سمت اتاق كه بي هوا پرسيدم:

– امشب كجا مي خوابي؟

برگشت و نگاه كرد. موهاش رو فرستاد پشت گوشش و گفت:

– تو اتاق بچه.

تو اتاق بچه؟! یعنی کف زمین می خوابید؟! خواستم پیشنهاد بدم که تو این خونه جای دیگه ای هم برای خوابیدن داره اما این غرور لعنتی بدجور شروع کرد به غر زدن. بیچاره راستم می گفت. بعد از اون همه پس زدن، حالا نوبت خودش بود که پا پیش بگذاره.

نگاهی به تختخواب دو نفره انداختم. پوزخندی زدم. دختره ی بگم چي، باز تموم چرتکه هایی که سر میز شام، زیر سنگینی نگاه شراره انداخته بودم، به هم ریخته بود. یه شلوار ورزشی مشکی تنم کردم. اون قدر خسته بودم که بی خیال مسواک شدم. نشستم لبه ی تخت و بلوزم رو در آوردم. نگاهی به بالش کرم رنگ کنارم انداختم. داغ دلم باز تازه شد. لعنتی، من واسه ی برد رو این بازی حساب ویژه ای باز کرده بودم. دراز کشیدم روی تخت و پتوی نرم و سبکم رو تا گلو کشیدم بالا. یعنی سمانه امشب رو زمین می خوابید؟ بی خیال بهادر، حالا که خودش این طور می خواد، پس تو رو سمنه؟ اون قدر خسته بودم که ترجیح دادم دیگه بهش فکر نکنم. به هر حال همین یه شب بود.

چشمام تازه داشت گرم خواب می شد که با صدای چرخش دستگیره ی در از چرت پریدم. سرم رو به طرف در چرخوندم. در باز شد و سمانه با یه کوسن و یه پتو اومد داخل. نشستم روی تخت و ساکت نگاش کردم. کنار تخت ایستاد و پتوی تو دستش رو فشار داد.

– من....

باقي حرفش رو خورد و م*س*تا صل نگام كرد. پتوي تود ستش داد مي زد كه چه خبره اما باز خودم رو زدم به كوچه ي معروف علي چپ. خميازه اي كشيدم و گيج نگاهش كردم.

-تو چي؟

-مي شه مي شه امشب اين جا بخوابم؟
خب پس اين بازي هنوز ادامه داشت. لبم رو از داخل گاز گرفتم تا خندم رو پنهون كنم و هم زمان چشمام رو گرد كردم.

-چي؟!

دستش رو گرفت جلوي دهنم و دستپاچه گفت:

-تورو خدا آرام تر. مامان هنوز نخواييده.

فوري دستش رو از جلوي دهنم برداشت و ادامه داد:

-مامان نداشت پيشش بخوابم. گفت لازم نيست يكي مراقبش باشه. مي شه

امشب همين جا رو زمين بخوابم؟ قول مي دم مزاحم خوابت نشم.

اين جا؟ روي زمين بخوابه؟ اونم تو اين اتاق؟ يه جورايي خورد تو ذوقم.

-چرا رو زمين بخوابي؟ پذيرايي كه هست. اون جا مي توني رو مبل بخوابي.

-اگه تو پذيرايي بخوابم، مامان صبح كه واسه وضو بيدار مي شه، منو اون جا

مي بينه.

پتورو كنار زدم و مقابلش ايستادم. نگاهش كردم و بي تفاوت گفتم:

_ایرادی نداره، می تونی بمونی ولی می بینی که کف اتاق پارکته. اون قالیچه ها هم اون قدر کوچیکه که اگه روشن بخوابی، پاهات از اون ورش می زنه بیرون.

در حالی که سعی می کرد به نیم تنه ی ل*خ*تم نگاه نکنه گفت:
_اشکال نداره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_میل خودته. هر جور راحتی.

پتوش رو نزدیک شوفاز پهن کرد و دراز کشید. کف پاهام رو بیشتر به زمین فشار دادم تا درجه ی سردیش رو تخمین بزنم. در دو کلمه سرد بود و سخت. بی توجه بهش دراز کشیدم. به پرده ی آویزون تخت زل زدم. گرمای پتو و نرمی تشک دیگه به نظرم خوشایند نمیومد. از همون جا زیر نظر گرفتمش. کمی که گذشت، تو خودش جمع شد. عجیب خواب از سرم پریده بود. بی خیال این غرور لعنتی.

_بیداری؟

.... _

_با توام.

_هوم؟

_پاشو بیا این جا بگیر بخواب.

.... _

_سمانه؟

_همین جا خوبه.

دیگه داشت اون روی سگم رو بالا میاورد. نیم خیز شدم و با عصبانیت گفتم:
_یعنی چی همون جا خوبه؟ تا صبح اون جا یخ می زنی. این همه تخت، یه
گوشش بخواب دیگه.

از رو پتو بلند شد و نشست. تردید رو تو همون تاریکی می شد از چهرش
بخونی. بی حوصله تر از قبل گفتم:
_ترس، نمی خورمت.

از جاش تگون نخورد. بی توجه دراز کشیدم و ساعدم رو گذاشتم روی
پیشونیم. شروع کردم به بد و بیراه گفتن به خودم که چرا بی خیال غرورم شدم.
بد رقم حرصم گرفته بود. به درک. به دو دقیقه نکشید که تشک پایین و بالا
شد. پس بالاخره اومد روی تخت. نفسم رو با شدت دادم بیرون. عاقبت خانم
خانما افتخار دادن. از این که برای اولین بار این قدر نزدیک به من خوابیده
بود، احساس بدی نداشتم ولی بدم نمیومد تلافی همه ی بی محبتیاش رو
همین جا در بیارم، واسه همین وقتی مطمئن شدم کامل دراز کشیده تو تشک،
چرخیدم به پهلو و پشت کردم بهش. هنوز اون قدر ازش دلخور بودم که
خوابیدنش تو فاصله نیم مترمم یه ذره هواییم نمی کرد. اون از این ترس
داشت که مادرش از این که دخترش خوب به شوهرش نمی رسه و وظایف
زناشوییش رو درست انجام نمی ده، ناراحت بشه. خنده ی تلخی رو لبام
نشست، اما من از پدرم بگیر تا بهترین رفیقم و حتی وکیل، از حقیقت روابطم
با زنم خبر داشتن.

با شنیدن صدای گریه گوشام تیز شد. دوباره داشت گریه می کرد. اخمام کشید تو هم. یعنی تویی یه تخت خوابیدن با من این قدر آزارش می داد؟ نشستم و بلوزم رو از روی پاتختی برداشتم. صدای گریش یهوئی متوقف شد. پوفی کردم و گفتم:

—اگه خوابیدن کنار من این قدر ناراحتت می کنه، من می رم.
بلوزم رو پوشیدم و شروع کردم به بستن دکمه هاش. بلند شد و نشست. بی اون که نگاهش کنم گفتم:

—می رم نمایشگاه. همون جا می خوابم.
خواستم از روی تخت بلند شم که بازوم محکم گرفته شد. سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. نگاهش رنگ التماس گرفته بود. دلخور گفتم:
—نمی خواد نگران شی. جوری می رم که مادرت نفهمه. فقط صبح خودت جمعش کن.

بازوم رو رها کرد اما در عوضش دستم رو محکم تر گرفت.
—چیه باز؟

با دستاش اشکاش رو از رو گونه هاش پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:
—نرو.

شنیدم ولی خودم رو زدم به نشنیدن.

—چی می گی؟

—بمون.

—بمونم؟ واسه ی چی؟ والا کم تویی روز گریه می شنوم که حالا موقع خوابم بشنوم؟

اشکاش رو با پشت دستاش پاک کرد.

— بمون. دیگه گریه نمی کنم.

تو لحنش اون قدر خواهش بود که دلم براش پر کشید. موهاش رو از جلوی

پیشونیش کنار زدم. نشستم روی تخت.

— این دفعه واسه چی گریه می کردی؟

.... —

دوباره خوابیدم. این بار پشتم رو نکردم بهش. خیره شدم به پرده های آویز از

تخت. کمی که گذشت با بغض گفتم:

— اون شب....

اون شب؟! سرم رو برگردوندم تا بقیه حرفش رو بشنوم. به پهلو دراز کشید و

خیره شد تو صورتم.

— کدوم شب؟

در حالی که اشکاش رو می گرفت گفتم:

— همون شب. همون شبی که اون غلطو کردم.

دوباره نگاه رو دوختم به پرده ها.

— خب؟

— انگار دیونه شده بودم. با همه لج کرده بودم، با تو، با آقام، با خودم، اما سر

شام پشیمون شدم، خیلی زیاد. خواستم بریزمش تو سینک، ولی دیر شده بود.

تو نشستی سر میز. بعد اومدم لیوان رو از جلوت بردارم، برگردونم تو یخچال که نداشتی. گفתי بذار باشه، دوغ تو سرمای زم*س*تونم می چسبه. راست می گفت. یادم اومد. همون موقع که داشت پس میفتاد. خودم بهش گفتم لیوان رو نبره.

_حس خیلی بدی داشتم. پیش خودم گفتم برمی گردم و خودم می خورمش. فوقش شب زودتر می خوابم، اما تا برنج رو کشیدم، دیدم لیوان دوغ خالیه. اصلاً فکرشم نمی کردم که....

نفس بلندی کشیدم.

_بسه دیگه. تمومش کن. نمی خوام آخر شبی بیدار بمونم و این خاطرات کذایی رو دوره کنم.

با بغض تو گلوش گفتم:

_من من اون شب رفتم رو پشت بوم. ایستادم رو لبش. می خواستم خودمو از اون بالا بندازم پایین. می خواستم خودمو از این زندگی نکستی خلاص کنم. تازه فهمیده بودم جمشید چه سوءاستفاده ای از سادگی من کرده. شروع کرد به گریه کردن و میون گریش گفتم:

_همش از خدا خواستم زمان رو به عقب برگردونه، فقط یه ساعت، اما دریغ از یه ثانیه. موقعی که می خواستم خودم رو پرت کنم، ترسیدم، نه از مردن؛ ترسیدم از این که بمیرم و جمشید قِسر در بره. تورا ست می گفتم؛ من نباید بهش اعتماد می کردم، اونم این همه.

بی اختیار دستم رفت سمت بازوش. با یه حرکت به طرف خودم کشیدمش و تو حصار آغوشم گرفتمش. اون قدر محکم که صدای آخ گفتنش رو شنیدم.

کمی از فشار دستام رو از دور بازوش کم کردم. گوئش رو ب*و*سیدم و بی توجه به چشمای حیرت زده ی بارونیش که زوم شده بود روم، گفتم:
_بگیر بخواب دختر. بقیه ی غوره ها رو بذار فردا صبح آب بگیر.
چشمام رو گذاشتم رو هم و با خودم گفتم که ای کاش این خواب، خواب فراموشی بود یا از اون خوابای تو فیلما که وقتی بیدار می شی، همه چی برمی گشت به عقب، درست سر جای اولش.

نیم ساعتی می شد که بیدار بودم. حالا که این دختر تو ب*غ*لم خوابیده بود، هیچ دلم نمیومد از رختخواب دل بکنم. دستم رو کشیدم روی موهایش، نرم بود مثل ابریشم. بعد از سپری کردن چند ماه پر تنش، دیشب آروم خوابیدم. اونم آروم خوابیده بود. داشتم جزء جزء صورتش رو می کاویدم. ابروهایش که حالا کمونی کمونی شده بود با اون چشمای درشت و پلکای کشیدش همخونی داشت. مژه های بلندی داشت. چرا تا حالا متوجه بلندیشون نشده بودم. کمی چرخیدم تا ساعت رو نگاه کنم، اما با جا به جا شدنم، سمانه تگون خورد. پلکاش شروع کرد به لرزیدن. قبل از این که کامل باز کنه، چشمام رو بستم. چند دقیقه ای گذشت. نفس گرمش بود که روی پوست صورتم می نشست. تمام تنم داشت گر می گرفت. به سختی تونستم به نقش بازی کردنم ادامه بدم. چند لحظه ای که گذشت، تماس لب هاش رو زیر چوئم احساس

کردم، بعد هم حلقه د ستام بود که خیلی آروم از دورش باز می شد و در آخر، بالا و پایین شدن تشک. با بسته شدن در، چشمم رو باز کردم. از کار خودم خندم گرفته بود، عین بچه ها شده بودم. دست گذاشتم زیر چونم و جای ب*و*ششو نوازش کردم.

مادر سمانه پشت میز نشسته بود. سلام کردم و پشت میز نشستم. سمانه داشت تو کابینتا دنبال چیزی می گشت. از همون جا زیر چشمی نگاهش می کردم. صورتش از خجالت گل گلی شده بود. خودمو با قندون چایی سرگرم کردم تا پا جلو بذاره. بالاخره دست از باز و بسته کردن کابینتا برداشت و او مد سر میز.

—صبحونه چی می خوری؟

نگاهی به بشقاب نیم خورده فرنی انداختم.

—آگه هست، برای منم فرنی بیار.

باشه ای گفت و رفت. خودمو دوباره با همون قندون سرگرم کردم. با صدای مادر سمانه که منو مخاطب قرار داده بود، سرمو بالا آوردم.

—بله مادر جان؟

گره روسریشو محکم تر کرد و با من گفت:

—می خواستم بگم من امروز می رم خونه ی خودم.

خونه خودش؟ به این زودی؟! قندون رو برگردوندم توی سینی.

—چه عجله ایه مادر من؟ شما که تازه مرخص شدید. بذارید چند روز بگذره،

حالتون بهتر که شد، برگردید.

– تو خونه خودم که با شم، راحت ترم مادر. اون جا هم سایه ها کمک حالم.

خواهرمم هست.

روسریشور و مرتب کرد.

– الان که می ری، بی زحمت منو هم برسون خونم.

تصمیمش رو گرفته بود. به زور که نمی تونستم نگهش دارم، ولی باید یه بهونه جور می کردم تا لااقل یه شب دیگه بیشتر نگهش دارم، فقط یه شب.

– بین مادر من اگه این جا سخته بمونی، با شه حرفی نیست، ولی فردا وقت معاینه داری؛ تو همون بیمارستان. به این جا هم که نزدیکه. یه امشب رو بد بگذرون، خودم فردا صبح می برمت واسه معاینه، از اون طرفم می رسونمت خونت. چطوره؟

کمی من و من کرد.

– خوبه پسر، ولی نمی خوام مزاحمت....

– چه مزاحمتی مادر من؟ مراحمی! شما هم مثل مادرم.

یه تیکه نون برداشتم و به دهان بردم که بحث رو تمام شده نشون بدم. اونم زیر لبی تشکر کرد و آهسته راهی اتاق شد. چشمم چرخید روی سمانه که بشقاب فرنی رو گذاشت جلوم. رنگ صورتش عین لبو سرخ شده بود. دستا شو برد پشت سرش و بدون اون که م*س* تقیم نگام کنه، گفت:

– من برم قرصای مامانو بدم.

بعدم تند تند قدم برداشت و رفت تو اتاق. تعجب زده داشتم به حرکاتش نگاه می کردم. وقتی داخل اتاق شد، زیر لب گفتم: "دختره ی دیوونه. پاک عقل شو از دست داده"

قاشق رو برداشتم که بزنم داخل بشقاب که یهو همه ی حواسم رفت به وسط بشقاب. یه قلب کوچولو از دارچین، درست مرکز بشقاب فرنی.

فصل سی و سوم

از پنجره ی شرقی دفتر به خیابون نگاه می کردم. بی توجه به سرو صدای خیابون، در رو باز کردم و بوی بهار رو با یه نفس به داخل ریه هام کشوندم. امسال چقدر زود بهار برگشته بود. نگام افتاد به بام ساختمون رو به رو. یه فرش دوازده متری لاکه از لبه ی بوم آویزون شده بود. یعنی تا دو روز دیگه خشک می شد؟ با صدای در، پنجره رو بستم و گفتم:

— بیا تو.

— آقای سپهرتاج پیک براتون یه پاکت آورده.

پاکت رو از دستش گرفتم.

— با اجازتون من برم دیگه.

نگاهی به ساعت کردم. بالاخره چهار شده بود.

سری به نشونه ی خدا حافظی تگون دادم. قبل از این که از در خارج بشه، برگشت و گفت:

— راستی فراموش کردم! سال نو مبارک. ایشا... سال خوبی داشته باشید. هم خودتون، هم خانمتون.

سري تڪون دادم و با لبخند گفتم:

_ممنون، همچنين شما.

با رفتن منشي، پاکت رو باز کردم و بليطا رو بيرون آوردم. تکيم رو دادم به صندلي. اين سومين دفعه بود که تصميم به مسافرت با سمانه گرفته بودم. بالاخره عيد بود و مسافرتاي نوروزي. دو دفعه ي قبل که هيچ! حتي به بستن چمدون هم نرسيد. شد حکايت آتش نخورده و دهن سوخته، اما اين دفعه
زير لب گفتم "خدا اين مرتبه رو بخير کنه" خيلي به اين مسافرت چهار روزه احتياج داشتم، شايدم هر دو تامون، يا بهتر بود بگم هر سه تامون. صداي کوبيدن در دوباره بلند شد.

_بيا تو.

در باز شد و آرش اومد داخل.

_با اجازه بزرگ ترا.

بليطا رو گذاشتم توي جيب کتم.

_اون مزه ها رو دم در نريز، حيفه حروم شه.

_زنگ زدم به اين شرکت حفاظتي امنيتيه. دو تا نگهبان با سگ درخواست کردم.

_سگ! واسه چي سگ گرفتي؟

_خوداداش من، اين جوري ضريب امنيتي بالاتر مي ره.

– جمعش کن بابا! مگه مي خوان چي کار کنن؟ قرار نيست محموله ي قاچاق شناسايي کنن. پنج روز تعطيله. زنگ بزن سگا رو کنسل کن. همون دو تا نگهبان، براي امنيت کل نمايشگاه كافيه.

گوشيش رو از جيب كتش در آورد و مشغول شماره گيري شد. به پنج دقيقه نرسیده، دوباره برگشت داخل و خودش رو ول داد روي مبل.

– چه خبرا دادش؟

سرم رو تكيه دادم به لبه ي صندلي.

– فعلا كه سلامتي خودت.

يهو از روي مبل نيم خيز شد و گفت:

– راستي يه خبر دست اول دست اول.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. وقتي مي گفت دست اول، واقعا دست اول بود.

– خب؟

– صبحي چكاي اين مشتيه، سهرابي رو بردم پيش آقاي سرمدي، بگو خب.

– خب!

– تو انگشتش يه چيزي بود. بگو خب.

بي حوصله گفتم:

– مي شه تلگرافي نطق نكني؟

خنديد و گفت:

– مَخْلَصِش اين كه داداش من، آقاي سرمدي عقد کرده.

ابروهام کشید بالا.

_عقد کرده؟! شوخی؟

_شوخی کجا بود داداش. عقد کرده، اونم یه روز پیش از ما، درست روز شنبه.

شنبه! چه بی خبر!

_نفهمیدی چرا این قده بی سر و صدا؟!

_این جور که از منشیش فهمیدم، می خواستن مفصل بگیرن که یکی از فامیلای عروس میفته و می میره. این می شه که بی سر و صدا می رن محضر و بر می گردن.

ابروشو چند بار داد بالا.

_این جور که فهمیدم بابای دختره از اون کله، مله گنده هاست، اونم تو دادگستری.

که این طور! پس هومانم عاقبت دوماه شد. یاد قضیه ی خواستگاریش از پریسا افتادم. بی اختیار نگاهی به آرش که تو مبل لم داده بود و داشت روزنامه می خوند، انداختم.

_مرخصی خوش گذشت؟!

سرش رو از روزنامه برداشت و خندید.

_تا باشه از این مرخصیا.

خودکارم رو پرت کردم طرفش.

_هوئی! چه خبره؟ فعلا اولیشو بزرگ کن.

حرصی خندید و گفت:

— راست مي گي داداش. ما كه تو اوليشم مونديم به خدا.
يه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
— چيه داداش؟ هنوز دو روز نشده جا زدي؟!
— چي؟ منو جا زدن! عمرا!
راست مي گفتم. اهل جا زدن نبود. به يكي كه بله مي گفت تا تهش رو مي رفت. جدي پرسيدم:
— دنياي متاهلا چگونه شادوماد؟
دوباره سرش رو كرد تو روزنامه و گفت:
— چي بگم؟ بستگي به آتن دهی ايرانسلا داره.
— ايرانسل! چه ربطی به ايرانسل داره؟!
— خب اگه آتن دهيش خوب باشه، اي بد نيست، اما امان از اين كه به هم
بريزه.
خندم گرفته بود.
— نمي خوي بگي حالا هم كه عقد كردي، اون دو تا دگوري كوتاه بيا نيستن.
روزنامه رو پرت كرد روي ميز و رو به من گفت:
— چي بگم والا؟ هزار ويكي رسم و رسوم دارن. از همه بدترشم اينه نبايد
خيلى بري و خيلى بياي. اگه بيرونم رفتي ده شب دختر رو بايد برگردوني و از ا
ين رسماي من در آوردي.
— سمانه گفت قرار عروسي گذاشتيد؟
م*س*تاصل گفت:
— آره. واسه دوازدهم. به نظرت زود نيست؟!

نه. چرا زود باشه؟ نمي خواي که جهاز بخري. با اين وضع هر چي زودتر دست زنت رو بگيري و بري سر خونه و زندگيت بهتره. بابت مخارج عروسي هم نمي خواد نگران باشي. يه درخواست وام بنويس. يه روزه ردیفش مي کنم. کمبودش هر چي که هست خودم مخلصتم. ديگه از چي ناراحتي؟

يهويي از جاش بلند شد.

من فدای تو داداش بشم.

اومد که صورتم رو بب*و*سه.

اوھوي چه خبره؟ ناسلامتي منم متاهلما.

ابروش رفت بالا و کشار گفت:

متاهل؟!

بعد هم گونمو يه م*ا*چ محکم کرد و گفت:

بي خيال متاهلي داداش.

بدون توجه به تيگش خنديدم و جاي م*ا*چش رو پاک کردم. پسره ي چل! به

عمد صورتم رو خيس کرده بود.

زير چشمي نگاهی به ساعت انداختم؛ يازده و نيم بود. بي هدف کانالاي ماهواره رو بالا و پايين مي کردم. نمي دونم چندمين بار بود که مادر سمانه دور تا دور پذيرايي مي چرخيد و چندمين بار بود که من از اولين به آخرين شبکه

ي فارسي زبان مي رفتم، اما اينو مي دونستم كه اگه دو سه دور ديگه بچرخه، سرگيجه مي گيرم. سمانه هم مشغول جمع و جور كردن آشپزخونه بود. به آخرين شبكه فارسي زبان رسيدم. زير چشمي به مادر سمانه نگاه كردم كه يه دور ديگه رو شروع مي كرد. خميازه ي بلندي كشيدم. نخير! انگار امشب قصد خوابيدن نداشت. حسابي خوابم گرفته بود. ترجيح دادم توي تخت منتظرش بشم. شب بخيري گفتم و راهي اتاق خواب شدم. باز بي خيال مسواك، خزيدم توي تخت. اين دومين شبي مي شد كه مسواك نمي زدم. بي خيالش! فردا صبح حتمي مي زنم.

دستم رو گذاشتم زير سرم و چشم دوختم به پرده. به زور نيم ساعتی خودم رو بيدار نگه داشتم. چراغاي پذيرايي خاموش شدند و خبري ازش نشد. لابد امشب رو پيش مادرش مي خوابيد. به خوش خيالي خودم بد و بيراهي گفتم و چشمام رو بستم.

صبح با احساس درد رو شونم بيدار شدم. شونه ي چپم سر شده بود. پلكام رو به سختي باز كردم و با چشماي نيمه باز، سرم رو بالا آوردم و نگاهي به شونم انداختم. سر سمانه روي شونم بود. خودش رو توب*غ*لم جا کرده بود و غرق خواب. به پهلوي چرخيدم و كمی شونم رو آزاد كردم و سرش رو گذاشتم روي بازوم. دست ديگم رو دور كمرش حلقه كردم و كامل در آغوشش گرفتم. عروسك لجباز، فيت ب*غ*لم بود.

زل زدم بهش. عين بچه ها، معصوم خوابيده بود. مگه چند سالش بود؟ تابستون كه ميومد، تازه بيست سالش مي شد. هنوز خيلي بچه بود كه زندگي

روي ز شتش رو بهش نشون بده. باد ست آزادم موهاش رو نوازش کردم. خم
شدم رو صورتش و ب*و*سه اي رو چشمش نشوندم. صورتش جمع شد.
دستي به صورتم کشيدم. بايد امروز حتما اصلاح کنم. پوست صورتم زيادي
سوزني شده بود. دست کشيدم رو گوشش و بالاله ي گوشش بازي کردم. يه
لبخند کم رنگ نشست رو صورتش. پس خواب خواب نبود.

—بیدار شدي خانم کوچولو؟

ابروهاي کمونيش رو داد بالا.

—پس هنوز خوابي نااقلا؟

پلکاشو رو هم فشار داد. نگام رفت رو ساعت کنار پا تختي. برخلاف ميلم که
دلم مي خواست تا ابد تو همين حالت بمونم، به خودم ضد حالي زدم و گفتم:
—مي دوني ساعت چنده؟!

لبخندي زد و باز ابروهاش رو فرستاد بالا. دستم رو زير آستين کوتاه تي شرت
صورتي رنگش رسوندم و بازوش رو نوازش کردم. آروم زير گوشش گفتم:
—خب براي اطلاع خانم کوچولومون بايد بگم يه ربع از هشت گذشته.

چشمي خوشگلش رو باز کرد و نگام کرد. انگار داشت فکر مي کرد "يه ربع
از هشت گذشته" چه معني مي ده که يهو از جاش بلند شد و نشست.

—واي مامان ساعت نه وقت دکتر داره. چقدر بي فکرم من. ديرمون شد.
بلند شد و خواست پتورو کنار بزنه که بازوش رو گرفتم و کشوندمش سمت
خودم. اون قدر يهو يي بود که پرت شد توب*غ*لم. مات زده، سرش رو بالا
آورد و تو چشمام خيره شد. با انگشت زدم به نوک بينيش.

— ما دیرمون شده، نه تو.

موهاش رو از تو صورتش زد کنار.

— يعني چي؟!

— يعني كه يعني!

— يعني من نيام؟

— دقيقا! يعني كه خودم مادرت رو مي برم بیمارستان.

التماسي گفت:

— چرا؟! منم بيام ديگه؟ برگشتني هم با آژانس برمي گردم. اصلا اگه شك

داري، خودت منو برگردون خونه.

جدي گفتم:

— نه. بايد بموني. مي خوام چمدوناي من و مهناز رو ببندي.

— چي؟! چمدون!

— آره. چ... م... دون!

بدون اون كه چيزي بگه، نگام كرد.

— دو تا چمدون بالاي كمدن. تو كوچيكه لباساي مهناز و بذار. داخل بزرگ تره

لباساي خودم.

ابرومو بالا انداختم و شوخ گفتم:

— وسايل شخصيم هم فراموش نكني. نرم اون جا بينم يه لباس زيرم ندارما.

خاموش نگام كرد. محكم تر دستامو گرفتم دورش.

— چيه؟! چرا اون جوري نگام مي كني؟!

مظلوم گفت:

–مي خواين برين مسافرت؟

خيلى بي تفاوت گفتم:

–آره. من و مهناز، هر سال عيد مي ريم كيش. چهار روزه اس. دوم مي ريم، ششم برمي گرديم.

موهاشوزد پشت گوشش.

–خب من كجا بمونم؟ بازم برم خونه ي آقا آرش؟
شونه هام رو انداختم بالا.

–نه. اگه دوست نداري اون جا بموني، مي توني خونه بموني. اگر دوست نداري عيدي تنها بموني، مي توني بري خونه ي مادرت.

نااميد نگام كرد. به نظر نمي رسيد از ايده هام خوشش اومده باشه.

–اگر بازم دوست نداستي....

لپش رو كشيدم و گفتم:

–با ما بيا كيش.

دستم رو بردم زير تي شرتش و كمرش رو نوازش كردم.

–اين دفعه مجبور نمي كنم. مي خواي بياي؟

چيزي نگفت. انگار حواسش پرت جاي ديگه اي بود. دستم رو از زير تي شرتش بيرون آوردم و چونش رو گرفتم.

–با توام خانم خوشگله. مياي يا نه؟

دوباره زل زد تو چشمام و سرش رو يواش تكون داد. موهاش رو كه دوباره پخش پيشونيش شده بود، كنار زدم.

–خب، پس لباس و وسایلی شخصیتو بذار تو همون چمدون بزرگه. لباس فقط تابستونی بذار. اگه چیزی کم بود، همون جا می خریم.

د ستامو از دور شونه هاش برداشتم. روی تخت نیم خیز شدم که دستاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد. اون قدر یهویی که با اون هیكل، نقش تختخواب شدم. با بهت گفتم:

–چه خبرته دختر؟!

محکم گونم رو ب*و*سید و گفتم:

–ممنون.

و از جاش بلند شد. قبل این که بیرون بره، گفتم:

–راستی یه چیز دیگه؛ مهناز کل عید این جاست. حالا که میاد، می خوام تو اون اتاق بخوابه. رو تخت خودش. متوجه منظورم که می شی؟! گنگ نگام کرد.

–چیه؟ فهمیدنش این قدر سخته؟

"نه" آرومی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد.

فصل سی و چهارم

چمدون مهناز رو گذاشتم داخل ماشین. مهناز از ب*غ*ل*مربیش دل نمی کند. هیچ دلم نمی خواست به غریبه ها این قدر وابسته بشه. با این دلیل که این آدم تو زندگیش گذری بودن؛ امروز میومدن و فردا می رفتن. مهناز هم خیلی زود، از نظر عاطفی به یکی وابسته می شد و این خیلی خوب نبود. دلم نمی خواست خواهر کوچولوم از نظر احساسی ضربه بخوره. بالاخره دل کند و

سوار شد. با تکیون دادن سر از مریش خدا حافظی کردم و ماشین رو حرکت دادم. ساعت ماشین عدد چهار رو نشون می داد.

_خب، حالا کجا بریم عروسک؟

سریع از لاک ناراحتش بیرون پرید و دستاشو با ذوق به هم کوبید. به سختی از بین کلمه هایی که از گلو بیرون می داد کلمه سینما رو فهمیدم. سینما! نه! اصلاً حوصله ی دو ساعت نشستن رو صندلی و فیلم دیدن، اونم یه فیلم کودکانه رو نداشتم. لپاش رو کشیدم و گفتم:

_باشه خانم خانما، ولی موافق نیستی بریم برای سفره هفت سین وسایل بخریم. هوم؟ ماهی قرمز، تخم مرغ رنگی، شمع.

رضایتش رو با جیغی که کشید، اعلام کرد. خوشحال از سیاستی که به خرج داده بودم، اولین دکه ی هفت سین فروشی نگه داشتم. با لبخند به مهناز که داشت دکه ی طرف رو جارو می کرد، نگاه می کردم. آخر سر هم دست گذاشت روی بزرگ ترین ماهی قرمز توی لگن. پول خریدا رو که حساب می کردم، چشم افتاد به بزرگ ترین جامی که داشت. هنوز اون دو تا ماهی گلی قبلی تو پارچ آب زندگی می کردن. خوب خونه ای برای سه تاشون می شد.

تخم مرغ رنگی های پلاستیکی که مهناز خریده بود رو گذاشته بودم روی میز و خودم رو باهاشون سرگرم کرده بودم. مهناز داشت با آب رنگش تخم مرغایی رو که از یخچال برداشته بود، رنگ می زد. برای سال بعد نباید می داشتم از این تخم مرغا بخره. واسه مهناز که عاشق رنگ کردن تخم مرغ بود، پول هدر دادن بود.

—لباساي مهناز رو چيدم تو كمد.

د ستم رو از زير چوَنم بردا شتم و نگاهش كردم. از ع صري كه اومديم، عجيب
بلا تكليف به نظر مي رسيد.

—ممنون. دستت درد نكنه.

—واسه شام چي درست كنم؟

يه نگاه به ساعت انداختم. تازه هفت بود. تخم مرغا رو گذاشتم كنار.

—نمي خواد شام درست كني. بپوشيد، مي ريم بيرون.

—كجا مي ريم؟

—پوشي، مي فهمي.

تو اين مدتي كه سمانه تو خونه دوران محكوميتش رو مي گذروند، هيچ
سرگرمي اي، به غير از تلويزيون نداشت. هر چند خيلي هم اهل تلويزيون
ديدن نبود. خوب مي فهميدم براي يه دختر به سن و سال سمانه، موندن تو اون
چهارديواري خيلي بايد كسالت آور و خسته كننده باشه. كنار شهربازي زدم رو
ترمز. با جيغي كه مهناز از صندلي پستي كشيد، سمانه از جاش پريد و بهت
زده، اول به مهناز و بعد به من كه داشتم به قيافه ي جفتشون مي خنديدم، خيره
شد.

—چي شد؟

—هيچي، پياده شو. رسيديم.

از پنجره ي ماشين نگاهي به بيرون انداخت، اما چيزي جز ديوارهاي بلند و
سيماني و مردمي كه كنار ديوار در حال عبور بودند، نديد.

—اين جا كجاست؟!

با ابرو اشاره ای به تابلوی شهر بازی که چند متر جلوتر بود، کردم. رد نگاهم که گرفت تازه دوزارش افتاد که کجاییم. از فرط خوشحالی جیغ کشید.

ـ وای! شهر بازی! من آرزوم بود که پیام این جا.

حیرت زده پرسیدم.

ـ مگه تا حالا نیومدی؟!

ـ نه.

ـ یعنی از طرف مدرسه هم نیومدین؟

ـ چرا، یه بار بچه ها رو آوردن اما من نرفتم.

ـ چرا؟!

ـ خب، پری سرما خورده بود و نتونست بیاد، واسه همین منم نرفتم.

نرفته بود چون پریسا نرفته بود! چندان احتیاجی به فسفر سوزوندن نبود. تا

حدی قابل حدس بود که چرا نرفته. پریسا تنها دوستش بود. حتمی خونه

موندن رو به تنها رفتن و تنها بودن بین همکلاسیاش ترجیح می داد. در ماشین

رو باز کردم.

ـ خانما زودتر پیاده شید تا تعطیلش نکردن.

خوشبختانه هر دو تاشون طرفدار یه نوع بازی بودند؛ بازیای هیجان انگیز و پر

سر و صدا. سوار هر وسیله ی بازی که می شدن کل شهر بازی رو با جیغاشون

می ذاشتن رو سر و هر چی هم از اون پایین واسه شون چشم و ابرو میومدم،

هیچ فایده ای نداشت که نداشت. بعد از دو ساعت پارک رفتن، روابطشون

بهرتر شده بود. حالا راه که می رفتن، دستای هم رو می گرفتن و از این بازی، به

اون بازي مي پریدن. همون جور که قدم زدنشون رو با هم نگاه مي کردم، به این فکر مي کردم که این خوبه یا بده که مهناز به سمانه وابسته بشه؟ مهناز عاشق پیتزا بود. سمانه هم بي ميل نبود. نزدیک ترین پیتزافروشي به خونه زدم رو ترمز. بعد از خوردن کلي خرت و پرت و يه شام سنگين، برگشتيم خونه. مهناز رو که گيج خواب بود، نشوندمش روي تخت. قبل این که خودش رو با همون مانتو ول بده رو تختخواب، بازوش رو گرفتم.

—مهناز، عزيزي، نخواب داداشم. اول بايد لباساتو عوض کني.

لباس خونس رو از تو کمدم برداشتم که سمانه داخل شد.

—من کمکش عوض مي کنم.

با رضایت از احساس مسئوليتي که سمانه نسبت به مهناز نشون مي داد، تشکري کردم و از اتاق بيرون اومدم. اون قدري از دست این دو تا دختر خسته شده بودم که با همون پولیوري که تنم بود، خودم رو انداختم روي تخت. با صدای ضربه به در، سرم رو به سمت در چرخوندم. هنوزم اجازه مي گرفت.

—بيا تو.

داخل که اومدم، دودل بود.

—مي خواستم لباس بردارم.

دستم رو گذاشتم زیر سرم و نگاش کردم. از تو ساک لباساش يه دست راحتی برداشت و بيرون رفت. خب شايد هنوز خيلي زود بود که توقع داشته باشم جلوي من لباس عوض کنه. نیم ساعتي گذشت و خبري ازش نشد. از اتاق بيرون اومدم. تو پذيرايي و آشپزخونه نبود. آهسته در اتاق رو باز کردم. مهناز

خواب خواب بود و سمانه! پاک خورد تو ذوقم. انتظار دیدن همچین صحنه ای رو نداشتم. پوزخندی روی لبم نشست. پایین تخت، روی فرش سبز رنگ اتاق خوابیده بود. غرق خواب! یعنی از خوابیدن کنار من این قدر معذب بود؟ مهنار رو ب*و*سیدم. خواستم از اتاق بیرون برم که بی اراده برگشتم و به سمانه خیره شدم. آروم کنارش روی زمین دراز کشیدم. یه مقدار از پتویی که رو خودش انداخته بود رو کشیدم روی خودم. دست بردم موهاش رو که مثل همیشه پخش صورتش بود، کنار زدم. پیشونیش رو ب*و*سیدم. خسته از این همه تنهایی، تو گوشش زمزمه کردم. "چقدر دیگه باید صبر کنم تا بزرگ بشی خانم کوچولو؟"

با حس نور آفتاب رو صورتم، از خواب بیدار شدم. چشمام رو به بدبختی باز کردم. ساعت دیواری اتاق، ساعت نه رو نشون می داد. امروز آخرین صبح، از آخرین روز، از آخرین فصل سال بود. سال تحویل حدودا دو و نیم بعد از ظهر بود. پس هنوز وقت می شد! بلند شدم و سمانه رو بلند صدا زدم. با دومین فریادی که زدم، سراسیمه در اتاق رو باز کرد.

_بله؟

سابقه نداشت این طوری صداش بزنم. داخل که شد، بی توجه به قیافه ی هراسونش، آمرانه گفتم:

–صبحونه رو زود آماده کن، باید جايي بریم.

متعجب از لحن من، خیره نگام کرد و پرسید:

–کجا مي ريم؟!

اون پرده هاي مزاحم رو کنار زدم و بدون اون که جوابش رو بدم، از تختخواب بیرون اومدم. نمی دونم وقتی به رادمنش گفتم این طرح احمقانه ي دست و پاگیر رو پیاده کنه، عقلم رو کدوم گورستوني فرستاده بودم.

یه بلوز مشكي از تو کمدم برداشتم و مشغول لباس پوشیدن شدم. گیج به من خیره شده بود. از کار دیشبش شاکی بودم. بد رقمه حالم گرفته شده بود. شروع کردم به بستن دکمه هاي لباسم. هنوز کنار در ایستاده بود و دستگیره ي در بود که تو دستش فشرده مي شد.

–مگه با تو نیستم؟ چرا اون جا خشکت زده؟

لحن تند کلامم و فریادم ترسوندش. بدون اون که از جاش تگون بخوره، با اون چشمای عسلي لعنتیش، حیرت زده نگام مي کرد. پوف بلندي کشیدم و سعی کردم آرام تر باشم.

–یه جايي مي ريم. زود آماده شید، هردو تون.

قبرستون خلوت خلوت بود. تک توکي کسايي مي دیدي که معرفت به خرج دادن و برای زیارت آرامگاه امواتشون اومده باشن. یاد کتاب بینش دوره دبیرستانمون افتادم. یه تیکه از نهج البلاغه بود که مي گفت: "گویی هرگز در

این دنیا نزیسته اند و در آبادی اش نکوشیده اند. گویی همیشه ساکن خانه ی آخرت بوده اند." هر وقت قبرستون میومدم، یا به خصوص وقتی از کنار قبرستون قدیمی شهر رد می شدم، ناخودآگاه یاد این درس قدیمی میفتم. ماشین رو پارک کردم و دسته گل و شیشه های گلابی رو که ورودی قبرستون خریده بودم، برداشتم.
_پیاده شید.

سمانه سوالی نگام کرد. بدون اون که جوابی به نگاهش بدم، پیاده شدم. مهناز با ذوق دسته گلی که ورودی قبرستون خریده بودم رو از دستم گرفت. کنار قبر شون روی دو پا نشستم. سمانه و مهناز هم رو به روم نشستند. سر بطری گلاب رو باز کردم. شیشه ی گلاب رو آروم خالی کردم روی قبرا. عطر گلاب همراه با بوی بهار، پیچید تو بینیم. مهنازم که عاشق پرپر کردن گل بود. وقتی از جدا کردن آخرین گلبرگ گل، روی سنگ قبر مطمئن شد، از کنارمون بلند شد و رفت دنبال سرگرمی همیشگیش. گره ابرو هام رو کمی شل تر کردم و به اسم خدا پیامرز اشاره کردم.

_می دونی این قبر کیه؟

خیره یه اسم روی قبر گفت:

_بهار اوجی. مادرت؟ نه؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. شروع کردم دور اسمش رو با گلبرگای گل رز قاب گرفتن.

–مي دوني وقتي مرد بيست و هشت سال هم نداشت. سيزده، چهارده سال از بهترين سالاي عمرش رو گذاشت پاي مردمي که ارزشش رو نداشت. جوونيش رو قسطي ازش گرفت و با خيانت دستمزدش رو داد. آخر سر ولس کرد و رفت دنبال عشق و حالش. هميشه با خودم مي گفتم، آدم عاقل اوني نيست که همه چي رو خودش تجربه کنه، عاقل اونيه که از تجربيات ديگرون به نفع خودش استفاده کنه.

با دقت داشت به حرفام گوش مي کرد. نگاهش کردم.

–پيش خودم حساب کتاب مي کردم که از تجربه ي مادرم درس مي گيرم، درس عبرت. زندگيم رو واسه کسي حروم نمي کنم که قدر عشقم رو ندونه، اما منم اشتباه کردم، خيلي.

خاموش نگام مي کرد.

– غافل از اين بودم که زندگي بازپاي خودش رو داره. هيچ وقت از من و تو نمي پرسه چه نوع ژانري دوست داري تا همون رو برات بازي کنه.

زل زدم تو چشماي عسلش که درب و داغونم کرده بود.

–مي دوني اشتباه من چي بود؟ اشتباه من اين بود که زني رو بر خلاف ميلش، نشوندم پاي سفره ي عقد. اين که ناراضي بله رو از دهنش کشيدم بيرون. مي دونم بله اي که موقع عقد بهم داداي از ته دلت نبود. گاهي وقتا فکر مي کنم شايد بهتر بود از همون اول رهاش مي کردم به حال خودش. مي داشتم تا خودش تنهائي جمشيد رو بشناسي و چوب اعتمادت رو بخوري، اما بعد به اين نتيجه مي رسم که اگه اون نامرد جور ديگه اي ازت سوا استفاده مي کرد،

حتي اگه ا سمت داغ مي شد و مي ذاشتن اين جا، ديگه حتي اون اسم رو به زبون نمي آوردم.

دستم رو از رو سينم برداشتم و ادامه دادم.

_تو هم اشتباه كردي. اشتباهي كه حتي كمّي سنت و بي تجربه بودند، نمي تونه توجيّهش كنه. مي دونم گول زبون چرب و ظاهر فريبّي و اون همه اعتمادت به جمشيد رو خوردي، اما اشتباه تو مي تونست خيلي گرون تر از اون چيزي كه براي مادرم تموم شد، بشه.

موهام رو كه باد كشونده بودشون رو پيشونيم، زدم كنار.

_بابام رو اين جور نبين. اگه اتفاقي مي افتاد، تازه يادش ميومد كه يه پسر ديگه هم داره. اون موقع مي شد كاسه ي داغ تر از آش؛ مي فهمي دختر؟ اگه خودم نسپرده بودم كه شكايّت رو پس بگيرن، كم كمش سه، چهار سال از بهترين سالاي عمري كه يه دختر داره رو تو زندون مي گذروندي.

ديگه تو چشمام نگاه نمي كرد. سرشو از خجالت انداخته بود زير.

_مادرم مُرد، بدون اين كه فرصت جبران اشتباهش رو داشته باشه. يه فرصت ديگه، يه زندگي تاره، يه عشق با وفاتر. هر چند، اهلشّم نبود. زني نبود كه بچش رو ول كنه و بره دنبال زندگي خودش.

نفس بلندي كشيديم و گفتم:

_اما ما هر دومون زنده ايم. هنوزم نفس مي كشيّم. هر دو تامون هنوز فرصت داريم. شايدم اگه تو اشتباهت رو جبران كني، اون موقع اشتباه منم لوّث بشه. آخرين دونه ي گلبرگ رو دور اسم مادرم چيدم.

_مي خوام حالا كه سال از نو شروع مي شه، اين رابطه هم از نو شروع بشه.
همين جا بالاي سر عزيزترين كس و كارم.

سروشو بالا آورد و تو چشمام نگاه كرد. چشماي خوشگلش دوباره دا شت
باروني مي شد.

_نمي گم فراموش مي كنم. كاري كه تو كردي، قابل فراموش شدن نيست،
ولي مي بخشم. يه فرصت ديگه! آخرين فرصت براي زندگيمون! خواستش
بستگي به خودت داره.

اشكاش روونه ي صورتش شده بود.

_مي خوام همين جا، کنار خودش، دوباره ازت بله بگيرم. بله اي كه از ته دلت
باشه.

دست بردم و اشكاش رو از صورتش پاك كردم.

_ديگه خسته شدم. نمي كشم. خسته از اين همه تنشي كه تو اين دو، سه ماهه
داشتم. مي فهمي منو؟ منم آدمم. مردم. يه مرد ي مثل بقيه ي مردا. از اين
زندگي هيچي نمي خوام، جز يه خانواده. مي خوام مثل بقيه ي مردا، وقتي
خسته از كار بيرون ميام خونه، زنم بيداد و كيف رو از دستم بگيره و با دو تا كلمه
ي خسته نباشيد و يه ب*و*سه، خستگي تمام روز رو از تنم در بياره، فقط
همين!

به مهناز كه داشت بين سنگ قبر اقدم مي زد، خيره شدم. با همه عقل كمش
احتياط مي كرد كه رو سنگ قبر پا نذاره. کنار هر كدوم از قبرا مي ايستاد و پرده
ي برزتي روي قاب عكس رو كنار مي زد. با دقت چهره ي ميت خدا بياמרز

رو بررسی می کرد. بعد پرده رو مرتب می کرد و می رفت سراغ قبر بعدی. هر وقت با خودم می آوردمش، این سرگرمیش بود.

دوباره رو کردم به سمانه. می خواستم حرف آخر رو بهش بزنم.

_تو این مدت باید خوب شناخته باشیم. تو این دنیا غیر از یه خواهر عقب افتاده کسی رو ندارم. انتظار ندارم ازش پرستاری کنی، خودم تا آخر عمر نوکر شم هستم. اینو بدون، تو تمام عمرم دنبال ناموس هیچ کسی نبودم. اهل تنوع طلبیم نیستیم، زن خودم برای هفت پشتم بسمه. کاریم با کسی ندارم، بهتره بگم تا از کسی آزار نینم، بهش آزاری نمی رسونم. در مورد درس و دانشگاه؛ امسال که گذشت اما سال دیگه کنکور ثبت نام کن، هر رشته و هر دانشگاهی. هزینش برام مهم نیست. فرقی نمی کنه دولتی باشه یا آزاد، خصوصی یا غیر انتفاعی یا چه می دونم هر چی دیگه اما فقط و فقط تو همین شهر باشه. نمی خوام از خودم دور شی. خوش ندارم خودم این جا باشم و زنم اون سر مملکت. زن و شوهر اگه از هم دور بمونن، دیگه زن و شوهر نیستن، می شن زن و مرد.

نفس عمیقی کشیدم و تو چشمای عسلیش زل زدم.

_اینارو گفتم که با چشم باز تصمیم بگیری. نمی خوام حس کنی این دفعه هم خودم رو بهت تحمیل می کنم. اگه هستی، بگو یا علی و تا آخرش باش. اگه هم نیستی که هیچ، تو رو به خیر، ما رو به سلامت.

نگاهی به قبر حاجی انداختم. مهناز مثل همیشه همه ی گلا رو، رو قبر مادرم پر پر کرده بود.

—اگرم نخواستي بموني، اجباري نيست. واست يه آپارتمان کوچيک يه جاي امن پيدا مي کنم. مهرتم تا اون جايي که قانونا بهت تعلق مي گيره، مي دم و تمام.

بوي دود چوب سوخته که از اون نزديکي ها ميومد، با نسيم بهاري قاطي شده بود. نفس عميقي کشيدم.

—امروز مي خواستم همين جايي که نشستم و براي من تقدس داره، تکليف هر دو تامون روشن بشه اما تا سال تحويل بهت فرصت مي دم فکرات رو بکني. بذار تکليف جفتمون زودتر مشخص بشه.

ايستادم و سوييچ رو گرفتم سمتش.

—با مهناز بريد تو ماشين تا من بيام.

دستش رو جلو آورد و سوييچ رو ازم گرفت ولي از جاش تگون نخورد. هنوز چشماي خيسش خيره به من بود.

—چيه دختر؟ چرا اين جوري زل زدي به من؟

با دستاش اشک چشماش رو گرفت و ايستاد.

—فکرامو کردم.

—چي؟ به اين زودي؟

سرش رو تگون داد و گفت:

—چون احتياجي به فکر کردن نداره.

—نمي خواي بيشتر فکر کني؟ مطمئني پشيمون نمي شي؟

—نه، اين يکي رو کاملاً مطمئنم، اونم صد در صد. مي دونم که ديگه اشتباه نمي کنم.

ساکت نگاش کردم.

—می خوام می خوام بمونم، تا آخرِ آخرش.

قلبم لبریز از شادی شد اما با صورتم هیچیش رو نشون ندادم.

—خب؟

گیج پرسید:

—خب که چی؟

—دلیلش؟ دلیلشو بهم بگو.

صورتش سرخ شد.

—

—با توام سمانه خانم. نمی خوام هزارتاشو ردیف کنی، فقط یکیش رو بگو.

خندید و گفت:

—می شه حالا نگم؟

خندیدم و گفتم:

—حالا نگي؟! مثلاً كي بگي؟

—هر وقت مطمئن شدم. هر وقت فهمیدم که این دفعه احساسم اشتباه نمی

کنه.

—احساست؟!

چیزی نگفت اما سرش رو تا اون جا که می تونست زیر گرفت. سرخی

صورتش بیشتر از دفعه ی قبل شده بود.

با دور شدن بچه ها کنار قبر حاجي نشستم. دو بار زدم رو سنگ قبر و گل داوودي زرد رنگي که نصفه نيمه از زیر دستاي مهناز در رفته بود رو برداشتم و شروع کردم به پر پر کردنش روي قبر حاجي.

یادمه حاجي مي گفتي که روايته: "دو تا چيز ثوابشون پيش خدا وزن نمي شه؛ يکيش عدالته و دوميش گذشت". اين که: "خدا خيلي با گذشته و گذشت کردن رو خيلي دوست داره". تا همين جا هم خيلي عذاب کشيد. خيلي اذيت شد. خيلي گريه کرد. لازم نبود بفرستمش زندان يا با خشونت باهاش رفتار کنم. همين که پشيمونه، کافيه. همين قانون خودمون، مي گن مجازات رو واسه تنبيه مجرما گذاشتن، براي اين که جرمي رو که انجام دادن ديگه تکرار نکنن اما تا طرف رو حماقت و ندونم کاريش يه خطي رو مرتکب مي شه، فوري مي فرستش بالاي دار. فرصت متنبه شدن که هيچ، فرصت گفتن غلط کردنم پيدا نمي کنه.

آخرين گلبرگ گل رو کندم و انداختم روي قبر حاجي.

بد کرد. بد ديدم اما مي خوام ببخشم بابا. نه به خاطر خودش، به خاطر خودمم هست. هنوزم مي خوامش، بيشتري از روز اول. مي خوام با همين دختر ادامه بدم، تا آخرش.

فصل سي و پنجم

کنار سفره ي هفت سين نشستم. مهناز و سمانه خيلي قبل تر از من آماده شده بودن و مشغول روشن کردن شمع هاي هفت سين بودن. مهناز يه پيرهن صورتی پوشيده بود و سمانه يه پيرهن سفيد، هموني که براي مراسم پسر

حاجي خريده بود. تلویزیون رو روشن کردم. دیگه چیزی تا تحویل سال نمونه بود. هفت سین رو نزدیک تلویزیون رو زمین چیده بودن، می شد گفت با سلیقه ی تمام. این اولین هفت سینی بود که تو خونه ی خودم پهن می شد اونم با حضور کسایی که حالا می شد اسم خنواده رو شون گذاشت. موقع تحویل سال، میون ب* و* سه های مهناز، تنها آرزویی که کردم، آرامش بود، آرامش برای خودم و خنوادم. بعد سال نو عیدی مهناز رو که یه دستبند طلای فانتزی بود، دور دستش بستم. نیم ساعتی که گذشت خوابش گرفت. سرش رو گذاشت روی پام و خوابید. سرش رو نوازش کردم. عادت به خواب بعد از ظهر داشت. مهناز از اونایی بود که دکمه ی خواب داشت، وقت خوابش که می شد، دیگه نمی شد جلوی خوابیدنش رو گرفت. سمانه سرش رو گذاشته بود رو زانوش و نگاش به سبزه ی سر سفره بود. سرم رو خم کردم و پیشونیش رو محکم ب* و* سیدم. سرم رو که بالا گرفتم، متوجه نگاه سمانه روی خودم شدم. مهناز رو بلند کردم و رو تختش خوابوندم. دست کردم تو جیبم، جعبه ی مخملي آبی رنگی که مدت ها داشت توي کمدم خاک می خورد، حالا تو جیبم سنگینی می کرد. سمانه هنوزم به همون حالت نشسته بود. دوباره نشستم کنار سفره و تکیم رو دادم به دیوار. دستم رو به سمت سمانه دراز کردم. با اشاره ی من سرش رو بالا آورد و گنگ نگام کرد. هنوز منظور من رو نگرفته بود.

—بیا دیگه دختر.

مردد از جاش بلند شد و خواست کنارم بشینه اما پیش دستي کردم، دستش رو گرفتم و نشوندمش تو ب*غ*لم. متحیر از کار من، شرم زده تو چشمام زل زد. تو عمق چشماش رنگ خواستن رو می دیدم، شایدم عشق. اگر چه اون قدری نبود که فریاد بزنه اما بود. مهم این بود که بود. دستام رو حلقه کردم دور بدنش و بیشتر چسبوندمش به خودم. اونم ممانعتی نکرد و خودش رو تو ب*غ*لم جا داد؛ عروسک تو ب*غ*لی. سرم رو نزدیک گردنش بردم و چونم رو گذاشتم تو گودی گردنش. قلقلکش شد و آروم خندید. زیر گوشش آروم گفتم: _یه چیزی ازت می پرسم، می خوام راستش رو بگی.

سرش رو عقب کشید و زل زد بهم. موهای خوشگلش رو که حالا عجیب مزاحم به نظر می رسید، از گردنش کنار زدم.

_موقع تحویل سال چه آرزویی کردی؟

با شنیدن سوالم خندید و چیزی نگفت.

_چیه؟ نکنه نمی خوای بگی؟

شیطون نجی کرد. حرصم گرفت.

_که این طور.

به تلافیش لاله ی گوشش رو مابین لبام گرفتم و یه گاز کوچولو ازش گرفتم. مور مورش شد و دستش رو به گوشش گرفت.

_که نمی گی؟ ها؟

دستش رو پس زدم و خواستم دوباره گوشش رو گاز بگیرم که خندید و

م*س*تاصل گفت:

_نکن. باشه، می گم.

منتظر نگاهش کردم. با دست گوشش رو مالید.

_آرزو کردم....

دستاش آهسته دور گردنم حلقه شد. چشماش رو مماس با چشمام گرفت.

_آرزو کردم ظلمایی که در حق کردم رو هم ببخشی و هم....

فقط نگام کرد.

_هم چی؟

_هم فراموش کنی.

لحن کلامش رنگ و بوی التماس گرفته بود. چیزی نگفتم و نگاهش کردم. یه مدت به سکوت گذشت. دست بردم و از تو جیمم جعبه مخملی رو که قبل از تحویل سال تو جیمم گذاشته بودم، در آوردم. دو سر زنجیرش رو از هم باز کردم و به طرف گردنش گرفتم. اونم دیگه هیچی نگفت. موهاش رو از دور گردنش جمع کرد و برای این که راحت تر قفل زنجیرو ببندم، سرش رو هل داد تو سینم. نفسای گرمش که به سینم می خورد، نفسم رو بند می آورد. با هزار مکافات قفل زنجیرش رو بستم. پلاک رو تودستش گرفت و نگاه کرد؛ اسم خودم و خودش بود. دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش و با دستام گونه هاش رو نوازش کردم.

_فراموش می کنم اما به یه شرط.

خاموش خیره به دهنم شد. دست کشیدم رو لبش و گفتم:

_برام دوتا بچه بیار. یه پسر و یه دختر. اون وقت فراموش می کنم.

و بي اون که فرصت گفتن حرفي رو بهش بدم، لبم رو گذاشتم رو لباس. نمي
دونم چقدر گذشت اما وقتي لبامو از رو لبش برداشتم، چشماش غرق اشک
شده بود. نفساي داغ و تندش بود که به صورتم مي خورد. م*س*ت از اولين
ب*و*سه اي که از لباس چيده بودم، سرم رو آهسته عقب بردم و گفتم:
_قبول؟

سرش رو تکون داد و چشماش رو بست. دومين ب*و*سه، دستاش رو حلقه
کرد دور گردنم و همراهيم کرد.
بدون اون که تکون بخوريم، نيم ساعتی مي شد که تکیه به ديوار کنار هفت
سين نشسته بوديم. با دست آزادم موهاي نرم مثل حريرش رو نوازش مي کردم.
موهاي خرمایي رنگ اين دختر عين ابريشم مي مونست. سرش رو از رو سينم
برداشت و خيره به من گفت:

_اگه دو تا پسر شد چي؟

خندم گرفت از اين همه ساده دلي. حساب گرانه گفتم:

_اون وقت مي شه دو تا پسر و يه دختر.

باز کمي فکر کرد و گفت:

_اگه سه تاش پسر شد چي؟

با انگشتم ضربه اي به دماغش زدم.

_اون موقع مي شه سه تا پسر و يه دختر. بين دختر جان، من مي خوام جنسم

جور باشه. مي فهمي که؟!

لبخندي زد و چيزي نگفت اما بعد انگار يهويي چيزي يادش اومد، گفت:

_يعني من ديگه کلفت نيستم؟

اخمی کردم به وسعت پیشونیم. دماغش رو محکم گرفتم و کشیدم.

_ مگه تا حالا بودی خانم خانما؟

نگام کرد، متفکرانه.

_یه کم بیشتر فکر کن خانم کوچولو. والا تا جایی که یادمه، بنده تو این مدت

غلام حلقه به گوش شما بودم، اونم بی جیره مواجب.

بازم نگاه کرد، متفکرانه تر.

_یادت اومد یا باید ادعای حقوق عقب افتادمو ازت بکنم تا یادت بیاد؟

شیطون خندید و سرش رو بالا پایین کرد. محکم تر از قبل به ب*غ*ل

گرفتمش و زیر گوشش گفتم:

_می دونی این یعنی این که من و تو از امشب تو یه اتاق می خوابیم خانم

خوشگله؟

بدون اون که نگاه کنه، خجالت زده سرش رو تکیه داد.

_پس امشب نیام بینم رفتی پایین تخت مهناز، روزمین خوابیدیا.

پلاک گردنشو به دست گرفت و سرش رو انداخت پایین.

_می شه بپرسم چرا دیشب تو اون اتاق خوابیدی؟

.... _

_یعنی خوابیدن کنار من این قدر ناراحتت می کنه؟

هول زده گفت:

_نه به خدا. من فقط فکر کردم....

_خب؟

.... _

– بقیس؟

– من من فقط فکر کردم پیش خودت می گویی چقدر این دختره پرروئه.

– چي؟! پررو؟!

– گفتم حالا که مامان رفته، آگه تو اون اتاق بمونم شاید فکر کنی من می خوام خودمو بهت بندازم.

پلاک گردنبند شو که باهاش بازی می کرد، به دست گرفتم. دختره ی ساده دل با این تجزیه تحلیل کردنش. خبر نداشت من پیش خودم خیلی فکر کرده بودم الا اینایی که می گفت.

– می دونی، این پلاک رو همون روزای اولی که اوامده بودم خواسته گاریت سفارش دادم برات بسازن.

نگاهی به پلاک که اسم بهادر و سمانه، پیچیده در هم نقش زده شده بود انداخت.

– می خواستم همون موقع بهت بدم اما با اتفاقی که افتاد، فرصتش پیش نیومد. هر چند تو هم آویزونش نمی کردی.

دوباره شرمزده شد. تکونی خورد و خواست بلند شه که نگذاشتم و محکم تر در آغوشش گرفتم.

– کجا می ری خوشگل خانم؟ جات دیگه همین جاست.

از لاله ی گوشش به گاز دیگه گرفتم و گفتم:

– دیگه بیخ ریش خودمی کوچولو.

و قبل از این که اعتراضی بکنه، لبامو روی لباش قفل کردم.

فصل سی و ششم

با نشستن چرخاي هواپيما روي باند فرودگاه، نفس بلندي از سر آسودگي
کشيدم. اين اولين باري بود که سمانه سوار هواپيما مي شد. در طول راه اون
قدر استرس داشت که به زحمت تونسته بودم با قربون صدقه رفتنای زیر گوشي
ويه کم شیطوني آرومش کنم. از پله ها که پايين اومديم، يه نفس راحت کشيد
و پشت بندش منم. يه سوييت دو خوابه، تو يه هتل معروف کيش اجاره کرده
بودم. يه سوييت دلپاز و رو به دريا. اگه اين گرمای طاقت فرسا رو فاکتور مي
گرفتي، عاشق جنوب بودم، به خصوص در ياش. بعد از خوردن نهار تو
رستوران همون هتل، برگشتيم به سوييت. پشت پنجره ايستادم و خيره شدم به
دريا. انعکاس اشعه هاي خورشيد روي آبي دريا، بيشر به اين مي مونست که
خط افق دريا رو با حجم وسيعي از سکه هاي بهار آزادي پوشونده باشن.

_وسايلاي مهنازو تو کمدمش چيدم.

سرم رو به طرف سمانه برگردوندم.

_چي کار مي کرد؟

چمدون خودمون رو باز کرد.

_يه چرت کوتاه خوابيد.

نگاهي به داخلش انداخت.

_الانم داره از پنجره دريا رو نگاه مي کنه.

شروع کرد به خالي کردن چمدون و جا دادن لباسا تو کمدم. ساعت سه و نيم
بود. اين موقع ظهر، با اين گرما، حتي بازار هم نمي شد رفت. لباسام رو با

راحتي عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت. ساعدم رو گذاشتم روی چشمم. فرصت برای یه چرت کوتاه بود. سمانه کنار تخت ایستاد و گفت:

— خوابیدی؟!

بدون اون که چشمم رو باز کنم، دستم رو دراز کردم. شانسی بازوش اومد تو دستم. بی توجه به آخ گفتناش، کشوندمش روی تخت و گرفتمش تو ب*غ*ل. خندش گرفت و شروع کرد به تقلا کردن.

— بگیر بخواب.

— آخه چه وقته خوابه؟!

چشمم رو باز کردم و نگاش کردم. یه تاي ابروم رو دادم بالا و خندون گفتم:

— پس وقت چیه؟!

دوباره قرمز شد. محکم تر از قبل ب*غ*لش کردم. این دو شبه همین طور بود. تا یه کم بحث رو می کشوندم به جاهای خوب خوب، همین جوری رنگش برمی گشت. خودش رو لوس کرد و گفت:

— این همه راه اومدیم بریم دریا، حالا بگیریم بخوابیم؟!

موهایش رو با دست آزادم نوازش کردم.

— خوشگل خانم، اگه تو این آفتاب بری بیرون، سیاه سوخته می شی و برمی گردی. بگیر بخواب.

— خب نقاب می زنیم. بذار من و مهناز بریم. نزدیکه.

— بگیر بخواب سر جدت. بذار ما هم بخوابیم. آخه کی تو این گرما می ره لب

دریا.

دنبالش ابرو هام رو انداختم بالا و طلبکارانه گفتم:

بعدش من مگه تو قرار نبود به من سه تا پسر و یه دختر بدی؟ فکر نمی کنی

دیگه باید دست به کار بشی؟

با چشمای گرد شده نگام کرد. یهو یی خودش رو از حصار دستام پایین کشید و نشست.

من برم پیش مهناز، شاید چیزی لازم داشته باشه.

بعدم هول هولکی از تخت بیرون پرید. بلند خندیدم.

نشنیدی می گن کار امروز رو به فردا مسپار دختر خوب؟

صورتش از فرط خجالت سرخ شده بود، عین آلبالو، اما رو لباس یه خنده محو خیلی کم رنگ نشسته بود. موهایش رو فرستاد پشت گوشش و بدون اون که چیزی بگه از اتاق بیرون زد. همون طور که به اون همه دستپاچگیش می خندیدم، بلند داد زد:

بعدش الان فرار کردی؛ دوست دارم ببینم شب با چه بهونه ای می خواهی در بری خانم کوچولو.

بعد از یه چرت کوتاه از هتل بیرون زدیم. یه ماشین بدون راننده از همون جا اجاره کردم و خلوت ترین نقطه ی ساحل نگه داشتیم. پیاده که شدم تکیم رو دادم به ماشین. عینک دودیم رو زدم بالای سر و چشم دوختم به دریا. شنیدن صدای دریا همراه با نسیمی که از سمت دریا می وزید، آرامش عجیبی به وجودم تزریق می کرد. نگام به سمانه افتاد که خم شده بود و پاچه های شلوار جین مهناز رو تا می زد. کارش که تموم شد، دست تو دست هم چند متری رو توی دریا با سر و صدا پیش رفتن. لبخند رضایتی از دیدن صمیمیت این دو تا

رو لبام نشست. سمانه کم کم داشت در قبال مهناز احساس مسئولیت پیدا می کرد. مهناز برام خیلی عزیز بود. راضی از این که سمانه به کسی که برای من مهمه، این قدر توجه نشون می ده، چشمام رو روی هم گذاشتم و عطر دریا رو به ریه هام کشیدم.

ماشین رو نزدیک یکی از فروشگاه های بزرگ و معروف کیش پارک کردم. ساعت ده دقیقه به ده بود و هوا گرم گرم بود. فروشگاه تو همون ساعت حسابی شلوغ بود. برعکس مهناز که شوق زیادی برای خرید هر چیزی که دم دستش می رسید داشت، سمانه نسبت به خرید کردن بی میل بود. از طبقه اول تا چهارم فروشگاه، فقط چند دست لباس و دو تا کفش و به کیف خرید. مهناز به هر اسباب بازی فروشی که می رسید، نیم ساعتی توقف می کرد. خوراک مهناز عروسکای کوچیک فانتزی بود. یه کلکسیون از این مدل عروسکا داشت. در حال حساب کردن خریدای مهناز بودم که متوجه شدم سمانه میخ یه مغازه شده. با کنجکاوی نگاهی به مغازه انداختم. یه مغازه ی لباس زنونه بود. رد نگاهش رو که دنبال کردم یه لبخند رو صورتم نشست. یه لباس خواب آلبالویی داخل ویتترین مغازه توجهش رو جلب کرده بود. با دیدن ما دستپاچه از ویتترین فاصله گرفت. نگام رو از رو لباس برداشتم و گفتم: _بریم؟!

سرش رو تکون داد و چند تا از بسته های خرید رو از دستم گرفت. قبل از این که از پاساژ خارج بشیم، یه مغازه اسباب بازی فروشی دیگه چشم مهنازو گرفت. ترجیح دادم این بار بیرون از مغازه منتظر دو تا شون بمونم.

بعد از کلي گشت و گذار و خريد و بعد از خوردن يه شام خوشمزه، به هتل برگشتيم. با گرفتن يه دوش، خستگي کل روز از تنم در رفت. از حمام که بيرون اومدم، متوجه مهناز شدم که روي نزديک ترين کاناپه به در خوابش برده بود. از روي مبل بلندش کردم و تو اتاقش خوابوندمش. کاشکي حداقل يه دوش گرفته بود تا شن ها رو از جوشش دور کنه. پيشونيش رو ب*و* سيدم و يه ملحفه کشيدم روش.

داخل اتاق که رفتم صداي شرشر آب از تو حمام ميومد. دوباره نسبت به کاري که مي خواستم انجام بدم مردد شدم، اما به خودم نهيبت زدم. تا کي مي خواست اين موضوع به تعويق بيفته؟ تا کي مي تونست اين جور ادامه پيدا کنه؟ اين رابطه هم بايد يه جايي شکل نرمالش رو پيدا مي کرد، مثل باقي زن و شوهرها. بهترين وقت و بهترين مکان هم همين جا بود. ديگه صداي آب نميومد. يه جعبه رو از بين خریدا بيرون کشيدم. فقط خدا مي دونست موقع خريدنش چقدر شرم زده بودم. به ياد نمي آوردم در طول تمام زندگيم اين قدر خجالت کشيده باشم. به خصوص با وجود اون دو تا دختر سانتي مانتالي که تو مغازه بودن و ريز ريز مي خنديدن. لباس رو که خریده بودم، با دقت روي تخت پهن کردم و بلوز و شلوار صورتري رنگي رو که آماده روي تخت گذاشته بود، داخل کمد برگردوندم. بعد از اتاق بيرون اومدم و در اتاق رو آروم بستم. پشت پنجره ايستادم و به دريا چشم دوختم. دريا ديگه آروم نبود. موجاي بلندش که به ساحل کوبيده مي شد، حتي با وجود اون همه نورافکن رنگي، خوفناک به نظر مي رسيد. ناخودآگاه حوادث اين دو ماه تو ذهنم رژه رفت، از

خواستگاري بگير تا عقد، يه ماه زندگي مشترک و اون شب کذايي. همه سختيائي که به خاطر عشق به اين دختر، به جون خريده بودم. همراه با يه نفس بلند، سرم رو تگون دادم و سعي کردم همه ي افکار منفي رو دور بريزم. به خودم که اومدم، نيم ساعتي بود که پشت پنجره ايستاده بودم. با صداي باز شدن در، نگاهم رو به سمت ورودي اتاق گرفتم. سمانه تو چهارچوب در ايستاده بود و سرش رو پايين گرفته بود. پيراهن آلبالويي رنگ حرير با اون پوست سفيد بدنش تضاد داشت، يه تضاد بي نظير. هر چند با اون لپاي گل گلي از شرمش، خيلي هماهنگي داشت. تو چهارچوب در، رو به روش ايستادم. د ستم رو بردم تو موهاش و بين اون خرمن خرميائي رنگ چرخوندم. پيشونيش رو ب* و* سيدم و گفتم:

_لباستو دوست داشتني خانم کوچولو؟

سرش رو آروم تگون داد. دستام رو حلقه کردم دور کمرش و کنار گوشش گفتم:

_مطمئني؟

دوباره نگام کرد. چيزي نگفت، اما چشماش رو آهسته روي هم گذاشت و باز کرد. خيلي ملايم از کمر کشوندمش بالا و به ب*غ*ل* گرفتمش. غافلگير، دستاش رو که از هول پرت شده بود، به طرف گردنم برد. پاهاش رو به سمت پهلو هام هدايت کردم. سرم رو بردم نزديک لباس و يه ب*و* سه ي طولاني از لباس گرفتم. چشماش رو که بسته بود، باز کرد و نگام کرد. از حسي که توي عمق چشماي به رنگ عسلش مي ديدم، مطمئن بودم. حالا مي تونستم خيلي واضح عشق رو تو چشماش بينم و خواستن رو. ب*و* سه ي دوم رو روي

لباش نشوندم. يه قدم به سمت جلو گذاشتم و با کنار پا در رو بستم. ديگه بهتر بود که همه ي گذشته پشت همين در جا بمونه. اونم واسه هميشه.

با صدای ضربه به در، از خواب بيدار شدم. چشمم رو به زور از هم باز کردم. سمانه توب *غ* لم غرق خواب بود. گونش روب *و* سيدم و آروم دست چپم رو از زیر سرش بيرون کشيدم. ملحفه رو تا زیر گردنش بالا کشيدم. دوباره صدای در بلند شد. قبل اين که بيدار بشه، عجله اي لباسم رو پوشيدم. موهام رو که رو پيشونيم پخش شده بود، با دست به عقب زدم و در اتاق خواب رو باز کردم. مهناز پشت در ايستاده بود. قیافش بد رقم دلخور بود. دماغش رو محکم گرفتم، اون قدر محکم که صدای آخش در اومد. خم شدم و تو چشماش زل زدم. برام خيلي جالب بود که اول در زد و با همه ي عقل کمش سرش رو ننداخت پايين و بياد داخل اتاق.

_اول صبحي چي شده خواهي؟

از بين اصواتي که بيرون داد، کلمه ي غذا رو فهميدم. نگام رفت به ساعت. کم مونده بود چشمم چهارتا بشه. ساعت يازده و نيم بود. سرش رو به دست گرفتم و ب*و* سيدم. بيچاره حق داشت. خودمم بد رقم گرسنه بودم. تلفن رو برداشتم. فقط مونده بودم صبحانه سفارش بدم يا نهار.

م*س* تخدم هتل، ميز رو کامل چيد و بعد از گرفتن انعامش از اتاق بيرون رفت. تخم مرغ مهناز رو براش پوست گرفتم و گذاشتم جلوش. چشمم رفت

به در اتاق. دلم مي خواست صبحونه رو در کنار هم بخوريم، اولين صبحونه ي زندگي مشترک ولي ديگه چيزي به دوازده نمونده بود. بلند شدم و از لاي در يه نگاه انداختم تو اتاق. سمانه بيدار شده بود و نگاهش رو به پنجره دوخته بود. با حداقل امکانات، يه ليوان شير عسل خيلي غليظ درست کردم. کنارش روي تخت نشستم. صورتش از شرم سرخ شد و ملحفه رو تا بينيش بالا کشيد. دست بردم و چونشو به سمت خودم چرخوندم.

—خوبي؟

سرش رو به بالا و پايين تڪون داد و گوشه و کنار ملحفه ي دورش رو مرتب کرد. ليوان شير عسل رو گذاشتم رو پاتختي.

—اگه درد داري مي خواي بريم دڪتر؟

اين بار خجالت زده سرش رو به علامت منفي چپ و راست کرد. کنارش دراز كشيدم. بازوم رو تكيه گاه سرم کردم و يه تکه از موهاش رو به دست گرفتم.

—يه چيزي رو مي دونستي خانمم؟

بدون اون كه ملحفه رو پايين تر بده، سوالي نگاه كرد.

—مي دونستي اگه اون زبون دو مثقالی رو تڪون بدي، خيلي آسون تر از اين كله ي دو منيه؟

خنديد و دوباره سرشو به راست و چپ تڪون داد. اخم کردم و گفتم:

—كوچولوي لجباز حرف گوش نكن. ديگه لازم شد يه درس حسابي بهت بدم تا ادب بشي.

با چشماي گرد شده نگاه كرد. ملحفه رو از رو صورتش پايين كشيدم. خيره شدم به لباس و سرم رو نزديك صورتش بردم. خنده ي قشنگي رو صورتش

نشست و چشماش رو بست. لبامو رو لبش کشوند و یه گاز گنده از لپش گرفت. صدای آخش به هوا رفت. خندیدم و حق به جانب گفتم:
_ زن ما رو باش. آخه کجای دنیا کسی رو با م*ا*چ و ب*و*سه ادب می کنن؟!
گونش رو مالید و معترض گفت:

_ دردم گرفت بهادر خان.

متعجب گفتم:

_ کی؟! گفتم کی؟

لجوجانه تکرار کرد:

_ بهادر خان.

سرم رو نزدیک صورتش بردم و بینیمو به روی بینیش کشیدم.

_ نمی دونم حیدرو دیدی یا نه، آهان همون قلچماقی که عقد آرش دم در

ایستاده بود. خیلی هیکلیه. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود.

یه کم فکر کرد و گفت:

_ همونی که دم در خونه ی پری اینا زیر گوشش یه چیزی گفتی؟

_ اوهوم، خودش. می دونستی اونم صدام می زنه بهادر خان؟ علاوه بر اون

بقیه هم.

_ خب، آره. حتی بابامم می گه بهادر خان.

سرزنش بار نگاش کردم. چقدر دوزاریش کج بود.

_ یعنی تو هم می خوای بهادر خان صدام بزنی؟ مثل حیدر، مثل باقی

کارگرام؟

موهاش رو از تو صورتش کنار زدم.

— مگه تو زنم نیستی؟

چیزی نگفت و فقط عین دختر بیچه ها نگاه کرد.

— آتن نداد؟!

متعجب گفت:

— چی؟!

— دوزاریتو گفتم.

— آهان از اون لحاظ. خب چی صدا بزنی؟

سرم رو فرو بردم تو گودی گردنش و یه ب*و*سه از گردنش گرفتم.

— هوم، من چه می دونم، مثل باقی زنا، مثلاً شوهرم، عزیزم، عشقم، از این

چیزا دیگه.

سرش رو داد بالا و نجی کرد.

— پس نمی گی؟

ریز خندید.

— پس لازمه دوباره ادب بشی.

هر دوتا دستاش رو گذاشت رو گونه هاش و بلند خندید. سرم رو بردم جلو و

بی توجه به خنده هاش، یه ب*و*سه ی طولانی از لباس گرفتم.

آفتاب داشت غروب می کرد و پشت خط افق پنهان می شد. این غروب یکی از زیباترین صحنه هایی بود که در تموم عمرم دیده بودم. در ست کنار زنی که عاشقش بودم، کنار ساحل روی شن ها نشسته بودیم و به مهناز که سرگرم بازی با موجا بود نگاه می کردیم. تا چند متر تو دریا جلو می رفت اما با هر موج بزرگی که میومد، با خنده به ساحل برمی گشت. بالا زدن پاچه هاش هم هیچ توفیری نکرده بود. تا کمر خیس خیس بود. اون قدری که برای یه لحظه وسوسه شدم برم ب*غ*لش کنم و بندازمش تو دریا تا کامل خیس بشه ولی با قرار گرفتن سر سمانه روی شونه ی چپم بی خیالش شدم.

– نمی خوای آب تنی کنی؟ امشب شب آخره ها.

سر شو به علامت منفی تکون داد. دستمو حلقه کردم دور شونه هاش و به دریا خیره شدم.

زیر گوشم روب*و*سید و گفت:

– اگه گفتی دلم چی می خواد؟

پرسشی نگاش کردم.

– خانم کوچولوی من چی دلش می خواد؟

– دلم می خواد حالا حالاها این جا بمونیم.

خندیدم و گفتم:

– چي؟! نکنه یادت رفته چند روز دیگه عروسی رفیقامونه. نا سلامتی من رفیق

دومادم و تو دوست عروس خانم.

سرم رو بردم زیر گلویش و لبم رو به گردنش مالیدم و ب*و* سه ای از گوشش گرفتم و آرام گفتم:

— به جای این که کمک حالشون باشیم، اومدیم دنبال عشق و حالمون.
خندید و چیزی نگفت. نگاه کردم. دلم برایش ضعیف رفت. تو این چند روز رابطمون از این رو به اون رو شده بود. چند روزی که ثانیه به ثانیه از روزا و شباش برام پر از خاطره شده بود. صدای خنده ی مهناز سرخوش از بازی با موجا میومد. حلقه ی دستمو از دور شونش باز کردم و روی شن ها دراز کشیدم. با دست به پاش اشاره کرد.

— سرتو بذار روی پام.

چرخیدم و سرم رو گذاشتم روی پاهاش و چشمم رو بستم.

— دلم می خواد یه چیزی رو بدونی.

چشمامو باز کردم و نگاه کردم. منظورش چی بود؟

— تو خیلی خیلی خوبی.

این بار چشمم رو با آرامشی که به قلبم سرریز شده بود، روی هم گذاشتم.

دستاش رو بین موهام حرکت داد.

— من خیلی بهت مدیونم.

مدیون؟! از این کلمه هیچ خوشم نمیومد. زیر لب زمزمه کردم:

— نمی خوام مدیونم باشی. می خوام هم سرم باشی، تاج سرم، رفیق راهم. به

قول حاج خانم که می گه، زن و شوهر لباس همن، لباس تنم باشی.

دستش رو از روی موهام برداشتم و ب*و* سیدم.

— می دونی معنیش چیه؟

کمی فکر کرد و گفت:

__نه.

__معنیش اینه که یه زن و شوهر همه عیبای همو می پوشونن.

دستامو از همون جا بالا بردم و بین موهاش حرکت دادم.

__زنمی، همه چیزمی. نمی خوام به من به چشم یه طلبکاری که حقی گردنت داره نگاه کنی. منم به وقتش همینا رو ازت می خوام. مطمئن باش تا آخرشم پات وایمیسم.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. اونم چیزی نگفت ولی بعد، گرمی لب هاشو روی پیشونیم احساس کردم و به تلافیش دوباره یه ب*و*سه روی دستش نشوندم.

فصل سی و هفتم

با حرکت چرخ های هواپیما به روی زمین، سمانه نفس بلندی کشید. با ابروهای بالا رفته نگاش می کردم و یه لبخند گوشه ی لبم بود. با باز کردن چشماش یه اشاره به دستم کردم که ناخناش رو تا جا داشت توش فرو کرده بود. اونم اول نگاهی به رد ناخناش و بعد به من کرد و ریز خندید. زیر گوشش با لحن کشداری آروم گفتم:

__ که می خندی؟! وقتی توی خونه تلافیشو در آوردم همین جوری می خندی؟

لب پايينش رو بين دندوناش گرفت و آزاد كرد.

– چيه؟ فكر مي كني بلوف مي زنم؟ بذار برسيم خونه.

انگشتش رو گذاشت رو لبام و نگاهي به دور و بر مون كرد. بعد آروم گفت:

– تورو خدا يواش تر. همه شنيدن.

هر چند هيچ كسي حواسش به ما نبود ولي يه ب*و* سه كوچيك گذاشتم رو

انگشتش و آروم گفتم:

– اين مقدمش، علي الحساب باشه خدمتون. باقيش وقتي رسيديم خونه.

كنار ريل منتظر چمدون هامون ايستاده بوديم. برگشتني دوتا چمدون بزرگ به

چمدونا اضافه شده بود. مهناز كنار ريل ايستاده بود و با اشتياق به چمدونايي

كه روي ريل حركت مي كرد، نگاه مي كرد. بازم يه سرگرمي جديد پيدا كرده

بود. بالاخره از قسمت تحويل بار خارج شديم. ميون ازدحام جمعيتي كه

داخل سالن فرودگاه بود، به طرف خروجي حركت كرديم. سرخوش از

مسافرت نوروزي نگاهشون مي كردم.

سمانه مشغول كمك به مهناز در حمل چمدونش بود، مثل يه خواهر بزرگ تر.

– آقاي سپهرتاج؟

با تعجب به طرف صدائي كه اسمم رو پرسشي همراه با ترديد مي خوند،

برگشتم. يه مرد جوون حدوداي سي ساله، سه نفر ديگه هم كنارش ايستاده

بودن که یکی از اون سه تا لباس نیروی انتظامی رو پوشیده بود. چمدونا رو

گذاشتم زمین و گفتم:

—خودم هستم. بفرمایید؟

یه نگاهی به مهناز و سمانه که متعجب نگاش می کردن، انداخت.

—آقای سپهتاج، شما باید با ما بیاید.

—چی؟!

جلوتر اومد و خیلی آرام گفت:

—ناصری هستم از پلیس آگاهی.

یه کاغذ از تو جیب کتتش در آورد.

—این حکم جلبتونه. بهتره بدون هیچ سر و صدایی با ما بیایید.

نگاهی به مرد و همراهش کردم. این جا چه خبر بود؟! برگه رو از دستش

قایمدم و شروع کردم به خوندنش. حکم جلب، اونم جلب سیار. نگاهی به سر

تا سر کاغذ کردم. هیچ نشونه ای از کلمه ی "به دلیل" درش نبود.

—می شه بگید این مسخره بازیا چه معنی داره؟

یه نگاهی به مردمی که کنجکاوانه داشتن دور و برمون جمع می شدن،

انداخت و آرام تر گفت:

—بین جناب سپهتاج، به نفعته داد و بیداد راه نندازی.

کاغذ رو جلوی صورتش تگون دادم.

—برای چی من باید پیام آگاهی؟

—من نمی تونم این جا چیزی بهتون بگم.

با دستش کتش رو کنار زد. نه اون قدری که خیلی کنار بره، فقط اون قدری که برق دستبند آویزون از کمر بندش رو ببینم.

_اگه یه تُک پا تشریف بیارید اون جا همه چی معلوم می شه.

چشم از روی دستبند لعنتیش برداشتم و نگاهی به سماه و مهناز انداختم. هر دوتا شون حسابی ترسیده بودن. سماه که دیگه بدتر، از دیدن هیبت این چهار تا داشت پس میفتاد. سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم. رو کردم به همون مرد.

_اول بذارید خونوادمو راهی کنم.

چمدونو رو دادم راننده بذاره پشت ماشین. کمک کردم تا مهناز سوار بشه. سوار که شد، خم شدم و پیشونیش رو ب*و*سیدم. رو به سماه که پاک خودش رو باخته بود گفتم:

_چیزی نیست عزیز دلم. نمی خواد بترسی.

دستش رو ب*و*سیدم و ادامه دادم:

_برو خونه. منم غروب نشده برمی گردم.

حرفایی که زدم چیزی از وحشت و نگرانش کم نکرد اما سرش رو تگون داد. کرایه رو همراه با آدرس خونه به راننده تاکسی دادم. تاکسی که حرکت کرد، سرم رو به طرف چهار تا مردی که تو این پنج دقیقه یه قدمم ازم دور نشده بودن، چرخوندم.

داخل اتاق نشسته بودم. یه اتاق بدون هیچ پنجره، روزنه یا منفذی. سرد بود و شدیداً بوی نا می داد. دولبه ی کت اسپرتی که تنم بود رو، به روی هم آوردم. این انتظار لعنتی داشت عصبیم می کرد. برای چندمین بار اتاقی که درش بودم رو از نظر گذروندم. یه اتاق دوازده متری که از پایین تا نیمه ی دیوار کاشی سفید کشیده شده بود و تا بالا گچ سفید. خدا همه ی اموات رو بیمارزه. آدم رو یاد غسالخونه مینداخت. یه همچین جایی منتظر نشسته بودم. من و انتظار؟! من و آگاهی؟! اونم کجای آگاهی؟ اتاق بازجویی! د ستام رو کشیدم به صورتم. فکرم کار نمی کرد. کارم که می کرد، به جایی قد نمی داد.

تکیم رو دادم به صندلی رنگ و رو رفته ی اتاق و با پام شروع کردم به ضرب گرفتن. ده دقیقه ی بعد بالاخره در اتاق باز شد و هیبت یه مرد ریز نقش، بین در ظاهر شد. با حفظ ظاهر خونسردم، نگاهی به ساعت مچم انداختم؛ ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود و دقیقاً نیم ساعت بود که معطل این بابا شده بودم.

پوشه ی روی دستش رو گذاشت روی میز و همزمان صندلی رو داد عقب و نشست. در حالی که سعی می کرد به صورتش ظاهر خیلی خیلی جدی و خشک بده، پوشه رو باز کرد و یه برگه کشید بیرون و یه چیزایی توش نوشت. بعد هم همون طور که سرش پایین بود گفت:

_ اسم؟

.... -

با تحکم سرشو بالا آورد و گفت:

_ گفتم اسم؟

نگاهي به يه کپي از حکم جلبی که به اسم من میون اون همه برگه، رو قرار گرفته بود کردم و خونسرد گفتم:

_ فکر می کنم معرف حضورتون باشم جناب.

مرد عصبانی شد و گفت:

_ آقای سپهر تاج، به نفع تونه هر چی ازتون می پرسم، دونه به دونه جواب بدید. بی توجه به گافی که داد، دستام رو تو هم گره کردم و گذاشتم روی میز.

_ باشه، جواب می دم، اونم دونه به دونه، اما قبلش باید بدونم واسه چی این

جام؟

پوزخندی زد و گفت:

_ آگه صبر کنی به اون جاشم می رسیم.

از پوزخندش هیچ خوشم نیومد، حتی از صداش که تو گوشم می پیچید و

تکرار می شد: "به اون جاشم می رسیم."

_ آقای سپهر تاج، شما یه نمایشگاه بزرگ ماشین دارید. علاوه بر اون یه شرکت

حمل و نقل. درسته؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

_ درآمدشون چطوره؟

_ درآمدشون؟!

—منظورم اینه که ماهی چقدر ازشون سود در میارید؟

نفس بلندی کشیدم و با شدت دادمش بیرون.

—اگرچه قبلاً جواب همه این سوالات رو به ممیز مالیاتیم دادم.

با یه پوزخند روی لبم ادامه دادم:

—ولزومی هم نمی بینم به شما جواب همچین سوالی رو بدم، اما درآمدشون

ای بدک نیست. اگر به خاطر فرار مالیاتی و از این چیزها من این جام، باید به

اطلاعتون برسونم من اظهارنامه ی مالیاتیم رو همین تیر ماه رد کردم. اگه لازمه

بگید تا صورت تسویه ی مالیاتیم رو براتون بیارم.

—اختیار دارید آقای سپهرتاج. شرمند می فرمایید. همه ی نمایشگاه دارا شما

رو آدم خوش حسابی می دونن. زمین چی؟

—زمین؟!

خودکار رو تو دستش چرخید داد.

—منظورم اینه که زمین چی داری؟ زراعی، مسکونی، باغ شهری.

کم کم داشت کاسه ی صبرم لبریز می شد.

—تک و توکی این ور و اون ور دارم.

—کجاها؟

بی حوصله پریدم تو حرفش و گفتم:

—ببینید، چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی آقای ببخشید جناب؟

—رشیدی هستم. سرگرد رشیدی.

—بله جناب رشیدی. می شه لطفاً برید سر اصل مطلب؟

–ای به چشم. فقط یه سوال دیگه؟ طرفای حسین آباد چي؟ ملک داري؟

–حسین آباد؟ اون جا یه قطعه زمین دو هزار متری دارم با یه سوله.

–سوله؟

یه پام رو انداختم رو اون یکی پام.

–یه سوله ی هزار متری تو همون ملک. قبلا جای انبار ازش استفاده می کردم.

شروع کرد به نوشتن چیزی روی کاغذش.

–خب بریم سر اصل مطلب.

خندید و ادامه داد:

–این جور که پیدااست، آدم کم حوصله ای هستی جناب سپهرتاج.

چیزی نگفتم اما دلم می خواست گردنش رو بگیرم و سرش رو بکوبم به دیوار.

بعد از نیم ساعت معطل کردن و یه ساعت قراومدن می گفت: "آدم کم حوصله ای هستی".

–شخصی به اسم جمشید می شناسی؟ جمشید برزگر؟

جمشید؟! از شنیدن اسمش تمام وجودم از سر تا پا مضمّن شد. بازم جمشید!

دستم بی اختیار مشت شد. پس یه بازی جدید شروع کرده بود. اون آشغال

خیال ک_ باز چیه؟ این بار چه بامبولی راه انداخته؟ اون دفعه که باباها رو

نداخته بود جلو.

در حالی که به بدبختی سعی می کردم عصبانیت رو نشون ندَم گفتم:

–این دفعه دیگه چه نقشه ای کشیده؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

–آهان، حتمی این دفعه به خاطر سرقت بابلیساش از من شکایت کرده؟!

مرد نیشش رو باز کرد و لبخند پهنی زد.

— شوخی قشنگی بود آقای سپهر تاج. حالا می شه در مورد نحوه ی آشنایت با جمشید، بیشتر توضیح بدی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— از بچه محلاي یکی از رفیقامه، همین.

سرش رو آورد نزدیک و گفت:

— و علت دشمنیتون؟

علت دشمنیمون؟! منظورش از این سوال چی بود؟ به کجا می خواست برسه؟ کم کم زنگ خطر داشت تو گوشم به صدا در میومد. نگاش کردم. هیچ از سوالاش خوشم نمیومد. بوی دردسر دفعه ی قبل رو می داد. یه دستم رو گذاشتم روی میز و سرم رو مثل خودش بردم جلو و گفتم:

— ببین سرهنگ رشیدی.

— سرگرد جناب، سرگرد.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

— ببین جناب. من آدم تحصیلکرده ای نیستم. فقط یه دیپلم گرفتم، اونم به زور تک ماده ی درس عربی اما تا بخوای فیلم پلیسی زیاد دیدم، مثل این فیلما که توش آقا پلیسه می گه شما به جرم فلان دستگیر شدید و یا می گه هر حرفی بزنی علیه خودتون تو دادگاه استفاده می شه و از این حرفا. حداقل اینو می دونم تا به من تفهیم اتهام نشه، نمی تونید از من بازجویی کنید.

سرم رو عقب بردم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

– پس ترجیح می‌دم از این لحظه تا وقتی که نفهمم برای چی این جام، به هیچ کدوم از سوالای شما جوابی ندم.

اول با اخم نگام کرد ولی بعد یهو زد زیر خنده. کف دستاش رو زد به هم و گفت:

– خوشم اومد. خوشم اومد سپهرتاج. الحق آدم زرنگی هستی. منم عاشق فیلمای پلیسی بودم. اصلاً تقصیر همین فیلما شد که زد به سرم و شدم پلیس. در حالی که سعی می‌کرد باقی خندش رو قورت بده گفت:

– خب پس دیگه بریم سر اصل مطلب.

خودکار توی دستش رو به چپ و راست حرکت داد، درست مثل برف پاک کنای ماشین.

– خانواده‌ی جمشید برزگر علیه شما یه شکایت جدید مطرح کردن آقای سپهرتاج.

نیشخندی زدم و گفتم:

– دوباره؟ بازم باباشو فرستاده جلو. این دفعه چه جور شکایتنامه‌ای نوشته؟

– شکایتنامه‌ی خودش!

– بهش از طرف من بگید اگه به جای این که وقتش رو تو این دادگاه و اون دادگاه تلف کنه، بره درس حقوق بخونه، چیز بیشتری بهش می‌ماسه.

شروع کرد با خودکارش گوشه‌ی پوشه رو خط خطی کردن.

– بله، درست می‌فرمایید جناب سپهرتاج. نصیحت خوبی. منتها حیف که دیگه عملی نیست.

– چرا عملی نیست؟ به نظر بچه‌ی خنگی نمیومد. خوب مخ دخترارو می‌زد.

لبخندي زد و گفت:

– از این جهت عملي نیست که....

سرش رو کشید جلو و زل زد تو چشمام.

– عملي نیست چون دیگه نفس نمي کشه.

ابروهام کشید تو هم.

– چي؟!

– درست پنج روز پیش جسدش پیدا شده.

– جَ جسد؟!

– بله جسد، جسد جمشید برزگر.

دهنم بي اراده ي خودم باز موند. چيزي رو که با گوشاي خودم مي شنيدم،

باور نمي کردم. جم شيد؟! جسد؟! جسد جم شيد؟! جم شيد مرده؟! داشتم

جمله هاي آخر اين مرد رو حلاجي مي کردم که يه خودکار جلوي چشمام

تکون خورد.

– آهاي جناب، با شما!

آب دهنم رو به بدبختي قورت دادم و نگاهش کردم.

– حالتون خوبه؟

– داريد شوخي مي کنيد، نه؟ شوخيه؟

نیشش تا بناگوش باز شد.

وتاه اومدن نداشت. خواستم چيزي بگم که يادم به دفعه ي قبل افتاد. پوفي کردم و سرم رو تکون دادم. نگاهش رو از روي دست مشت شدم برداشت و گفت:

—مي شه بگيد آشنائيتون به چه صورت بوده؟
تکيم رو دادم به صندلي و دستام رو ضربدري بردم زير ب*غ*لم. باز همون سوالا و همون حرفا. هيچ علاقه اي به تکرار مکررات نداشتم.
—باز چيه؟ اين بار چه بامبولي راه انداخته؟ اون دفعه که باباهه رو انداخته بود جلو.

در حالي که به بدبختي سعي مي کردم عصبانيتم رو نشون ندادم گفتم:
—اين دفعه ديگه چه نقشه اي کشيده؟
پوزخندي زدم و ادامه دادم:

—آهان، حتمي اين دفعه به خاطر سرقت بابليسا از من شکايت کرده؟!
مرد نيشش رو باز کرد و لبخند پهني زد.
—شوخي قشنگي بود آقاي سپهرتاج. حالا مي شه در مورد نحوه ي آشنائيت با جمشيد، بيشر توضيح بدي.

شونه اي بالا انداختم و گفتم:
—از بچه محلاي يکي از رفيقامه، همين.
سرش رو آورد نزديک و گفت:
—و علت دشمنيتون؟

علت دشمنيمون؟! منظورش از اين سوال چي بود؟ به کجا مي خواست برسه؟
کم کم زنگ خطر داشت تو گوشم به صدا در ميومد. نگاهش کردم. هيچ از

سوالاش خوشم نمیومد. بوي دردسر دفعه ي قبل رو مي داد. يه دستم رو گذاشتم روي ميز و سرم رو مثل خودش بردم جلو و گفتم:

—ببین سرهنگ رشیدی.

—سرگرد جناب، سرگرد.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

—ببین جناب. من آدم تحصیلکرده اي نیستم. فقط يه دیپلم گرفتم، اونم به زور تک ماده ي درس عربي اما تا بخوای فیلم پلیسی زیاد دیدم، مثل این فیلما که توش آقا پلیسه مي گه شما به جرم فلان دستگیر شدید و یا مي گه هر حرفي بزنید علیه خودتون تودادگاه استفاده مي شه و از این حرفا. حداقل اینو مي دونم تا به من تفهیم اتهام نشه، نمی تونید از من بازجویی کنید.

سرم رو عقب بردم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

—پس ترجیح مي دم از این لحظه تا وقتی که نفهمم برای چي این جام، به هیچ کدوم از سوالاي شما جوابي ندم.

اول با اخم نگام کرد ولي بعد يهو زد زیر خنده. کف دستاش روزد به هم و گفت:

—خوشم اومد. خوشم اومد سپهرتاج. الحق آدم زرنگی هستی. منم عاشق فیلماي پلیسی بودم. اصلاً تقصیر همین فیلما شد که زد به سرم و شدم پلیس. در حالی که سعی مي کرد باقي خندش رو قورت بده گفت:

—خب پس دیگه بریم سر اصل مطلب.

خودکار توي دستش رو به چپ و راست حرکت داد، درست مثل برف پاک
کنای ماشین.

_خانواده ي جمشید برزگر علیه شما یه شکایت جدید مطرح کردن آقای
سپهرتاج.

نیشخندی زدم و گفتم:

_دوباره؟ بازم باباشو فرستاده جلو. این دفعه چه جور شکایتنامه ای نوشته؟

_شکایتنامه ي خودش!

_بهبش از طرف من بگید اگه به جای این که وقتش رو تو این دادگاه و اون
دادگاه تلف کنه، بره درس حقوق بخونه، چیز بیشتری بهش می ماسه.

شروع کرد با خودکارش گوشه ي پوشه رو خط خطی کردن.

_بله، درست می فرمایید جناب سپهرتاج. نصیحت خوبی. منتها حیف که
دیگه عملی نیست.

_چرا عملی نیست؟ به نظر بچه ي خنگی نمیومد. خوب مخ دختر رو می زد.
لبخندی زد و گفت:

_از این جهت عملی نیست که....

سرش رو کشید جلو و زل زد تو چشمام.

_عملی نیست چون دیگه نفس نمی کشه.

ابروهام کشید تو هم.

_چی؟!

_درست پنج روز پیش جسدش پیدا شده.

_جَ جسد؟!

_بله جسد، جسد جمشید برزگر.

دهنم بی اراده ی خودم باز موند. چیزی رو که با گوشای خودم می شنیدم،
باور نمی کردم. جم شید؟! جسد؟! جسد جم شید؟! جم شید مرده؟! دا شتم
جمله های آخر این مرد رو حلاجی می کردم که یه خودکار جلوی چشمم
تکون خورد.

_آهای جناب، با شمام!

آب دهنم رو به بدبختی قورت دادم و نگاش کردم.

_حالتون خوبه؟

_دارید شوخی می کنید، نه؟ شوخیه؟

نیشش تا بناگوش باز شد.

_شوخی؟! والا شما رو نمی دونم واسه شوخی کردن به کارمنداتون حقوق می

دید یا نه، ولی به من این جا حقوق نمی دن، بیام بشینم و با شما شوخی کنم.

دستم رو کشیدم به شقیقه هام.

_یعنی می گید جمشید مرده؟!

_دقیقا.

_مطمئنید؟ این آدم خیلی هفت خطه.

_والا ما هم مطمئن نبودیم، یعنی جسد به خاطر سرما تجزیه نشده بود و تا

حدودی می شد چهره رو تشخیص داد، ولی برای این که مطمئن بشیم، تست

گرفتیم. نظریه ی پزشک قانونی هویتش رو تایید کرد؛ آزمایش دی ان ای رو

می گم. می دونید چیه که؟ تو فیلمای پلیسی!

لعنت بهش! تو همچین شرایطی داشت مزه می ریخت. دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و گفتم:

اون آدم هفت خط تر از اینا ست. اون قدر دوست و رفیق داره که راحت می تونه به کاغذ رو که هیچ، به پرونده رو زیر رو کنه. اون دفعه از طریق پدرش اومد جلو، می دونید چه انگلی به من زد؟ آدم دزدی!

انگشت شستم رو به طرف خودم برگردوندم.

ولی من دستشورو کردم. حالا رفته کلی فسفر سوزونده، به جنازه بی صاحبو از به جایی برداشته، آورده، می خواد این جور انتقامش رو از من بگیره.

یهو میخ شد.

انتقام؟! انتقام چیو بگیره!؟

انتقام! دوباره بی هوا بند رو آب داده بودم. تکیه دادم به صندلی.

انتقام بی عرضگیاشو، همین.

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. وقتی سکوتم رو دید، شروع کرد.

ببینید آقای سپهرتاج. حدود ده روز پیش، تو بستر رودخونه ی خشکی که نزدیک به ملک شماست، به جنازه پیدا کردیم. بهتره بگم به جسد نیمه متلاشی شده. طبق نظر پزشکی قانونی، مرگ در حدود یک ماه و نیم پیش بوده. اونم به علت اصابت جسم سخت با سرو در نتیجه مرگ به علت ضربه ی مغزی. همچنین خانواده ی جمشید حدود بیست روز پیش، مفقود شدن فرزندشون رو گزارش کرده بودن. طبق گفته ی دوستای نزدیکش، به شبهه از خونه ی مجردي که درش زندگی می کرده، ناپدید شده. در طول این مدت هم هیچ

اثری ازش دیده نشده تا چند روز پیش که جنازشو به گروه از عشایر، زیر یه پل خرابه و متروک پیدا می کنن؛ اونم از زیر یه خروار آشغال و گل و کلوخ. اوایل چون هوای منطقه سرد و خشک بوده، جنازه متعفن نشده، اما گرم شدن هوا، باعث شده همراه با شروع تجزیه ی جسد، بوی تعفن شدیدی تا شعاع چند متر از اطرافو پر کنه. همین بو هم باعث کنجکاوی چند نفر از عشایرا شده و جنازه پیدا شده. وگرنه خوب جایی قایم شده بود و حالا حالاها پیدا نمی شد. نگاه معنی داری کرد و گفت:

_خودتون بهتر می دونید که اون طرفا چقدر متروکه اس.

در جواب پوزخندش، نیشخندی زدم و گفتم:

_از کجا این قدر مطمئنی اون جسد متلاشی شده، خود جمشید باشه؟ سر کار رفتی داداش. اینم فیلم تازشه. از این فیلما خوب بلده بیاد. تو نامردی دست همه رو بسته. خوب بلده از پشت حمله کنه. اینم مد جدیدشه.

پرونده ای که رو به روش بود رو زیر و رو کرد و چند تا کاغذ و چند تا عکس کشید بیرون. کاغذ رو داد دستم.

_به چند دلیل اطمینان داریم که این جسد متعلق به جمشیده.

نگاهی به کاغذ که به زبان انگلیسی نوشته شده بود و هیچی ازش نمی فهمیدم، انداختم.

_اول این نظریه ی پزشک قانونیه که رابطه ی خونی بین جسد کشف شده و صفر برزگر، پدر جمشید برزگر رو تایید می کنه. دوم لباسیه که تن جنازه بوده. مادر جمشید تایید کرده که لباس متعلق به پسرش بوده، حتی اشاره به یه پارگی

روي سرشونه ي لباس کرده بود که با رنگ مخالف با رنگ لباس، چند روز قبل از گم شدن پسرش، دوخته شده. دقيقاً همون جايي که آدرس داده بود، يه دوخت پنج سانتی با رنگ مخالف رنگ لباس بود و سوم اين عکس هاست. چند تا عکس گرفت دستش و تگون داد.

_درسته که یک ماه از زمان مرگ گذشته و جنازه تا حدودي تجزيه و بالطبع متلاشي شده، اما به دليل سرماي زم*س*توني، اون قدري نيست که نشه صورتشو تشخيص داد. پدر بيچارش با نگاه به همين عکس تو نوست جسد پسرش رو شناسايي کنه.

عکس رو گذاشت جلوم. در حالي که تلاش مي کردم آرامش درونيم رو حفظ کنم، عکسارو از روي ميز برداشتم. تو عکساي اول، چيزي رو نمي شد تشخيص داد. يه پل خرابه ي نه چندان آشنا. عکس بعدي کلي خس و خاشاک و جنازه ي يه آدم که بينشون، تا شده، افتاده بود. عکس بعدي يه جنازه که صورتش باد کرده بود و اون قدر گلي بود و که نمي شد صورت رو تشخيص داد، اما عکساي بعدي مکان عوض شده بود و جنازه رو يه جايي مثل سنگ غسل خونه گذاشته بودند. در حالي که سعي مي کردم لرزش دستام رو بگيرم، به صورت جسد خيره شدم. سر و وضع جنازه تميز تر شده بود و صورتش! با ديدن عکسي که چهره ي جسد رو از نزديک ترين فاصله نشون مي داد، تمام تنم يخ کرد. اون قدر که براي چند لحظه نفس کشيدن يادم رفت. خودش بود! خود خودش!

آب دهنم رو که جمع شده بود، به بدبختي قورت دادم. با وجودي که پوست صورت جسد نازک و پر از لکه هاي آبي بود و صورتش باد کرده بود، اما هنوزم مي شد تشخيص داد. جم شيد! اين عکس واقعا جسد مرده ي جم شيد بود! عرق سرد ي رو بدنم نشست. باقي عکسها رو تند تند نگاه کردم. هيچ شكي نبود. اين لاشه ي باد کرده ي خود خود جم شيد بود. بدتر از همه، لبا سي که تن جنازه بود. بدبختي اين جا بود که زيادي آشنا مي زد. اگر چه سر تا سر کثيف و گلي بود، اما خوب مي شناختمش. يه شلوار با يه خط سفيد و يه بلوز چرک و گلي که روش بزرگ نوشته شده بود، اي لا وراک! دهنم رو بستم و نگاهی به سرگرده انداختم. موشکافانه زوم کرده بود رو صورتم. اوضاع خطرناک تر از اون چيزي بود که فکر مي کردم. جمشيد به قتل رسیده بود. اونم نزديک سوله ي من و حتمي حالا دنبال يه قاتل مي گشتند. بايد خيلي احتياط مي کردم. اين دفعه حرف قتل و آدم کشي در ميون بود. تا همين الانشم زيادي بند رو آب داده بودم. بايد مراقب تک تک حروفي که مي زدم مي بودم. در برابر نگاه تيزبين سرگرد به خودم نهيب زدم تا خونسرديم رو برگردونم. عکسها رو انداختم روي ميز.

_مي شه بگيد مرگ جمشيد چه ربطي به من داره؟!

پوزخندي زد و ناباورانه گفت:

_ربط!

کتم رو دادم عقب و دستم رو گرفتم به کمر. حق به جانب گفتم:

_بله! ربط جناب سرگرد و اين که من براي چي اين جا هستم؟

عکسا رو برگردوند تو پرونده و ابروهاشو فرستاد بالا.

_واضح نیست؟!

_متأسفانه خیر.

_با توجه به شکایت ولی دم مقتول از شما و همچنین شهادت چند نفر از دوستای نزدیک جمشید، مبنی بر این که بین شما و مقتول خصومت شخصی وجود داشته و همچنین تحقیقات ما، مبنی بر این که شما در همون نزدیکی یه انباری متروکه دارید.

خودکار رو تو دستش یه چرخ داد.

_شما تنها متهم این پرونده هستید.

می خواستم حرفایی رو که شنیده بودم پردازش کنم، اما کلمه ی متهم باعث شد مغزم قفل بشه. فکر کردن که هیچ، نفس کشیدن هم یادم رفت. جملات آخرش یک به یک تو سرم می چرخید و می چرخید و می چرخید. "شکایت ولی دم مقتول، شهادت دوستان، متهم"

_علت خصومتتون با مقتول چی بود؟

خصومت! سمانه! چه جوابی باید می دادم؟ چشمام رو روی هم فشار دادم. حس آدمی رو داشتم که تویه باتلاق گیر کرده و داره ذره ذره توش فرو می ره. _آقای سپهرتاج، با شما.

اول پاهاشه که تولجن کشیده می شه، بعد کم کم به کمرش می رسه.

_این طور که دوستان نزدیک جمشید می گن، انگیزه ی قتل ناموسی بوده، درسته؟

اون آدم قبلا يه جايي خونده بود يا نه توي يه فيلم ديده بود كه وقتي توي باتلاق گير مي كني، هر چي دست پا بزني بيشترو بيشترو توش فرو مي ري، اما ثابت موندنشم هيچ توفيري نمي كنه. اون قدر كه لجناي باتلاق كم كم داره به سينش مي رسه.

_ اين طور كه رفقاي مقتول شهادت دادن، هم سر شما عا شق جم شيد بوده! درسته؟

ديگه تا گلو تو باتلاق فرو رفته و داره مزه گل و لاي و لجن رو تو دهنش احساس مي كنه.

_ و اين كه علي رغم مخالفت شديد مقتول، براي ايجاد رابطه با يه زن شوهردار و قطع رابطه با هم سر شما، بازم اين موضوع موجب حساسيت شما شده. همين طوره آقاي سپهرتاج؟!

ديگه لجن داره وارد مجراي تنفسيش مي شه، پس ترجيح مي ده چشماش رو ببنده و به استقبال پايناي كه قسمتش بوده بره.

_ آقاي سپهرتاج، انگيزه ي شما از قتل جم شيد برزگر، ناموس پرستي بوده؟ درسته؟

چشمام رو باز مي كنم و يه نگاه به صورت مرد كه داره همه چي رو جويده جويده تحويل مي ده و خودكار به دست، منتظر نوشتن نتيجه ي مثبت استدلالشه مي كنم. "همه چيز عليه منه"

زبونم رو كشيدم رو لب هاي خشك شدم و به سختي گفتم:

_ جناب سرگرد، لطفا با وكيل من تماس بگيريد.

ناخوش از حرف من، خودکارش رو که آماده ي حرکت بود، به طرف من گرفت.

_منا سفم آقاي عزيز، اما پرونده در مرحله ي تحقيقات مقدماتيه و وکیل شما در صورت حضور هم نمي تونن در بازجويي شرکت کنن. مي شه بگيد به چه علت مقتول مي خواسته از شما انتقام بگيره؟ فقط و فقط نگاش کردم، بدون اون که چيزي بگم.

_سکوت شما در صورت جلسه ي بازجويي قيد مي شه. و شروع کرد به نوشتن روي اون کاغذ کذايي. تمام اعتماد به نفسي که برام باقيمونده بود رو جمع کردم و گفتم:

_لطفا اين مطلب رو هم قيد کن، جناب سرگرد.... مشتاق سرش رو بالا آورد و گفت:

_اي به چشم، شما امر بفرما جناب سپهتاج.

_متهم در همين جا اعلام مي کند، بدون حضور وکیل قانوني اش هيچ حرفي نمي زند، اضافه بر اين که تامامي سخناني که قبل از تفهيم اتهام زده، فاقد هر گونه اعتباري مي باشد.

زل زد بهم بعد يهويي بلند شد. اون قدر يهويي که صندليش با صدا به پشت سرش پرت شد. خودکارش رو پرت کرد روي ميز و فرياد کشيد:

_فکر مي کني خيلي زرنگي. از تو کله گنده تراشوکت بسته تحويل دادم. بدون حتي يه سر نخ، رد قاتلايي رو زدم که تو بينشون هيچي نيستي جناب بهادرخان. هر چند، اون قدر رد از خودت جا گذا شتي که احتياج به هيچ سر

نخعي نيست. اين قدردم وکيل وکيل نکن. اون دم و د ستگاهت اين جا به کارت
نميا د جناب سپهر تاج.

انگشت اشارش رو کوبوند به ميز.

—اين جا قانونه که حرف اولو مي زنه.

چشمامو روي هم گذاشتم. مشتام رو محکم فشار دادم. الان وقتش نبود. بايد
قبل از اين که سرشو مي کوبيدم به ديوار، آروم مي شدم. بلند فرياد کشيد:

—رضايي؟ رضايي؟

يه سرباز لاغر مردني اومد داخل. پاهاش رو به هم کوبيد و اداي احترام کرد.

—بله جناب سرگرد.

—اين آقا رو بير بازداشتگاه.

بازداشتگاه! با عصبانيت بلند شدم.

—بازداشتگاه! به چه جرمي؟!

—به چه جرمي؟! به جرم قتل.

—اون آشغال مُرده، منو سَننه؟ خيرش به جز من، به خيلي ي ديگه هم رسيده

بود. بر يد يقه ي همونا رو بگيريد.

با کف دستم سرباز رو که مي خواست به دستم دستبند بزنه، پس زدم و فرياد
زدم.

—من جمشيد و نکشتم. مرگ اون عوض ي هيچ ربط ي به من نداره. به چه حقي

دستور بازداشت داد ي؟

يه برگه ديگه از ميون اون پوشه ي لعنتي کشيد بيرون و مقابلم گرفت.

_د ستور بازدا شتو من نډادم. مي بيني؟ بازپرس داده؛ بازپرس جنایي، اونم به جرم قتل.

برگه رو دوباره برگردوند داخل پوښه.

_فعلا تا معلوم شدن موضوع، مهمون خودموني. پس به نفعته آروم باشي سپهر تاج.

و قبل از این که جمله ي آخرش رو پردازش کنم، از اتاق بیرون رفت. خواستم دنبالش برم که همون سرباز، با دو تا سرباز لاغرتر از خودش اومدن داخل و جلوم رو گرفتن. برگشتم و سرم رو بین دستام گرفتم. حالا دقیقا حال اون بدبختي رو داشتم که تا نوک سر تو باتلاق فرو رفته.

فصل سي و هشتم

چشمام رو که باز کردم، نگام خورد به سفیدی ملحفه ي تختي که بالاي سرم بود. دستم رو روی قلبم کشیدم و سعی کردم با یه نفس از سنگینی قفسه ي سینم کم کنم. از روی تخت کهنه ي فنري بلند شدم و سرم رو به دیوار سیمانی بازداشتگاه تکیه دادم. دستی به صورتم کشیدم تا شاید آخرین تصویری که تو خواب دیده بودم محو بشه. بازم یه کاب*و*س دیگه. تو این پنج روزي که این جا بودم، این چندمین بار بود که کاب*و*س مي دیدم. یه کاب*و*س زنده، کاب*و*س ي که وجود یه چیز درشون مشترک بود، بهتر بود بگم یه شخص، یه آشغال؛ "جمشید".

تا چه شما رو هم می‌گذاشتم، صورت اون جسد کریه تو ذهنم تداعی می‌شد. جسد پر از گل و متعفن جمشید با چشمای از حدقه در اومده در حالی که می‌خندید به من نزدیک می‌شد و هر دوتا دستاش رو نزدیک گردنم می‌گرفت. دکمه های بلوزم رو تا نیمه ی سینه باز کردم تا راحت تر نفس بکشم. هنوز صدای قهقهه ی م*س* تانش تو گوشم زنگ می‌خورد. خوب تلافی کرده بود، خیلی خوب. آب دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم: "ای تو روح که مرده و زندت تو منی صد شاهی فرق نمی‌کنه. الحق که آدم چوله ی دورانی. مُردتم همون کاری رو می‌کنه که زندت می‌کرد".

پیرمرد معتادی که طبقه ی دوم تخت در ست بالایی سر من خوابیده بود، غلٹی زد و با چرخیدنش بلندتر از قبل شروع به خرناس کشیدن کرد. تو این چند روز به بوی گند بدنش عادت کرده بودم اما به خرناساش، نه.

تمام لوازم شخصیم، از موبایل گرفته تا کیف پولم رو گرفته بودن، حتی تا ساعت مجیمو، واسه همین گذر ساعت و این که تو چه قسمتی از روز هستم رو از طریق یه سوراخ تو دیوار بازداشتگاه که بهش اسم پنجره داده بودن، تشخیص می‌دادم. رو به روی همون سوراخ ایستادم و به تنها چیزی که می‌شد ازش دید نگاه کردم؛ آسمون. کم کم داشت صبح می‌شد. دستی به صورتم کشیدم. تو این پنج روز دو مرتبه دیگه هم برای بازجویی به همون اتاق رفته بودم. با همون بازرس آشنا که حالا بهتر می‌شناختمش؛ سرگرد رضا رشیدی بازرس ویژه ی دایره جنایی و باز همون حرفای تکراری. علیرغم همه ی اصرار من برای ملاقات با هومان، می‌گفتن در مرحله ی تحقیقات ملاقات با وکیل ممنوعه،

همچنين با بقيه ي دوستان و اقوام. اين جا ممنوع الملاقات بودم. ممنوع الملاقات؟! مثل آدمي که گيج از خواب شب بيدار مي شه، تازه داشت به عمق فاجعه پي مي بردم. دوباره نشستم روي تخت.

خبر مرگ جمشيد برام اون قدر شوک آور بود که بعد پنج روز هنوزم قابل هضم نبود. مثل يه غذاي خيلي سنگين، سر معدم سنگيني مي کرد. اگه اون عکسا رو دست هر کس ديگه اي مي ديدم، مي گفتم: "عجب فتوشاپي، اينم حيله ي جديد شه" اما اون عکسا دست هر کسي نبود. دست بازرس ويژه ي قتل از دايه ي جنايي بود. جاي وحشتناکش اين جا بود که تي شرت و شلواي که تن جنازه بود، اين معني رو مي داد که همون شب کشته شده. همون شبی که من به بچه ها سپردم ولش کن و برن. اوضاع زيادي خطرناک بود. من وقتل؟! مني که تا حالا سر يه مرغ رو هم از بدنش جدا نکرده بودم حالا درگير يه جريان قتل شده بودم. اونم به عنوان متهم! قاتل! بازرسه راست مي گفت؛ با وجود اين همه دليلي که عليه من وجود داشت، خودم هم بايد به خودم شک مي کردم. اونا به کنار، شهادت رفقاي از خودش نامردترش هم به کنار. چي؟! عليرغم امتناع جمشيد؟! کثافت آشغال. اي تو روح کثافت. اميدوارم به جهنم بري جمشيد.

نگام رو چرخوندم به پنجره. آفتاب طلوع کرده بود و يه پرتو کم جون از نور نقش بسته بود رو ديوار. بدون توجه به جير جير تخت بدنم رو کشيدم به عقب و سرم رو به ديوار تکیه دادم.

تو اين پنج روز يه چيز بود که وقتي بهش فکر مي کردم، ترس از دادنش چهار ستون بدنم رو مي لرزوند. چيزي که براي جمع کردنش يه عمر بدبختي

کشیدم. چیزی که به بدبختی جلوی از دست رفتنش رو گرفته بودم. چیزی که تا می خواست ثابت بشه قتل اون عوضی کار من نیست، به باد می رفت؛ "آبروم."

—سپهر تاج؟ سپهر تاج؟
برگشتم و به همون سرباز لاغر اندام تو ورودی در بازداشتگاه خیره شدم.
—بیا بیرون.
کتم رو به دست گرفتم و از بازداشتگاه بیرون اومدم. یه دستبند از کمر بندش جدا کرد و گرفت رو به روم.
—دستو بیار جلو.
ابرو هام کشید تو هم.
—دستبند برای چیه؟
—قراره برنت دادسرای جنایی.
—احتیاجی به دستبند نیست، من خودم میام.
—قانونه برادر من. تازه ما این جا به اونایی که قتل کردن، پابند می زنیم ولی جناب سرگرد دستور دادن پابند بهت نزن.
پابند؟! دستام رو بردم جلو. در حالی که حلقه ی دستبند رو دور دستم می پیچوند گفت:

_گمونم ازت خوشش اومده که گفت پابند بهت نزن.

پوزخندي زدم و با خودم گفتم: "مي خوام صد سال سپاه خوشش نيا."

ون نيروي انتظامي جلوي دادسرای جنایي ايستاد. يه ساختمون دو طبقه تو يکي از خیابوناي اصلي شهر. نگاهم رفت سمت ماشینايي که راننده ها شون بي خیال از جلوي اين ساختمون رد مي شدن. در طول اين سال ها بارها و بارها سوار بر ماشین از جلوي اين ساختمون رد شده بودم و بي توجه به آدمايي که اون جا ايستاده بودن و بدبختياشون، گازش رو گرفته بودم. حالا خودم يکي از اون آدم ها بودم. با دیدن دو زنداني ديگه که پابند به پا داشتن خدا رو شکر کردم. تواني براي تحمل همچين خفتي رو ديگه نداشتم.

پا به پاي سربازي که اون يکي حلقه ي دستبند تو دستش بود حرکت کردم. يقه ي کت اسپرتي رو که تنم بود، برگردوندم و تا کنار بينيم بالا بردم. لعنتي بالاتر نميومد. فکر وجود يه آشنا که منو اون جا بينه داشت ديونم مي کرد. هنوز از ماشین دور نشده بودم که يه صدای آشنا به گوشم خورد:

_داداش، داداش؟

سرم رو بالا آوردم و چشمم خورد به يه قيافه ي آشنا. بهتر بود بگم دو تا قيافه ي آشنا؛ آرش و حيدر کنار در ورودي مجتمع قضايي ايستاده بودن. ترس و اضطراب تو صورت جفتشون بيداد مي کرد. نمي دونم چقدر تو حفظ قيافه ي خونسردم موفق بودم. هيچ دوست نداشتم کسي اضطراب رو تو چهرم بخونه، حتي اين دو تا. چشماي آرش حسابي پف کرده بود و صورت حيدر حسابي تو هم رفته بود. راستي امروز چندم مي شد؟ يازدهم.

آرش اومد طرف من اما همون موقع يه پليس جلوش رو گرفت و با تشر گفت:

—هي جناب، نزديک متهم نشو.

آرش بي توجه به اخطار مامور گفت:

—بين داداش، آقاي سرمدي اون بالاست. نمي خواد هيچ نگران بشي. ايشا...

اين دفعه هم روي اون نامرد سياه مي شه متنها اون بالا بالاها، ته جهنم.

همون موقع يه سرباز اومد جلوش رو گرفت. قبل از اين که ازش دور بشم داد زد:

—هيچ نگران نباش داداش. خيلي زود از اون تو مياريمت بيرون.

يقه ي کتم رو دادم بالاتر و تندتر از سربازه به راه افتادم. سربازي که همراه من بود، تقريبا به دنبال من کشيده مي شد. معترض گفت:

—چيه داداش؟ انگاري خيلي عجله داري؟

دوست داشتم برگردم و بهش بگم خفه شو اما به جاش گفتم:

—از کدوم طرف بايد برم؟

درِ اتاق نسبتا شلوغي ايستاد. عده اي سياهپوش در کنار اتاق ايستاده بودن. تو همون نگاه اول، حسام و باباي جمشيد رو شناختم.

با فرياد حسام که از بين جمعيت داد مي زد: "آوردنش. قاتل جم شيدو آوردن" سر همگي به طرف من چرخيد. دستم رفت به کتم و يقش رو پايين کشيدم و مرتبش کردم. ميون همهمه اي که به پا شده بود، سرم رو تا جايي که مي تونستم بالا بردم و نگاه بي تفاوتم رو انداختم مابين جمعيت. شنيدن کلمه ي قاتل برام خيلي سنگين بود اما نه اون قدر که خودم رو جلوي اين جمعيت بيازم. سرباز از بين جمعيت راه باز کرد و به سربازي که پشت در ايستاده بود،

چيزي گفـت. با صـداي پـيرزني که فـرياد مي زد، سـرم رو به سـمتش چـرخوندم.
زني حدودي شـصت سـاله که به طـرف مـن مـيومد و هـمين طـور که مي کـوبيد
تخت سـينش، نـفرين مي کـرد.

ـالهي به زمين گرم بخوري. الهي که مادرت به عزت بشينه.
خواست به طـرفم حـمله کـنه که يکـي از پـشت گـرفتـش. در حـالي که به سـر و
صـورتش چـنگ مي زد، جـيغ کـشيد:

ـخدا ازت نگذره. چطور تونستي جگر گوشمو بکشي؟
و به دنبالش فحاشي پدر جمشيد. ميون باروني از حرفاي رکيکي که از دهن
پيرمرد خارج مي شد، چشمم رو بستم. با خودم تکرار کردم، آروم باش. آروم
باش. الان وقتش نيست. لعنت بهت پيرمرد با اين دهن کثيف. الان وقتش
نيست.

با رسيدن آرش و حيدر که مي خواستن به طرفداري از من با رفقاي جمشيد
درگير بشن، همه چي داشت به هم ريخت. يه دقيقه نگذشت که با اومدن
نيروي حراستي همه متفرق شدن. بالاخره در اتاق باز شد و قامت هومان رو
ديدم که از اتاق بيرون زد. قيافش اون قدر توهم بود که مي شد توهمون نگاه
اول فهميد که اوضاع چقدر خرابه. تا متوجه من شد به سمت اومد و به بهونه
ي روب*و*سي سرش رو نزديک گوشم گرفت.

ـمواظب حرفايي که مي زني باش. وضعيت زيادي خطرناکه. اين جور که
بوش مياد همه چي ضدته.

ـآقاي وکیل چي کار داري مي کنی؟! خودتون که بايد بهتر بدونين خلاف
قوانينه با متهم....

سرمدی برگشت و خیلی دوستانه دستش رو گذاشت رو شونه ی سربازه.

_داشتم سال نویی رو بهش تبریک می گفتم. ناسلامتی دوستیم.

با خوندن اسمم از زبون سربازی که از اتاق بیرون اومد، به همراه سربازی که تمام مدت به من وصل بود، بی اهمیت به نگاه پر از کینه ی پدر و مادر جمشید وارد اتاق بازپرس شدم.

یه اتاق بزرگ بود با چند ردیف صندلی با یه میز چوبی بزرگ بالای اتاق. آدم رو یاد کلاسای درس مینداخت، با این تفاوت که یه آرم بزرگ ترازو جلوی میز نقش خورده بود. پوزخندی زدم. همون ترازوی معروف عدالت این جا هم بود. بازپرس این جا یه مرد پنجاه ساله می زد با سر نیمه تاس. سرش رو روی برگ انداخته بود و تند تند می نوشت. پوف بلندی کردم. سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی سمت ما انداخت. بعد سرش رو دوباره داد روی برگه ولی با خودکار توی دستش اشاره کرد تا بشینیم. پنج دقیقه ای که گذشت، یه پوشه رو از کنارش برداشت و دوباره سرش رو کرد تو پوشه. حالم داشت از این نمایش مسخره به هم می خورد. چشمم رو روی هم گذاشتم تا آرامشم رو به دست بیارم. الان وقت عصبی شدن نبود. به قول خدا بیامرز حاج ارسلان: "زندگی مثل یه کشتی می مونه. کشتی ای که همیشه موافق آب حرکت نمی کنه. گاهی هم مجبوره خلاف جریان آب حرکت کنه تا به مقصد برسه." آروم باش بهادر. تازه جنگ شروع شده.

بالاخره خوندن پرونده رو تمام کرد و از بین یه دسته کاغذ، یکیش رو جدا کرد و شروع کرد به نوشتن.

— نام و نام خانوادگی؟

صدای بلند و محکمی داشت. از اون صداها که آگه مقصر باشی، خیلی زود
وا می‌دی. دولبه‌ی کتم رو روی هم گذاشتم و استوارتر از قبل، به صندلی
تکیه دادم. بازی از نو شروع شده بود.

— بهادر سپهرتاج.

— چند سالته؟

فردا دوازدهم بود و وارد سی‌امین سال زندگیم می‌شدم. بین گفتن بیست و نه
و سی‌مردد موندم.

— چند سالته آقای سپهرتاج؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

— سی‌سال.

— شغل؟

— نمایشگاه دار.

نوشتن رو که تموم کرد، سرش رو بالا گرفت و گفت:

— چند وقت بود جمشید برزگر رو می‌شناختی؟

راستی چند وقت بود که اون نکبت منحوس رو می‌شناختم؟

— آقای سپهرتاج؟!

— یه سه چهار ماهی می‌شد.

— شروع آشنایتون به چه صورت بود؟

شروع آشنایمون؟! به چه صورت؟ لعنت بهت جمشید. ای کاش هیچ وقت
چشمم به وجود نکبت نمیفتاد.

– آقاي سپهرتاج، لطفا در جواب دادن به سوالات مکث نکنید.

– سرفه اي کردم تا گلوم رو صاف کنم.

– جمشيد بچه محل يکي از رفيقام بود.

– لطفا نحوه ي آشنائيتون رو واضح تر توضيح بديد.

– از طريق يکي از رفيقام باهاش آشنا شدم. يکي دوبارم دکون باباش رفتم.

– ديگه چجوري بايد توضيحش بدم؟

– اخماش رو کشيد تو هم.

– طبق شهادت شهود، جمشيد خواستگار سابق شما بودن. اين درسته؟

– نه خدایا، سمانه نه.

– اون خدا بيا مرز، خواستگار خيلي از دخترای اون محل بودن. باور نداريد مي تونيد تو محل تحقيق کنيد.

– اين درسته که همسر شما برخلاف ميل خودش و با اجبار پدرش به عقد شما در اومده؟

– با شنيدن اين جمله احساس کردم راه هاي تنفيس بسته شده. لعنت به همتون، لعنت. اخمي کردم و گفتم:

– خانم بنده با ميل و رضاييت خودش سر سرفه عقد بله داد. کدوم نامردي همچين دروغی گفته؟

– بعد از عقدتون چطور؟ رابطه ي خانم شما با خواستگار سابقش چطور بود؟

– از فرط عصبانيت از جام بلند شدم، اون قدري سريع که سرباز همراهم غافلگير بلند شد.

- چي مي خواين بگين؟

- سوالم خيلي واضح بود.

دندونام از فرط خشم رو هم سايبده مي شد. با دست به سينم کوبيدم و بلند گفتم:

- تهمت آدم کشتن به من بستون نبود؟ حالا مي خواين چه تهمتي به ناموس من بزني؟

اول خاموش نگام کرد و بعد خودش رو کشيد عقب و تكيه داد به صندلي. خودش رو کشيد عقب و تكيه داد به صندلي. موشکافانه نگام کرد و بعد با دست اشاره کرد به صندلي.

- بفرماييد بشينيد آقاي سپهر تاج. ما اين جا قصد تهمت زدن نه به شما رو داريم، نه به همسر محترمتون. قصد ما فقط روشن شدن حقيقته.

سرم رو تگون دادم و دوباره نشستم. وضعيت بد ي بود، خيلي خيلي بد اما بدتر اين بود که داشت پاي سمانه تو اين قضيه کشيده مي شد.

- شب بيست و سوم از برج يازده کجا بوديد؟

وانمود کردم نشنيدم.

- شب چندهم؟

- بيست و سه ي بهمن ماه سال گذشته. شبي که جمشيد برزگر مفقود شد.

پوزخندي زدم و گفتم:

- خودتون هم مي گيد سال گذ شته. توقع نداريد که به ياد بيارم کدوم جهنمي

بودم؟

بدون توجه به حرفم، پرونده رو ورق زد و رويه صفحه ثابت موند.

طبق صورت جلسه ي بازجويي مورخ ششم فروردين كه در آگاهي از شما صورت گرفته، در خصوص قتل آقاي جمشيد برزگر به شما تفهيم اتهام شده. با توجه به اين كه عداوت دنيوي كه بين شما و مقتول وجود داشته كاملا محرز و مسلم هست و اين كه جسد مقتول در نزديكي انبار متعلق به شما پيدا شده، شما تنها مظنون اصلي اين پرونده هستيد.

با انگشتش به من اشاره كرد.

پس اين رو بدونيد كه در درجه ي اول به نفع خودتونه كه با ما همكاري كنيد جناب سپهري تاج.

حق به جانب گفتم:

بينيد جناب بازپرس، صرف اين كه جسد جمشيد در نزديكي ملك من پيدا شده، دليل اين نمي شه كه به من شك كنيد. نه شما، نه هيچ كس ديگه نمي تونه من رو محكوم به قتل كنه.

فرمايش شما متين جناب سپهري تاج اما اگه قتل در انبار متعلق به شما صورت گرفته و بعد جسد به اين محل انتقال داده شده باشه چي؟ آيا هنوز نمي شه شما رو در مظان اتهام قرار داد؟

خشمگين گفتم:

رو چه حسايي مي گيد كه تو انبار من كشته شده؟

دوباره اون پوشه ي لعنتي رو برگ زد تا روي يه برگ ثابت شد.

اين برگ صورت جلسه ي تحقيقات و معاينه ي محلي هستش كه كلان تري حسين آباد فرستاده. مي خونم، خوب گوش كن جناب سپهري تاج.

سرفه اي کرد و برگه رو مقابلش گرفت.

_از کلان تري حسين آباد به باز پرس محترم شعبه ي پنجم داداسراي جنايي.
حسب دستور مقام قضايي محترم مبني بر تحقيق و معاينه ي يک واحد سوله
حوالي حسين آباد، يک تيم به منطقه اعزام نموديم تا به جستجو و بررسي دقيق
محل مباردت نمايد. تيم اعزامي پس از معاينه ي دقيق محل، متوجه آثار
چندين لکه ي خون در ديوار اتاقکي که در انتهاي سوله تعبيه شده، گرديده اند.
در راستاي اجراي دستور مقام قضايي محترم از آثار فوق نمونه برداري و جهت
بررسي دقيق تر به آزمایشگاه شماره دوي پزشکي قانوني ارسال گرديد.

قبل از اين که شنیده هام رو تحليل کنم، ورق زد تا به برگه ي ديگه اي رسيد.

_اينم جواب پزشکي قانوني، همين ديروز رسيده. مي گه که نمونه ي خون
يافت شده در سوله، با نمونه خون جسد صد در صد مطابقت داره. هنوزم مي
خوای انکار کنی؟

با شنيدن حرفاش نفسم بند اومد. تو اين چند روزه خيلي به اين مسئله فکر
کردم که قاتل جمشيد کي مي تونه باشه ولي حتي يه درصد هم به اين فکر
نکردم که قتل ممکنه تو سوله اتفاق افتاده باشه. فکر مي کردم جمشيد توره
برگشت گير يه دزد افتاده و به قتل رسيده اما اين حرف يعني شايد هم
داشت رو دست مي زد. اين امکان نداشت!

سرفه اي کرد تا گلوش رو صاف کنه.

_بر حسب شهادت شهود و همين طور تحقيق محلي، در حدود يک ماه و نيم
قبل، درست نزديک به زمان گم شدن مقتول، آدمات رو بسيج کرده بودي تا
جمشيد رو پيدا کنن. به چه علتی دنبال جمشيد مي گشتی؟

علت این که دنبال جمشید می گشتم؟ سمانه. خودکارش رو روی کاغذ تکون داد.

_دلیل ضرب و شتم مقتول توسط شما چند روز قبل از قتل، اونم در مغازه ی پدر مقتول چی بوده؟

دلیل ضرب و شتم؟ سمانه.

_علت دشمنی شما با مقتول چی بوده؟
علت دشمنی؟ سمانه.

_به گفته ی شهود، شما با مقتول بر سر یه مسئله ی ناموسی درگیر بودید. این رو تایید می کنید؟

درگیری ناموسی؟ بازم سمانه.

_آقای سپهرتاج، بهتون می گم سکوت شما بیشتر از این که به نفعتون باشه، می تونه به ضررتون باشه.

چی می گفتم؟ چی می شد بگم وقتی همه چی بر علیه من بود؟ انگار همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود، اونم توسط کی؟ "خودم".

_طبق شهادت حسام زارع، نزدیک ترین دوست مقتول، آیا این حقیقت داره که شما مقتول رو در همون مغازه ی پدریش به قتل تهدید کرده بودید؟

چی؟! تهدید به قتل؟ معترض گفتم:
_دروغ محضه.

_ولی حسام زارع شهادت داده که شما چند روز قبل از قتل، به مقتول گفته بودی که دیه ی مقتول پول خرده ی جیب شما هم نمی شه.

—اون فقط یه گُری بود. یه بلوف.

—کری؟ اما این گُری عجیب بوی تهدید می ده. اونم تهدید به قتل. موافق نیستید؟

چی باید می گفتم؟ چی داشتم که بگم. خشمگین از سکوت من، پرونده رو برگ زد تا به یه برگه دیگه رسید.

—این پرینت مکالمات تلفن همراه شماست.

برگه رو بالا گرفت و با خودکار به یه شماره اشاره کرد.

—این شماره رو می بنید؟ طبق گفته ی پدر مقتول، این خط متعلق به ایشون بوده که چند روز قبل از ناپدید شدن مقتول، از مغازه ناپدید شده. نکته ی جالبش این جاست که طبق اظهارات پدر مقتول، حتی فرزندش هم از وجود این خط خبر نداشته.

دستاش رو قلاب کرد و گذاشت روی میز.

—می شه توضیح بدید چرا در تاریخ های بیست و سوم و همچنین بیست و چهارم بهمن ماه، درست همون شبی که به گفته ی پزشکی قانونی جمشید برزگر به قتل رسیده، چندین بار از تلفن همراه شما با این شماره تماس گرفته شده؟

چشمامو رو هم گذاشتم. لعنتی چی باید می گفتم؟

—آقای سپهرتاج، با توجه به دلایل و شواهد فوق، علیرغم انکار شما، ربودن جمشید برزگر در شب بیست و سوم بهمن ماه توسط شما محرز و مسلم هستش. آیا در این خصوص دفاعی دارید که از خودتون به عمل بیارید؟
آدم ربایی؟! ولی قرار بود که یه گوشمالی ساده باشه.

_در مورد نحوه ي ربودن مقتول توضیح بدید.

زنگ گوشام به صدا در اومد. نحوه ي ربودن؟! در حالی که عصبانی از سکوت من صداش رنگ خشم گرفته بود گفت:

_بدون شک شما به تنهایی نمی تونستید مقتول رو از اون خونه بدزدید. آقای سپهر تاج، همدستات کیا بودن؟

.... _

_جناب سپهر تاج بازم تکرار می کنم، سکوت شما در صورت جلسه قید می شه.

.... _

اخماش رو کشید تو هم و شروع کرد به نوشتن روی کاغذ و بعد اشاره ای کرد به سربازی که کنار در نشسته بود.

_به وکیل متهم بگو بیاد داخل.

دوباره مشغول نوشتن شد. مرد از جاش بلند شد و بیرون رفت. به لحظه نکشید که همراه با هومان داخل شد. هومان رفت نزدیک میز باز پرس و مشغول حرف زدن شد. دست آزادمو کشیدم به پیشونیم. لعنت به این سر دردی که تو این چند روز به لحظه هم رهام نمی کرد. تو این فرصت، اتفاقی اون شب رو تو ذهنم مرور کردم. اون شب جلال بود با محسن و حیدر. خودم به حیدر سپردم تا جفت موبایلشو بدن و بفرستش بره. یعنی اون سه تا کارشو ساخته بودن. جنس حیدر از اون آدمای کله خراب و ناموس پرست بود. فقط کافی بود تا جمشید به فحش ناموسی از دهنش در بره تا! سرمو تگون دادم. نمی شد کشکی تهمت زد. حیدر دست چپم بود. نه اون نمی تونست

با شه. مي موند محسن و جلال. با نشستن هومان کنارم، دست از تجزيه و تحليل برداشتم. نگام كرد و سرش رو به نشونه تاسف تكون داد. لازم نبود سرش رو اين جور تكون بده. خيلي خوب مي فهميدم اوضاع بدجور قمر در عقربه. باز پرس دست از نوشتن برداشت و گفت:

_آقاي سرمدي، اگر حرفي در دفاع از موكل خودتون داريد، بيان كنيد.

هومان روي صندلي جا به جا شد و گفت:

_جناب تقوي، من هنوز با موكلم صحبتي نداشتم. اگه شما اجازه بديد جلسه تجديد بشه تا من بتونم با ايشون صحبت كنم.

باز پرس بي تفاوت برگه رو كشيد جلوش و گفت:

_موردي نداره. من به موكلتون هم گفتم، علي رغم اين كه ايشون حاضر به اقرار نشدن، اما با توجه به مدارك و شواهد م*س* تدل و م*س* تند، وقوع جرم آدم ربائي از سوي ايشون براي ما مسلم و مسجل هست. به همين خاطر موكل شما تا اطلاع ثانوي بازداشت و به زندان مركزي منتقل مي شن. خودكارش رو به طرف من گرفت.

_بيان اين جا رو امضا كن، آقاي سپهرتاج.

فصل سي و نه

با تكون دستي پتو رو از سرم پايين كشيدم.

_شرمندتم اخوي. سپهرتاج شومايي؟

به چهره آفتاب سوخته ي پير مرد نگاه كردم و اخمام رو تا آخر كشيدم تو هم.

—خودمم. فرمایش؟

—داداش اسم شوما رو از بلندگو صدا می کنن.

تو تخت نیم خیز شدم و گوشام رو تیز کردم، اما خبری نبود. مردی که بیدارم کرده بود، گفت:

—به گمونم ملاقاتی داشتی. پیجت کردن. واسه سالن شماره سه.

از تخت پایین اومدم و بی توجه به نگاه های کنجکاو بقیه، از اون سلول لعنتی بیرون زدم. امروز سی امین سال زندگیم شروع می شد و من اولین شبش رو تو زندان شهر به صبح رسونده بودم. عجب تولدی! نرسیده به نگهبانی سالن، اسمم رو از بلندگو زندان شنیدم. "بهادر سپهتاج، سالن شماره ی سه." با پرس و جواز نگهبانی، سالن رو پیدا کردم. داخل سالن که شدم، م*س* تا صل به اطراف نگاه کردم. هیچ اثری از هیچ آشنایی نبود. رو کردم به نگهبانی که اون جا نشسته بود.

—جناب اسم منو پیج کردید. کجا باید برم؟

نگاهی به دفترش کرد.

—فامیلت چیه؟

—سپهتاج؛ بهادر سپهتاج.

—باید بری اتاق بیست و دو.

—از کدوم راه باید برم؟

با دست به یه در اشاره کرد.

_ سالن شماره ي سه از اون طرفه. اون سالن مخصوص وکلاست، براي ملاقات با موکلاشون.

وکلا! تشکري کردم و به سمت اتاقی که سرباز اشاره کرد، به راه افتادم. با دیدن هومان که تو اتاق، پشت میز نشسته بود و دستاش رو برده بود زیر ب*غ*لش، سري تکون دادم. اونم بي اون که جوابي بده، نگاهی به بلوز و شلواري که تنم بود، کرد و سرش رو تکون داد. دستم راستم رو بردم جلو.

_ نمي خواد اين جوري نگاه کني هومان، خودمم مي دونم مد زندان خيلي بهم نمياد.

دستم تو دستاش فشرد و چيزي نگفت. صندلي رو کشيدم عقب و نشستم. اونم نشست و کتش رو مرتب کرد.

_ خب مشکل حل شد؟

همراه با پوزخندي که رو لب نشوندم گفتم:

_ مشکل! کدوم یکیش رو مي گي؟

_ هموني که مي گفتي راه حل حقوقي نداره.

نگاش کردم. دستاش رو گذاشت روي ميز و گره کرد تو هم.

_ ديدي بهادر آخرش به کجا رسيدي؟ من که بهت گفتم غيرقانوني عمل کردن مي تونه خيلي خطرناک باشه. نگفته بودم؟ من که داشتم از راه قانونيش مي رفتم جلو. جرم جمشيد هم کم جرمي نبود؛ معاونت در شروع به قتل. بيا اينم نتيجش. مثلاً خودت پا شدي اعمال قانون کني که چي بشه؟ ها؟ فکر کردی قرون وسطاست که خودت قانون اعمال کنی؟ يا دوره ي؟

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم. اعصاب خراب تر از اوني بودم که بخوام
پند و اندرز بشنوم.

—ببین هومان، جون خودت اگه او مدي اين جا، نصيحت کنی، بهتره بي
خیالش بشی و بري.

پوف بلندي کشید و سرش رو تگون داد. از تو کیفش چند تا برگه کشید بیرون
و گفت:

—تو چه کار کردی بهادر؟ من همون دیروز پرونده رو مطالعه کردم. قصد
ترسوندن رو ندارم، ولي تو اين پرونده حتي يه نکته ي کوچیک براي دفاع
وجود نداره. همه چیز علیه توئه.
فقط نگاش کردم.

—مي دوني قراره امروز جنازه ي جمشید برزگر رو خاک کنن؟
—امروز؟!

نگاهي به ساعتش کرد.

—ساعت یازدهه. باز پرس دیروز اجازه ي دفن جسد رو صادر کرد. تا الان باید
تموم شده باشه.

پس بالاخره اون کثافت رو چال کردن. به جاي خدا بيا مرزي گفتن، از ته دل
گفتم امیدوارم ته جهنم بسوزي جمشید.

—دیروز سپردم آرش سه نفري رو که اون شب نگهباني مي دادن بياره دفترم.
دیشب تا آخر شب باهاشون حرف زدم، اما به هیچ نتیجه....
دستم رو آوردم بالا.

– صبر کن. دیشب! مگه دیشب چنانبدون آرښ نبود؟

پوزخندي زد و گفت:

– چنانبدون؟ چه چنانبدوني؟ پسره ي دیوونه، با*ل*ک*ل عروسيس رو به هم زد.

حیرت زده با ناباوري فریاد زدم.

– به هم زد؟! براي چي؟!

– براي چي؟! براي خاطر تو که زنداني. به خاطر رفيقش، برادرش. یک یک خونه هايي رو که کارت دعوت داده، گشته و گفته به خاطر مشکلي که واسه يکي از دوستاش پيش او مده، عروسي عقب انداخته شده. الانم بيرون وایساده، منتظره تا ساعت ملاقات شروع بشه.

از فرط ناراحتي از روي صندلي بلند شدم. دستامو بردم تو سرم و موهام رو کشيدم. اين ديگه خيلي زياد بود. امروز قرار بود دومادي بهترين رفيقم باشه، اما الان....

– بشين بهادر. فرصت واسه افسوس خوردن نيست. اون وقتي که دست به دست هم، داشتيد عدالت رو دو تايي اجرا مي کردين، بايد فکر همه جاش رو مي کردي.

م*س*ت*اصل و بي اميدتر از قبل، مقابلش نشستم. نمي دونم از نگام چي خوند که لحنش تغيير کرد و گفت:

– نمي خواد خيلي ناراحت باشي رفيق. فرصت واسه عروسي گرفتن زياد هست. بهتره بريم سر اصل مطلب. من با پسر ديشب تو دفترم صحبت کردم.

این طور که اونا می گفتن، بعد از این که تو با آرش از سوله خارج شدین، طبق دستور تو، هر دو تا موبایل رو میندازن جلوی جمشید و از اون جا می رن. همین! هر سه تاشون هم شاهد هم هستن. من به هر سه تاشون شک داشتم، اما اگه این طور که می گن درست باشه، باید فکرامون رو بذاریم روی هم که قاتل کی می تونه باشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— فکر می کنی اگه می دونستم قاتل کیه، الان این جا نشسته بودم؟

— بین، بذار رک بهت بگم. از نظر من، در یه همچین شرایطی، راست گفتن می تونه ضرر کمتری، نسبت به پنهون کردن حقیقت یا دروغ گفتن داشته باشه.

— منظورت چیه؟!

— ما چهار نفر شاهد داریم که تو اون شب، در زمان حیات مقتول، سوله رو ترک کردی. در ضمن، خانمت هم می تونه شهادت بده و همه چی رو اعتراف کنه. همسرت در حال حاضر برگ برنده ماست، چون....

چشمام رو روی هم فشار دادم و نداشتم ادامه بده.

— اصلا حرفش رو نزن. نمی خوام حرفی از بچه ها زده بشه.

— چرا؟!

— چرا نداره. نمی خوام به خاطر آزادی خودم پای اونا رو به یه همچین پرونده ای بکشم.

— اما اونا می تونن به نفع شهادت بدن تا....

محکم گفتم:

—همین که گفتم، نه.

—بین بهادر، من تقاضای صدور قرار وثیقه برای آزادی کردم، اما تقوی موافقت نکرد. خودت بهتر می دونی، حرف از قتل و آدم کشیه. اگه بچه ها شهادت بدن، این جور می تونیم با وثیقه بیرون بیاریم تا زمانی که همه چی معلوم بشه.

—نه. مطلقاً نه.

—آخه چرا مخالفت می کنی؟! فقط یه دلیل بگو که چرا نه؟

دستی به صورتم کشیدم و پوف بلندی کشیدم.

—یه دلیل؟! من چند تا دلیل بهت می گم. چون پای یک به یکشون به ماجرا کشیده می شه. از وضعیت آرش که خودت بهتر از من خبر داری. خیر سر من، امروز عروسیش بود. اون حیدر بخت برگشته هم بعد سیزده، چهارده سال دوا و درمون و نذر و نیاز تازه خانمش باردار شده. کافیه که پاش به پرونده باز بشه، اون وقت زن بیچاره از وحشتش بچه رو میندازه. محسن هم که داره صبح تا شب جون می کنه تا بعد مرگ بابای خدا بیمارزش، یه تنه خرج خونوادش رو در بیاره. جلالم که خودت خبر داری. سر قضیه ی دعوی پارسالت تا همین دو ماه پیش گیر بود. تازه تونسته رضایت طرفشو بگیره.

دستش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

—اینارو که گفتم می داریم کنار، ولی سمانه چی؟

با شنیدن اسم سمانه، احساس خفگی کردم. نفس بلندی کشیدم و چند تا از دکمه های فرم زندان رو که موقع ورودم بهم داده شده بود، بازتر کردم.

—ببین هومان، تو قبل این که وکیل باشی، رفیقمی. بذار از همین حالا بهت بگم؛ تحت هیچ شرایطی نمی خوام اسمی از زنم برده بشه، یا خدای ناکرده پاش تو این پرونده باز بشه.

تکیه داد به صندلی و خیره نگام کرد.

—بذار صادقانه بهت بگم. واقعا برام هنوز قابل هضم نیست که تو این جور بخوای خودت رو سپر بلای یه همچین دختری بکنی. کسی که منشا همه ی این مصیبتا و بدبختی...
زیر لب غریدم.

—هومان!

مصرتر از قبل ادامه داد.

—ببین بهادر، سمانه اون قدر بزرگ شده که مسئولیت کارش رو خودش به عهده بگیره. بفهم بهادر. حمایت از اون دختر، ممکنه به قیمت سقوط خودت تمام بشه.

دندونام بی اختیار روی هم ساییده می شد.

—تو اینو بفهم، سمانه اون دختر نیست هومان، همسر مه.

سرش رو به چپ و راست تکان داد و گفت:

—من موکلی داشتم که زنش رو همین یه ماه پیش طلاق داد. می دونی به خاطر چی؟ چون فهمیده بود زنش تو چایی که می خورده دعا انداخته، اونم چه دعایی؟ دعای مهر و محبت. وقتی می گفتم خب این کجاش بده؟ می گفت

دیگه نمی تونم بهش اعتماد کنم. فوری طلاقنامه رو گذاشت کف دستش.

چشمام رو گذاشتم روی هم. بین گفتن و نگفتن چیزی که می خواستم بگم تردید داشتم، ولی دلم رو زدم به دریا و گفتم:

_ شنیدم عقد کردی؟ اونم با دختر یکی از کله گنده های دادگستری؟
متعجب گفت:

_ آره. یه عقد ساده ی محضری. فرصت نشد بهت بگم.
نگاش کردم.

_ مبارک باشه ولی حاضرم سر هر چی بگی شرط ببندم که عاشق زنت نیستی.
یکه ای خورد و گفت:

_ منظورت چیه؟

_ از حرف من ناراحت نشو رفیق ولی اگه حتی یه ذره عاشق بودی، منو بهتر می فهمیدی.

خاموش نگام کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_ صادقانه بگم، تو این چند سالی که وکالت می کنم، حتی یه مورد شبیه به این رو هم ندیدم. نه دیدم، نه شنیدم که اگه زنی نسبت به شوهرش یا بالعکس مردی در حق زنش همچین خیانتی رو بکنه، بخشیده بشه. کم کمش اگه از شکایت نکنه، یه تپیا می زنه و پرتش می کنه بیرون.

چیزی نگفتم. چه می دونست که همین حالا که رو به روش نشستم، ذره ذره وجودم سمانه رو می طلبه. امروز ششمین روزی می شد که ندیده بودمش.

چقدر احمق بودم که بعد از اون شب فکر مي کردم که همه چي سر جاي خودش قرار گرفته.

خودکارشو گرفت به دست و مشغول بازي باهاش شد.

_خودت متوجه حضور کس ديگه اي اون جا نشدي؟ من اون جا رو ديروز عصر با آرش ديدم. خيلي پرته اما سه چهارتا سوله ي ديگه هم اون جا هست.
_چي مي خواي بگي؟

_اين جور که جلال مي گفت، موبايل جمشيد مدل بالا بوده. از مارکي که حول و حوش يه ميليون و نيم ارزش داشته. در پرونده هيچ اشاره اي به دوتا موبايل جمشيد نشده. يعني موبايلي همراه با جسد نبوده. پس مي شه فرضيه ي سرقت و به دنبالش قتل توسط سارق تلفن همراه مقتول رو مطرح کنيم.
به فکر فرو رفتم. چرا خودم به همچين مسئله اي فکر نکرده بودم؟ هومان روي برگي که مقابلش بود تمرکز کرده بود.

_اين طور که حسام شهادت داده، تو جمشيد رو به قتل تهديد کرده بودي.
گفته بودي خرجش يه ديه اس. اين درسته؟
نفسي تازه کردم.

_درسته ولي قصد من بلوف بود. مي خواستم بترسونمش، همين.

_از چي بترسونيش؟

_فقط مي خواستم دست از سر زنم و زندگيم برداره که اونم....

بي اراده خنديدم.

نه تنها بر نداشت بلکه تا جايي که تونست به گند کشيدش. راست مي گفتن بد پيله اس. مي بيني که، حتي الانم که سقط شده دست از سر زندگيم بر نداشت.

سري به نشون تاسف تکون داد.

این جور که حسام شهادت داده، بعد از عقدتون سمانه دنبال جمشيد بوده و سعي داشته اونو اغوا کنه. اينم درسته؟

از شدت عصبانيت دستامو کوييدم روي ميز.

همش چرته. سمانه بيست و چهار ساعته تو خونه ي من بود. اين جمشيد بود که تا در آپارتمان من اومد و سمانه رو فريب داد. از سادگي يه دختر چشم و گوش بسته تا جايي که تونست سوا استفاده کرد. هومان خودت که بهتر در جرياني، چرا حرفاشو باور مي کنی؟

دستاشو به نشونه ي آروم باش تکون داد.

باشه رفيق، فهميدم. فقط مي خواستم مطمئن بشم که شدم. آروم باش.

با دستام شقيقه هامو ماليدم.

هومان، اين پسر، حسامو مي گم، بدجور رو اعصابمه.

حسام؟! هنوزم مي گم، بودنش اون شب جلوي ر ستوران، نشون مي ده که اين دو تا از همون اول با هم همدست بودن.

يادمه که اون شب بارون ميومد. به بچه ها سپردم که موبایلشو پس بدن تا زنگ بزنه يکي بياد دنبالش. امکانش هست قبل مرگش به همين پسر زنگ زده باشه يا يکي از رفيقاش.

کمي فکر کرد و گفت:

—درسته. مي شه اين احتمال رو هم در نظر گرفت.

—بين هومان، پرينت موبايل جمشيدو از مخابرات بگير. بين كه اون شب بعد از رفتن ما به كي زنگ زده؟

سرشو متفكرانه به نشونه ي تايد تكون داد.

—فكر خوبيه، علاوه بر اون درخواست پيگيري هر دو تا گوشي جمشيد رو مي كنم. اگه يه دزد كار شو تموم كرده باشه، امكانش هست از روي شماره سريال گوشي ها بشه رد قاتل رو گرفت.

با شنيدن جمله هاي آخر از زبون هومان، انگار دريچه اي از اميد روم باز شد. بعد از رفتن هومان دوباره به سلولم برگشتم. جايي كه حالا خونم حساب مي شد. عجب خونه اي! عجب همخونه هايي! باز بي توجه به پنج تا هم سلولي رفتم روي تخت دراز كشدم و پتو رو كشيدم روي خودم.

از پشت شيشه ي سالن ملاقات به آرش و حيدر خيره شده بودم. با وجود اون همه ابهت و قدرت، مي شد نگراني رو به وضوح از چشماي حيدر خوند. آرش هم دست كمی ازش نداشت. بد رقم شرمنده جفتشون بودم به خصوص آرش. امروز قرار بود عروسيش باشه. يه ساعتی مثل الان بايد مي رفت عروس رو از آرايشگاه برمي داشت اما به جاش با چشماي پف كرده مقابلم نشسته بود. آرش گوشي رو زودتر از حيدر برداشت و به من اشاره كرد تا همين كارو كنم. گوشي رو برداشتم. صدای آرش پيچيد تو گوشي.

–سلام رييس.

اخمام رو كشيدم تو هم.

–سلام و زهرمار.

خنديد و گفت:

–چي داداش؟! دست شما درد نكنه.

–تو الان اين جا چي كار مي كني؟ مگه الان نبايد دنبال عروس در آرايشگاه باشي؟

سكوت كرد و چيزي نگفت. با عصبانيت گفتم:

–واسه چي عروسي تو به هم زدي؟

–واسه چي نداره، چيزي كه زياده فرصته داداش من.

–فرصت؟! از كدوم فرصت حرف مي زني؟! آخه من چي به تو بگم؟ خودت هيچ، فكر آبروي دختر مردمو نكردي؟

–داداش، اگه واسه من دل مي سوزوني كه بي خيالش، فرصت زياده اما اگه به خاطر پريساس، قبلش با خودش مشورت كردم، اونم حرفي نداشت. خودش گفت كه دوست داره تو هم تو عروسيمون باشي.

–برادر زناات چي؟ اونا رو هم بي خيال؟

لبخند تلخي زد.

–بي خيالشون داداش، بي خيال. يه كم هارت و پورت كردن و رفتن، همين. خودت چه مي كني؟ اين جا بهت سخت نمي گذره؟

–....

–آهان، گرفتم.

کمی به سکوت گذشت. نفس بلندی کشیدم. دلم می خواست ازش یه سوال
پرسم ولی جرات پرسیدنش رو نداشتم. آخرش دلم رو به دریا زدم و گفتم:

— کیا از جریان دستگیری من باخبر شدن؟

صورتش رفت تو هم و چیزی نگفت.

— آرش با توام.

— چی بگم؟

— فقط بگو کیا می دونن من این جام؟

— شرمندتیم داداش.

— آرش؟

— از دستمون خارج شد. همون روزی که دستگیرت کردن، همون روز غروب
نشده بود که سمانه خانم باهام تماس گرفت. شروع کرد به گریه کردن و میون
گریه کردنش جریان دستگیریت رو گفت. تا اومدیم بفهمیم چی به چی بوده و
واسه چی دستگیر شدی، اون رفیقای نامردتر از خودش، همه ی بازار کهنه رو
پخش کرده بودن که دوماه اسدا... قاتل جمشید پسر حاج صفر عطاره. این که
گرفتنت و هزارتا دروغ دیگه.

چشمام رو روی هم گذاشتم. چرا نفس کشیدن داشت این قدر سخت می
شد؟

— شرمندتم داداش. تا بجنبیم، خبرا رو تا نمایشگاه کشوندن، کثافتا، حتی تا
حاج امینی زنگ زد و پرسید این شایعه ها که پشت سر بهادر خان می گن
درسته یا نه.

همیشه شنیده بودم که می گفتن آب که از سر گذشت، چه یه وجب، چه صد وجب. فکر می کردم درسته اما لعنتی درست نبود.

—همش زیر سر اون حسام بی شرفه. خیلی نا کسه. به خدا قسم که اگه گیرش بیارم، اون وقت....

پریدم تو حرفش.

—به اندازه کافی بی گذار به آب زدم، تو دیگه یه مشکل به مشکلام اضافه نکن. همراه با پوزخندی گفت:

—امروز چالش کردن اون بی همه چیزو.

به حیدر اشاره کرد.

—حیدر، جلال و محسن رو فرستاد سر و گوشی آب بدن. می گفتن بوی گند لاشش کل قبرستونو گرفته بوده. همه ی اونایی که اومده بودن قبرستون، دماغاشونو گرفته بودن تا بوی تعفن اذیتشون نکنه. پوزخندی زد و گفت:

—باید ببینی، در دكون باباش یه حجله براش زدن قد آسمون خراش. عکسش رو چاپ کردن رو بنر و از این سر محل تا اون سر محل آویزون کردن. پارچه ی سیاه کشیدن از این سر بازار تا اون سر بازار. مردم به احترام ریش سفید باباه میان و می رن وگرنه همشون از ته دلاشون یه نفس راحت کشیدن، به خصوص دخترداراش.

یادمه حاجی خدا بیامرز می گفت: "کسی که مرده هر چقدرم بد باشه، رفته و دستاش از دنیا کوتاهه. نباید پشت سر مرده بد حرف زد." ولی یعنی این نصیحت شامل مرده ای از نوع جمشید می شد یا نه؟ مرده ای که آبروی مردم

و جون و ناموسشون براش مثل يه بازيچه مي مونست. آرش نيم نگاهي به
حيدر انداخت و گفت:

_راستش داداش عيالت اون بيرون منتظر نشسته.

_چي؟!

_خواست با ما بيا د داخل كه گفتم صبر كنه. خواستم اول بينم اين جا چه
خبره، بعد بيا د داخل.

سمانه! اونم اين جا؟! با عصبانيت فرياد زد:

_آرش، واسه چي آورديش اين جا؟

دست راستش رو گرفت بالا.

_كي؟! من؟! به خدا اگه من آورده باشمش! خودش اومد. اينجا، حيدر شاهده.
ازش خواستم برگرده خونه. به خدا بهش گفتم اين جا مناسب خانما نيست،
اما شروع كرد به گريه كردن و زير بار نرفت.

_آرش برش گردون خونه. نمي خوام پاش يه همچين جايي باز بشه.

سري تكون داد و چشمي گفت. اشاره كردم به حيدر. حيدر گوشي رو از آرش
گرفت و سلام كرد. ازش در مورد اون شب پرسيدم كه عين حرفاي سرمدي رو
تحويلم داد. گوشيا رو انداخته بودن جلوش. قبل اين كه خارج بشن، جمشيد
تهديد به تلافی كرده بود كه نزديك بوده حيدر باهاش درگير بشه، ولي جلال
جلوش رو گرفته. هر سه تاشون با هم سوله رو ترك كرده بودند، بدون هيچ
درگيري فزيكي. تا نيم ساعت نرسيده به مركز شهر هم با هم بودن و بعد از

هم جدا شدن. ساعت ملاقات که تموم شد، آرش به حیدر اشاره کرد که بیرون منتظرش وایسه. وقتی حیدر رفت، گفت:

—ببین داداش، یه سری لوازم بهداشتی برات گذاشتم تو یه ساک. یه مقدار پول هم گذاشتم لای لباس زیر. خب پول درشت نیست. به عمد ریز گرفتم. جلال می گفت اون تو خیلی احتیاجت می شه. سپردم دست یکی از سربازا، قرار شد برات بیاره.

با صدای نگهبان که اعلام می کرد وقت ملاقات تمومه گفتم:
—آرش برسونس خونه. بهش از قول من بگو دیگه این جا نیاد.
خیره به آرش نگاه کردم. کسی که مثل یه برادر تو این چند سال کنارم بود. دستام رو گذاشتم رو شیشه.

—آرش خوب می دونم برادری رو در حق تمام کردی. می دونم چه تو، چه حاج خانم هوای مهناز رو دارین. اینم می فهمم توقع زیاده، اما تا من نیستم، هوای زن داداشت رو هم داشته باش.

دست گذاشتم رو سینه و گفتم:
—خودت که خبر داری، من غیر از خدایی که اون بالا ست و خودت کسی رو ندارم که خونادم رو دستشون بدم.
شرمنده سرشو تکون داد.

—این چه حرفیه که می زنی داداش؟ درسته که از روزی که این دختر پاشو گذاشت تو زندگیت یه روز خوش ندیدی، اما ناموس تو، داداش، ناموس منم هست. مهناز که برام با آیدا فرقی نمی کنه. سمانه خانم جای خواهرم. نمی خواد از بابت هیچ کدومشون نگران باشی. خودم نوکر جفتشون هستم.

آرش که رفت چند دقیقه همون جا نشستم. بغض بد رقم تو گلوم نشسته بود.
زیر لب گفتم:

"خدایا اگه این از اون آزمایشای الهی معروفه، زودتر تمومش کن که دیگه دارم
کم میارم."

دوباره به سمت سلولم رفتم. صدای لخ لخ دمپایی هایی که این جا به من داده
بودن، رو اعصاب بود. کفشای چرم سفارشی چند صد هزار تومانی رو دادم و
این دمپایی های خشک هزار تومانی پر سر و صدا رو گرفته بودم. عجب
معامله ای کرده بودم.

باز بی تفاوت به بقیه هم اتاقي هام، رفتم روی تخت دراز کشیدم. دستم رو
گذاشتم رو چشمم. ترجیح می دادم دوباره بخوابم و برم تو وادی بی خبری که
تکون دستی من رو به خودم آورد.
_داداش نخواب. چایی تازه دمه.

ساعدم رو از روی چشمم برداشتم. یه پسر حدودای نوزده ساله بود. نشستم و
لیوان چایی رو از دستش گرفتم. زیر لب تشکر کردم. همین طور که چاییم رو
سر می کشیدم، زیر چشمی نگاهی به بقیه که دور فلاسک چای نشسته بودن،
انداختم. این اولین باری بود که هم سلولیام رو بررسی می کردم. معلوم نبود تا
کی این جا باشم. شاید هم تا آخر عمر محکوم به حبس می شدم. پس بهتر
بود باهاشون کنار بیام. این بار با دقت بررسیشون کردم. علاوه بر اون پسر، یه
جوون حدودای بیست و پنج ساله، با دو تا مرد میانسال، طرفای پنجاه سال هم
بودن. به اضافه ی یه پیرمرد که حدودای هفتاد رو داشت.

فصل چهلّم

سرمدی با وجود شغلی که داشت، از اون دسته آدمایی بود که نمی توانست خوشحالی یا ناراحتی و حتی عصبانیتش رو به راحتی پنهون کنه. قیافه ی خندونش از او مدن با دستای پر خبر می داد.

— چه خبر رفیق؟ بنیم پنچر باشی.

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. بعد ده روز حبس، حال و حوصله ی این که با کسی شوخی کنم نداشتم و بدترش این که یکی با من شوخی کنه.

— چه خبر از خودت؟

— من که خبرای خوب خوب، اون قدر خوب که شنیدنش مشتلق داره.

دستامو گذاشتم روی میز و امیدوار گفتم:

— چي شده؟ نکنه قاتلو پیدا کردی؟

خندید و با شیطنت گفت:

— چي شد بهادر؟ شارژ شدی یهو یی؟

— هومان؟

— جانم؟ حالا کوا قاتل پیدا بشه.

صورتم کشید تو هم. لم دادم روی صندلی و پاهامو دراز کردم. دوباره خندید و کیفش رو از کنار پاش برداشت و گذاشت روی میز.

— بالاخره بعد از کلی دوندگی کردن، تونستم این باز پرسه رو راضی کنم تا دستور استعلام بده. ایناهاش، این پرینت تلفن همراه جمشیده.

یه پرینت مخابراتی از تو کیفش در آورد. انگشتش رو گذاشت رو آخرین شماره و برگه رو گرفت طرفم.

— اینم آخرین تماس، درست شب بیست و چهارم بهمن ساعت ده و چهل و هشت دقیقه.

.... —

— این جور که آرش می گفت، طرفای ده و سی دقیقه سوله رو ترک کردید. ذهنم رو بردم به اون شب کذایی. آرش راست می گفت، همون حدودا بود.

— حدس بزن این شماره متعلق به کیه؟

برگه رو دستم گرفتم و به شماره نگاه کردم. چهار رقم آخرش آشنا نبود.

— شماره ی کیه؟

خندید و گفت:

— یکی به اسم سجاد عابدی.

گیج به صورت خندون هومان نگاه کردم.

— سجاد عابدی؟! کی هست؟

— والا ما هم اول خبرنداشتیم کیه. این بود که با یه احضاریه از دادسرا رفتیم در خونس، همون آدرسی که به مخابرات داده بود. اول فکر می کردیم این بنده ی خدا همون قاتله. واسه همین به آرش سپردم تا مراقب باشه و تا جایی که تونستیم احتیاط کردیم. خلاصه این که همون موقع با آرش پا شد اومد دادسرا. یه جوون بیست و پنج شش ساله بود. باز پرس هم ازش سوال کرد که شب بیست و چهارم بهمن از تلفن جم شید برزگر که به قتل رسیده، با این شماره

تماس گرفته شده. خلاصه تا اسم قتل او مد، بدبخت از ترس رو به سخته شد، صورتشم سفید سفید. گفت کسی رو به اسم جمشید برزگر نمی شناسه. تقوی هم پرینت تلفن رو گرفت جلوش و نشونش داد. پرینت رو که دید یهو رنگش برگشت و حالش جا او مد.

دوباره خندید و میون خندش گفت:

– جوون بیچاره، چی کشید.

– خب؟

– خط مال این بابا نبوده.

متعجب از خنده ی هومان گفتم:

– چی؟! معلومه چی داری می گی؟

– ای بابا، یعنی سیم کارت یه اسمش بوده ولی حدود دو سال پیش خط رو فروخته به پسر عمش بدون این که سندش رو منتقل کنه.

– پسر عمش؟

– آره بهادر، پسر عمش که اتفاقا همین حسام خودمونه.

حیرت زده فریاد زدم:

– می دونستم، می دونستم هومان. می دونستم یه چیزی تو کیسشه.

خندون گفت:

– هنوز هیچی معلوم نیست بهادر ولی مطمئنیم که حسام آخرین نفری بوده که با جم شید تلفنی حرف زده و قطعا از بودن جم شید تو اون سوله خبر داشته. این جا رو نگاه کن.

به جایی که انگشت روش گذاشته بود نگاه کردم.

– طبق این پرینت، اون شب جم‌شید یه مکالمه به مدت هفت دقیقه و پنجاه و یک ثانیه با حسام داشته ولی....

– ولی چی هومان؟

– من پرونده رو کامل خوندم. حسام تو صورت جلسه ی مربوط به شهادت شهود گفته که آخرین باری که با جم‌شید تلفنی صحبت کرده، دوز قبل از ناپدید شدنش بوده.

– و این یعنی حقیقت رو پنهان کرده.

– بدتر، این یعنی تو بخشی از شهادتش دروغ گفته. شهادت دروغ داده که این خودش جرمه و اگر بعد از صحبت تلفنی با جم‌شید به سوله رفته باشه، این فرضیه وجود داره که خود حسام قاتل باشه.

بی صبرانه گفتم:

– حالا چی می شه هومان؟

بلند خندید و برگ دیگه ای رو از کیفش بیرون آورد و گفت:

– چی می شه؟! اینو می بینی؟ این یه کپی از حکم جلب حسامه.

کپی برگ جلب رو از دستش گرفتم و نگاه کردم.

– حالا اگه گفتمی اصلش کجاست؟

– اصلش؟

– اصلش دست آرشه تا ببره کلانتری.

با خنده گفت:

– به احتمال زیاد الان با یه مامور در خونشون منتظر ایستاده.

یه نگاه به ساعتش کرد.

_سر ظهرم هست. بنده خدا پای سفره نهار نباشه.

نگاهی به حکم جلب انداختم. دوباره صدایش تو گوشم پیچید که فریاد می زد قاتل. این که حسام امشب رو تو بازداشتگاه صبح می کنه، بدجور خوشحالم می کرد. خیلی غیر منصفانه بود که من این تو باشم و اون ناکس، بیرون از این جا مشغول بردن آبروی من باشه.

بند شماره ی پنج که من داخلش حبس بودم، یه سالن بود با سی تا سلول. سلول شماره سیزده. تو این بند حدود صد تا زندانی حبس بودن، از هر قماش که بخوای. از دزد و قاتل گرفته تا باج گیر و بدهکار بینوا. تو این چند روز با هم سلولیم کم و بیش آشنا شده بودم. چیزی از خودم بهشون نگفته بودم و اما آمار همشون رو داشتم. عارف، همون پسر که چای داده بود دستم، بیشتر از همه با اون عیاق شده بودم. اونم اطلاعات مربوط به بقیه رو به من می داد. معجید، همون جوون بیست و پنج شش ساله، دو ماهی بود که به خاطر مهریه ی سه هزار تایی زنش، راهی زندان شده بود؛ اونم چون نتونسته بود خونه ی سوا از خونه پدریش و سه خانمش بگیره. لابد می خواسته با مهریه ازش زهر چشم بگیره. شرط می بستم پسر بلد نبود تا صد بشماره و سه هزار تا سکه مهر زنش کرده بود. یکی دیگشون یه پیرمرد هفتاد و سه ساله که همه بهش می گفتن بابا حبیب. عارف می گفت حبس ابد خورده، اونم به جرم قاچاق مواد از نوع سنتیش، تریاک! از اون شیرای هاش بود. کُپ اسدا...! اون دو تایی دیگه که یکیشون ابراهیم بود و یکیشون فرهاد. ابراهیم چک بی محل کشیده بود،

اونم میل یاردي! فرهادم کلاهبرداری کرده بود، میلیونی! همون جریان کلاهبرداری های گلد کوئیست، اما عارف، هنوز بیست سالش هم نشده بود، به جرم قتل این جا حبس بود. این جور که می گفت دو سال پیش سریه دعوای ساده، یکی رو هل داده و سر طرفم خورده به لبه ی جدول و بعد یه ماه که تو کما رفته، تموم می کنه. به همین سادگی! می گفت حکم قصاصش ماه قبل تو دیوان عالی تایید شده و همین روزاست به قصاص خون مقتول، بفرستش بالای دار. می گفت، پدر پیرش همیشه می گفته، تو دعوا حلاو پخش نمی کن، اما کو گوش شنوا. یه پسر نوجوون تخس، با اون همه منم منم. هر دعوایی که تو محل می شده، خودش رو مینداخته وسط و اینم عاقبت عشق دعوا بودنش. سن و سالی نداشت. جوون تر از اون بود که چیزی از زندگی فهمیده باشه. بوی سیگار تو اتاق پیچیده بود، زیادی وسوسه کننده بود. بابا حبیب و مجید، سیگار چای، سیگار چای، ترکیب جالبی بود. بوی سیگار داشت و سوسم می کرد. از اتاق بیرون اومدم. یه اخم روی صورتم نشوندم و از بین ازدحام جمعیت سالن رد شدم. این جوری هیچ کس جرات نزدیک شدن به من رو نمی کرد، چه برسه به شاخ شدن. آخر شب در سالن رو می بستن و کسی نمی تونست وارد محوطه ی حیاط بشه. پشت در سالن ایستادم و از پشت میله ها آسمون رو نگاه کردم. هوا ابری بود، بدون حتی یه دونه ستاره. هر از گاهی یه نم از بارون بهاری همراه با باد رو صورتم می نشست. دلم برای مهناز تنگ شده بود، و سمانه! سرم رو تکیه دادم به میله های در. یعنی الان چه می کرد؟ همون قدر که دلتنگش بودم، اونم دلتنگ بود یا فقط از این ناراحت

بود که تکیه گاهش رو از دست داده. دوست داشتم بدونم بعد از شنیدن خبر مرگ جمشید چه احساسی بهش دست داده. غمگین شده یا ناراحت؟ حتمی اشک ریخته، ولی حیف اون مرواریدا که واسه یکی مثل جمشید بریزه. خدا وکیلی اگه لیاقت به دونش رو داشته باشه.

فصل چهل و یکم

تا زمانی که اسمم رو از بلندگو صدا کنن، نفهمیدم چند بار طول اتاق رو طی کردم. آیندم بستگی به بازجویی امروز داشت. اگه حسام قاتل بود، علاوه بر آزاد شدن، راحت تر می شد آبروی رفتم رو جمع کرد. آبرویی که خودش از من برده بود. هر چی زودتر از این تو میومدم بیرون، بهتر می تونستم شایعه ها رو کنترل کنم. نگاهی به عارف کردم. از صبح دمغ بود. مجید هم داشت سیگاری رو که تازه روشن کرده بود، با ولع پک می زد و دودش رو می فرستاد هوا. نگاهی به سرخی نوک سیگارش کردم. دلم می خواست زنش این جا بود و این صحنه رو می دید که اجاق چه خونه ای رو داشت براش روشن می کرد. ساعت یک بود که آخر اسمم رو صدا کردن. فاصله بین سلول و سالن ملاقات رو در کمتر از یه دقیقه طی کردم. بی خبری داشت به مرز جنون می کشوندم. تمام امیدم به جلسه ی بازجویی حسام بود. کاش می شد خودم هم اون جا می بودم. در اتاق بیست و دو رو که باز کردم، هومان و آرش رو کنار هم دیدم. از دیدن آرش تو اون اتاق تعجب نکردم. این اسکناسای خرد سبز رنگ،

عجیب این جا جادو می کرد. آرش او مد به طرفم و ب*غ*لم کرد. دست گذاشتم رو شونش و از خودم دورش کردم. حسابی خورد تو ذوقش.
_داداش هی تو هم بزن تو پرِ ما.
خندیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. اون قدر محکم فشار دادم که آخش در اومد. این پسر خیلی گردنم حق داشت.
_مگه بهت نگفته بودم از این لوس بازی ها خوشم نمیاد؟ بکش کنار ببینم.
صندلی رو کشیدم عقب و نشستم رو به روی هومان.
_چی شد؟ کار خودش بود؟ نه؟
_اول سلام، بعدا کلام بهادر خان.

بی حوصله دستی تکیون دادم و گفتم:
_این جا زندونه داداش. این عرض ادب کردنا مال بیرونه. دِ می گی چی شد یا نه؟

خندید و گفت:
_والا تا جایی که می دونم، سلام کردن بیرون زندان و داخل زندان نداره.
می دونستم خبر خوبی داره. هومان از اون آدم بود که واسه گفتن خبر بد تردید نمی کرد، اما خبرای خوب رو تا جون به لب نمی رسوند، نمی گفت.
حو صله بازیاش رو ندا شتم و سه همین د ستمو محکم کوبیدم روی میز و با عصبانیت گفتم:
_هومان دیوونم نکن. می گی یا نه؟

_آهان، حالا شد. خلاصه سرت رو درد نیارم. امیرو سپردم، در پشتی خونشون کشیک بده. آخه خونشون هم در به حیاطه، هم در به ساختمون، گفتم یهویی از اون طرف در نره. اول باباش اومد دم در، ما هم گفتیم با حسام کار داریم. نمی دونم چرا باباش، بنده ی خدا تا ما رو دید، بد جور جا خورد و ترسید. رفت تو و پنج دقیقه بعد با حسام اومد دم در. حسام سیاه پوش. دم و دهنش قرمز بود. گمونم نهار ماکارونی داشتن. اولش ترسیده بود، اما تا منو با سربازه دید، اخماشو کرد تو هم و گفت: "فرمایش" همین که برگه ی جلب رو دستمون دید، گرخید. بچم چیزی نمونه بود پس بیفته. حس ششم همون جا بهم گفت یه چیزی تو کاسه. از ماموره خوشم اومد. هر چی بهش گفت: "واسه چی منو بازداشت می کنی؟ آخه من که کاری نکردم." محلشم نداد. گفت بیای کلانتری، همه چی معلوم می شه.

_چی شد؟ چیزی پس داد؟

هومان سرفه ای کرد و گفت:

_اولش که نه، تو جلسه ی امروز، تقوی از اول سوالا رو تکرار کرد. این که آخرین بار کجا جمشید رو دیده و آخرین تماسی که با جمشید داشت کی بوده و همون سوالای دفعه اول. اونم همون جوابا رو بدون یه واو کمتر داد. گفت که آخرین بار ده روز قبل از ناپدید شدنش دیدتش و آخرین تماس تلفنی که باهاش داشته، دو روز قبل از گم شدنش بوده. باز پرس هم ازش پرسید، مطمئنه، اونم جواب داد صد در صد. اون وقت تقوی بهش گفت که "طبق گفته ی شما، آخرین تماس تلفنی شما با مقتول، دو روز قبل از مرگش بوده، اما بنا

بر شواهدی، در شبی که مقتول به قتل رسیده و به احتمال زیاد در همون ساعات پایانی حیات جمشید برزگر، با مقتول مکالمه ی تلفنی داشتید".
خندید و ادامه داد:

_بهدار باید می بودی و قیافشو می دیدی. به معنای واقعی کلمه، پس افتاد. اون قدر که زبونش الکن شده بود و نمی تونست جواب بده. باز پرس هم بهش مهلت فکر کردن نداد و گفت: "به چه دلیل شهادت دروغ دادی؟"
کاسه ی صبرم داشت لبریز می شد.

_خب چی گفت؟

_هیچی، انکار کرد. گفت بهادر و آدماش برام پاپوش درست کردن و از این حرفا. اما به این جا که رسید، باز پرس پرینت رو جلو صورتش تگون داد و فریاد زد: "آقای زارع بهتره جوسازی نکنید. این پرینت تلفن مقتوله. آخرین شماره ای که جمشید برزگر تماس گرفته و اتفاقا در همون شبی بوده که به قتل رسیده شمار ۰۹۱... هست. اینم نامه ی استعلام از مخابراته. این خط متعلق به سجاد عابدی نامیه که دست بر قضا، پسر دایی شماست. بر حسب اظهارات ایشون، این خط رو حدود دو سال پیش به شما فروخته." - سامم مونده بود چی بگه. معلوم بود آدم هفت خطیه، ولی نمی دونم چرا فکر این جا شو نکرده بود.

_آخرش چی گفت؟

_چی داشت بگه؟ علاوه بر زبونش، مغزشم فلج شده بود.

باز پرس هم بهش پرید که چرا دروغ گفته. اونم مونده بود چي جواب بده. این

جا من اجازه گرفتم تا چند تا سوال ازش بپرسم. ازش پرسیدم که:

– طبق این پرینت، جمشید برزگر در همون شبی که به قتل رسیده با شما تماس

گرفته و به مدت هفت دقیقه با مقتول صحبت کردید. می شه بگید مقتول در

چه مورد با شما صحبت کرده؟

اولش هیچي نگفت. انگار هنوزم دنبال راه فرار می گشت، ولی بعد از این که

خوب دو دو تا، چهار تا کرد، گفت:

– درسته، اون شب جمشید به من زنگ زد.

– و به شما چي گفت؟

من مني کرد و گفت:

– گفت آدمای بهادر دزدیدنش و آوردنش تو یه سوله حوالی کمربندی ح سین

آباد. اینم گفت حسابی کتک خورده. همش همین بود.

– همین. اما شما هفت دقیقه مکالمه داشتید؟

باز چیزی نگفت. منم گفتم تا توپ تو زمینه حریفه یه شوت اساسی بکنم؛

واسه همین گفتم:

– آیا جمشید با توجه به سردی و تاریکی هوا و این که مسیر کاملاً دور از جاده

بود، از شما نخواست که به دنبالش برید؟

داداش این جا که رسید به من من افتاد. بدبخت مثل خر تو گل مونده بود.

باز پرس هم زرنگی کرد و بهش مجازات شهادت دروغ رو گفت و بهش گفت

همین الانم جزو مظنونین به قتل جمشیده. اونم تا اسم مظنون به قتل رو شنید،

به بازپرس گفت "جمشید یه چند روزی رفت خونه ی مجردی یکی از بچه ها بمونه. تا این که یه شب یکی از بچه ها زنگ زد و گفت جمشید یهو یی نیست شده" این طور که خود حسام می گفت، جمشید اومدن و رفتنش دست خودش بود. عشق مسافرت بوده. می دیدی یهو غیبت می زده و هفته بعد پیداش می شده؛ تازه می فهمیدی رفته شمال. واسه همین حتی خود حسام خیلی شک نکرده بوده تا اون شب طرفای ساعت ده، یازده بوده که جمشید بهش زنگ زده. بهش گفته آدمای بهادر از تو خونه کشیدنش بیرون و آوردنش توی یه سوله و لاش کردن. گفته هیچ وسیله ای برای برگشتن نداره و ازش خواسته، فوری بره دنبالش. بازپرس هم ازش پرسید رفته یا نه؟ دوباره تو جواب دادن مردد شد و گفت که رفته. سوله رو هم پیدا کرده ولی ندیدتش و با وجود بارون شدیدی که اون شب میومده، هر چی گشته پیداش نکرده. با عصبانیت فریاد زد:

_دروغ می گه کثافت. کار خودش بوده. مگه می شه تا اون جا رفته باشه و جمشید و ندیده باشه.

هومان دستاشو حلقه کرد تو هم و گذاشت روی میز.

_خو شبخانه بازپرس هم همین عقیده رو داشت. دوباره ازش پرسید که چرا حقیقتو پنهون کرده و دروغ گفته. اونم گفت از بهادر و آدماش ترسیده. صورتم کشید تو هم.

_چی؟! اون عوضی ترسیده و بعد اومده ضد من شهادت داده.

_دقیقا. بازپرس هم قبول نکرد. چون چندین بار علیه تو شهادت داده. پس موضوع ترس از تو منتفی می شه. آخر سر هم گفت ترسیدم برام دردسر بشه.

این طور که تعریف کرد، چند روز که خبری از جمشید نمی شه، مطمئن می شه که تویه بلایی سر جمشید آوردی. و ا سه همین بابای جمشید و میندازه جلو، اونم به اسم آدم ربایی، که تیرش به سنگ می خوره. تا این که جنازه پیدا می شه.

_ هومان اعتراف چی؟! اعتراف کرد کشتش یا نه؟
_ هنوز نه. گمونم نمی کنم به همین سادگیا هم اعتراف کنه.
دستی به صورتم کشیدم و سرم رو تگون دادم. آرش گفت:

_ نگران نباش داداش. درسته که جمشید و حسام دو ستای نزدیک بودن، ولی این طور که محسن از بچه محلا شون فهمیده، سر یه چک که جمشید برای حسام کشیده و برگشت خورده با هم اختلاف داشتن. ما داریم علیه حسام مدرک جمع می کنیم. حتی به اسماعیل سپردم. یادته که گفته بودمش حسامو تعقیب کنه. حسابی آمار شو برداشته. یک یک محله و خونه هایی که حسام رفت و آمد داشته رو شناسایی کرده. این جور که فهمیده تو کار فروش مواد مخدر صنعتیه، اونم شیشه.

هومان ادامه داد.

_ علاوه بر اون، سابقه ی کیفری حسام رو استعلام کردم. سه مورد محکومیت قطعی تو کارنامهش داره. دو مورد مزاحمت و یه مورد حمل مواد. برای مزاحمت زندان هم رفته. از این نظر سابقه داره.

کلافه تر از قبل گفتم:

_ آخرش چی؟ آخرش چی شد؟

آرش خندید و گفت:

—آخرش؟! دم این بازپرسه گرم. بهتره خودتو آماده پذیرایی کنی. امروز و شاید فردا، قراره واست مهمون بیاد.

مهمون! با عصبانیت گفتم:

—معلومه چي واسه خودت مي گي؟!!

خندید و با شیطنت ابروشو چند بار بالا انداخت. هومان در حالی که دفتر دستکشو می داشت تو کیفش، گفت:

—بازپرس حکم بازداشت حسام رو صادر کرد.

—چي؟!!

با حیرت پرسیدم:

—اون عوضی بازداشت شده؟!!

هومان خندید.

—آره دیگه. نشنیدی می گن چاه نکن بهر کسی، اول خودت دوم کسی، حالا مصادق واقعی این آدمه. بازپرس گفت با توجه به اعترافش و این که شب قتل در محل وقوع قتل حضور داشته و پنهون کرده و این که دلایلش برای شهادت کذبی که داده توجیه کننده نبوده، قرار بازداشتش رو صادر کرد. منتها با وثیقه ی بالا، اونم صد و پنجاه میلیون تومن.

آرشم همراه با هومان خندید و گفت:

—که اونم بعیده بتونه جور کنه.

—از کجا این قدر مطمئنی؟!!

—برای این که با بچه ها آمارشو گرفتیم. از خودش چیزی نداره. خونه ی پدرشم اجاره ایه.

هومان در حالی که آماده رفتن می شد، گفت:

—چون مظنونه. اگه نتونه وثیقه رو جور کنه، باید تا رفع اتهام، تو بازداشت بمونه.

ایستاد و گفت:

—راستی یه چیز دیگه تا یادم نرفته.

دستشو کرد تو جیب کتش.

—دیروز که برمی گشتم، خانمت رو دیدم که بیرون نشسته بود.

سمانه! بازم اومده بود! الحق که دختر لجبازی بود.

—باهاش صحبت کردم. گفت حتما باید باهات حرف بزنه. می گفت حرفای

مهمی داره که باید به خودش بزنه. این جور که فهمیدم حتی اجازه ندادی به

ملاقاتت بیاد. چرا نمی ذاری لااقل یه بار بیاد و حرفاشو بزنه؟!

—نه هومان. یه بار گفتم. نمی خوام یه همچین جایی بیاد.

شونش رو بالا انداخت و گفت:

—به هر حال من براتون یه وقت ملاقات خصوصی گرفتم.

عصبی بلند شدم و گفتم:

—واسه چی این کارو کردی؟

با تعجب گفت:

—کدوم کار؟!

_هومان کنسلش کن. نمی خوام پای زنم به همچین جایی باز بشه.

حق به جانب گفت:

_می شه بگی نگران چی هستی؟! این همه زن میان و می رن، زن تو هم

یکیشون. بهتر نیست حرفاشو بشنوی؟

آرش پا در میونی کرد و گفت:

_داداش خودم میارمش و خودمم می برم. خیالت راحت همه جوهره هواشو

دارم.

هومان گفت:

_اتاقای خصوصی این جا محدودن. با پارتنری بازی تو زستم واسه هشت روز

دیگه یه وقت ملاقات شرعی براتون بگیرم.

با عصبانیت نگاش کردم. برای به زبون آوردن دوباره ی "نه" مردد شدم. بدجور

دلتنگش شده بودم.

نگاهی به لباسی که تنم بود انداختم. کدوم مردیه که دلش بخواد هم سرش تو

همچین جایی، اونم با همچین لباسی بینتش. هیچ دلم نمی خواست با این

سرو وضع جلوی سمانه ظاهر بشم. سمانه همیشه من رو با بهترین ظاهر

دیده بود، ولی حالا! این بهادر با این لباسی که سر تا پاش ترازوهای ریز نقاشی

شده بود. دوست نداشتم این جمله رو به کار ببرم، اما زیادی رقت انگیز شده

بود.

فصل چهل و دوم

امروز چهاردهمین روزی بود که تو این زندان حبس بودم. آگه اون شش روزی رو هم که تو آگاهی آب خنک خوردم رو هم حساب می کردم، می شد بیست روز. نصفه شبی بی خوابی زده بود به سرم. صدای گریه های آرومی که از بالایی سرم می اومد هم، قاطیه این بی خوابی ها، به بقیه بدبختیام اضافه شده بود. نشستم روی تخت تا بهتر ساعت رو بینم. ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود. این چند شبه عارف بد جور بی تاب می کرد. از چند روز پیش که اومدن بردنش و دستور اجرای حکم اعدامش رو بهش ابلاغ کردن، بعضی نیمه شب با صدای گریه هاش از خواب بیدار می شدم. این طور که از بین حرفاش فهمیدم، دو ماه دیگه حکم قصاصش اجرا می شد. چشم در برابر چشم، جان هم در برابر جان؛ معامله ی منصفانه ای بود. شاید آگه منم به جای این که الکی پول خرج کنم و آرد بخرم، از داروی خواب آور حاج صفر بهش خورونده بودم، تو این معامله کمتر ضرر می کردم. لااقل از این که بی گ*ن*ا*ه حبس رفتم و بعد سی سال آبرو جمع کردن، حالا باید گوشه ی زندون آب خنک بخورم، آتیش نمی گرفتم. دوباره دراز کشیدم. ساعدم رو گذاشتم رو چشمام و زیر لب زمزمه کردم:

_خدایا بزرگیتو شکر. نمی دونم تو زندگیم چه گ*ن*ا*هی در حق بنده هات مرتکب شدم که یکی مثل جمشید و سر رام گذاشتی. آگه آزمایش الهی بود که دهنمون بد رقم سرویس شد.

صدای گریه ی عارف بلندتر شد.

_اگرم حکمتی توش هست، یه ندایی بده، شاید دردش قابل تحمل تر شد.

پتو رو کشیدم رو سرم و با وجود گریه های عارف، سعی کردم بخوابم. فردا بعد از ظهر وقت ملاقات داشتم، اونم خصوصی. این جا بهش می گفتن ملاقات شرعی.

موهام رو با حوله ای که آرش برام گذاشته بود، خشک کردم. بعد از یه حمام گرفتن، روحیم بهتر شده بود. برخلاف روزای دیگه، امروز زودتر از خواب بیدار شدم. با وجودی که از اون اول را ضی به اومدنش نبودم، اما هر چقدر به ساعت ملاقات نزدیک می شد، بیشتر برای دیدنش لحظه شماری می کردم. ساعت سه تا شش ملاقات بود. داشتم آماده می شدم که صدای خنده های پیرمرد با مجید رو شنیدم که داخل سلول میومدن. برگشتم و نگاشون کردم. این حبیب از اون معتادای کهنه کار بود، ولی عجیب تو این چهارده، پونزده روز یه بارم خمار ندیده بودمش. معلوم بود جنسش توبه و میزونه. همین طور که داشتم بلوزم رو به تن می کردم، به مجید نگاه کردم. مشکوک گیج می زد. بیشتر که میخ صورتش که شدم، دوزاریم افتاد. پوزخندی زد و دکه های لباسم رو بستم. دلم می خواست زن مجید این جا بود و از نزدیک می دید که شوهرش تو زندون چه خونه ای داره براش آباد می کنه. تو آینه ی گردی که از دیوار سلول آویزون بود، نگاه کردم. موهام رو مرتب کردم و به خودم گفتم: "بی خیال زندگی مردم بهادر. صلاح مملکت خویش خسروان دانند. خیلی بلدی زندگی خودتو بهجسب. این جور که داره جلو می ره، خیلی زود فرستادنت اون

بالا و مثل یویوست که داری تکنون می خوری " خنده ی تلخی رو لبام نشست.
خودم حال خودم رو گرفتم. دستی دور گلوم کشیدم و نگام رفت سمت عارف.
ساکت رو تختش دراز کشیده بود و به سقف دود زده ی اتاق نگاه می کرد.

وارد سالن ملاقات شدم. این سالن با سالنای دیگه ی اون جا خیلی فرق داشت. با یه نگاه به در و دیوارای اون جا، یاد مهد کودک بچه ها میفتادی. یه سالن طویل که دیوارای هر دو طرفش سر تا سر نقاشی شده بود. بالای دیوار آبی و پایینش سبز. اون و سط دیوارم یه چیزایی شبیه به درخت کشیده بودن. جای اون آلبالوئه این جا حسابی خالی بود. شرط می بستم اگه با زندان قرارداد می بست، سر تا سر این سالن و تمام اتاقش رو آلبالویی می کرد. بی تفاون از کنار زن و مردی که رد می شدن، گذشتم. نگاهی به شماره ی اتاقا مینداختم و جلو می رفتم. اتاق شماره ی دوازده. بالاخره اتاق مورد نظر رو پیدا کردم. مسئول سالن گفته بود که خانمتون ده دقیقه ای هست که داخل اتاق منتظره. آهسته دستگیره ی در رو به پایین فشار دادم و در رو باز کردم. با ورود به اتاق، تو همون نگاه اول، میون اتاق دیدمش. چادر سیاهش رو تو دستش جمع کرده بود و خیره شده بود به زمین. با بسته شدن در، به طرف من چرخید و چشمای عسلیش رو دوخت به من. از همون قاب مانتویی که پوشیده بود هم می شد فهمید چقدر لاغر شده. صورتش هم لاغرتر شده بود و زیر چشماش گود رفته

بود. با دیدن من و لباسایی که تنم بود، به ثانیه نکشیده، اشک تو چشماش جمع شد.

دستامو کردم تو جییم و با خنده گفتم:

— این همه می خواستی بیای زندان که بشینی گریه کنی؟! مگه اون بیرونو ازت گرفته بودن خانم خوشگله که....

قبل این که جلم رو تمام کنم، خودش رو همچین انداخت تو ب*غ*لم که اگه یه پامو عقب نگذاشته بودم، هر دومون کف اتاق ولو می شدیم. صورتش رو تا اون جا که جا داشت تو سینم فرو کرد. صدای گریه ی خفش بلند و بلندتر شد و بین هق هقش مدام می گفت:

— همش تقصیر منه. همش تقصیر منه.

د ستام حلقه شد دور شونه هاش و به ب*غ*ل گرفتمش، محکم و محکم تر، به جز این هیچ راه دیگه ای برای مهار کردن این بغض لعنتی که داشت تو گلو می نشست سراغ نداشتم.

روی تخت خواب فتری اتاق نشسته بودم، یه اتاق دوازده متری با یه تختخواب دو نفره و یه سرویس بهداشتی. اتاقای این جا هم مثل سلولای بند ما از پنجره خبری نبود.

سمانه از سرویس بهداشتی بیرون اومد. صورتش رو از اشکاش شسته بود ولی سفیدی چشمای عسلیش هنوز سرخ سرخ بود. اومد کنارم بشینه که پیش

د ستي کردم و بازو شو گرفتم. قبل از اين که فرصت تعجب کردن پيدا بکنه رو پاهام نشوندمش و د ستام رو دور بدنش حلقه کردم. بار ضايت خودش رو تو آغوشم ول کرد و سر شو گذاشت رو سينم، درست جايي که براش مي تپيد، جايي که شيش دنگ سندش به اسم خود خودش خورده بود. شالش رو برداشتم. گيره ي موها شو باز کردم و د ست بردم تو خرمن موهاي خرمايش. پيشونيش رو به سينم تکیه داد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

– خيلي دلم برات تنگ شده بود.

شنيدن اين حرف براي مني که از شبانه روز، بيست و چهار ساعتش رو دلتنگش بودم خوشايند بود. سرش رو ب*و* سيدم. زير لب زمزمه کردم:

– منم همين طور خانم کوچولو.

سرش رو بالا آورد و با مظلوميت گفت:

– چرا نمي خواستي منو ببيني؟ يعني اين قدر از من بدت اومده؟

نگاش کردم. موهاش پخش پيشونيش شده بود.

– كي بهت گفته من از تو بدم مياد؟

خاموش بهم خيره شد. موهاشو از رو پيشونيش فرستادم پشت گوشش. اخمي کردم و گفتم:

– اين يعني هنوز به عشقم شک داري؟

هول شد.

– نه به خدا کسي بهم نگفته. فقط، فقط....

– فقط چي؟

خجالت زده سرش رو زیر انداخت و همراه با بغض گفت:
_خودم مي فهمم از وقتي پاي نحسمو گذاشتم تو زندگيت، يه روز خوش
نداشتني. جز بدبختي و بدشانسي هيچي برات نداشتم.
صداي پر از بغضش وجودمو بيشتر به آتيش مي كشوند. نمي دونم بايد از كي
گله مي كردم؛ از سمانه، از دل خودم يا از خدا؟
دو تا دستام رو گذاشتم رو صورتش و با شستام اشكاشو از رو گونه هاش پاک
كردم.

_يادته اون روز آخر، كنار ساحل چي بهت گفتم؟
گونه هاي خپشش رو ب*و* سيدم و گفتم:
_گفتم تا عمر دارم پات وايميمسم. نگفتم؟
سرشو از رو سينم برداشت. زل زد بهم و گفت:
_اگه خدا يه احمقي مثل منو سر راهت قرار نداده بود، الان اين جا تو زندون
حبس نبودي.

پلكامو گذاشتم روي هم و زير گلو شوب*و* سيدم.
_بي خيال اين حرفا. مهناز چطوره؟
_مهناز؟! خيلي بي قراري كرد. چهاردهم بردمش مركز، اون جا كه باشه ميون
دوستاش بيشتر آروم مي گيره.
_كار خوبي كردي. خودت چي؟! از تنها موندن كه نمي ترسي؟
_بعد اين كه مهناز رفت مركز، چرا اما بعد عادت كردم. خودت مي دوني
ساختمون چقدر امنه. دختر همسايه هم گاهي وقتا مياد پيشم.
چي؟! بازم اون دختر فضول.

_اون مفتشه ازت نپرسيد شوهرت كجاست؟

_چرا، گفتم رفتي مسافرت.

پوزخندي رو لبم نشست؛ بازم رفته بودم مسافرت، اونم چه مسافرتي! داشتم ذهني حساب مي كردم كه اين چندمين مسافرتم تو اين دوسه ماه مي شه.

_راستي هفته ي پيش عقدش بود.

عقد؟! بي خيال حساب كردن مسافرتاي رفته و نرفتم شدم.

_عقد كي؟!

_عقد فرناز، دختر همسايمون. تو خونشون گرفتن. از مام دعوت گرفت ولي من نرفتم.

دماغش رو بين انگشتام گرفتم.

_خدا رو شكر كه سر و سامون گرفت. حالا ديگه زحمت نامه نوشتن نمي كشه.

_نامه نوشتن؟!

به چشماي خيس و پر از سوالش ب*و*سه زدم.

_بي خيال. هنوزم خوشم نمياد خيلي بياد اون جا. اگه تنهائي اذيتت مي كنه، به مادرت بگو بياد پيشت.

نگاش غمگين شد و به ثانيه نكشيد كه باز چشماش به اشك نشست.

_مامان باهام قهر كرد.

_چي؟!

_گفت ديگه دختری نداره.

— یعنی چی؟! منظورت چیه؟

— تو محلمون پیچیده این من بودم که دنبال جمشید افتاده، تو هم سر همین قضیه جمشیدو کشتی.

— لعنتیا، همش دروغای این حسامه، رفیق جمشید ولی ولی صبر کن ببینم.

از خودم دورش کردم.

— تو از کجا فهمیدی؟ تو این وضعیت که پا نشدی بری اون جا؟

— نه به خدا، من نفتم. دختر خالم اومد و بهم گفت.

دوباره بغض کرد.

— مادرم پیغام فرستاد، عاقت نمی کنم اما دیگه دختری هم به اسم سمانه ندارم. دست کشیدم روی سرش.

— نگران نباش دختر. اگه یه روزی از این جا بیرون اومدنی شدم، با هم می ریم سر وقت مادرت. من و تو رو با هم ببینه آشتی می کنه. مادره و دلش نازک، مطمئن باش کوتاه میاد.

امیدوار، با چشمای اشک آلود نگام کرد. یعنی بیرون اومدنی بودم؟

— بی خیال سمانه. مگه اون بیرون نمی شد گریه کنی که اومدی این جا و یه ریز اشک می ریزی؟

....

— راستی هومان گفت کار واجبم داشتی. بگو تا همین یه ذره وقت تموم نشده.

با دست اشکاشو گرفت.

— اهوم، من می خواستم بگم....

با تردید نگام کرد. تو گفتن حرفاش مردد بود.

– چیزی شده؟ باز چه اتفاقی افتاده؟!

– نه، دیگه هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط من به آقای سرمدي يه موضوعي رو گفتم، اونم گفت فکر خیلی خوبیه.

– خب؟

به کفشای اسپرتش خیره شد. تو هوا یکی یکی پاهای آویزونش رو تگون داد.

– گفت فقط اول تو باید رضایت بدی و تمومه.

ابرو هام بی اختیار کشیده شد بالا.

– من؟! خب من باید به چی رضایت بدم؟

– بین بهادر، من همه ی اون شبو تو پارکینگ بودم، بیدار بیدار. حتی یه ثانیه

هم نخوابیدم. قبلشم که با خودت اومدم. خب....

خیره نگاش کردم. چی می خواست بگه؟

– خب؟ منظور؟

دستای کوچیکش رو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

– قول می دی قبول کنی؟

خندیدم. این دختر چقدر بچه بود.

– آخه خانم کوچولو، من که نشنیده نمی تونم قول بدم.

– باشه، باشه قول نده ولی خوب به حرفام فکر کن. بین من اون روز با آقای

سرمدي حرف زدم. می خوام فردا برم پیش قاضی و همه ی واقعیتو بگم، از

اول اولش. این که جمشید چجوری فرییم داد تا....

جمله اش اون قدر شوکه کننده بود که بی هوا از روی تخت بلند شدم، اون جور که اگه خودشو نگرفته بود، پرت می شد روی زمین.

-تو چی گفتی؟!

_تورو به خدا بهادر، اول به حرفام گوش کن و بعد عصبانی شو. من تمام اون شب رو شاهدت بودم. تو از خونه بیرون نرفتی. یه شاهد می یه مشاهده. می رم داد گاه و همه چی رو بهشون می گم. از همون اولش که جمشید ازم خواستگاری کرد تا اون موقعی که گولم زد و مواد بهم داد تا....
با صدای فریاد من حرفاش نیمه تموم موند. شونه ها شو محکم گرفتم و تکیون دادم.

_تو دختر احمق هنوز نفهمیدی من احمق تر از تو چرا دارم این همه خفتو تحمل می کنم؟ کافیه فقط یه اشاره به حیدر بکنم، همین الان می ره خود شو معرفی می کنه، بعدم شهادت می ده که من اون شب لعنتی از همشون زودتر رفتم. آرش و محسن و جلال همین طور. نگو که هنوز چراشو نفهمیدی!
با کف دست زدم به سینم.

_چون من و تو زن و شوهریم، یعنی آبروی تو، آبروی منه. می فهمی؟ می فهمی که دهن مردمون می شه بست؟ کافیه بفهمن زن من چجوری فریب جمشیدو خورده، اون وقت چیزی از من نمی مونه که بخوای در حقش فداکاری به خرج بدی.
بازو شو از دست من آزاد کرد.

_نه نمی فهمم. نمی فهمم چرا تو باید تقاص حماقتای منو پس بدی.
یه قدم به عقب رفت.

_من نوزده سالمه، دیگه بچه نیستم. این منم که به خاطر اشتباهم باید مجازات بشم نه تو.

خاموش نگاش کردم. یه قدم عقب تر رفت و با گریه گفت:

_ای کاش هیچ وقت منو ندیده بودی. ای کاش هیچ وقت تو محلمون نیومده بودی. ای کاش با همون دختره، شراره ازدواج کرده بودی. اون وقت نه این همه بدبختی می کشیدی، نه این که این جور آبروت بره.

همون جایی که ایستاده بود، نشست روی زمین. دستاشو گرفت به صورتش و بقیه حرفاش بین حق هقش گم شد. دستامو گرفتم به سرم و موهامو محکم کشیدم. بدجور دلم از خدا پر بود. دلم می خواست برم یه جایی که هیچ کس نباشه، بلند صدایم کنم و بگم: "خدایا، تقاص کدوم گ*ن*ا*مو پس می دم که خودم ازش خبر ندارم؟ آخه چی کار کردم که این طور از من رو برگردوندی؟"

چیزی تا پایان زمان ملاقات نمونه بود؛ ملاقاتی که سراسر با اشکای سمانه گذشته بود. دلم گرفته بود و گرفته تر هم شد. کمی جا به جا شدم و دستمو محکم تر از قبل دورش گرفتم.

_بهتری خانمم؟

چیزی نگفت و سرش رو بیشتر تو سینم فرو کرد. دستشو بالا گرفتم و ب*و* سیدم. نگام افتاد به حلقه ی عقلمون تو اون یکی دستش. از اون شبی که دستش کردم، تو همون انگشت خونه کرده بود.

__بهتره آماده شي. وقت رفته.

نفس بلندي كشيد.

__با توام خانم خانما، ديگه بايد بري.

__بوي خوبي مي دي.

__چي؟!

يقه لباسم رو به بينيم نزديك كردم. اگه اون ترازوهاي كوچيك رو كه بوي قفس

مي داد فاكتر مي گرفتم، ته تهش بوي مواد شوينده مي داد.

__كدوم بوي خوب؟! مي دوني چند وقته يه اسپري هم نزدم.

__بوي بدنت رو مي گم. بويي رو كه مي دي دوست دارم.

لبخندي رو لبام نشست. تعريف قشنگي بود. بلند شدم و نشستم روي تخت.

__سمانه با توام. بلند شو ديگه. آرش بيرون منتظرته.

نشست و محكم بازوم رو گرفت.

__لااقل اجازه بده بازم بيام.

شالش رو انداختم رو سرش.

__نه.

مثل بچه ها لجوجانه گفت:

__آخه واسه چي نه؟

__گفتم كه نه. همين يه بارم تقصير اون هومانه و گرنه عمرا مي داشتم پات

همچين جايي باز بشه.

نااميد، شال رو روي سرش مرتب كرد.

_شبا هم خونه تنها نمون. به پریسا بگو بیاد اون جا. اگه نتونست، از دختر خالت بخواه بیاد پیشت.

_پریسا؟! پری خیلی وقته گوشیش خاموشه.

_خاموشه؟ برای چی؟

_نمی دونم. از بعدِ به هم خوردن عرو سیش، گوشیش خاموش شده. دو سه بارم که زنگ زدم به خونشون، باباش گفت خونه نیست.

_دختر خالت چی؟ همونی که اسمش فاطمه اس، نمی تونه بیاد؟

_نه، اون کلاس می ره. راهشم دوره. نمی تونه بیاد.

_بلند شدم و ایستادم. سمانه هم بعدِ من بی میل بلند شد.

_ساعت هفته. بهتره خودمون بریم تا بیرونمون نکردن.

_دوباره بازوم رو گرفت.

_بازم به حرفام فکر می کنی؟

_حرفش رو نشنیده گرفتم. چادرش رو برداشتم و کشیدم رو سرش. این اولین بار بود که توقاب چادر می دیدمش. هنوز جدا نشده، دلتنگش شده بودم.

_دیگه بهت سفارش نکنم. مراقب خودت و مهناز باش.

_ناامید نگام کرد و گفت:

_باشه، حواسم به مهناز هست.

_با این دختر همسایم خیلی گرم نگیر.

_اون که دختر خوییه!

—خوبه ولي زيادي فضوله. نمي خوام کسي تو اون ساختمون بفهمه من تو چه هتلي اتاق دارم.

اين بار سرش رو آروم تڪون داد.

—ديگم گريه نکن.

دوباره ب*غ*لش کردم و گونشو نوازش کردم.

—خدا بيا مرز حاج ارسلان، پدرِ مادرم مي گفت: "تا خواست خدا نباشه، برگي از درخت نميفته." لا بد حکمتي تو اين مصيبتا هست که من و تو نمي فهميمش.

چونش شروع کرد به لرزیدن. بازم بغض تو گلوش نشسته بود. دستام رو گرفتم دو طرف صورت خوشگلش و پيشونيش رو ب*و*سيدم. يعني کي دوباره مي ديدمش؟

فصل چهل و سوم

ايستادم مقابل تقويم داخل اتاق. يه تقويم تبليغاتي از يه مغازه ي ساندويچي؛ ساندويچي نخلک. دوازده روز ديگه هم گذشته بود و هيچ خبري از پيدا شدن قاتل جمشيد نشده بود. اگه اين تقويم تبليغاتي هم تو اين اتاق نبود، روزا رو گم مي کردم. نفس يلندي کشيدم تا آروم تر بشم اما برعکس هر چي دود بود به داخل ريه هام کشوندم. با وجودي که کسي تو سلول نبود اما دود و دمي که به راه انداخته بودن، هنوز اين داخل مونده بود. بي خيال فرصت استفاده از سکوت سلول شدم و رفتم تو محوطه ي حياط. يه حياط مرکزي دو هزار ميري

که بین همه ی بندا مشترک بود. تا همین چند روز پیش چشم می چرخوندم تا قیافه ی آشنا پیدا کنم اما بعد، از کانال هومان خبردار شدم که حسام رو به زندان دیگه ای فرستادن.

هنوز یه ساعتی تا بستن در سالن وقت بود. شب خیلی خنکی بود، از اون شبا که دلت می خواست رو پشت بوم خونت یه تشک بندازی و تا خود اذون صبح ستاره ها رو نگاه کنی. شاید اون وسط یه شهاب بی خبر رد می شد و دیدنش رو تا آخر هفته به فال نیک می گرفتی.

از دور عارف رو دیدم که نشسته بود روی زمین و به دیوار بند تکیه داده بود، خیره به آدما. نگاش کردم. همسن و سالای مهرداد بود، پسر بابام رو می گم. این روزا خیلی کم حرف می زد ولی بی قرارتر از همیشه بود. حتمی خیلی باید درد داشته باشه هر صبحی که از خواب بیدار می شی، با خودت حساب کنی تا سی روز دیگه زنده ای. فردا صبحش دوباره حساب می کنی و می گی بیست و نه روز دیگه، بیست و هشت، بیست و هفت. تا چشم به هم بزنی، می بینی داری ساعتاً رو می شماری و بعد دقیقه ها و آخرشم اون قدر باید ترسیده باشی که یادت بره چه جور ثانیه ها رو می شمارن.

کنارش نشستم و رد نگاهش رو گرفتم. از بین اون همه آدم رسیدم به حبیب با دو سه نفر جوونی که دور و برش ایستاده بودن. سر چرخوند و متوجه من شد. کمی که گذشت پرسید:

_ به نظرت آدما چه رنگین؟

برگشتم سمتش.

آدما؟!

آره ديگه، ما آدما. به نظرت چه رنگين؟

سرم رو برگردوندم. نگام دوباره خورد به حبيب. داشت از يکي از اون سه تا جوون پول مي گرفت.

اول خودت بگو. تو آدما رو چه رنگي مي بيني؟

من؟

کمي فکر کرد و گفت:

_از نظر من آدما خاکسترين.

خاکستري؟! چرا خاکستري؟

_خاکسترين ديگه. البته بستگي به ذاتشون داره؛ بعضيا شون کمرنگ ترن و بعضياشون پررنگ تر.

خنديدم. تفسير جالبي بود.

اون وقت خودت چه رنگي هستي؟

شونه هاشو انداخت بالا و خنديد.

_من که ديگه خاکستري پررنگ رو هم رد کردم، شدم مثل زغال سياه.

نگام کرد و دوباره پرسيد:

نگفتي به نظر خودت آدما چه رنگين؟

همون جور که زوم کرده بودم رو حبيب، پاهامو دراز کردم و دستام رو گرفتم
زير ب*غ*ل.

_خب، به نظر من که آدما همشون سفيد سفيدن.

خنديد.

– چي؟! سفید؟ مطمئنې داداش؟!

حبیب کمي اطرافش رو نگاه کرد. بعد مشتش رو از تو جیب شلوارش در آورد و گذاشت کف دست اونې که بهش پول داده بود. پیرمرد عو ضي، همین روزا باید سر سفره ي آخرت به عزراييل بله مي داد ولي هنوزم دست بردار نبود.

– آره مطمئنم، آدما سفید سفیدن، درست عين برف.

چشمامو از حبیب گرفتم و خيره شدم به آسمون.

– آدما وقتي تو اين دنيا پا مي ذارن، سفیدن، به همون سفیدی و پاكي برفا. بعضياشون همون جور سفید از اين دنيا مي رن و دوباره برمي گردن تو آسمون اما بعضياشون شانس اين که سفید برگردن ندارند، لگد مي خورن و کثيف مي شن، چرک مي شن و سپاه. قبل از اينم که برگردن اون بالا، برفاي دور و برشون رو چرک مي کنن.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

– اون وقت کي لگدشون مي کنه؟

– کي؟!

– آره ديگه کي؟ ولي حتما مي خواي بگي زمونه.

– زمونه؟

کمي فکر کردم.

– آره همین زمونه اي که مي گن البته خيليا هم بهش مي گن تقدير و سرنوشت.

سري تڪون دادم و گفتم:

– اما اگه از من پيرسي مي گم هنوز کسي نتونسته روش اسم بذاره.

گیج نگام کرد. باز خیره شدم به بابا حبیب که حالا داشت گوشه ی دیوار، کنار
مجید با یکی دیگه چونه می زد.

—بین پسر یه مثال برات می زنم تا بهتر بفهمی. یه مواد فروش رو در نظر بگیر.
از شکم مادرش که مواد فروش به دنیا نیومده. روزی که به این دنیا اومده مثل
بقیه پاک بوده و سفید، تا روزی که لگد نخورده، گلی و چرک نشده، آلوده ی
این کار نشده اما می تونی حدس بزنی وقتی لگد خورد و چرک شد چند تا آدم
سفید رو چرک کرده؟ چند نفرو معتاد کرده؟ چند تا خونواده رو از هم
پاشونده؟ چند نفرو به خاک سیاه نشونده؟ چند تا بچه شام شبشون دود شده
رفته هوا و شب سر گشته زمین گذاشتن؟ و چند تا بچه هستن که حسرت یه
اسباب بازی ارزون رو دارن؟

—به نظرت من چقدر چرک و کثیفم؟

—چرک و کثیف؟!

—به نظرت من چه رنگیم؟

زل زدم بهش. یه پسر جوون، با بیست سال سن که دو سالش رو تو زندون
گذرونده. یعنی تا حالا عاشق شده؟

—نمی دونم، چون قضاوت در مورد رنگ آدما با آدما نیست.

—یعنی چی؟

—می گم با یکی مثل من نیست. با اونیه که اون بالا نشسته.

نگاهی به آسمون کرد و گفت:

—اما من می دونم که سیاهم، سیاه سیاه.

چیزی تا بسته شدن در سالن نمونه بود.

—پشیمونی؟

—پشیمون! بیچاره بابام همیشه می گفت، تو دعوا حلوا بُر نمی کنی. پسر این قدر دنبال شر نباش اما منِ خر بهش چي می گفتم، می گفتم زندگیت یه نواخته، کسل کننده اس، آدم قدیمی. آدم باید تو زندگیش دنبال هیجان باشه و از این چیزا. اون روزم خیر سرم رفته بودم واسه خونه نون بخرم. دیدم تو کوچمون دعوا ست. بین یه یارویی با یکی از پسرای هم سایمون، سر این که ما شینش رو جلو پل خوزشون پارک کرده. منم خودمو انداختم وسط. چه می دونستم فحش خواهر و مادر می خورم. وقتی هلش دادم، خورد لبه ی جدول و از گوشاش خون زد بیرون. تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

آب دماغش رو کشید بالا.

—از خدا خواستم که زمان رو فقط و فقط پنج دقیقه برگردونه عقب اما هیچ فایده ای نداشت.

اشکاش رو با آستین لباسش پاک کرد. سرم رو برگردوندم و نگاش کردم. چقدر شبیه سمانه حرف می زد.

—پشیمون؟ از همون اولشم پشیمون بودم اما چه فایده؟ دلم نمی خواد بمیرم. تازه رفته بودم ترم دوی دانشگاه، با کلی آرزو. با بغضی که تو گلویش نشسته بود گفت:

—اما حتی اگه به دیم رضایت بدن، چه فایده؟ با یه داغ آدم کشی رو پیشونیم، بین این مردم هیچ جایی ندارم. من نمی خواستم آدم بکشم اما الانم تو همین

زندون، همه به چشم یه جانی آدم کش بهم نگاه می کنن. همون بهتر که بمیرم.
خدا کنه زودتر اعدامم کنن و از این عذاب راحت شم.
از جاش بلند شد و به طرف در سالن رفت. دلش نمی خواست بیشتر از این
اشکا شو ببینم. سرم رو تکیه دادم به دیوار و به آسمون پر از ستاره نگاه کردم.
یعنی این راست بود که هر آدمی تو آسمون یه ستاره داره که با مرگش خاموش
می شه؟ اگه راست می گفتن، کدوم یکی ستاره ی عارف بود و کدوم یکی
ستاره ی من؟

فصل چهل و چهارم

بعد سی سال عمر، اون قدر تو خوندن قیافه ها حرفه ای بودم که همون اولی
که هومان مقابلم نشست، تا آخرش رو بخونم. چیزی نگفتم تا خودش با تک
سرفه ای شروع کرد:

_ شرمندم بهادر. خبرای خوبی ندارم.

جوابی نداشتم تا بگم. پس دوباره سکوت کردم. تمام امیدم به خبری بود که
امروز منتظر شنیدنش بودم. خبر گرفتن رد هر دوتا گوشیای جمشید و حالا
.... دوباره سرفه ای کرد.

_ بعد این همه مدت که رد گوشیای جمشیدو گرفتیم، یکیشون سر از شهرستان
در آورد. خبر داری که آرش رو با برگ جلب فرستادم اون جا. یکی دیگه از
گوشی ها رو هم که همین جا ردشو گرفتیم.
_ خب؟

خب هر دوتاشون رو جلب کردیم. تو دادسرا موقع بازجویی، اون که مدل پایینه دستش بود، همونی که شهرستان بود رو می گم، این طور که می گه، دو هفته پیش که رفته پا ساژ خورشید موبایل بخره، این موبایله رو روی نیمکت، تو طبقه ی سوم پاساژ می بینه. پاساژ خورشید رو که می شناسی؟

همونی که مرکز موبایل فروشاس؟

آره. به گمونم راست می گفت. بازپرسم گفت در مورد این گوشی احتمال سرقت منتفی هستش.

اون یکی چی؟ اون یکی موبایلش که گرون قیمت بود؟

خب اون یکی هم گفت که موبایل رو از یه موبایل فروشی خریده، اتفاقا از همون پاساژ. حتی رسید خریدش رو هم آورده بود.

یعنی چی؟

این احتمال وجود داره که قاتل گوشی رو فروخته باشه. با یه مامور رفتیم سر وقت مغازه داره. طرف یه مغازه ی خرید و فروش گوشیای دست دوم تو همون پاساژ خورشید داشت. گفت این گوشیه چند روز پیش از یه پسر جوون خریده، بعدشم دوباره فروخته به مشتری.

عصبی گفتم:

مگه می شه؟ یکی بیاد یه گوشی یه میلیونی رو بدون جعبه و رسید بخره؟

متأسفانه بعضی کسایی که تو کار خرید و فروش گوشی دست دوم هستن، خوب می دونن که خیلی از این گوشی ها مسروقتن و مورد دارن اما تا جایی که می تونن قیمت رو پایین میارن و می خرن، چون نفع زیادی براشون داره. واسه

همینه که می گن موقع خرید گوشیای دست دوم باید خیلی احتیاط به خرج داد.

دستی به صورتم کشیدم. ته ریش صورتم باعث شد دستام سوزن سوزن بشه و دلم ریش.

— یعنی قاتل همون پسره بوده که فروخته و رفته؟
— احتمالش هست.

با خودکار تو دستش بازی کرد.

— من درخواست چهره نگاری دادم تا ببینیم چی می شه.

سرم رو بین دستام گرفتم. همه ی امیدم به این خبر بود.

— متاسفم بهادر اما یه خبر بدترم برات دارم.

از شنیدن حرفاش تمام تنم لرزید. سرم رو بالا آوردم و نگاش کردم.

— فقط می خوام اینو بدونی که من همه ی تلاشم رو کردم.

چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

— فقط بگو چی شده.

— متاسفانه امروز صبح باز پرس کیفرخواست رو صادر کرد.

کیفرخواست؟! چیزی از حرفش سر در نیاوردم.

— این که می گی یعنی چی؟

— این یعنی از نظر قانون تو دیگه متهم به حساب نمیای.

خودکارش رو تو دستش فشار داد.

— بلکه مجرم محسوب می شی. متاسفم بهادر. من و تمام بچه ها سعیمون رو

کردیم تا قبل از ورود به این مرحله بتونیم بی گ*ن*! می تورو ثابت کنیم اما

متاسفانه دلایل و شواهدی که علیه تو وجود داشت، خیلی قوی تر از حدس و احتمالاتی بود که ما مطرح کردیم. خودتم شاهد بودی، هیچ کدومشون هم راه به جایی نداشت. تمامی راه های موجود رو برای اثبات بی گ*ن*ا*هی تو رفتیم به غیر از یه راه؛ فقط یه راه می مونه که اونم بستگی به خودت داره که چه تصمیمی بگیری.

— از چه راهی حرف می زنی؟

با خودکارش روی کاغذ شروع به خط کشیدن کرد.

— بین بازم می گم. تو اون شب تنها نبود. چهارتا شاهد وجود داره که حاضرین شهادت بدن تو سوله رو در زمان حیات مقتول ترک کردی. کافیه تو رضایت بدی تا از این جا بیرون بیای. حتی خانمت هنوز اصرار داره که.... با دست محکم کوبیدم روی میز.

— نه.

— با کی داری لج می کنی برادر من؟ الان که وقت لجبازی نیست.

کلافه از تکرار حرفام گفتم:

— وقتی می گم نه، یعنی نه. این مشکل منه، پس خودمم پای همه چیزش وایمیسم.

— چرا نمی فهمی؟ مشکل تو مشکل همه ی ماست.

— بفهم هومان، اون چهار نفر فقط و فقط دستورات منو اجرا کردن، اونم موبه مو، وگرنه اون موقع شب تو اون بارون، تو اون سرما، تو خونشون کنار خونواده

هاشون نشسته بودن. چجوري توقع داري براي خلاصي خودم پاي اونا رو
وسط بکشم؟

_باشه، باشه اونا به کنار، خانمت چي؟ اينو بدون، بيان حقيقت مي تونه تو
جلب نظر مثبت قاضي موثر باشه.

_نه، اينو بفهم، نمي خوام پاي سمانه تو پرونده باز بشه.

_چرا درست فکر نمي کني بهادر؟ نمي خوام تو دلت رو خالي کنم اما
وضعيت خيلي خطرناکه. اون که راضيه بياد و....

صدامو بردم بالا.

_وقتي بهت گفتم نه، يعني نه. ديگه نمي خوام کلمه اي در اين مورد بشنوم.
دستاشو به علامت آروم باش تگون داد.

_باشه، هر چي تو بگي.

دستامو با کلافگي چند بار کشيدم رو صورتم. ظرفيت امروزم پر شده بود.
ديگه چيزي هم براي بحث کردن نمونه بود. بلند شدم. هومانم همراه با من
بلند شد و خودکارش رو گذاشت تو جيب بلوزش.

_وقتي پرونده اي قرار مجرميت مي خوره، از داد سرا به دادگاه منتقل مي شه.
گفتم که حالا تو قانونا به مجرم به حساب مي اي و اگه تو اين مرحله نشه عدم
انتساب قتل رو به تو ثابت کنيم، ممکنه اتفاقي بدتري بيفته.

پوزخندي زدم. مگه بالاتر از سياهي رنگي هم بود؟

_مثلا چه اتفاقي ديگه قراره بيفته؟

نفس بلندي کشيد و فوت کرد بيرون.

_تو همچين پرونده هايي احتمال اين که از ناحيه ي اولياي دم، تقاضاي قصاص بيشه زياده.

با شنيدن کلمه ي قصاص خشکم زد. به هومان خيره شدم. نفهميدم چند لحظه بود که زل زده بودم بهش و داشتم کلمه ي قصاص رو حلاجي مي کردم که گفت:

_اين پرونده داره خيلي پيچيده مي شه.

فکرشم نمي کردم که يه روز قصاص بشم، اونم به خونخواهي کي؟ يه بي همه چيز مثل جمشيد. عوضِي لامصب چقدر بدپيله بود.

_من ديگه برم بهادر ولي رو حرفام خوب فکر کن. اگه اون حسام اعتراف نکرد که بعيد مي دونم بکنه، فقط همين گزينه برامون مي مونه.

سرم رو به نشونه ي تايد تکون دادم. کتش رو برداشت تا پپوشه. نبايد مي داشتم بفهمه دارم کم ميآرم. خودم رو جمع کردم و صاف ايستادم.

_بيبنم هومان، تو کادر اداري اين جا بند پ هم سراغ داري؟

_بند پ؟!

_همون پارتي و آشنا.

خنديد.

_آهان، آره، واسه چي مي خوي؟

_مي خوام آمار دو تا از زندانياي اين جا رو برام در بياري. آدرس دقيق

شاکياشون رو مي خوام.

ناباورانه نگام کرد.

فصل چهل و پنجم

—سپهر تاج، ملاقاتي داري.

متعجب نگاه سرباز کردم. تازه از سالن ملاقات برگشته بودم. حیدر با یکی از بچه های نمایشگاه برای ملاقات او آمده بودن و تا همین یه ربع پیش این جا بودن. نگاه به ساعت کردم. چیزی تا آخر وقت ملاقات نمونده بود.

—نفهميدي کیه؟!

—نمي دونم. یه خانمیه؟

یه خانم! نفسم رو با عصبانیت دادم بیرون. از دست این دختره! دیگه نمی دونستم چه جور حرفامو به این دختره ی خیره سر لجباز حالی کنم. دمپاییم رو به پا کردم و پشت سرش به راه افتادم. فردا اولین جلسه ی دادگاهم بود و این باعث شده بود تا به اندازه زیادی اعصابم حساس بشه و حالا این دختر زبون نفهم! خوش ندا شتم وقتی حرفی بهش می زنم، نشنیده بگیره. این دفعه باید جدی تر برخورد می کردم. این درسته که بدجور دلتنگش بودم، اما این دلیل نمی شد که خیره سري این دفعش بی جواب بمونه.

با اشاره همون سرباز به طرف کابین شماره دوازده رفتم. نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم کنم. خودم رو برای یه برخورد تند با سمانه آماده کرده بودم، اما همین که به کابین رسیدم، از دیدن زنی که پشت شیشه دیدم ماتم برد. این بنده ی خدا این جا چی کار می کرد؟ حیرت زده نشستم رو صندلی. گوشي رو برداشتم و گرفتم کنار گوشم. از پشت شیشه شروع کرد به حرف زدن. به

گوشي اشاره کردم تا برش داره. تازه دو زاريش افتاد. چادرش رو روي سرش مرتب کرد و گوشي رو برداشت.

_سلام پسرَم.

_سلام از ماست حاج خانم.

چادر مشکيش رو دوباره روي سرش جا به جا کرد. قيافش پر از ترديد بود.

_شرمندتم مادر. هر چي به اين پسر گفتم منو ببر تا بهادر و بينم، گوش نکرد. مي گه زندان جاي زن جماعت نيست.

_راست مي گه مادر من.

_وا! مادر، اون براي يه زن جوونه، نه براي مني که سن و سالي ازم گذشته. هر چي بهش گفتم فايده نداشت؛ اين شد که خودم پا شدم، اومدم.

_لطف کردي حاج خانم. شما هم جاي مادرم رو داري. راضي به زحمت نبودم.

اشکاش از گوشه چشمش دويد بيرون و تو صورت پر از چروکش غلطيد. با گوشه ي روسريش اشکاش رو گرفت.

_چي بگم مادر، اين از تو که اين جور به ناحق به زندان افتادي، اونم از آرش، اينم از خودم که موندم از کي گله کنم و کيو واگذار کنم به خدا.

از صداي لرزون پيرزن ترسم گرفت. آرش!

_آرش چشم شده حاج خانم؟! همين ديروز که ديدمش حالش خوب بود.

بدون اون که جوابم رو بده، چادرش رو تا روي صورتش کشيد و شروع کرد به گريه کردن. ناراحت تر از هميشه نشسته بودم و نگاهش مي کردم. يعني چه

اتفاقي افتاده بود. حيدر که چيزي نگفت. دلم بد رقمه سنگين شده بود. فقط ربيع ساعت تا تمام شدن وقت ملاقات مونده بود که رضاييت داد و دوباره گوشي رو به دست گرفت.

– چي بگم مادر از زندگي شما دو تا که شده مصيبت نامه. منم بايد بشينم هم به حال تو اشک بريزم، هم به حال آرش.

– مادر من، جون مهناز بگو چي شده؟

خودش مي دونست جون مهنازو الكي قسم نمي خورم. واسه همين اشكاش رو با دست گرفت و گفت:

– نمي دونم از كجاش بهت بگم مادر. آرش الان دو ماهه زنشو ندیده. حتي صداش حتي صداشو نداشتن بشنوه.

– چي مي گي حاج خانم؟! مگه مي شه؟!

– شانس منه ديگه. همه دلخوشيم اين بود که عروسي تو و آرش رو بينم. اون از آرش، اينم از تو که غير همچين دختر افتادي و....

– بين مادر من. من که از اين تو نمي فهمم اون بيرون چه خبره. حالا آروم و شمرده، بدون گريه، همه چيزو برام تعريف کن. شايد بتونم از همين جا هم يه کاري کنم.

سرشو تڪون داد و دوباره با گوشه ي روسريش اشكاشو گرفت.

– خبر داري که آرش عروسيشو به هم زد.

سرم رو شرم زده انداختم پايين.

– خبردارم و رو سپاهم. خدا شاهده خبر ندا شتم، وگرنه نمي ذا شتم همچين کاري کنه.

_خدا نكنه مادر. به حق فاطمه ي زهرا ايشا... دشمنات رو سپاه بشن. تقصير تو چي بود مادر؟ كف دستتو بو نكرده بودي كه رفتي سراغ همچين دختري. كي باورش مي شد تو دست بذاري رو دختري كه نه خانواده داشت و نه معرفت و....

كلافه از تيكه هايي كه به سمانه مينداخت، با دست اشاره كردم بهش.
_شرمندم كه مي پرم وسط حرفت، فقط پنج دقيقه ديگه تا تمام شدن وقت ملاقات مونده، تا دير نشده بگيد چي شده؟

نگاه به ساعت ديواري سالن انداخت و تندي چادرشو مرتب كرد.
_از خدا پنهون نيست، از تو چه پنهون، خانواده ي پريسا از اين كه عروسي عقب افتاد حسايي شاكی شدن. اگه آرش اين قد و هيكل رو هم نداشت، بعيد نبود اون داداشاي عوضيش بريزن رو سرش و بچمو ناكار كنن.
بغض كرد و گفت:

_تو اين دو ماه حتي اجازه ندادن تلفني با زنش حرف بزنه. گوشي پريسا رو كه ازش گرفتن هيچ، تلفن خونشونم جواب نمي دن. هر چي آرش رفت در خونشون، بازم فايده اي نداشت. خودم رفتم خونشون تا ببينم چي مي گن.
بيچاره عروسم، بميرم براش، از غم و غصه پوست و استخون شده. هر چي به باباش گفتم آخه پدر آمرزيده، مردم عقد مي كنن، چند سال بعد عروسي مي گيرن، لااقل بذاريد تا آرش دنبال كاراي برادرشه، تو همين خونه همدیگه رو ببينن، بي انصاف تو گوشش نرفت كه نرفت.

اشكي كه كنار چشماي پر از چروكش دويده بود رو با نوک روسريش گرفت.

_ اهل نفرین نیستم مادر ولي امیدوارم به خدا یه همچین خانواده ای نصیب خود شون بشه. می بینی چه جوری زندگی رو به بچم و عروسم جهنم کردن؟
دل بچمو چه جوری شکوندن؟

دوباره اشکاش سرازیر شد. حالا می فهمیدم چرا آرش این قدر تو خودش بود و من ساده فکر می کردم به خاطر شرایط منه. نفس عمیقی کشیدم.

_ حرف حسابشون چیه حاج خانوم؟

اشکاش رو این بار با دستش گرفت.

_ می گن یه عروسی جمع و جور هم که شده راه بندازه، دست زنش رو بگیره بیره خونش اما آرش پاشو تو یه کفش کرده می گه تا داداش بهادر از زندان بیرون نیاد و بی گ*ن* همیشه ثابت نشه، عروسم بگیرم واسم با مجلس عزا فرقی نداره.

صدای بلندگو که پایان وقت ملاقات رو اعلام می کرد، بلند شد. دیگه وقتی نمونه بود.

_ مادر من، گوش کن. من ممکنه حالاها حالاها این جا موندگار باشم. خودم باهاش حرف می زنم، راضیش می کنم. شما هم برو با خانواده ی عروست صحبت کن و یه تاریخی رو برای همین ماه خرداد که میاد تعیین کنید.
کیفش رو گذاشت روی پاش.

_ خدا از بزرگیت کم نکنه مادر. الهی هر چی از خدا می خواهی خدا بهت بده.
امیدوارم به حق ماه مبارک زودتر از این جا در بیای. من دلم رو شنه مادر، هیچ کار خدا بی حکمت نیست. حتما یه حکمتی توشه که هیچ کدوممون خبر نداریم.

از روی صندلی بلند شد و چادرش روزد زیر ب*غ*اش. چقدر شبیه حاجی
خدا بیامرز حرف می زد.

_باشه مادر، من می رم باهاشون حرف می زنم، ریش و قیچی هم دست
خودت. از اولشم می دونستم غیر خودت هیچ کی نمی تونه راضیش بکنه.
اون دختر بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده که اسمش این جوری افتاده سر زبون
مردم؟

دلَم برای پریسا سوخت. چرا زندگی برای این دختر مظلوم این قدر سخت
بود؟

_فقط یه چیزی مادر، در مورد امروز که اومدم این جا....
دستمو بردم بالا.

_خیالت تخت مادر من، نمی دارم آرش چیزی بفهمه.
_الهی که خیر از جوونیت ببینی بهادر. نمی دونی چه تیاتری بازی کردم تا
بدونِ این که این پسر بفهمه پیام این جا.
از حرفش خندم گرفت.

_بابت اون یکی دخترمم نگران نباش. خودم حواسم بهش هست. این قدر
رفتم مدرسه که بعضیاشون فکر می کنن من مادرشم.
قدرشناسانه نگاش کردم. چقدر این زن مهربون بود.
فصل چهل و ششم

تو دادگاه هومان و آرش و چند تا دیگه از بچه ها، همگی جلوی در شعبه ایستاده بودن. کنار شون هم کسی ایستاده بود که ترجیح می دادم بمیرم و منو در این حالت نبینه ولی از بدبختی و نحسی که تو این چند وقت نصیبم شده بود، دید. هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که این مرد یه روزی منو تو یه همچین لباسی و با یه دستبند به دستام ببینه. تا نگاهش به من افتاد، سرشو به زشونه ی تا سف تکون داد. نفس بلندی کشیدم و با شدت دادمش بیرون. به طرفم اومد و محکم ب*غ*لم کرد و با صدایی که بغض داشت گفت:

—خوبی بابا؟

خوبی؟! چند وقت بود که خوب نبودم و اون تازه یادش افتاده بود یه پسر دیگه داره.

—بهادر، بابا، به خدا من همین دیروز فهمیدم وگرنه زودتر میومدم دیدنت.

با دستمال کاغذیش اشکاشو گرفت.

—خدا باعث و بانیشو لعنت کنه که این جور....

خدارو شکر قبل از این که چیز بیشتری بگه، سرباز همراهم از من دورش کرد.

—آقا نزدیکش نشو، خلاف قوانینه.

—باشه، باشه جناب، بذار فقط یه چیزی بهش بگم.

یه کارت از تو جیش در آورد و نشونم داد.

—ببین بابا، این کارت یه وکیل خیلی معروفه. غصه نخور، من بهترین وکیل این

شهر و برات می گیرم.

بي اختيار نكام چرخيد روي هومان كه داشت با ابروهاي بالا رفته نكامون مي كرد. با ديدن قيافه ي نه چندان راضيش، لبخندي روي لبم نشست كه حتي ديدن چهره ي خشمگين و پر از نفرت خانواده ي جمشيد و همراهاشون چيزي ازش كم نكرد.

_دست درد نكنه بابا. اگه لازم شد خبرت مي كنم.

از كنار هومان كه رد شدم، آهسته گفتم:

_كيا مي تونن تو اين جلسه باشن؟

_كيا؟ جلسه علنيه.

_علني كه مي گي يعني هر كسي مي تونه باشه؟

سرش رو تكون داد و گفت:

_آره، مگه يكي از طرفين درخواست كنه كه غير علني برگزار بشه.

_پس از طرف من درخواست بده غير علني باشه، به خصوص بابام و آرش،

نمي خوام اين دو تا تو جلسه باشن.

روي صندلي نشستم و سالي رو كه درش نشسته بوديم، از نظر گذروندم؛ يه سالن بزرگ با چند ردیف صندلي. يه ميز بزرگ در ضلع شمالي با دوتا ميز كوچك تر در دو سمت راست و چپ كه چهارتا مرد ديگه نشسته بودن. باز همون علامت ترازو كه رو ميز وسطی نقش شده بود، همون ترازوي معروف

عدالت، هر چند سالن تازه رنگ شده بود، اونم به رنگ کرم اما خوفناک به نظر می رسید. پدر و مادر جمشید با یه مرد میانسال کت و شلوار پوش، قسمت سمت راست سالن هم ردیف با ما نشستند. مردی که همراهشون بود رو از نظر گذروندم؛ یه مرد حدود پنجاه ساله بود که مشغول خوندن یه برگه بود. هومان سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

_اسمش جاویدانه. از اون وکلای کله گنده اس. فقط پرونده های قتل برمی داره. موندم چجوری دستمزدش رو جور کردن، چون رقمش نجومیه. نگاهی به پدر جمشید کردم. _شاید دکونشو فروخته باشه.

_بعید نمی دونم. اینا عزمشونو جزم کردن تا تو رو بفرستن اون بالا. نگاه کن پیرزن و پیرمرد چجور بهت نگاه می کنن؟ کم مونده همین جا طناب بندازن گردنت.

گفت طناب؟! نگاش کردم. لبخند پهنی زد و شونه هاشو انداخت بالا.

_ممنون از این همه روحیه ای که بهم رسوندی.

_قابلی نداشت. من امروز به خاطر لجبازی تو دست خالی باید بجنگم. اینم به تلافیش.

اشاره ای به قاضی کرد که مشغول مطالعه ی پرونده بود.

_اسمش رضاییه. اگه دیدی شوخی ای کرد و خندید، خیلی جدی بگیر.

شگردشه واسه حرف کشیدن. از اوناست که با کسی شوخی بر نمی داره.

نگاهی به قاضی کردم؛ صورت سفیدش چین و چروک آن چنانی نداشت ولی قشنگ شصت و پنج رو می زد. هومان سرش رو نزدیک تر گرفت.

_نگاه به اون قیافه ي ملکوتیش نکن، زیادی سختگیره. همیشه ا شد مجازات رو حکم می کنه.

با تک سرفه ي قاضي که شروع به جلسه رو اعلام کرد، از هومان فاصله گرفتم. _بسمه تعالي، با نام خداوند بزرگ جلسه رو آغاز می کنیم.

اول به نظرم رسید لهجه داره اما بعد متوجه شدم سعی می کنه کلمات رو خیلی غلیظ ادا کنه.

_آقای بهادر سپهرتاج.

با اشاره ي قاضي به من، حواسم رو جمع کردم و گفتم:

_خودم هستم جناب.

_طبق کیفرخواست صادره، شما در خصوص قتل جمشید برزگر مجرم شناخته شدید. آیا این اتهام رو قبول دارید؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

_جناب قاضي، همون طور که من در تمام مراحل، خدمت همکارتون عرض کردم، من جمشید برزگر رو نکشتم. بازم تکرار می کنم، من قتلي مرتکب نشدم.

لبخندی زد و گفت:

_اما طبق مدارک بدست اومده از ملک شخصی شما، همچنین اظهارات شهود مبني بر وجود خصومت قبلي بين شما و مقتول، شما تنها کسی هستید که می تونه مرتکب قتل شده باشه.

هومان از روی صندلي بلند شد و گفت:

– با اجازه جناب قاضي.

قاضي با سر اشاره کرد.

– لازمه به اطلاع برسونم که شهودي که شهادت دادند، طبق استشهاده ي محلي همگي اشتها به فساد دارند، علاوه بر اين که يکي از شهود اصلي که عليه موکل من شهادت داده، خودشون از مظنونين به قتل هستند و الان در بازداشت به سر مي برند. سابقه ي کيفري ايشون و مدارک مربوطه در مورد صدق ادعاي اينجانب ضميمه ي پرونده هست.

قاضي دستي به ريشش کشيد و دوباره پرونده رو برگ زد. ده دقيقه اي طول کشيد تا پرونده رو نگاه بندازه. هومان زير گوشم گفت:

– حاضرم شرط ببندم غير از برگ کيفرخواست، پرونده رو نخونده بوده.

نگاهي به پدر و مادر جمشيد انداختم. مادرش اشک مي ريخت و هر از گاهي اشکاشو با گوشه ي چادرش مي گرفت و پدرش طوري به من نگاه مي کرد که انگار ارث باباشو طلب داره. الحق که پدر همون پسر بود. قاضي بعد از خوندن پرونده، متفکرانه رو کرد به من.

– آقاي سپهرتاج، علت خصومت شما با مقتول چي بوده؟

بي تفاوت گفتم:

– يه سري اختلافات جزيي.

با خنده گفت:

– جزيي چه مدلي؟

بي توجه به لبخندش گفتم:

– اون قدر جزيي که قابل گفتن هم نيست.

_آيا شما مقتول رو از همون ابتدا با انگيزه ي قتل به ملك خودتون دعوت
كرديد يا قصدتون فقط يه پذيرايي كوچك بود.

_قصد من فقط يه گپ دوستانه بود، بدون هيچ قصد قتلي.
خنديد و گفت:

_اين همه جا، اين روزا مده كه جوونايي به سن و سال شما واسه ي گپ زدن
مي رن كافي شاپ، كافي نت، اگه پولتي هم ته جيبشون باشه، مي رن رستوران.
اونوقت شما واسه يه گپ زدن كوبيدي رفتي حسين آباد؟

هومان خيلي آروم با پا زد به پام، اين يعني مراقب باش. موندم چي جواب بدم.
_من و جمشيد با هم رفتيم اون جا. بعد يه صحبت كوچولو من برگشتم،
همين.

_مقتول وسيله نقليه داشت؟
_نه.

_پس چرا با خودتون برش نگرديد؟

با خودم گفتم كه اي كاش اون آشغال رو با خودم برگردونده بودم.

_قرار شد زنگ بزنه يكي از رفيقاش بره دنبالش.

_در صورت جلسه ي بازجويي شما گفتي جمشيد قصد انتقام از شما رو
داشته. مي شه بگيد به چه علت مقتول مي خواست از شما انتقام بگيره؟

"لعنت به من، لعنت به من."

_سريه دلخوري كوچيك، همين و بس.

منشي داشت تند تند همه حرفاي من رو صورت جلسه مي كرد. قاضي لم داد به صندلي و گفت:

_وکیل اولیای دم آگه حرف یا سوالی دارید، بفرمایید.

مرد همراه با بلند شدن، کتش رو هم مرتب کرد.

_با اجازه از محضر دادگاه محترم، من چند تا سوال از قاتل جمشید برزگر دارم.

هومان یهو بلند شد.

_اعتراض دارم آقای قاضي.

قاضي سرش رو دوباره تگون داد.

_هنوز بزه قتل توسط موکل من به اثبات نرسیده، وکیل محترم اولیای دم لفظ قاتل رو به کار می برن.

_اعتراض وکیل متهم وارده. با توجه به این موضوع ادامه بدید.

وکیل سرفه ای کرد و ادامه داد:

_جناب قاضي، بعد از مطالعه ی این پرونده و همچنین تحقیقات صورت گرفته توسط اینجانب، قتل فرزند موکلین من می تونه سته با انگیزه ی ناموسی صورت گرفته باشه. همسر متهم قبل از ازدواج و حتی بعد از ازدواج با مقتول رابطه ی پنهانی داشته و....

شنیدن این حرف از دهنش خیلی برام سنگین در اومد. اون قدر که از فرط عصبانیت بی اختیار از روی صندلی بلند شدم تا چیزی بگم که هومان هم همزمان با من بلند شد و شونه هامو گرفت و یواش گفت:

_آروم باش بهادر، آروم. اون کارشو خوب بلده. مي خواد آب رو گل آلود کنه تا ماهي بگيره.

به شونه هام فشاري داد تا بشينم.

_سعي کن کنترول خودتو حفظ کني. آروم باش و همه چيزو بسپار به خودم.
لا اله الا الله گفتم و دوباره نشستم. سري تڪون دادم و دستي به صورتم کشيدم. چشمام رو بستم و نفس بلندي کشيدم. اين حرف برام اون قدري ثقييل بود که نفس کشيدن رو برام سخت تر کنه. چشمام رو باز کردم، متوجه قاضي شدم که تڪ تڪ حرکاتم رو زير نظر داشت. لعنت بهت جمشيد، لعنت! هومان بدون اون که بشينه گفت:

_اعتراض دارم جناب قاضي. در همين جمله که وکيل محترم خانواده ي اولياي دم به کار بردند، صراحتا به وجود رابطه ي نامشروع بين مقتول و همسر موکل بنده اشاره کردند و به همسر ايشون تهمت زدند. همون طور که خودتون م*م*تحضريد جناب قاضي، طبق قانون جزا عنوان قذف رو داره و از اين جهت قابل پيگيري هست.

قاضي باز دستي به ريش دو رنگش کشيد.

_تذکر وکيل متهم بجاست. آقاي جاويدان سعي کنيد از خط قرمزها عبور نکنيد.

وکيل خودکارشو تو دستش چرخوند.

_آقاي قاضي اجازه بديد سوالم رو به گونه ي ديگه اي مطرح کنم.

با تاييد قاضي به طرف من چرخيد.

_آقاي سپهرتاج، شما مي دونستيد كه مقتول قبل از ازدواج شما با همسرتون،
از خانم شما خواستگاري كرده؟
بي تفاوت شونه اي بالا انداختم.
_بله مي دونستم. همه ي دخترا قبل از شوهر كردنشون، يكي دو تا خواستگارو
دارن. زن منم يكي مثل بقيه.
نگاهي به پيرزن كردم كه چيزي زير لب زمزمه مي كرد.
_هر چند اون خدا بيامرز تو خواستگاري كردن از دختراي محلشون ركود
شكونده بود.
و بي توجه به پدر جمشيد كه به سمتم براق شده بود، پوزخندي زدم و ادامه
دادم:
_كلا شگردش بوده، واسه گول زدن و نزديك شدن به دختراي ساده و چشم و
گوش بسته. مي تونيد اينو نه از همون رفيقاش كه تحقيق كرديد، بلكه بريد از
همه ي اهل محلشون پيرسيد.
باباي جمشيد يهو از جاش بلند شد و فرياد زد:
_نامرد دروغگو، خجالت بكش. بچمو كشتي، بست نبود، حالا پشت سر
مردشم حرف در مياري؟
قاضي محكم با دست روي ميز كوبيد و به در اشاره كرد.
_آقاي محترم، اگه نمي توني ساكت بشيني، برو بيرون.
بعد از نشستن حاجي كه از صداي فرياد قاضي پاك جا خورده بود، وكيلش
بي توجه به جو سالن ادامه داد:

_آيا شما اين رو هم مي دونستيد كه خانم شما قبل از قتل مقتول، يك بار
جمشيد رو در مسجد نزديك به خونه ي پدريشون ملاقات كردن؟ اونم در
زمانی كه همسر شرعي و قانوني شما بودن؟

آب دهنم رو به سختي قورت دادم. چي بايد مي گفتم؟

هومان كه سكوتم روديد، بلند شد و گفت:

_اعتراض دارم. حرفاي ايشون دوباره همون لحن سابق رو گرفته. ايشون با
تهمت و افترا، اصرار در بدنام كردن همسر موكل بنده دارن.

قاضي گفت:

_اعتراض وارد نيست. وکیل اوليای دم، ادامه بدید.

وکیل دوباره رو به من کرد.

_شما اطلاع داشتيد؟

_اينا همش تهمته.

_اما تهمت نيست، عين واقعيته.

محكم گفتم:

_اگه مي گيد واقعيته، اثباتش كنيد، با فيلم، با عكس، هر چيزي رو كه نشونم
بدید، قبول مي كنم. شاهد هم قبول دارم، هر شاهدي كه بياريد الا شهادت يه
نفر، اونم حسام زارع چون تا حالا هر چي شهادت داده، دروغ از آب در اومده.
وکیل كه انگار حسابي تو ذوقش خورده بود، نگاهی به ساعت مچيش انداخت
و به سمت قاضي برگشت.

ـولي به هر حال جناب قاضي، عليرغم انكار مجرم، نمي شه انگيزه ي ناموس پرستي رو در ارتكاب قتل نديده گرفت.

هومان بلند شد و براي صحبت کردن اجازه خواست.

ـ با اجازه از دادگاه محترم، موکل بنده در تمامي مراحل دادرسي انتساب به قتل رو از جانب خودشون با صراحت کامل نفي کردند. باز هم تاکيد مي کنم، موکل من در قتل جمـ شيد برزگر هيچ نقشي ندا شته و بهتره آقاي جاويدان اول به دنبال قاتل واقعي باشند و بعد به دنبال انگيزه بگردند.

دستي به پيشونيم كشيديم. سرم داشتم منفرجه مي شد. به وكيل حاجي نگاه كردم كه داشت لايحه اي رو كه خونده بود، روي ميز قاضي مي داشت. از اون لايحه ي دو صفحه اي كه با آب و تاب و صداي بلندش خونده بود، دو خط آخرش تو سرم رژه مي رفت. "بنا بر دلايل و شواهد و مدارك موجود انـتـ سابـ بزه قتل از سوي مشتكي عنه نامبرده محرز و مسلم است. بنابر اين با وكالتي كه از جانب اولياي دم به بنده اعطا شده است، تقاضاي صدور حكم شايد سـته مـبني بر قـصاص آقاي بهادر سپهر تاج، قاتل جمـ شيد برزگر را از دادگاه محترم دارم".

هومان از جلوي ميز قاضي برگشت و گفت:

ـ جلسه بعدي افتاد بيست و پنجم خرداد.

هومان راست مي گفت.

—بِهتره تا جلسه ي بعد رو حرفام فکر کنی. حسامم اگه قاتل باشه، اعتراف بکن نیست. بهتره تا اوضاع از این وخیم تر نشده، بگیریم بچه ها واسه ي شهادت بیان.

دستی به صورتم کشیدم.

—بسه دیگه. واسه امروز ظرفیتم پر پره. تا بیست و پنجم هم خدا بزرگه.

وکیل حاجی هنوز داشت با قاضی حرف می زد.

—هومان یه چیزی، نمی خوام آرش از جریان امروز چیزی بفهمه.

با تعجب گفت:

—جریان امروز؟! کدوم یکیشو می گی؟

—همین قصاص و مزخرفایی که یارو گفت. نه آرش، نه بچه های دیگه.

سری تکون داد و گفت:

—باشه.

تقویم کوچیکی که دستش بود رو گذاشت تو کیفش و گفت:

—راستی تا یادم نرفته، با زن مجید تلفنی صحبت کردم. از شرایط مجید تو

زندان هم براش گفتم. زنه هم انگار حسابی پشیمون بود. این مدت هم خونه

ی برادرش زندگی می کرده. قرار شد تا دیرتر نشده رضایت بده. آدرس همون

بانکی که گفتمی بهش دادم. قرار شد بعد بیرون اومدن مجید، برن سراغ همون

آشنایی که گفتمی.

—البته اگه شوهره بعد اون تو رفتن آشتی کنه.

ابروی بالای انداخت و گفت:

– زن و شوهرن دیگه، خودشون با هم کنار میان.

با ابرو به خودم اشاره کرد.

–یه نمونه ی مجسمش این جا نشسته. نمی شه تو کارشون دخالت کرد.

بی توجه به تیکه ی هومان نگام چرخید به وکیل حاجی. داشت پرونده رو برگ

می زد و بعضی برگه ها رو نشون قاضی می داد.

–پسره رو چی کار کردی؟

–پسره؟! آهان! اونو که شرمنده، از توان من خارجه. با وکیلش دو بار رفتیم در

خونه ی طرف. هر دو بارم منتظر شدم باباش از مسجد بیاد. بعد دو سال هنوز

سیاه تنشونه.

–برخوردشون چطور بود؟

–تحویل نگرفتن اما بی احترامی هم نکردن. رضایت هم بی رضایت، یک

کلامن.

–فقط قصاص؟

–فقط فقط.

–گفتی باباش از مسجد اومد؟

–آره، تو کوچشون یه مسجده، مسجد رقیه. چند تا خونه باهاشون فاصله داره.

–می دونم برات زحمت هومان، همه جوهره جبران می کنم، یه بار دیگه هم برو.

این دفعه برو مسجدشون، هیات امنای مسجد رو بنداز وسط. شاید این دفعه

جواب داد.

نگام کرد اما نگاش چندان مطمئن نبود.

–باشه داداش، این یکی راهم امتحان می کنم.

بالاخره قاضي از روي صندليش بلند شد و با اين كارش پايان جلسه رو اعلام كرد.

فصل چهل و هفتم

اين دفعه با دقت بيشتري به آرش نگاه كردم. حاج خانم راست مي گفت. لاغرتر از قبل شده بود. ديگه از اون همه شادي تو چهرش خبري نبود. قيافش داد مي زد اون بيرون حال و روز خوبي نداره. خنديد و از پشت شيشه گفت:

_ چيه داداش؟ پسنديدي؟

چشم ازش برداشتم. نچي كردم و گفتم:

_ نه داداش، جنس بنجل، اونم دست دوم، راست كار ما نيست.

قهقهه اي زد و گفت:

_ دست شما درد نكنه، يادم باشه به پريسا بگم.

نگاهي به لب خندونش كردم. حتي ديگه خنده هاش از ته دل نبود.

_ كارم داشتني؟

_ آهان، اين محسن مي گفت اين جور كه فهميده، يه مدت پيش بين حسام و

جمشيد شكر آب شده بود.

_ نگفت سر چي؟!

_ چرا، سر يه پول كلوني كه حسام بايد مي داده به جمشيد. محسن هم از يكي

از رفيقاش فهميده. بهش گفتم مي تونه رفيقشو بياره دادگاه واسه شهادت؟!

گفت راضيش مي كنه.

بازم يه اميد ديگه. اين بار به جاي خوشحال شدن، احساس ترس مي کردم.
نفس بلندي کشيدم تا افکار منفي که اين روزا بيشتري از روزاي قبل، اذيتم مي کرد بندازم بيرون.

_راستي آرش، سمانه مي گفت هر چي زنگ مي زنه گوشي عيالت خاموشه،
مثل اين که کار واجبش داشته. خبر نداري چرا؟
_نمي دونم. چطور مگه؟!

_يعني چي نمي دوني چرا گوشي زنت خاموشه؟!
_چه مي دونم.

کلافه دستي تو موهاش کشيد.

_لابد اون موقع شارژ تموم کرده.

پوزخندي زدم و گفتم:

_لازم نيست فيلم بياي. تابلوئه ازش خبر نداري.

نگام کرد، با يه عالم غصه.

_چرا عرو سيتوبه هم زدي؟ تو که خوب مي شناختي شون. يه شب بود. تموم
مي شد و مي رفت. نه اين که تو اين جوري عذاب بکشي و اون دختر بيچاره،
اون جا، تو خونه ي باباش.

_چه عذابي؟ هيچ عذابي بدتر از اين نيست که برادرت ناحق زندوني بکشه.
اون وقت پاشي بري دستک و دنبک را بندازي و عرو....

گوشي رو تو دستم جا به جا کردم.

_لازم نبود به خاطر من عروسي رو به هم بزني. اشتباه خودم بود. فکر همه
جاشو نکردم و جمشيد و کشوندم اون جا. گذاشتم احساسم جاي عقلم

تصمیم بگیره. درست کاری که تو الان داری می کنی. هیچ فکر اون دختر بیچاره رو کردی؟ کم پشت سرش، سر اون نامزدی مسخرش حرف نبود. اونم که حالا تو با به هم زدن عروسی، چند برابرش کردی.

آرش از فرط عصبانیت سرخ شده بود، اما چیزی نمی گفت. رگ خواب آرش دستم بود. غیرتش! کافی بود دیگ غیرتش رو به جوش بیارم. لحنم رو آروم تر کردم.

_آخه چرا فکر اون دختر بیچاره رو نمی کنی برادر من؟ خدا داده مردم بیکار. آرش در دروازه رو می شه بست، اما در دهن مردمون نمی شه بست. هیچ فکر کردی در و همسایه برایش چه حرفایی در میان و چه انگایی رو می چسبونن به این دختر.

یهو گر گرفت و داد زد:

_غلط می کنن. به گور باباشون خندیدن آگه....

گوشی رو محکم تو دستم فشار دادم و با همون لحن گفتم:

_چه خبرته؟ آروم تر. مگه تو این مملکت زندگی نمی کنی؟ مگه خبر نداری کافیه یه عروسی به هم بخوره تا یه مشت آدم بیکار بشینن یه کلاغ چهل کلاغ کنن؟ خبر داری کوچک ترین انگشون چیه؟ می گن لابد دختره دختر نبوده که دوماد جا زده و عروسیو به هم....

_بسه دیگه!

با فریادی که کشید، از جاش بلند شد و گوشی رو محکم کوبید روی میز. اون قدر ا صدا داشت که حواس چند نفری که اون جا ایستاده بودن متوجه ما بشه.

از فرط عصبانیت صورتش کبود شده بود. دستي به گردش کشید و چند قدم دورتر پشت به من ایستاد. دستش رو گرفت به گردش. خوب مي دونستم چه عذابي مي كشه. خود منم تجربش رو داشتم، اونم خیلی زیاد! تجربه ي دوري و جدایی از کسی که بند بند تن صدایش مي كنه و از تو طلبش مي كنه و اگر چه حفته، نمی تونی داشته باشیش. به ده دقیقه نرسید که دوباره نشست و گوشي رو برداشت.

—مي گي چي كار كنم؟ خودمم مثل خر موندم تو گل. نه راه پس دارم، نه راه پیش. بي مروتا حتي نمی دارن دو دقیقه بینمش. دیدنش به درک، حتي تلفنشو از سر گرفتن، نمی دارن دو کلمه باهاش حرف بزنم.

—لازم نیست خیلی ففسر بسوزني آرش. راه حلش خیلی ساده اس؛ يه جشن عروسي بگیر. بعدشم دست زنت رو بگیر و ببر خونت.

—آخه چطور؟ چه جوري وقتي تو اين تويي، من برم رخت دومادي بپوشم؟
لحتم رو آرام تر کردم.

—بین برادر من، کار من این جا معلوم نیست. شاید امروز، شاید فردا، شاید يه سال دیگه! اصلاً بگوده سال دیگه! تا قاتل ا صلي پیدا نشه، من از این جا بیرون بیا نیستم. دست زنت رو بگیر و برو سر خونه زندگیت.

—

—آرش، این قدر لجبازی نکن پسر.

پوزخندی زد و گفت:

_من لجبازي مي كنم؟ تو كه خودت روي همه لجبازا رو سفيد كردي. هم من، هم حيدر و محسن و امير، همه حاضران بيان به بي گ*ن*ا* هيت شهادت بدن؛ خانمت هم هست. چرا با خودت لج كردي؟
خنديدم.

_با خودم لج كنم! مگه احمقم؟
براي اين كه بحث رو بيچونم، گفتم:
_گفتي حيدر، راستي بچش به دنيا اومد؟
_تا اون جا كه مي دونم، هنوز نه.
_خبرشو نداري كي به دنيا مياد؟
با خنده گفت:

_چيه؟ توقع نداري كه برم ازش بپرسم خانمت كي فارغ مي شه؟ مگه من چند سالمه؟ براي پا به قبله شدن، هنوز جوونم.
خنديدم و گفتم:

_مي خوام همين كه بچه به دنيا اومد، يه سكه از طرف من براش كادو ببري.
_به روي چشم داداش. ايشا... خودت تا اون موقع بياي بيرون و كادوش رو خودت بذاري تو قنداقش.
خنديد و ادامه داد:

_هر چندم اين روزا هيچ بچه اي قنداق نمي شه. هر بچه اي رو كه ببيني يه پوشك بستن به پاش، دو برابر خودش. اونم يا سيستم تهويه مطبوع. دوره ي ما

که بود، یه کهنه می بستن دور پای بچه؛ اونم دو سه روزی یه بار عوضش می کردن.

خنده هاش بازم از ته دل نبود. دستی به صورتم کشیدم.
_تو تقویم نگاه کردم. نوزدهم همین برج میلاده. بهتر از این وقت پیدا نمی کنی. هم خودتو نجات بده، هم اون دختر بیچاره رو.
شرم زده گفت:

_اما تو داداش.
نذاشتم حرفش رو ادامه بده.
_منم با هومان حرف می زنم. ببینم می شه یه وثیقه ای چیزی بذارم برای همون یه شب.
خجالت زده سرش رو زیر انداخت و تکون داد.

وحشت زده چشمامو باز کردم. دستامو روی گلوم کشیدم و با به یاد آوردن موقعیت زمان و مکانی که درش بودم، نفسی نه چندان بلند کشیدم. بازم یه کاب*و*س دیگه، یه کاب*و*س مجسم. دستی به صورتم کشیدم. از روی تخت بلند شدم تا یه لیوان آب بخورم. این شب ها هر شبش با کاب*و*س می گذشت، کاب*و*سای که حضور یه چیز درشون مشترک بود، شاید بهتر بود می گفتم یه نفر؛ جمشید. گاهی جمشید رو به خواب می دیدم که جیغ می زد. گاهی هم خودم رو در حالی که از طناب دار آویزون بودم و توهوا می چرخیدم، می دیدم و جمشید رو اون پایین در حال جیغ زدن، با اون صورت باد کرده ی گلی. بعضی شبا فشار طناب اون قدر شدید می شد که وقتی از

خواب بیدار می‌شدم، تا مدتی فشار طناب رو دور گردنم حس می‌کردم. چند بار دست کشیدم روی سر و صورتم. زیر لب زمزمه کردم: "دارم دیوونه می‌شم. این قفس آخرش منو دیوونه می‌کنه". چشمامو روی هم گذاشتم تا دوباره بخوابم اما باز چهره‌ی وحشت زده‌ی جمشید مقابلم نقش بست. دوباره نشستم و یقه‌ی لباسم رو کمی کشیدم تا شل تر بشه. مرده‌ای که جیغ می‌کشید؛ یعنی این خوابا چه تعبیری داشت؟ بلند شدم. چرخي تواتاق زدم و سرم رو به میله‌های سلول تکیه دادم. زیر لب گفتم: "ای تو روح جمشید که مردتم دست از سر من برنمی‌داره. هنوز نمی‌دونم چه گ*ن*ا*هی در درگاه خدا کردم که جونوری مثل تورو سر راهم قرار داد. حتما گ*ن*ا*هش باید خیلی بزرگ بوده باشه اما چرا من چیزی به یاد نمی‌ارم."

سرم رو تکیه دادم و سعی کردم همه‌ی افکار منفی رو دور بریزم. امروز دهم بود. آرش چیزی نمی‌گفت اما از حیدر شنیدم که قرار عروسی رو برای همون نوزدهم خرداد گذاشته بودن، نه روز دیگه. این بهترین خبری بود که تو این دو ماه شنیده بودم. سمانه هم چند بار پیغام فرستاده بود که باید حتما منو ببینه اما باز قبول نکردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا به اون دختر فکر کنم. شاید یادشم مثل اون چشماش جادو می‌کرد و دیگه کاب*و*س نمی‌دیدم.

فصل چهل و هشتم

رو به روي هومان نشسته بودم. هومان تو فکر بود و با روان نويسش بازي مي کرد. به غير از سلام و احوال پرسي هاي معمولي، هنوز چيزي بينمون رد و بدل نشده بود. اون قدر غرق فکر بود که من هم ترجيح دادم حرفي نزنم و به روان نويس توي دستش خيره شدم. چند دقيقه که گذشت، روان نويسشروي ميز گذاشت و گفت:

—يه چيزي هست که مي دونم خيلي عصبانيت مي کنه اما بهتره که در جريان باشي.

نگام رو از روي روان نويسش برداشتم و خيره شدم بهش.
—من ديروز و امروز رفتم پيش قاضي.

چيزي از حرفاش سر در نياوردم. تو اين مدت اون قدر فشار روم زياد بود که تا جنون فاصله اي نداشتم. شايدم به قول زندونيائي ديگه، روح زندان کم کم داشت روح من رو هم تسخير مي کرد. حرفش رو ادا مه نداد. کلافه از سکوتش، دستي به پيشونيم کشيدم و گفتم:

—خب تو ديروز و امروز رفتي پيش قاضي، حالا بگو چرا من بايد عصباني بشم؟

مکثي کرد و گفت:

—چون تنها رفتم.

سعي کردم روح زندان رو از خودم دور کنم تا بهتر فکر کنم. منظورش چي بود؟

—خب تو ديروز و امروز رفتي پيش قاضي و تنها رفتي، بگو چرا من بايد عصباني بشم؟

–مي دونم از شنيدنش عصباني مي شي، فقط ازت مي خوام كه آروم باشي.

بي اراده دستام مشت شد.

–جان هومان اين تنها راهمون براي اين كه زمان بخريم بود.

زير لب غريدم:

–تو چي كار كردي هومان؟

دوتا دستاش رو گرفت بالا و به نشونه ي آروم باش تكون داد.

–قبل از اين كه چيزي بگم، مي خوام اينو بدوني؛ دير يا زود اين اتفاق مي

افتاد. من پرونده رو چند روز پيش خوندم. اون وكيله، جاويدان رو مي گم، از

قاضي خواسته بود تا براي جلسه ي بيست و پنجم، سمانه رو احضار كنن.

خواسته بود ازش بازجويي بشه و....

با شنيدن اسم سمانه از زبون هومان بلند شدم.

–شماها چه غلطی كردين؟

–بين بهادر، داد زن. اين چيزي نبود كه دست من و تو باشه. بهتر بود قبل از

اين كه رسماً احضار بشه، خودش بره و همه چيزو بگه. درسته كم سن و ساله

اما به سني رسيده كه بدونه بايد خودش پاي اشتباهش تا آخر وايسه. فكر مي

كني تا كي مي توني با قايم كردنش و سينه سپر كردن، ازش محافظت كني؟

يقه ي كتشو محكم به دست گرفتم.

–خفه شو، فقط خفه شو. تو مي دوني چي كار كردي؟

با دستاش سعي كرد يقشو از دستم در بياره.

– این خواست خود سمانه بود. من همه چي رو براش توضیح دادم. حتي گفتم که احتمال زنداني شدنش هم وجود داره ولي قبول کرد. هر روز به گوشي من زنگ مي زد و گريه مي کرد. خودش مي خواست بياد تا....

فرياد زدم:

– تو چرا خامش شدي؟ تو که مي دونستي اگه اعتراف کنه بازداشتش مي کنن.

– سعي کن آروم باشي مرد تا همه چيزو برات بگم، موبه مو.

يقشورول کردم و سرمو بين دو تا دستام گرفتم.

– گوش کن بهادر.

برگشتم و انگشتم رو به سمتش گرفتم.

– نه، تو گوش کن هومان. امروز کمرم شکست، تو شکوندیش. کاري که جمشيد نتونست بکنه، تو کردی. من اگه مي خواستم پاي سمانه رو به اين جايي که باز شد، باز کنم، اين همه بدبختي نمي کشيدم، همون اول مي رفتم و از جمشيد شکايت مي کردم و تمام. نه اين که الان بيافتم گوشه ي اين زندون.

زدم به تخت سينم و داد زدم:

– شدم يه آدم بي خاصيت، آدمي که يه گوشه افتاده. مي فهمي هومان؟ آدمي که دو ماهه فقط نفس مي کشه.

در حالي که به نفس افتاده بودم گفتم:

– فقط اينو بدون، اگه زلم بيافته زندون، همه چي بين ما تمومه هومان.

با تاسف نگام کرد. روي صندلي نشستم و آرنجم رو گذاشتم روي ميز. سرم رو بين دستام گرفتم و تا اون جا که مي تونستم، چشمام رو قايم کردم. لعنت،

لعنت به این بغض لعنتي، چه وقت شکستن بود و لعنت به این اشکا، چه وقت نشستن.

—ببین مرد، من می رم بیرون به دوری می زنم تا آرام بشی. اون موقع بهتر می شه صحبت کرد.

وقتی رفت، دستام رو برداشتم و سرم رو بالا آوردم. قلبم به سوزش افتاده بود. این روزا این درد قلب لعنتي به بقیه ی بدبختیام اضافه شده بود. فکر این که سمانه الان بازداشت شده، دیوونم می کرد.

د ستامو محکم به صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم. به جایی شنیدم که وقتی مرد درد داره، به کوه غم داره اما صد رحمت به کوه، لعنت به این درد لعنتي که از ده تا کوه هم سنگین تره. دوباره به اشکام اجازه دادم رو صورتم غلت بزنن. کدوم احمقی بوده که گفته مرد گریه نمی کنه، هر کی بوده، عجب دل خوشی داشته.

ساکت به هومان خیره شدم.

—بهتری؟

فقط نگاش کردم.

—شروع کنم؟

وقتی دید چیزی نمی گم، تک سرفه ای کرد و گفت:

–خب، من چند روز پیش دوباره پرونده رو خوندم. این جاویدان، وکیل صفر
برزگر رو می گم، یه لایحه گذاشته رو پرونده و از قاضی خواسته بود تا سمانه
خانم رو احضار کنن. مبنای درخواستش رو هم نوشته بود به خاطر روشن
شدن ابهامات پرونده. احضاریه هم صادر شده بود، منتهی هنوز احضاریه
شماره نخورده بود. می فهمی مرد؟ من فقط یه کم زرنگی کردم، اگه یه کم
دیرتر عمل می کردم، احضاریه می رفت در خونت و اگه سمانه نمی رفت، با
یه مامور می رفتن در خونتون و جلبش می کردن. متوجهی بهادر؟ من بهترین
کارو کردم.

پوزخندی زد؛ بهترین کار!

–چرا به من نگفتی؟

–الان که دارم می گم.

با دست کوبیدم روی میز.

–چرا زودتر به من نگفتی؟

–می شناختمت، می دونستیم قبول نمی کنی. من گفتم در برابر عمل انجام
شده قناعت بدیم.

–عمل انجام شده؟ تو زندگی منو به گند کشیدی، لجن تر از این که الان بود.
آخر سمانه رو فرستادی زندون، نه؟ از اولش هم همینو می خواستی.
رنجیده گفت:

–بین رفیق، من سه روز پیش با قاضی صحبت کردم. از حساسیت و تعصبی
که روی خانمت داری، براش گفتم. اینم ذکر کردم که موکلم نمی خواد تحت
هیچ حالتی اسمی از زنش تو پرونده با شه. حتی خود ر ضاییم از جلسه اول

فهمیده بود که هیچ رقمه نمی خوای حرفی از زنت تو این پرونده ببری. بعدشم قرار شد وقت استراحت دادگاه ببرمش تا قاضی به حرفاش گوش کنه. دیروزم آرش رفت دنبالش، ساعت یک و نیم ظهر بود و دادگاه خلوت خلوت. مطمئن باش کسی ندیدتش.

چشماتو گذاشتم روی هم تا آرامشم رو به دست بیارم.

_قاضی حتی سربازی که تو اتاق کشیک می داد رو فرستاد بیرون. حتی از منشی هم خواست بره بیرون. صورت جلسه رو هم خودش نوشت اما قرار شد محرمانه بمونه و در صورت نیاز، در پرونده ازش استفاده بشه.

با روان نویس توی دستش مشغول بازی شد.

_سمانه همه چی رو گفت، از همون اولش؛ از آشنایی با جمشید تا جریان خواستگاری تو. از مهلتی که به جمشید دادی تا بیاد خواستگاری و جازدنش، بعدم فریب خوردنش از جمشید تا وکالتنامه و پودری که به اسم داروی خواب آور گیاهی که بهش داده بود تا بریزه تو غذای تو و جریان مسموم شدنش، همه رو گفت. قاضی با چشمای گرد شده و دهن باز داشت گوش می کرد. سمانه حتی همون وکالتنامه رو با خودش آورده بود و نشون داد. از سمانه در مورد اون شب پرسید، سمانه هم همه چی رو گفت، مو به مو، بدون اون که اسمی از بچه ها بیره. حتی در مورد این که اون شب رو تا صبح تو پارکینگ بیدار بوده هم گفت. این که شاهد بوده که تو تمام شب رو از مجتمع بیرون نزدی. قاضی هم اون قدر تعجب کرده بود که تا ده دقیقه بعد تمام شدن حرفای سمانه،

داشت به ریشش دست می کشید و فکر می کرد. بعد هم گفت، شاهد یا مدرکی که حرفت رو اثبات کنه داری؟ من هم گفتم شاهد که نه ولی یه نفره که اعترافش می تونه حرف ما رو تصدیق کنه. علاوه بر اون، پرونده پزشکی هم بود. من درخواست استعلام پرونده رو از بیمارستان کردم که قاضی موافقت کرد و همین امروز براش بردم، با یه گواهی از پزشک معالجت.

همراه با پوزخندی گفتم:

— می شه بگی غیر اون جمشید که خدانیامرزش، کی هست که اعترافش می تونه حرف سمانه رو ثابت کنه؟

— خودت فکر می کنی کی می تونه باشه غیر از حسام؟
عصبی خندیدم.

— چي؟! حسام؟ عجب فکری! واقعا فکر می کنی حسام اگه دخالتی هم داشته، میاد اعتراف می کنه؟

لبخندی زد و روان نویسنش رو توی دستش تگون داد.
— به هر حال تیری بود در تاریکی که اتفاقا خیلی خوب به هدف خورد.
حیرت زده گفتم:

— یعنی قبول کرد سر قضیه ی فریب سمانه با جمشید همدست بوده؟
خندید و گفت:

— البته نه به این راحتی که تو می گی، به هر حال شواهد زیادی بود که حسام همدست جمشید بوده مثل همون پسر محضر دار که گفته بود جمشید همراه یکی اومد دنبال وکالتنامه، یا تعقیب تو ب*و* سیله ی حسام اونم درست شب عقد کنونت، این که حسام کسی بوده که شهادت داده اون روز تو عطاری بابای

جم شید تهدیدش کردی، این که اولین کسی که جم شید از سوله بهش زنگ زده، حسام بوده، همه ی اینا رو کنار هم بذاری، نشون می ده حسام در جریان همه چی بوده. همه ی اینا یه طرف، اصرار عجیب حسام برای محکوم کردن تو به هر نحو ممکن یه طرف.

_واقعا فکر می کنی که مدارکت محکم بوده؟

_دقیقا، شواهد محکمی برای این فرضیه بود. مضاف بر این که حسام محکومیت قطعی به حمل مواد مخدر از نوع روانگردان رو هم داشت. به هر حال قاضی برای فرداش که همین امروز صبح بود، یه جلسه ی فوق العاده داد. در ضمن دستور داد تا حسام رو برای روشن شدن پرونده، از زندان به دادگاه منتقل کنن.

_سمانه هم بود؟

_خود قاضی ازش خواست تا بیاد. می دونی یکی از نکته های جالب جلسه امروز کجا بود؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم. وقتی دید ساکت موندم ادامه داد:

_این که سمانه خانم با دیدن حسام وحشت کرد، اون قدر که پشت آرش سنگر گرفت.

_چی؟! سمانه از حسام ترسید؟

_اوهوم، اون قدری که نزدیک بود پس بیفته.

شوک زده گفتم:

_این یعنی سمانه حسام رو می شناخته؟

_کاملا درسته.

_ولي چرا سمانه بايد از حسام بترسه؟

_راستش دختر بيچاره اون قدر وحشت کرد که هم من و هم آرش و هم قاضي فهميديم. آرشم پايي شد و سمانه گفت چند ماه قبل که کلاس خياطي مي رفته، اين پسر مزاحمش مي شده. گويا خيلي اذيتش مي کرده تا اين که يه روز جمشيد از راه مي رسه و با يارو درگير مي شه و حقشو مي ذاره کف دستش. خنديد و گفت:

_فيلم قشنگي بازي کردن، نه؟ درست عين فيلم هندياي دهه ي هشتاد، نود. چشمام از فرط تعجب بسته نمي شد.

_چي شد؟ باورت نمي شه، نه؟

ذهنم کشيده شد به گذشته و حرفاي سمانه.

_سمانه بهم گفته بود تو راه برگشت از کلاس، يکي مزاحمش مي شده و جمشيد نجاتش داده بوده اما اما عمرا فکرشم نمي کردم اين آدم همون حسام باشه.

سري تکنون داد و گفت:

_همينم باعث شده تا اين قدر به طرف جمشيد جذب بشه. کلا شگرد شون بوده براي اغفال دخترا. حالا معلوم شد چرا حسام تو سابقه ي کيفريش در دو مورد ازش به خاطر مزاحمت شکايت شده. به احتمال زياد، تو اون دو مورد، سر وقت دخترايي رفته بودن که ترجيح مي دان براي کم کردن شر اين مزاحم، به خانواده هاشون متوسل بشن نه به يکي مثل جمشيد. خنديد و گفت:

_خلاصه این که دو نفری باند اغفال دخترا رو راه انداخته بودن.

سرم رو ناباورانه تکون دادم. باورم نمی شد یه آدم می تونه این قدر حيله گر باشه. هومان ادامه داد:

_وقتي حسام با لباس زندان و دستبند و پابند وارد شد، اول متوجه ي سمانه نشد. گفتم که سمانه با دیدن حسام شوکه شد. قاضي هم متوجه شد و با سر به من اشاره کرد که چي شده، منم رفتم پيش قاضي و مختصر برآش توضيح داد. بعدم نشستم و قاضي يه نگاه ديگه به پرونده کرد. قاضي اول ازش پرسيد چه رابطه اي با مقتول داشته و اين که چند سال رفيقن و چندتا سوال اين شکلي، بعد ازش پرسيد اين خانم رو مي شناسي و با دست به سمانه اشاره کرد. اون موقع بود که حسام سر چرخوند طرف ما و متوجه سمانه که نزديک آرش نشسته بود، شد. اون قدر از دیدن سمانه شوکه شد که وقتي قاضي دوباره سوالش رو تکرار کرد، گاف داد و گفت نمی شناسش. قاضي هم بهش توپيد که اگه نمی شناسدش چرا تو شهادتش گفته که اين خانم رو با مقتول تو مسجد محلشون دیده؟ حسام کپ کرد، سوتي بزرگي داده بود. قاضي هم ازش پرسيد که چرا شهادت دروغ داده که باز لال شد و موند چي جوابش بده.

پوزخندي زد. رسوايي دوباره اون کثافت آروم می کرد اما نه اون قدری که از غم وسط کشيده شدن سمانه توي اين پرونده چيزي کم کنه.

_این قاضيه، رضايي خيلي آدم زرنگيه. نه گذاشت و نه برداشت، گفت هدف تو و جمشيد از طرح نقشه ي قتل بهادر سپهرتاج با سواستفاده از سادگي اين دختر چي بوده؟

پوزخندي زدم و گفتم:

_لابد اونم هدفشون رو کامل و واضح توضیح داد؟!

خندید و گفت:

_آره اما نه به این سرعت. اول عین اسفند روی آتیش پرید تو هوا، طوری که سربازی که با دستبند بهش وصل بود رو نیم متر پروند جلو، که چی؟ اینا همش دروغ بهادر و دار و دستشه و از این حرفا. اولش زیر بار نمی رفت. می گفت توطئه اس. حتی قاضی پرونده ی پزشکیت رو که نشون داد، باز زیر بار نرفت. قاضیه خیلی کار بلد بود. توپ رو پاس داد تو زمین خودش و خیلی جدی گفت، طبق شهادت شهود، بهادر قبل از همه سوله رو ترک کرده، همچنین شهودی وجود دارن که به وجود اختلاف مالی بین شما و مقتول مدتی نه چندان دورتر از قتل مقتول، شهادت دادن و با توجه به این که شما آخرین نفری بودید که با مقتول صحبت کردید و بلافاصله خودتون رو به محل قتل رساندید و بعد انکار کردید و همچنین گواهی کذبی که دادی، اونم نه یک بار بلکه چندین بار، قاتل جمشید برزگر شخص دیگه ای غیر از خودت نمی تونه باشه.

نفسم تو سینه حبس شد. دوباره داشت یه کورسوی امید تو دلم روشن می شد. _اولش زیر بار نمی رفت، می گفت همش دروغه، آخه واسه چی باید بهترین رفیقش رو بکشه؟ که قاضی بهش گفت: "خیلی واضحه، با این انگیزه جمشید رو کشته که می ترسیده که در صورت شکایت بهادر سپهرتاج، جمشید حرفی از تو بزنه و پات رو به پرونده باز کنه". بهادر من خودمم مطمئنم این بهترین انگیزه واسه قتل جمشید می تونسته باشه.

امیدوار گفتم:

_در این صورت حسام می تونه قاتل واقعی باشه؟ یعنی ممکنه من....

_ صبر کن بهادر، نمی خوام دیگه امید واهی بهت بدم. حسام از ترسش همه چیزو گفت اما به قتل اعتراف نکرد. باید بگم خیلی ترسیده بود، اون قدر که زبانش بند اومد. قاضی حتی یه دقیقه هم تنفس نداد چون ممکن بود فکر کنه ویه دروغ تازه سر هم کنه. بالاخره از ترس این که قتل جمه شید گردنش بیفته، به همه چي اعتراف کرد.

ناباورانه گفتم:

_پس حقیقت داشت؟

_آره، اون قدر ترسیده بود که پاک جمشیدو خراب کرد، حتی اخاذی دویست میلیون جمه شید از تو برای این که دست از سر زنت برداره رو هم گفت. این جور که تعریف می کرد، از همون قبل عقد کنونتون نقششو کشیده بودن. از همون وقتی که جمشید می فهمه سمانه یه خواستگار مایه دار داره. با حیرت گوش می کردم. ادامه داد:

_از اولش که تو همه چي رو فهمیدی و رفتی پیش جمشید و بهش فرصت دادی تا پا جلو بذاری هم گفت. جمشیدم دیده این جوری نقشه ممکنه خراب بشه، ول می کنه می ره شمال تا بعد عقد که برای اجرای نقشه برمی گرده. این جور که حسام گفت، بین خود شون هم تقسیم وظایف کرده بودن. از مراسم عقد، حسام تعقیب می کرده، آمار ساعتی رفت و آمدت با رفیقات رو هم برمی داشته، همین جور رفت و آمد به خونه. این جور که قاضی از زیر زبانش

کشید بیرون، واسطه ی خرید اون مواد هم خودش بوده. می گفت از یه واسطه خرید که اونم بعید می دونم راستش رو گفته باشه. جمشید هم ماموریت داشته تا هر طوری که شده و به هر وسیله ای سمانه رو راضی کنه.

با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

_وقتی اول سر قضیه ی اخاذی اون دویست میلیون تومن زیر بار نمی ری، می خواستن با زیر آب کردن سر تو، از سمانه حق السکوت بگیرن و اخاذی کنن. طبق نقشه ی جمشید، سمانه اون شب باید به خود جمشید زنگ می زده اما این کارو نمی کنه و با آرش تماس می گیره. علاوه بر اون، همه ی کارهایی رو که مربوط به کمک های اولیه بوده، انجام می ده و تو زنده می مونی. این بوده که نقشه ی تر و تمیزشون با شکست مواجه می شه.

پوزخندی زد و گفت:

_نمی دونی، آخرش زار می زد و می گفت: "جناب قاضی، به جون بچه هات من جمشیدو نکشتم". البته مطمئنم اونم فیلمشه.

_حالا چی می شه؟

_قاضی گفت چون شاکی خصوصی به دلایل حیثیتی تصمیم به پیگیری پرونده نداره، از این جهت حسام هم قابل پیگیری نیست اما دستور معرفی حسام رو به واحد مبارزه با مواد مخدر داد. اون جا، هم خوب به حسابش می رسن، هم خوب از زبانش حرف می کشن.

دستی به صورتم کشیدم؛ سمانه!

_سمانه چی؟ چه اتفاقی برای اون افتاد؟

_قاضي به سمانه گفټ عليرغم اين که شاکي از شکايتش منصرف شده اما مطابق قانون اين اختيار رو داره تا از جهت جنبه ي عمومي جرم، عليهش اعلام جرم کنه اما به خاطر احترام به عقیده ي همسرت اين کارو نمي کنم و چشمام رو به روي همچين کار وحشتناکي مي بندم. آخرش هم گفټ که قدر شوهرت رو بدون و از اين حرفا. فقط ازش خواست از شهر خارج نشه. بهادر، نمي خواد نگران باشي، اون دختر الان تو خونه.

دستي به چونم کشيدم.

_از اين به بعد چي مي شه؟

_متاسفانه شهادت سمانه به سه دليل توروند پرونده تأثيري نمي ذاره؛ اول اين که سمانه يه زنه و شهادتش به تنهائي نمي تونه بي گ*ن*ا*هي تورو ثابت کنه، دوم اين که هيچ کدوم از صحبت ها بي که ديروز و امروز رد و بدل شد، ضميمه ي پرونده نشد، فقط يه صورت جلسه ي سري که قاضي قبول کرده تا لازم نشه ازش استفاده اي نکنه و سوم اين که هنوز مدارک بر عليه تو خيلي خيلي قويه و تا زماني که حسام به قتل اعتراف نکنه، نمي تونيم اميدي به اثبات بي گ*ن*ا*هيټ داشته باشيم.

_پس در عمل هيچ فايده اي نداشته؟

_چرا، دوتا فايده داشت؛ اول اعتراف حسام به همدستي جم شيد براي نابود کردن تو، دوم اين که باعث مي شه قاضي با ديد مثبت تري به تو نگاه کنه. خنديدم و گفتم:

_با چه ديدې؟ ديد يه قرباني قاتل يا يه قاتلِ قرباني؟

_تا زماني که حسام اعتراف به قتل نکنه يا تو اجازه ندي که بچه ها شهادت بدن، این بهترین راهه. البته این پسره محسن گفت یه آشنا داره که دورادور شاهد اختلاف و کشمکش این دو تا سر پول بوده.

_خب؟

_مثل این که محسن زنگ زده بهش، دانشجوی شهر ستانه، رفته شهر ستان امتحان بده. گفته حاضره علیه حسام شهادت بده. قرار شد همین که اومد، بیاردش پیش من. اینم تو این تاریکی، یه چراغه. شاید اگر رو در روشن کنیم، حسام اعتراف کنه.

ناامیدانه سرم رو تکیون دادم. امید پشت امید و ناامیدی پشت ناامیدی.

_کار خوبی نکردی پای سمانه رو کشوندی دادگاه. من بهت اعتماد کردم.

_می دونم دلخوری اما الان پرونده تو موقعیتی قرار داره که نمی شه از هیچ فرصتی به نفعت چشم پوشی کرد.

روان نویسنش رو گذاشت تو جیب کتش و بلند شد.

_راستی تا یادم نرفته، خانمت اصرار داره دوباره ببینت. می خوای برات یه وقت ملاقات بگیرم؟

نفس بلندی کشیدم تا آرام شم رو به دست بیارم. اون قدر از سمانه به خاطر گوش نکردن حرفام و لجبازی عصیانمی بودم که ترجیح می دادم حالا حالاها نبینمش، حتی بیرون از این زندان.

امشب شب عروسی آرش بود. تو این چند روزی که گذشت، ملاقات هیچ کسی رو قبول نکردم، نه از بچه های نمایشگاه و نه آرش و حتی هومان. به شدت از همه چیز و همه کس دلخور بودم، حتی از خودم. خودم که یه روز قدرتم رو به رخ همه می کشیدم، حالا پشت این میله های آهنی چه غلطي می کردم؟ باز دوباره صدای حق حق خفه ی عارف بلند شد. امشب آخرین شبی بود که تو بند ما شب رو صبح می کرد. از فردا به یه بند دیگه منتقلش می کردن. طرف شکایتش به هیچ عنوان راضی به گذشت نمی شدن. این جور که از خودش فهمیده بودم، پادرمیونی امام جماعت محلاشون و پیشنهاد دریافت دیه ی چند برابر هم باعث نشده بود که از تصمیمشون منصرف بشن.

دلم گرفته بود، گرفته تر شد. نگاهی به ساعت اتاق کردم؛ یک و نیم شب. تا الان باید جشن عروسی تموم شده باشه. بالاخره این آرشم دوماه شد. مبارکش باشه. می دونستم آرش حتمی دنبال سمانه و مهناز می ره. سمانه رو مطمئن می دونستم نمی ره اما ای کاش سپرده بودم مهنازو برای عروسی نبرن. دلم نمی خواست به چشم خواهریه قاتل نگاش کنن. خواهریه قاتل! خودمم از فکری که از سرم گذشت، حیرت کردم. زیر لب تکرار کردم: "قاتل!" دیگه خودمم کم کم داشت باورم می شد که قاتلم.

فصل چهل و نهم

سرم رو به میله های سلول چسبوندم. ساعت نزدیک سه ی نیمه شب بود. چرا این ساعت کهنه این قدر خوب کار می کرد؟ این لعنتی تو این مدت حتی یه ثانیه رو هم فاکتور نگرفته بود. می چرخید و می چرخید و باز می چرخید. نگاهی به تخت خالی عارف کردم. به جای مجید یکی رو آورده بودن اما جای عارف هنوز خالی مونده بود. هنوز چهرش رو وقتی می رفت، یادم مونده بود. پسر ی گنده به پهنای صورتش اشک می ریخت. به زندگی تا ابد تو همین قفس هم راضی بود. یعنی مردن این قدر سخته؟ شش روز به سرعت باد گذشت، اونم کجا؟ تو این قفس که عبور هر ثانیش به اندازه ی ی ساعت زمان می برد. فردا جلسه ی دوم دادگاه بود و به احتمال زیاد جلسه ی آخر. بازم حاضر به دیدن هیچ کدوم از بچه ها نشده بودم، حتی حیدر هم تو این هفته چند بار به واسطه ی یکی از سربازا پیغام فرستاده بود تا منو ببینه که زیر بار نرفتم. به شدت احساس خیانت می کردم. مثل این بود که از پشت خنجر خورده باشم حتی به هومان هم که این دو روزه اصرار زیادی برای یه جلسه با من داشت، اهمیتی نداده بودم. امیدوار بودم فردا همه چی تموم بشه. به مردن راضی بودم؛ مرگ بهتر از این زندگی بود. دیگه تحمل یه شب موندن تو این زندون رو نداشتم. مثل یه شکنجه بود؛ یه شکنجه ی آروم و بی درد اما پر از زجر، زجری که ذره ذره نه تن بلکه روح رو به صلابه می کشونه. دوباره سرم رو به میله های عمودی این قفس بزرگ سی متری تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

"هر چه باشی نازنین، ایام خارت می کند
هر چه باشی شیردل، دنیا شکارت می کند"

دستبند آهني باز به دور دستم حلقه شد. نمي دونم چه حکايي داشت اين دستبند. سر جمع يک کيلو هم نبود، اما سنگينيش شونه هاي آدمي رو که هيچ، حتي کمرش رو هم خم مي کرد. به خصوص وقتي تو راهروي دادگاه راه مي رفتي. با تشکر از هومان، از پابند خبري نبود و از اين بابت سپا سگزارش بودم. بالاخره با سربازي که به من وصل بود، سوار ون شدم. دادگاه ساعت نه صبح برگزار مي شد. نيم ساعت به ساعت نه بيشتر نمونده بود. مطمئن بودم دير به جلسه ي امروز مي رسم. علاوه بر اون، توي راه هم تصادف شده بود و ترافيک سنگيني ايجاد کرده بود. سرم رو به پنجره ي ون تکیه دادم و به آدم هايي که فارغ از دردي به نام اسارت، از خيابان عبور مي کردن، نگاه مي کردم. آدمايي که شايد بزرگ ترين دردشون عقب افتادن قسط وامی که از بانک گرفتن، بود. باورم نمي شد تا همين دو ماه و بيست روز پيش، خودم هم جزيي از اين آدم ها بودم و بزرگ ترين مشکلم، پاس نشدن چک خريدارا بود.

در دادگاه که رسيدم، همزمان با دست سرباز که بالا ميومد تا ساعت مچيش رو نگاه کنه، چشم به صفحه ساعتش انداختم. ربع ساعت از نه هم گذشته بود. دير و زود رسيدنم فرقي نمي کرد. هيچ عجله اي براي رسيدن به اين جلسه هاي کذابي نداشتم. يقه ي لباس زندان رو تا نيمه ي صورتم بالا کشيدم و ما بين جمعيت، از پله هاي دادگاه بالا رفتيم. برعکس راهروي شلوغ دادگاه، هيچ کسي جلوي در شعبه نايستاده بود. همه داخل بودن و حتمي منتظر من تا ترازوي عدالت رو ميزون کنن. سرباز تقه اي به در زد و داخل شدیم. منشي با تعجب به ما نگاه کرد و قبل از اين که چيزي بگه، سرباز گفت:

– تو مسیر ترافیک بود. واسه این دیر رسیدیم. جلسه تشکیل شده؟
منشی سرش رو تگون داد و با دست به سالن اشاره کرد. همزمان که به طرف
در می رفتیم، یقه ی پیرهنم رو مرتب کردم. چقدر از این مد متنفر بودم. سرباز
تقه ای به در زد و همراه با کشیدن نفس بلندی، برای به دست آوردن آرامشم،
داخل شدم. با داخل شدن و کسب اجازه ی سرباز، همه ی کسانی که داخل
سالن نشسته بودن به طرف ما چرخیدن. همه اومده بودن. پدر و مادر جمشید
و وکیلشون، هومان، حتی آرش هم بود. تازه داماد، با همون کت و شلوار یک و
نیم میلیونی مورد علاقتش اومده بود. هومان و آرش و همین طور قاضی و
منشی، همگی با تعجب به ما نگاه می کردن. هنوز نگاه های متعجبشون رو
هضم نکرده بودم که هومان از جا بلند شد و عصبانی به طرفمون اومد.

– چرا این جور آوردینش؟!

سربازه متعجب گفت:

– پس باید چجوری میاوردیمش؟

– مگه نامه ی دادگاه به دستتون نرسیده؟!

– نامه؟! کدوم نامه؟!

صدای قاضی بلند شد.

– آقای سرمدي، نظم دادگاه رو حفظ کنید. سرباز، شما هم دستبند رو از
دستای آقای سپهرتاج باز کنید.

به حلقه های دستبندی که از دور دستام باز می شد نگاه کردم. دستامو که از
سنگینی دستبند سر شده بود، کمی روی هم کشیدم.

– جناب سپهرتاج بفرمایید بنشینید.

با تعجب به قاضی نگاه کردم. جناب! یعنی اعتراف سمانه این قدر روی رفتار قاضی نسبت به من اثر مثبت گذاشته بود. روی صندلی که قاضی اشاره کرد، نشستم. نزدیک بچه ها. تازه متوجه آرش شدم. با چشمای خیس و لبای خندون نگام می کرد. نگام چرخید به سمت پدر و مادر جمشید. پیرزن و پیرمرد تا من رو متوجه خودشون دیدن، سرشون رو پایین گرفتن. این جا چه خبر بود؟ انگار امروز همه دیوونه شده بودن. وکیلشون هم که به من خیره بود، سرش رو برگردوند و به قاضی نگاه کرد.

قاضی تک سرفه ای کرد و گفت:

— آقاي سپهر تاج، ما ترتیبی داده بودیم که شما با لباس شخصی و بدون دستبند در جلسه امروز حاضر بشید، اما متأسفانه مثل این که نامه دادگاه زمان خروج شما از زندان، به اون جا نرسیده.

لباس شخصی و بدون دستبند! از فرط حیرت چشمام گرد شد. کمی به طرف هومان و آرش چرخیدم و زیر لب گفتم:

— یکی به من بگه این جا چه خبره؟!

آرش ابروهاش رو با شیطنت داد بالا، اما هومان خندید و نجی کرد. با تک سرفه ی بلند قاضی، به سمت قاضی که خیره به من بود، نگاه کردم.

— جناب سپهر تاج در ابتدا باید بگم که اجرای عدالت امر بسیار خطیری هست. متأسفانه در بعضی پرونده ها، علی الخصوص پرونده های این

چنيني، به دليل وجود دلايل و مدارک فريب دهنده و حتي شهادت کذب
برخي گواهان، بي گ*ن*ا*هي تا پاي دار و بعضا بالاي دار هم مي ره.

قلبم هيچان زده شروع کرد به کوبيدن. تمام تنم گوش شد.

_خو شبخانه در پرونده شما، قبل از اين که کار به جاهاي باريک بر سه و بي
گ*ن*ا*هي تا لبه ي پرتگاه مرگ کشيده بشه، قاتل واقعي پيدا شد و برائت
شما براي....

از فرط حيرت ايستادم و به دهن قا ضي چشم دوختم. اون قدر غافلگير شده
بودم که کلمات رو فراموش کردم.

_جناب سپهرتاج، حق داريد تعجب کنيد. بحمد ا... امروز اولين کاري که
کردم، امضا کردن نامه ي آزادي شما بود که متاسفانه دير به زندان رسيد. شما
از اين لحظه آزاديد. البته بابت تهمني که به شما زده شد، حق اعاده ي حيثيت
و طرح شکايت از خانواده ي مقتول، از باب تهمت و افترا، براي شما محفوظ
هست.

اعاده ي حيثيت! گيج نگاهي به اون يکي ردیف انداختم. حاجي و زنش
سرشون رو انداخته بودن پايين! اون قدري که چيزي نمونه بود پيشونيشون به
کف سالن بخوره. قبل از اين که فرصت کنم چيزي پرسم، دستاي هومان بود
که به دور شونه هام حلقه شد. صورتم روب*و*سيد و گفت:
_آزاديت مبارک داداش بهادر.

و بعد آرش. هنوز چيزي رو که شنیده بودم در باورم نمي گنجيد. آرش صورتم
روب*و*سيد و کنار گوشم گفت:

_مي دونم از اين لوس بازيا خوشت نمياد، ولي بي خيال.

و محکم تر از قبل ب*غ*لم کرد. دستاشو از دور شونه هام باز کردم و گفتم:

—یکی به من بگه این جا چه خبره؟!

هومان با بدجنسی گفت:

—وقتی اجازه شرفیابی نمی دی همین. حالا نوبتی هم باشه، نوبت ماس
واست طاقچه بالا بذاریم.

—آقایون بفرمایید بشینید.

با اشاره ی قاضی همگی دوباره نشستیم. هومان و آرش با بدجنسی به من
نگاه می کردن. لعنتی! چه وقتی رو برای تلافی پیدا کرده بودن. همون لحظه در
اتاق زده شد و مدیر دفتر وارد سالن شد و رفت پای میز قاضی و مشغول
صحبت شد.

آهسته به هومان غریدم:

—تا اون روی سگ منو بالا نیوردید، به من بگید این جا چه خبره؟

قبل از این که هومان چیزی بگه، آرش از پشت سر گفت:

—قاتل واقعی پیدا شده داداش. بالاخره اون عوضی همین دیشب اعتراف کرد.
به سمت آرش برگشتم.

—چی؟! بالاخره اعتراف کرد؟!!

—آره داداش. اگه گفتمی کی سرنخ رو پیدا کرد؟

—سرنخ! کی پیدا کرد؟

خندید و گفت:

—زن داداشت.

– چي مي گي تو؟ کدوم زن داداش؟!

– اي بابا، منظورم پريسااست ديگه.

از تعجب دهنم باز موند!

– پريسا؟!

– بله ديگه. پريسا خانم، همسر محترم بنده. يه شيريني هم طلبشه، اونم توپ.

از حالا گفته با شما.

– آقاي سپهرتاج من حال شما رو درک مي کنم، ولي لطفا نظم جلسه رو حفظ کنيد.

دوباره سکوت کردم. اين بار چشمام رو روي هم گذاشتم تا بتونم اين همه هيجان رو کنترل کنم. قاضي ادامه داد:

– همين طور که مي گفتم، قتل نفس و سلب حيات از يک مسلمان، از مهم ترين جرايم عليه اشخاص هست و در خيلي از موارد، يافتن اين که چه کسي مرتکب چنين جرايمي شده، بسيار مشکله.

با خودم تکرار مي کردم. خدايا شکرت. خدايا شکرت. بالاخره دهن اين حسام باز شده بود و حالا مي تونستم مثل باقي آدمها، راحت از اين در بيرون برم. بدون اين که حتي دستبندي به دست من زده بشه. لباسام! بي توجه به حرفاي قاضي در مورد احترام خون مسلمان، داشتم به لباسايي که تنم بود فکر مي کردم. مسلمان! اگه جمشيد جزو دار و دسته ي مسلمونا به حساب ميومد، يکي مثل من، بايد ادعاي پيغمبري مي کرد. سخنراني قاضي، همزمان با کوبيدن در اتاق متوقف شد.

—جناب قاضي، متهم پرونده رو از آگاهي آوردن.

—بگيد بيارنش داخل.

با خروج منشي، سر همگي به طرف در چرخيد. از فکر اين كه الان اون حسام نامرد رو تو لباس زندان، با غل و زنجير مي بينم، ته دلم عروسي شد. آخرين باري كه ديدمش، توي دادسرا بود. هنوز صداي فريادش كه داد مي زد قاتل، قاتل، تو گوشم زنگ مي زد. خيره به چهارچوب در، هيبت يه مرد آشنا رو ديدم. همون سرگرده. همون سرگرد رشيدي كه قاتلاي كله گنده تر از من رو كُت بسته، روونه زندان كرده بود. با يه پرونده تود ستش، با گفتن سلام داخل شد. از پشت سرش، صداي كشيده شدن زنجير روي زمين، تو فضاي سالن مي پيچيد. رشيدي داخل سالن شد و پشت سرش يه سرباز كه دست راستش با زنجير به يه دست وصل بود. صداي كشيده شدن زنجير روي زمين بلند و بلندتر شد تا اين كه قامت يه پسر جوون توقاب در پيدا شد. يه پسر جوون كه سرش رو اون قدر پايين گرفته بود كه جز فرق سرش رو نمي ديدم، اما اما قامت لاغرش، هيچ شباهتي به هيكل گنده ي حسام نداشت. با دست جلوي صورتش رو گرفته بود. از روي صندلي بلند شدم تا بهتر بينمش. با چرخيدن سرباز براي بستن در، صورتش كمی چرخيد و كمی از نيم رخش رو ديدم. براي چند لحظه قلبم ايستاد. چيزي كه چشمام مي ديد رو باور نمي كردم. از فرط حيرت دهنم باز شد و قبل از اين كه بتونم به ياد بيارم كه چجور حرف بزنم، صداي حاج برزگر بود كه داخل سالن پيچيد.

—تو؟! تو؟!

حالا ديگه سرش رو کمي بالاتر گرفته بود. چندين بار چشمام رو باز کردم و بستم تا اگه خواب مي بينم، بيدار بشم، ولي نه، بيدار بيدار بودم. اين واقعيت داشت. آرش زير گوشم گفتم:

—حالت خوبه داداش؟!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

—آرش بگو من اشتباه مي کنم.

—نه داداش، اشتباه نمي کني. خود نارفيقشه.

—آرش، بگو دارم عوضي مي بينم! بگو ايني که من مي بينم، محسن نيست؟!

دستشو گذاشت رو شونم و با تاسف سرشو تگون داد.

—چرا داداش خود خودشه. محسنه.

فصل پنجاهم

بدون اون که چشم از محسن بردارم، مات زده نگاش مي کردم. همراه با رشيدی، جلوي ميز قاضي ايستاده بود. سرگرد داشت پرونده رو براي قاضي برگ مي زد و توضيح مي داد. سرش رو تا جايي که مي تونست چرخونده بود تا صورتش رو از من پنهون کنه. حيرت تو صورت پدر و مادر جمشيد فرياد مي زد. اونا هم بدتر از من! چشماي پيرمرد داشت از کاسه در ميومد. اگه وکيلش نگاهش نمي داشت، تا حالا حمله کرده بود به سمت ميز قاضي. باورم نمي شد محسن، اين پسر ساکت و سر به زير که بعد مرگ پدرش، سرپرست خونوادش شده بود، قاتل با شه. يه باره ياد اون همه اعتمادي که بهش داشتم، افتادم. تو اين چند ماه کل حساباي شرکت و نمايشگاه دستش بود. تو کار

خیلی جدی بود. وجدان کاری داشت. تو این مدت کارشوزیر نظر داشتم. امتحانش کرده بودم و امتحانش رو خوب پس داده بود.

خاموش تمام حرکات محسن رو زیر نظر گرفته بودم که سرگرد چرخید و با دیدن من لبخندی زد و دستش رو به نشونه ی سلام گذاشت رو سینه. فقط تونستم در جواب سلامش پوزخندی بزنم. این سرگرد خیلی کار بلد که رد خیلی از قاتلا رو بدون یه سرنخ گرفته بود، حالا باید میومد پیش پریسا لنگ مینداخت. دو ماه و بیست روز از عمرم رو تو زندان بی گ*ن*ه گذرونده بودم. آبرویی برام باقی نمونده بود. زنم تا مرز بازداشت شدن رفته بود. توقع زیادی داشت، اگر منتظر جواب می بود! اون قدر تو چشاش خیره شدم تا این که خودش از رو رفت و سرش رو برگردوند سمت قاضی. یکی یکی افراد تو سالن رو دوباره از نظر گذروندم. حاجی براق شده بود به محسن که پشت بهش ایستاده بود. حالا دیگه واسه محسن شاخ می کشید، و مادرش که هنوزم از بهت در نیومده بود. معلوم بود که محسن رو از قبل می شناختن، هر دوشون، اما از کجا؟

تو کار خدا مونده بودم. امروز قرار بود این جا جمع بشن تا در مورد این که منو بفرستن بالای چوبه ی دار جر و بحث راه بندازن، اما حالا! حاضر بودم شرط ببندم، بابای جمشید هر شب خواب می دیده که چجوری مثل یه قهرمان، از جرثقیل بالا بره و جلوی جمعیت، طناب دارو بندازه گردن من که هم خوب تسبیح بندازه، هم فیگورش قشنگ از آب در بیاد.

با بیرون رفتن اون سرگردِ احمق، قاضی رو کرد به محسن که صندلی مقابلش،
با چهار تا صندلی فاصله از ما نشسته بود و بلند و محکم گفت:

— نام و نام خانوادگی؟

محسن کمی سرش رو بالا گرفت و با صدایی که انگار از ته چاه در میومد،
گفت:

— محسن، محسن مقیمی.

— چند سالته آقای مقیمی؟

— بیست و چهار سال.

— چه کاره ای؟

سرش رو اون قدر گرفت پایین که چیزی نمونه بود دماغش به قفسه سینه اش
برخورد کنه.

— واسه بهادر خان کار می کردم. حسابدارش بودم.

با نفرت نگاهش کردم.

— چند سال با جمشید رفیق بودی؟

— از دوره ابتدایی با هم بودیم. از همون کلاس اول.

متحیر از جمله ای که شنیدم، با دهن باز نگاهش کردم. محسن و جمشید رفیق
بودن؟! اونم رفیق بیست ساله!

— رفت و آمد خانوادگی هم داشتید؟!

– خانوادگی، به اون شکل نه. گاهی وقتا مادر جمشید میومد خونه ی ما روضه، گاهی وقتا هم مادر من می رفت خونه ی اونا روضه.

– بیشتر جمشید میومد خونه شما یا تو می رفتی خوئش؟

– بیشتر اون میومد.

– چرا اون بیشتر میومد؟

– من پنجاه تایی کفتر داشتم که روزی چند بار پرشون می دادم. واسه همین جمشید به هوای پروندن کفتر میومد خونه ی ما.

– از کی فهمیدی جمشید با خواهرت رابطه داره؟

خواهرش! با شنیدن این جمله چشمم چیزی نمونده بود که بزنه بیرون. باورم نمی شد. رابطه ی جمشید با خواهر محسن! صورت محسن لحظه به لحظه داشت کمودتر می شد. دست آزادش رو گرفت به سرش.

– آخرش. همون آخر آخرش فهمیدیم.

قاضی نگاهی به پرونده ی جلوش کرد و گفت:

– قبل از سقط بچه فهمیدید و یا بعد از سقط؟

قبل از این که با دهن باز، کلمه ی سقط رو هضم کنم، بابای جمشید بلند شد و فریاد کشید.

– خجالت بکش آشغال. این وصله ها به بچه ی من نمی چسبه.

قاضی با عصبانیت اشاره کرد بهش و با داد گفت:

– آقای محترم، این جایی که نشستی دادگاهه، نه طویله.

حاجي با اشاره ي وکيلش دوباره نشسته و دست مشت شدش رو محکم کوبيد رو زانوش.

_سوال رو جواب بده. قبل از سقط فهميدين يا بعد از سقط؟

سقط بچه! تمام تنم لرزيد. محسن چند قطره اشکي رو که تو چشمش دویده بود، با کف دست آزادش پاک کرد و با بغض گفت:
_بعد از سقط.

_چطور فهميدين؟

بغض سنگيني که تو گلوش مونده بود رو به سختي قورت داد و گفت:
_يه روز که بعد از مدرسه اومد خونه، بي حال بود. مادرم که پايي شده بود، گفت چيزيش نيست، اما اون قدر حالش بد شد که يهو بيهوش شد. من تازه از سر کار برگشته بودم. اون موقع داخل يه شرکت کوچيک، نيمه وقت کار مي کردم. هنوز لباسامو عوض نکرده بودم که صدای جیغ مادرم بلند شد. بابام خونه نبود. بدن نيمه جوش رو بلند کردم و با مادرم رسونديمش بیمارستان.
ريزش اشکاش از يکي دو قطره بيستر شد، اون قدر که ديگه با کف دستش نمي تونست جمعشون کنه.

_اون جا معاينش کردن و گفتن که تازه سقط کرده. هنوز چند ساعت از سقطش نمي گذره. گفتن بدنش به آمپولي که براي سقط بهش تزريق شده حساسيت نشون داده.

قاضي دستي به ريشش کشيد.

_خواهرت چند سالش بود؟

_فقط هفده سال داشت.

— چچور فهمیدید جمشید بابای بچه اس؟!

شونه هاش پایین تر افتاده بود.

— تا دو روز بیهوش بود. به هوش که اومد، اون قدر وحشت کرده بود که لال شد. مادرم با کلي اشک و التماس از زیر زبونس کشید بیرون که کار کي بوده.

برای چند لحظه سرش رو بین دستاش گرفت.

— به مادرم گفت که جمشید از یه سال قبل ازش خواستگاری کرده، تو همون خونه ی خودمون. از چند ماه قبلش هم با هم رابطه داشتن. جمشید بهش قول داده بوده همین که تکلیف سربازیش مشخص بشه، بیاد خواستگاریش. می خواسته بابای پیرشو تحت تکلف بگیره و معافی بگیره. اون قدر در گوش خواهر ساده ی من خونده بود که رابطه نداشتن قبل ازدواجشون املیه که خواهر بیچاره ی منو خام کرده بود. بعد چند ماه هم حامله شده بود از جمشید. خواسته بود تا دیر نشده بیاد خونمون خواستگاریش، اما جمشید زیر بار نرفته بود و بهش گفته بود بچه رو سقط کنه. خودشم برده بودش پیش یه ماما که غیر قانونی سقط می کرد. به خاطر پونصد تومنی هم که خرج کرده بود، تو گوشش زده و بهش انگ هرزگی چسبونده بود.

بغضش اون قدری سرباز کرده بود که اجازه صحبت رو بیشتر از این بهش نداد. به شونه هاش که می لرزیدند، نگاه می کردم. برای یه لحظه صورت مهناز اومد جلوی چشمم.

قاضی ازش پرسید:

— بعد از این که فهمیدید، چی کار کردید؟

اشکاش رو گرفت.

– چي کار بايد مي کردم؟ با بام قلبش ناراحت بود. خودم رفتم در خونه جمشيد. مادرش اومد دم در و گفت خونه نيست. تا دو روز کارم شده بود اين که دنبالش بگردم. آخر تو خونه مجردي يکي از بچه ها پيداش کردم. رو در رو که شدیم، زد زیر همه چي. رفيقاش پشت سرش وایساده بودن. حسامم بود. حاجي مي شناسدش. حسابي شير شده بود. جلوي اونا به من خاک بر سر گفت "مي خواي خواهر خرابتو به ريش من ببندي. بي غيرت برو يکي ديگه رو پيدا کن." من احمق فکر مي کردم لااقل يه جو مردونگي تو وجودش باشه تا پاي کاري که کرده وایسه، اما دريغ از يه ارزن. همین که انگ هرزگي بهش زد، چشمام تيره و تار شد. تا بيام يه مشت بز نم، حسام با اون هيکلش، بيخ گلومو چسبيد.

شروع کرد به گريه کردن و ميون گريه گفت:

– حتي انگشتمم به اون نامرد کثافت نخورد. سه به يک ريختن روي سرم و تا مي تونسستن زدن. آخرشم گفت کردم که کردم. خوب کردم. هيچ غلطي نمي توني بکني. خيلي مردې، برو خواهرتو جمع کن تا يکي ديگه حالشو نبره. اشکاش رو با دست جمع کرد و ادامه داد.

– فرداش با باباي مريضم رفتيم واسه شکايت. خواهر مريضمو از اين شعبه به اون شعبه کشونديم و برديم. احضاريه بردم در خونشون و دادم دست مادرش. مادرش همون جا تموم ايل و تبارمونو به فحش کشيد که چي؟ چرا به پسر دردوَنش تهمت زدم.

سرس رو برگردوند و به مادر جمشید نگاه کرد. پیرزن روشو کامل گرفت.
سري تڪون داد و گفت:

_ نیومد. جلبشو گرفتم. بعد از دو هفته، تازه آقا از مسافرت تشریف آورد و با پای خودش اومد دادگاه و اون جا زد زیر همه چیز. قاضي از خواهرم پرسید با اختیار خودش بود یا به اجبار. اونم جواب داد با میل خودش می رفته. قاضي هم تو حکمش نوشت "چون بارضا و رغبت خودش بوده، پس ت*ج*ا*و*ز به عنفي صورت نگرفته" حکم رو بردم پیش یه وکیل، اونم تایید کرد و گفت چون رابطه به میل خودش بوده، ت*ج*ا*و*ز محسوب نمی شه. گفت اگه پسره اعتراف کنه، فقط می تونه یه پولی به اسم "ارش البکاره" بگیره.
اشکاش رو دوباره پاک کرد و خندید.

_ آخرش این شد که جمشید راست راست تو محله می چرخید و به ریش ما می خندید.

_ چه اتفاقي براي خواهرت افتاد؟

_ از ترس آبرومون، از همون موقع نداشتیم بره مدرسه. تو همون فاصله هم کم کم افسردگی گرفت. تمام مدت رو کز می کرد یه گوشه و اگه چیزی جلوش نمی داشتی غذا خوردنم یادش می رفت. منم از همون شرکتی که کار می کردم اخراج شده بودم. اون قدر مرخصی رد کرده بودم و غیبت داشتم که عذرمو خیلی محترمانه خواستن. تا این که بابام از درد خواهرم سخته کرد و مرد. بعد از مرگ بابام، از خواهرم متنفر شده بودم. مسبب همه ی بدبختیامون خودش بود. مادرم هم اون قدر داغدار بود که از خواهرم غافل موند. یهودیدیم

رفتاراش عجیب و غریب شده. گاهی عین دیوونه ها می خندید و قهقهه می زد، بعد هم یهو یی گریه می کرد. گاهی وقتا هم کنترل اجابت مزاجشو از دست می داد و خودش رو کثیف می کرد. تا این که یه شب رگ دستش شوزد. سریع رسوندیمش بیمارستان. از بدبختیش زنده موند و نمرد. بردیمش پیش یه روانپزشک. معاینش که کرد، گفت احتمال جنون وجود داره.

به این جا که رسید، با دست به زنجیر کشیدش، زد تو سرش و با گریه گفت:
_تو یه ماه بابام مرد و خواهرم دیوونه شد.

شونه هاش می لرزید و میون هق هق گریش گفت:

_منِ احمق می دونستم دختر بازه، اما نمی دونستم به ناموس رفیقش رحم نمی کنه.

سرش رو بین دستاش گرفت و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن. دستام رو به صورتم کشیدم و سرم رو تگون دادم. دختر بیچاره.

چند دقیقه که گذشت، آرام شد. قاضی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_چطور شد که با آقای سپهر تاج آشنا شدید؟

خجالت زده، نیم نگاهی به من که ساکت نگاهش می کردم، انداخت و با صدایی که گرفته بود، گفت:

_خواهرمو تو بیمارستان بستری کردیم و به همه فامیل و آشنا گفتیم بعد از مرگ بابام افسردگی گرفته. بعد بستری شدنش، شب و روز به یه چیز فکر می

کردم، انتقام از جمشید! مادرم شب و روزش شده بود گریه و هر قطره اشکش مثل نفت بود که آتیش انتقامم رو شعله ور می کرد. بعد از اون شدم سایه ی جمشید. دنبال یه اتوازش بودم که بهش ضربه بزنم. کوچه به کوچه و خونه به خونه تعقیبش می کردم. آمار همه کاراشو داشتم. از خانم بازیاش گرفته تا م*ش*ر*و*ب فروختنش. دنبال یه فرصتی بودم تا بهش ضربه بزنم. همون موقع فهمیدم یه شکار جدید پیدا کرده، دختر ا سدا...! دختر خوشگلی بود و بابای تریاکیش تو محل معروف. دست رو دختری گذاشته بود که کس و کار درست و حسابی نداشت. سگ پدر، حساب همه جاشو کرده بود. لابد می خواسته مثل دفعه ی قبلی براش دردسر درست نشه و پاش یه بار دیگه به دادگاه کشیده نشه.

دیگه داشتم از تعقیب کردنش خسته می شدم. بارها خواستم تو یه کوچه ی خلوت، جلوشو سد کنم و چاقو بذارم و شاهرگشو ببرم، اما از ترس رسوا شدن جرات نمی کردم. یقین داشتم همین که بمیره، حاجی اول از همه سر وقت من میاد تا این که خبردار شدم دختر اسدا... یه خواستگار کله گنده داره. خبر نامزدیش خیلی زود تو محل پیچیده بود. آمار جمشید رو که برداشتم، دیدم هنوز دختره رو می بینم. بهترین فرصت رو پیدا کرده بودم. کافی بود نامزد دختره رو مینداختم به جون جمشید. پاپی که شدم، دیدم دست راستش یه محل اون ورتر از ما می شینن، طرفای مسجد مولا. خونه ی آرش رو پیدا کردم و یکی دو بار دنبالش کردم. تا این که فهمیدم تو مکانیکی یکی از رفیقام رفت

و آمد داره. تو همون محل خودمون. کارم چند روز شده بود این که برم تو اون مکانیکی وایسم. به بهونه بیکاری چند روزی اون جا کار کردم. تا این که یه روز آرش اومد. پسر خوش مشربی بود و زود با همه صمیمی می شد. چند کلمه که حرف زدیم، با منم راحت شد. از گرونی گازوییل حرف زد تا شب قبل که با رفیقاش شلم بازی کرده و باخته بود و یه سور کله پاچه داده بود. منتظر بودم یه فرصت پیدا کنم تا موضوع جمشید و وسط بکشم تا این که رفیقم یهو بی ازش پرسید "چند وقت دیگه عقد کنون دختر اسدا... با بهادر خانه؟" قبل از این که جواب بده، خودمو زدم به اون راه، گفتم کدوم اسدا...، نشونی که داد، گفتم اون اسدا... که دخترش رفیق داره، همه هم خبر دارن. اولش غیرتی شد و یقمو چسبید. منم گفتم ثابت می کنم. می دوزستم بعد از ظهرش کلاس خیاطی داره و جمشید سر راهش وایمیسه. قرار گذاشتیم واسه عصر. بردمش جای همیشگی که جمشید منتظر دختره وایمیساد و از دور نشونش دادم.

نفس بلندی کشید و ادامه داد.

_وقتی دید شون، غیرتی شد. خواست بره جلو، جمشید و بزنه که نذاشتم. گفتم به نامزدش بگو تا خودش تصمیم بگیره. یه هفته ای گذشت و خبری نشد. دیگه فکر کردم که بهادر خان نامزدي رو ساکت و آروم به هم زده و تیرم به سنگ خورده. تا این که یه روز آرش بهم زنگ زد و پرسید: "کجا می شه با هم دید شون؟" وقتی بهادر خان اون دو تا رو با هم دید، اون قدر عصبانی شد که من، خوشحال، گفتم کار جمشید تمومه، اما چند روز بعد بهادر خان رفت خارج و جمشیدم رفت شمال و همه چی برگشت همون جور که بود.

قاضی دستی به ریشش کشید و گفت:

— پس چرا تو نمایشگاهش مشغول به کار شدی؟

— همون اوایل از آرش خواستم یه کار تو نمایشگاه بهادر خان واسه من جور کنه. مشکل مالی نداشتم. حقوق بابام بسمون بود. فقط می خواستم به بهادر نزدیک تر باشم که اونم با خارج رفتنش همه چی به هم خورد. دنبال یه نقشه ی دیگه بودم تا این که بهادر برگشت و تو یه هفته عقد کردن و دختر اسدا... رو برد خونش. نفهمیدم چی به چی شد، اما بهتر دیدم تو همون شرکت بمونم. جمشید رو می شناختم. یه شهر بهش می گفتن جمشید پیله! مطمئن بودم اون قدر پیله هست که به این راحتی ول کن نباشه و دوباره سر و کلهش پیدا می شه.

از شنیدن حرفای محسن، خون تو بدنم منجمد شده بود. جمشید از یه طرف واسه من خواب می دید و محسن از یه طرف دیگه. قاضی رو به محسن که حالا ساکت شده بود، کرد و گفت:

— در مورد نقشه ی قتل جمشید بگو؟ چی شد که بعد از اون همه نقشه کشیدن، خودت دست به کار شدی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

— بعد از جشن عقد بهادر خان، تا یه مدت همه چی آروم بود، منم اون قدر درگیر حسابای شرکت و نمایشگاه شده بودم که فرصت سر خاروندنم پیدا نمی کردم. فقط دورادور اخبارشو از بچه های بازار داشتم، تا این که بهادر خان رفت مسافرت. چیزی که این وسط عجیب بود این بود که از روزی که قرار بود

بره مسافرت، آرش چندتايي بسيج کرد تا دنبال جمشيد بگردن، تا اين که سراغ منم اومد و ازم پرسيد، خبر ندارم جمشيد کدوم گوريهکه منم گفتم بي خبرم. مطمئن شدم يه خبري شده. دنبال جمشيد که حالا غييش زده بود، گشتم تا ب*و*سيله ي يکي خبردار شدم تو خونه مجردي يکي از رفيقاش خودشو قايم کرده. خونه رو مي شناختم پس لازم نبود دنبالش بگردم. برگشتم پيش آرش و گير شدم که چه خبر شده. دوز اولي لونداد. گذاشتم خوب م*س*تا صل بشه تا بهتر زبون باز کنه. بعد چند روز، آخر که سرش شدم گفت که جمشيد، بهادر خانو غير م*س*تقيم مسموم کرده و بهادر خان الان به جاي اين که مسافرت باشه، بيمارستان بستريه. همون جا بود که فهميدم جمشيد چه غلطي کرده. اين بار از يه دختر ساده سواستفاده ي جنسي نکرده بود، از سادگي اون دختر استفاده کرده بود واسه ي آدم کشتن. لقمه ي بزرگ تري برداشته بود.

_دروغوها، جمعش کنيد.

با نعره ي حاجي، همه به سمتش چرخيدن. حاجي بلند شده بود، تسبيحشو از فرط عصبانيت تو هوا تگون مي داد و از شدت خشم مي لرزيد.

_دروغه، همش دروغه.

پيرزن هم انگار جرات پيدا کرده بود، داد زد:

_دروغه، پسر من سر و گوشش مي جنبيد، قبول اما آدم کشتنش دروغه. به خاکش قسم، دروغه.

قاضي نيم خيز شد و با عتاب به پيرزن و پيرمرد توپيد.

_آقاي به ظاهر محترم، بشين. خواهر با شما هم هستم. اين دفعه ي دومه دارم تذکر مي دم.

پیرمرد زیر لب چیزی گفت و پیرزن نفرین کرد. با نشستن پیرزن و پیرمرد،

قاضی هم نشست و گفت:

_ به وقتش آگه حرفی داشتید، فرصت می دم بزنید.

محسن رو کرد به حاجی و بلندتر از قبل گفت:

_ حق داری حاجی باور نکنی، منم تا شنیدم دهنم وا موند. منم فکر می کردم فقط ه*و* سبازه. می دونید آقای قاضی، تو این یه سال آمارشو همه جوړه داشتم، از مارک سیگاری که می کشید تا مارک م*ش ر*و* بی که می خورد. تک تک خونه هایی که می رفتو خبر داشتم، تمامی فسق و فجورشو، ارتباطشو با زنای اون جوړی می دونستم. حتی آدرس خونه ای که بیشترین رفت و آمدش اون جا بود رو، بعد فهمیدم که شریکی با حسام توزیرزمینش م*ش ر*و* ب می سازن. طلبکارای چکای برگشتیش رو یک به یک می شناختم اما آدم کشتنش رو حق داری حاج خانم، حق داری حاج آقا، من که رفیق بیست سالشم اولش باورم نشد. همون جوړ که اولش باورم نمی شد چه بلایی سر خواهرم آورده.

قاضی رو بهش با دست به میز زد و گفت:

_ ادامه بده.

نفسی تازه کرد و گفت:

_ بعد از این که بهادر خان از بیمارستان مرخص شد، رفتم سر وقت آرش و وانمود کردم چند ساعت قبل جاشو پیدا کردم. یه شبم با چند نفر که نمی شناختمشون، رفتیم خونه رو نشونشون دادم. از آرش خواستم بذاره منم تو

گروه باشم، اونم اول قبول نمي کرد اما وقتي دید که من از همه ي جريان باخبرم و گزینه ي خوبي براي کمک هستم، قبول کرد. فردا شبش همون آدمای ریختن داخل خونه و جمشیدو گرفتن و بردن حسین آباد.

نیم نگاهی به من انداخت و با سر پایین گرفته ادامه داد:

اون شب بهادر خان اومد اما به یه ساعت نکشید که رفت. از چیزی سر در نمی‌آوردم. نمی‌فهمیدم می‌خواد چی کار کنه. همه امیدم به این لحظه بود و معلوم نبود چه نقشه ای داره. دلم می‌خواست بدبختی جمشیدو با چشمم ببینم اما از ترس این که جمشید منو ببینه و باعث لو رفتن بشه، موقع خوابم که بچه ها رفتن تو سوله، به بهونه ي نگیبانی دادن، شب رو تو ماشین صبح کردم. فرداش تا طرفای غروب خبری از بهادر خان نشد. منم حدودای ظهر از بی حوصلگی رفتم یه دوری اطراف سوله زدم. چند تا سوله دیگه هم اون جا بود اما با*ل*ک*ل جای پرتی بود. رفتم روی تپه و از اون بالا همه جا رو نگاه کردم. نزدیک هزار متر اون طرف تر از سوله، یه رودخونه ي خشک بود با یه پل خراب گل و سنگی هم رو بستر خشک رودخونه. جای پرتی بود. برگشتم سوله. بچه ها بیرون داشتن خود شون رو با آتش گرم می‌کردن. چند ساعت دیگه هم گذشت تا این که غروب، آرش زنگ زد و گفت همه برن پشت سوله بایستن. نیم ساعت بعدشم صدای یه ماشین اومد که رسید در سوله. بچه ها بی خیال تو ماشین نشستن اما من داشتم به مرز جنون می‌رسیدم. همه چی خیلی مرموز بود و من باید می‌فهمیدم چی به چی. به بهونه ي دست به آب از ماشین بیرون زدم و رفتم اون یکی سمت سوله تا از چشم بچه ها دور باشم. بارون شدید می‌بارید. من تمام بدنه ي سوله رو واسه پیدا کردن یه روزنه گشتم

تا این که روی در سوله به سوراخ ریز دیدم. از توی سوراخ فقط یه قسمت از انتهای سوله معلوم بود. اول بهادر خان رو تشخیص دادم و یه زن رو از پشت سر دیدم. حدس زدم باید زنش باشه اما مطمئن نبودم تا این که چند دقیقه که گذشت، زن چرخید و چهره ی دختر اسدا... رو شناختم.

تازه فهمیدم بهادر خان از کشوندن جمشید به اون جا چه نقشه ای داشته؛ رو در رو کردنشون. این جور جمشید نمی تونست جا بزنه. از خوشحالی روی پام بند نبودم. برای این که بچه ها مشکوک نشن، برگشتم. از این که بدون درگیر شدن با جمشید، غیر م*س*تقیم حسابشو می رسیدم، هیجان زده بودم. یقین داشتم که دیگه کار جمشید تمومه. تا این که دو ساعتی که گذشت، بهادر خان اومد و گفت که موبایلشو بهش بدین و بذارین گورشو گم کنه بره. گوشام چیزی رو که می شنید باور نمی کرد. همه حسابام به هم خورد. اون همه سگ دوزدنا و تعقیب کردنام همه و همه دود شده و رفته بود هوا، اون همه نقشه کشیدنم. دو تا از بچه ها دستور بهادر خانو اجرا کردن و برگشتن سوار ماشین شدن اما من هنوز تو شوک بودم. من با پراید خودم اومده بودم. وقتی پشت سر اون یکی ماشین حرکت کردم، از عصبانیت داشتم به جنون می رسیدم. با مشت می کوبیدم به فرمون. دایم صورت بابام جلوی چشمم میومد و خواهرم. حیثیتی که ازش برده بود و عقلی که ازش زایل شده بود. اشکاشو با آستین لباسش گرفت.

_اون قدر عصبی و سرخورده بودم که حتی جاده خاکی رو واضح نمی دیدم. داشتم به مرز انفجار می رسیدم. هیچ فرصتی بهتر از این برای انتقام پیدا نمی

کردم. نرسیده به جاده تصمیمم رو گرفته بودم. مرگ یه بار، شیونم یه بار. نمی فهمیدم بهادر خان چرا ازش گذشته اما دیگه نمی تونستم تحمل کنم اون کثافت راست راست بگرده. همراه بچه ها نیم ساعتی تا خیابون اصلی رفتم. سرعتم رو کم کردم و رفتم دنده دو به این امید که بچه ها تو اون بارون، میون ماشینای دیگه منو گم کنن اما راهنما زدن و کنار خیابون نگه داشتن. کنارشون که رسیدم، شیشه رو دادم پایین و به دروغ گفتم که دنده از جا در رفته و ازشون خواستم برن تا منم آروم با دنده دو پیام. اولش خواستن با هم حرکت کنیم اما بعد از اصرار من، قبول کردن و رفتن. وقتی مطمئن شدم رفتن، ماشینو دور زدم و برگشتم سوله. مطمئن بودم تا الان به یکی زنگ زده تا برن دنبالش. فرصت کم بود. ماشینو جلوی در گذاشتم و از صندوق عقب جک ماشین رو در آوردم. چشمام چیزی جز خون نمی دید. فقط یه کلمه تو ذهنم تکرار می شد؛ انتقام، انتقام بی عفت کردن خواهرم که مثل یه دستمال چرک انداختش تو سطل آشغال، انتقام پدرم که فرستادش سینه ی قبرستون و انتقام اشکای مادرم. انتقام از هم پاشوندن خونوادم. در سوله رو با یه لگد باز کردم. حتم داشتم صدای ماشین رو شنیده. ایستاده بود کنار اتاقک سوله. از دیدن من شوکه شد و به لکنت افتاد، اون قدری که به جای این که بگه تو، تکرار می کرد: "ت ت ت" اما زود خود شو جمع کرد. عادتش بود، غافلگیرم که می شد، سریع خود شو جمع می کرد، انگار که نه انگار. بعد اون گندی که کاشته بود فقط پای یه چشمش کبود شده بود و لباساش خاکی. من احمق فکر می کردم بهادر خان پوستشو غلفتی می کنه اما فکرشو نمی کردم نازشو می کنه.

از شنیدن حرفش اخمام رفت تو هم. ادامه داد:

– به خودش او مد و بهم گفت: "تو این جا چه غلطی می کنی؟" منم گفتم: "چی فکر می کنی؟ می خوام جون به دزد ناموس بی شرف رو بگیرم". فکر می کردم بترسه اما قهقهه زد و همین دیوونه ترم کرد. برگشت بهم گفت: "لابد تا این جا هم تعقیب کردی. ها؟ خیلی ادعای مردی داشتی، همون یک سال پیش جونشو می گرفتی، نه این که مثل خاله زنکا دوره بیفتی تو محله دنبالش. الانم خیلی غیرت داری، برو اون خواهره *ر* *ز* *ه* ات رو پیدا کن که معلوم نیست کدوم گوریه."

با شنیدن حرفاش دنیا برام تار شد. از زور عصبانیت سرم داشت گیج می رفت. انگار فقط به چیز بود که می تونست آرومم کنه، اونم دیدن خون بود، خون اون حرومزاده. جک رو از پشت سرم در آوردم و به سمتش دویدم. غافلگیر شد. فکر می کرد دست خالی رفتم دیدنش. اول درگیر شدیم. جمشید از من بلندتر بود اما من ورزیده تر و فرزتر بودم. چندبار روی زمین غلت خوردیم تا این که تویه فرصت نشستم روی سینهش و....

نفس بلندی کشید. جو سنگینی تو اتاق بود. پدر جمشید براق بود به طرفش. محسن دستی کشید به صورتش و ادامه داد:

– ضربه ی اول رو که کوبیدم، گیجش کرد. با چشمای از حدقه در اوآمده نگام کرد. تو همون گیجیش گفت: "تورو به خاک" دیگه فرصتش ندادم. نمی دونم چند ضربه زدم اما همین که به خودم اوادم، از گوشاش و بینیش خون می زد بیرون. از روی سینهش بلند شدم. با چشمای باز داشت جون می کند، درست عین یه سگ.

_قاتل، آدمکش. چجوري تونسستي بچمو بکشي؟ آدمکش. چرا نيومدي درد تو به خودم بگي کثافت؟ اون موقع يه غلطي مي کردم.

حاجي پريد به محسن و با دوتا دستاش بيخ گلوش رو گرفت. سرباز با همون يه دست آزادش حاجي رو از محسن جدا کرد و وکيلش اونو کشيد عقب. مادر جمشيدم بلند بلند گريه مي کرد. خاموش داشتيم به اين آشفته بازار نگاه مي کردم؛ مثل يه فيلم.

قاضي از جاش بلند شد و مقابل حاجي که صداي نعره هاش سالن رو پر کرده بود ايستاد و گفت:

_اين سومين دفعه اس که تذکر مي دم. يک بار ديگه نظم اين جا رو به هم بزني، اخراجي. مي فهمي؟ اخراج.

پيرمرد گريه کرد و ميون گريه هاش گفت:

_آقاي قاضي، سخته. به پير به پيغمبر، تحملش سخته. بچم....

اين بار محسن از جاش بلند شد و فرياد کشيد:

_بچه ي تو آدم نبود، يه حيون بود، يه زالو؛ تنها کاري که بلد بود، اين بود که يکي رو پيدا کنه و بهش بچسبه و خونشو بمکه. وقتي کثافت کارياش نقل همه ي محل بود، نگو که از گندکارياش خبر نداشتي حاجي. نگو احضاريه اي رو که آوردم در خونتون دادم دست زنت، نديدي. خبر دا شتي، خوبم دا شتي، از همه گندکارياش خبر داشتي اما خودتو زدي به ندیدن، خودتو زدي به نشنيدن، عين کبک سرتو کردي تو برف و خودتو زدي به نفهميدن. حتي حالا هم که مرده، مي دوني که يه شهر از رفتنش نفس راحت کشيدن اما خودتو مي زني به بي خبري و مي گي دروغه، دروغه.

پیرمرد حالا با دهن بسته به محسن و بقیه که زل زده بودن بهش و منتظر جواب بودن، نگاه کرد. حرفی برای پاسخ دادن به محسن به ذهنش نمی رسید. حرف حق که جواب نداشت. قاضی دوباره نشست و بلند گفت:

—نظم جلسه رو حفظ کنید. از این به بعد جدی تر برخورد می کنم. همگی بشینید.

جو که کمی آرام تر شد، قاضی پرسید:

—بعد مرگ مقتول چه کردید؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

—یه آن به خودم اومدم و تازه فهمیدم چه کردم. انگار با دیدن رنگ خون از خواب بیدار شده باشم. هیچ وقت جرات کشتن یه حیوون رو هم نداشتم. تو چند دقیقه دیوونه شده بودم. نمی دونستم چه غلطی باید بکنم. همون جور مات به جنازه بودم تا وقتی که صدای زنگ موبایلش بلند شد. با صدای موبایل، به خودم اومدم. گوشی رو از تو جیب شلوار ورزشیش کشیدم بیرون. نگاه که کردم دیدم حسامه. بعد قطع شدنش، رفتم تو تماسش و دیدم به حسام زنگ زده. اول خواستم جنازه رو همون جا ول کنم ولی این جوری همین که حسام سر می رسید، همه چی معلوم می شد و چون سوله ی بهادر خان بود، اول از همه اون درگیر می شد و بعد ما. فرصتی نبود. گوشی رو خاموش کردم و جنازه رو انداختم عقب ماشین. با یه پتو مسافرتی رد خون رو از روی زمین پاک کردم. سریع در سوله رو بستم. اول خواستم که برم یه سمت دیگه ی شهر اما با یه جنازه عقب ماشین جرات این که تو جاده خاکی هم برم رو نداشتم، به

خصوص که یه طرف جاده هم پلیس راه می خورد. هیچ چاره ای نداشتم. ما شینو روندیم طرف همون پلی که ظهر دیده بودم. یه مقدار از مسیر، ما شین رو نبود. جنازه رو انداختیم رو دوشم و تا پل پیاده رفتیم. همون جا یه گوشه از پل یه حفره کوچیک بود. جسدو انداختیم اون جا. اول تو همه جیبا شو گشتم. یه گوشه یازده دو صفرم تو جیب شلوارش بود. تا می تونستم روی جسدشو با سنگ و چند تیکه آشغال و شاخه ی خشکی که اون جا بود پوشوندم. کمی عقب رفتیم. تو اون بارون و تاریکی هم مطمئن بودم هیچی معلوم نیست. پیاده برگشتم سمت سوله تا ببینم کسی هست یا نه که یه پژو رو دم در سوله دیدم که چراغاشو روشن کرده بود اما از کسی خبری نبود. یه پنج دقیقه تو بارون همون جا نشستیم تا این که یکی رو دیدم که از پشت سوله در اومد. باز یه چرخي اون حول و حوش زد و جمشید رو صدا زد. صدای حسامو شناختم. گوشیش به گوشش بود. گمونم شماره جمشیدو می گرفت. بعد رفت سمت صندوق عقب ماشین و یه وسیله برداشت و مشغول ور رفتن با در شد. در رو باز کرد و رفت توسوله. یه ده دقیقه هم اون تو بود تا این که اومد بیرون. بعد این که چند بار دیگه جمشیدو صدا زد، سوار ماشین شد و رفت. منم نیم ساعتی تو ماشین نشستم و وقتی مطمئن شدم رفته، حرکت کردم سمت خونه.

قاضی دستی به ریشش کشید.

وقتی جنازه رو اون جا رها کردی، فکر نکردی وجود جنازه نزدیک ملک جناب سپهر تاج می تونه ایشون رو در مظان اتهام به قتل قرار بده؟

سرش رو زیر انداخت.

اون موقع نه، بعد هم که به فکرم رسید، جرات این که جنازه رو جا به جا کنم ندا شتم. به خودم امیدواری می دادم که کسی سال تا سال از اون جا رد نمی شه، پس جایی برای ترس وجود نداره، تا این که به یه ماهم نکشیده جنازه پیدا شد و چیزی که می ترسیدم اتفاق افتاد.

چرا بعد از این که ایشون بی گ*ن*ا*ه، به خاطر جرمی که شما مرتکب شدید به زندان افتاد، نیومدی اعتراف کنی؟

....

با توام، تا کی می خواستی این طور سکوت کنی؟
دستمو گرفتم به زیر ب*غ*لم و با انزجار نگاهش کردم. دلم می خواست بینم چه جوابی می ده. سرش رو زیر گرفت و گفت:

به علی روم سیاهه. حتی روی این که تو چشماشون نگاه کنم، ندارم. به ارواح خاک بابام این دو ماه تو جهنم زندگی می کردم. من احمق حتی فکر نمی کردم به این که جنازه پیدا بشه، چه برسه به این که بهادر خان دستگیر بشه. چند بار خواستم خودمو لو بدم اما از این که بی آبرویی خونوادم لو بره ترسیدم.

قاضی انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشه، گفت:

جریان موبایلا چی بود؟

یه روز آرش داشت تو شرکت تعریف می کرد که بعد چند ماه موبایلا هنوز ردیابی نشدن. می گفت احتمالش وجود داره که قاتل یه دزد بوده که جمشید رو به خاطر موبایلا کشته. من هر دوتا گوشیا رو توزیر زمین خونه قایم کرده

بودم. عصر که برگشتم، رفتم سر وقت گوشیا. اول همه اطلاعاتشونو پاک کردم، از فیلما و عکساش گرفته تا اسم مخاطبین و پیاما. فردا صبح رفتم در پا ساژ خورشید، یکی یکی گوشي ها رو گذاشتم کنارم و بعد بلند مي شدم و وانمود مي کردم فراموش کردم گوشه يا رو با خودم ببرم. فکر مي کردم اين جوري شايد کمک کنه تا بهادر خان از زندون در بياد.

و بعد هم توري اين که جمشيد و حسام با هم اختلاف داشتن رو مطرح کردی تا اتهام قتل رو متوجه حسام کنی. درسته؟ اونم با يه شاهد؟
مي دونستم حسام با جمشيد سر يه پولی درگیر شدن اما شاهد نداشتم. از یکی خواستم بياد شهادت بده که اون از شهادت دروغ دادن ترسيد و جا زد.
قاضی نگاهی به ساعت مچيش انداخت؛ ساعت پشت سرش نزديک ده و نیم بود. دستاش رو حلقه کرد تو هم و رو به سرباز همراه محسن گفت:
جلسه تمومه. می تونی ببريش.

سرباز بلند شد و محسنم همراهش. قبل اين که حرکت کنه، سر شو به طرفم چرخوند و بدون اون که نگاه کنه گفت:

خیلی مردی بهادر خان. روی این که بخوام تو صورتت نگاه کنم ندارم. این چند ماه واسه من جهنم تر بود. حلالم کن.
از شنیدن کلمه ي اخروش خندم گرفت.
حلال؟! شوخی می کنی؟

به حلقه ي دستبندی که دور دستش پیچیده بود نگاه کردم.
سی سال از خدا عمر گرفتم و به هر بدبختی که بود با عزت و آبرو زندگی کردم. توبدترین شرایط پام نلغزید. هر چند آخرشم نفهمیدم چه گ*ن*ا*هي

به درگاه خدا مرتکب شده بودم که به نامرد بي شرفي مثل جمشيد و انداخت
وسط زندگيم و دنبالشم يکي مثل تو رو.
از جام بلند شدم و مقابلش ايستادم.
_ فکر نکن خودتم فرقي با يکي مثل جمشيد داشتني.
انگشت اشارمو کوبيدم به شونش.
_ جمشيد دزد ناموس بود و تو دزد آبرو. جمشيد ناموس مردم رو به لجن کشيد
و تو آبروي مردم.
زدم به سينم و گفتم:
_ اين سه ماه زندان به کنار، همه ي آبرويي که سي سال قطره قطره جمعش
کرده بودم، با حماقت تو دود شد و رفت هوا. همين الان که جلوت و ايسادم،
دارم به اين فکر مي کنم که فردا که رفتم نمايشگاه، چجوري سرمو جلوي مش
صمد بالا بيارم. مي شناسيش که، آبدارچي نمايشگاه رو مي گم.
شونه هاش پايين افتاده بود و اشکاش صورتش رو پوشوند. با التماس گفت:
_ ارواح خاک پدرم پشيمونم.
_ پشيموني تو هيچ فايده اي براي من نداره. تاوان حماقت تو رو من دادم.
حماقت نه به اين خاطر که لاشه ي اون کثافتو خوب قايم نکرده بودي،
حماقت به اين خاطر که با وجود يه دختر جوون تو خونه، سر هر کس و
ناکسي رو تو اون خونه باز کردني.
نگاهي به باباي جمشيد که شرمزده سرش رو پايين انداخته بود کردم و گفتم:

_لابد اون موقع ها روز و شب از ترس این که یه گربه بیاد سر وقت کفترات، خواب و خوراک ندا شتی اما خبر ندا شتی پای یه گرگ رو به خونت باز کردی. گرگی که راحت میومد و راحت تر می رفت. اگه توی احمق یک صدم اون توجه و محبتایی که به یه دونه از کفترات می دادی در حق خواهرت می کردی، دل بسته ی اون گرگ نمی شد که این جور دریده بشه.

بدون این که نگاهش کنم، برگشتم و نشستم روی صندلی. از در که بیرون می رفت، صدای غل و زنجیری که به پاش بسته شده بود، با صدای گریه هاش قاطبی شده بود. سرمو از روی تاسف تگون دادم. خواهر محسن هم یه دختر محبت ندیده بود، یکی مثل سمانه، یکی مثل هزاران دختری که محبت رو بیرون از خونه جستجو می کردن و به نابودی کشیده می شدن. دستی به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: "دختر بیچاره".

قاضی رو کرد به پدر و مادر جمشید و گفت:

_حاج آقا برزگر، از مهم ترین وظایف والدین تربیت اولاد هست. پدر و مادر هیچ هدیه ای بهتر از تربیت نیک نمی تونن به فرزندشون اعطا کنن. رسول خدا می فرماید: "هیچ عطا و بخششی از طرف پدر و مادر برای فرزندان، بهتر از تربیت خوب و پسندیده نیست". فرزندان امانت های خداوند هستن که به والدین سپرده می شن و تربیت خوب و پسندیده ی اون ها جزو مسئولیت های پدران و مادران است. این پرونده با شکایت شما علیه آقای سپهرتاج باز شده بود که با توجه به اعترافات آقای محسن مقیمی، همین جا بسته می شه و شما باید به طرح شکایت مجدد از محسن مقیمی اقدام کنید اما از نظر این بنده ی حقیر که در این جایگاه نشستم، با اوصافی که از جمشید برزگر شنیدم و

همچنین تحقیقات محلی که توسط کلانتری محل صورت گرفته و اشتهار
مقتول به فساد اخلاقی، از نظر من جناب برزگر، فرزند شما مفسد فی الارض
بوده و مهدور الدم تلقی می شه. بنده در همین جایی گ*ن*ا*هی جناب آقای
سپهرتاج رو اعلام می کنم. این پرونده با صدور حکم مبنی بر برائت آقای
سپهرتاج بسته می شه. مضاف بر این که حق اعاده ی حیثیت علیه شاکیان
پرونده برای ایشان محفوظ هست. و من ا... توفیق.

با شنیدن آخرین کلمه از دهن قاضی، چشمام رو بستم و گذاشتم همه ی
آرامشی که به وجودم تزریق شده بود، قطره قطره تورگ هام پخش بشه. فکر
این که از این لحظه آزادم تا بدون هیچ قید و زنجیری به دستام، پام رو از این
اتاق بیرون بذارم، تو باورم نمی گنجید. با دستای آرش که دور گردنم حلقه
شد، دستامو چند بار کشیدم به صورتم و زیر لب گفتم:

—خدایا، خیلی جاكرتم.

فصل پنجاه و یکم

با بلند شدن قاضی، هومان و بقیه هم بلند شدن. هنوز باورم نمی شد که همه
چی تمومه. بدون اون که از روی صندلی بلند بشم، نگاشون می کردم. انگار
هنوزم تو حال و هوای زندان و زندانی بودن مونده بودم.
—بلند شو داداش. بلند شو که تموم شد.

—چجور فهمیدین؟

—بلند شو بریم. تو راه بهت می گم. جریانش مفصله.

از روي صندلي بلند شدم و سري به نشونه ي احترام به قاضي که به من نگاه مي کرد، تکون دادم. هومان داشت با وکیل حاجي حرف مي زد. به سمت در اتاق قدم برداشتم که صدایي متوقعم کرد.

—بهادر خان!

به سمت صدا برگشتم و پیرمرد رو دیدم که با شونه هایي خمیده، خجالت زده پشت سرم ایستاده بود.

—حلالمون کن.

حلالمون کن! بعد از این همه بي آبرویی! پوزخندي زدم و گفتم:

—حالتون کنم؟!

—روم سیاهه. تو ببخش.

—مگه تو از قصاص خون کثیفش مي گذري که من از حقم بگذرم.

تسبیحش رو گذاشت تو جیش و دستمال یزدیش رو در آورد و اشکاش رو پاک کرد.

—شرمندم به خدا. کمرم خم بود، خم ترم شد.

به پیرزن نگاه کردم که چادرش رو کشیده بود رو سرش.

—حاجي، اي کاش اون موقع که سنگ به شیطون مي زدي، به فکر اون شیطوني

هم بودي که کم کم تو جلد بچت مي رفت. رو سیاهی تو نه حیثیت رفته ي

منو برمي گردونه حاجي، نه عقل و عفت لکه دار شده اون دختر بیچاره رو.

شرمندگیتم دردي از هیچ کدوممون دوا نمي کنه.

بدون گفتن حرف دیگه اي، همراه با آرش از سالن خارج شدم. با باز شدن در،
توي راهرو حیدرو دیدیم که با یه ساک و یه برگه توي دستش بیرون ایستاده بود.
آرش با دیدنش پقي زد زیر خنده و گفت:

– اینو نگاه. دیر رسیدي داداش. فیلمش تموم شد. سانس آخرشم بود.
حیدر شرمنده به سمت اومد و دستاشو دور شونه هام گرفت و صورتم رو
ب*و* سید.

– شرمندم رییس. اومدم سریع پیام زندان، تورا تصادف کردم. آزادیت مبارک.
دستشو به دست گرفتم و فشار دادم و گفتم:
– دشمنت شرمنده باشه حیدر.

آرش محکم کوبید سر شونش و گفت:
– راستشو بگو داش حیدر، اول رفتي زندان نامه رو برسوني یا رفتي پمپرز
بخري واسه فینگیل عمو.

حیدر اخمي کرد و آرش رو نهیب کرد. رادارم فعال شد.
– این جا چه خبره؟!

آرش خندید و گفت:

– خبر؟ سلامتي داداش. راستي چرا هر چي میو مدیم در زندون، افتخار
ملاقات و دست ب*و* سي نمي دادي؟
با خوشحالي گفتم:

– آرش خفه. حیدر، داداش مبارکه. پسر یا دختر؟
قبل این که چیزی بگه، آرش پرید تو حرفش و گفت:

_عروس عموشه. البته جلوي دوما د اومده، ولي من و پريسا خيلي ايراد نمي گيريم.

حيدر بهش تو پيد و آرش دستشو به علامت سكوت گذاشت روي لبشش.

_دختره بهادر خان. پنج روزشه.

_مباركت باشه داداش. زير سايه ي پدر و مادر. راست مي گن دختر قدم داره. خنديد و گفت:

_ايشا... روزي خودت ريس.

آرش با خنده گفت:

_عجب خوش قدمم بوده اين دختر! عروس عموشه ديگه.

و به ساك اشاره اي كرد و گفت:

_راستي اين لباسا رو كجا مي خوي عوض كني؟

نگاهي به ساكي كه تو دست حيدر بود، انداختم.

_مي توني بياي پاتوق من.

به طرف صدا چرخيدم. همون سرگرد كار درستِ كار بلد! شونشو بالا انداخت و ادامه داد:

_اتاق انتظامات رو مي گم.

لبا ساي زندان رو گوله كردم و انداختم تو سطل آشغال. حالا يه بلوز كرم با يه شلوار به همون رنگ به تن كرده بودم. مي شناختمشون. از لباسايي بود كه تو كيش خريده بودم، اونم با سليقه ي سمانه. آرش اينارو بايد از خونه آورده باشه. ياد خونه كه افتادم، دلم براي ديدن خانم اون خونه پر كشيده. هر چند

هنوزم دلخور بودم ازش، بد جور! از اتاق اوادم بیرون. راهروی دادگاه شلوغ بود، اما این بار کسی بر نمی گشت تا من رو نگاه کنه، مثل بقیه آدم‌ها. دستی رو شوئم نشست.

—خب بزن بریم داداش که دخترا منتظرن؟

با تعجب برگشتم.

—دختر؟!

—آره داداش خانمت و خانمم رو می گم.

—از دست تو آرش! چرا آوردیشون این جا؟

—آروم باش داداش. به جان خودم اون بیرونن. تو ماشین خودم، نزدیک آرگ.

پریسا دوست داشت تو جلسه باشه، ولی سمانه از ترس تو گفت داخل ماشین منتظر می مونه. پریسا هم ناچار پیشش موند.

نگام رفت به ساعت بزرگ روی دیوار که عدد یازده رو نشون می داد. هومان و حیدر نزدیک در ورودی ایستاده بودن. رشیدی هم کنارشون. با رسیدن من کنارشون دستش رو جلو گرفت.

—خب جناب سپهرتاج، از آزادیتون خوشحال شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

—من هم از آشنایی با جناب سرگرد حاذق و کاردان و وظیفه شناسی مثل شما که مجرمای خیلی کله گنده رو کله گله دستگیر می کنه، خوشحال شدم.
دستم رو گذاشتم پشت شونش و گفتم:

_ولي جناب سرگرد، يادتون باشه، افتخار پيدا كردن قاتل اين پرونده به شما نمي رسه. شيرينيش مال يکي ديگه اس.
و بعد بي توجه به صورت درهمش و بدون اين که ازش خداحافظي کنم، به سمت در خروجي مجتمع رفتم.

بيرون از دادگاه يه نفس خيلي بلند کشيدم. عجيب اين هوا با هواي دو ساعت پيش توفير مي کرد. بوي آزادي مي داد. بوي رهايي. با اشاره ي آرش به سمت ماشين رفتم. قرار به اين شد حيدر بره نمايشگاه، واسه شب سور و ساط جشن راه بنوازه. هومانم قول داد خودش رو حتما واسه جشن برسونه. از خيابون که رد شديم، ماشين آرش رو از دور ديدم. هنوز باورم نمي شد که اين منم که دارم با پاهاي خودم، آزادانه و بدون هيچ دستبندي و سربازي راه مي رم و به غير از قد و هيکلم هيچي نيست که توجه مردم رو جلب کنه. دستام رو دوباره روي صورتم کشيدم و زير لب زمزمه کردم.
_خدايا شکرت.

کمي که جلوتر رفتم، قامت سمانه رو که روي نيمکت کنار آرگ نشسته بود، ديدم. يه مانتو و شلوار کرم با يه شال سفيد. با من ست کرده بود. شايد بهتر بود بگم من با اون ست کرده بودم. کنارش هم پريسا نشسته بود. با يه مانتو و شلوار سفيد. تازه عروس! نگاهی به تازه دوماد که همقدم با من ميومد انداختم. بهترين رفيق دنيا و من بي معرفت، پاک يادم رفته بود حداقل عروسيش رو

تبرک بگم. باید با یه کادوی خوب جبران می کردم. هم عروسیش رو، هم همه ی زحمتهایی که برام کشیده بود. هر چند مطمئن بودم واسه همه ی معرفت این آدم کادویی که مناسب باشه پیدا نمی شه. آرش زودتر از من به سمتشون دوید و از پشت سر پریسا رو غافلگیر کرد. هر دو تاشون با ترس از روی نیمکت بلند شدن و به آرش که سر خوش قهقهه می زد، نگاه می کردن. سمانه رو دیدم که سرش رو به مسیری که آرش اومده بود، چرخوند و اون دو تا چشمای عسلیش رو قفل کرد تو چشمای من. همون چشمایی که زندگی منو به آتیش کشوند و آخرشم من راضی از آتشی که درش می سوختم، به سمتش قدم برمی داشتم. با دیدن من به سمت دوید و خواست در آغوشم بگیره که با چشم ابرو بهش اشاره کردم تا رعایت جایی که درش ایستادیم رو بکنه. متوجه شد و کنار من که رسید با اون همه هیجان ایستاد و نگام کرد. آروم دستشو آورد جلوم و با بغضی که باعث شده بود تا صداش بلرزه گفت:

_خدا رو شکر. خدایا شکرت که همه چی تموم شد.

ساکت نگاش کردم. دستم رو گرفت و گفت:

_خوشحالم که آزاد شدی.

خم شدم و در گوشش آروم گفتم:

_کی گفته همه چی تموم شده؟! هیچی تموم نشده. تازه شروع شده. اشکاتو

نگهدار. حالا حالاها مونده تا گریه کنی.

با بهت نگام کرد و مظلوم گفت:

_واسه چی؟

خودمو عصباني نشون دادم و گفتم:

_واسه اين كه وقتي حرفي مي زنم، بگي چشم و حرف گوش کني، نه اين كه

....

با تماس دستي كه محكم دور بازوم حلقه شد، سر برگردوندم و آرش رو ديدم

كه بازومو محكم چسبيده بود.

_پريسا، گرفتمش.

و با خنده گفت:

_يالايه جايزه ي پري رو بده، ما بريم دنبال زندگانيمون داداش.

بازوم رو به زور از دستش در آوردم و گفتم:

_چه خبرته شادوماد؟! مگه دزد گرفتي؟ جايزه هم به روي چشم. با شه واسه

وقتي كه همه چي روشن شد.

پريسا جلوتر اومد و گفت:

_سلام، تبريك مي گم بهادر خان.

نگاهي بهش كه سراپا سفيد پوشيده بود، كردم. چقدر با آخرين موقعي كه در

خونشون، تو اون چادر مشكي ديده بودمش، فرق كرده بود.

_ممنون، ازدواج شما هم مبارك باشه زن داداش.

زير لب تشكري كرد ولي يهويي بلند گفت:

_راستي بهادر خان، من شيريني مي خوام.

از تغيير لحنش خندم گرفت. خدا در و تخته رو خوب با هم جور كرده بود. از

اين جهت به آرش شباهت داشت.

— به روی چشم پریسا خانم. آرش گفت که خیلی کمک کردید. شیرینیتون محفوظه.

شیطون شد و گفت:

— اون شیرینی به کنار، من یه شیرینی دیگه می خوام.
با سقلمه ای که سمانه بهش زد، ساکت شد و ریز خندید. سمانه هم براش چشم و ابرو اومد و اخما شو کرد تو هم. قبل از این که بپرسم از چه شیرینی حرف می زنه، آرش گفت:

— از هر چه بگوییم، سخن غذا خوش تر است. نهار دعوت من.
با ابروهای بالا رفته نگاش کردم.

— چه خبر شده شادوماد؟ قبلنا از این ناپرهیزیا نمی کردی.
بلند خندید و گفت:

— تریاکتم رفیق، می سوزم تا بسازمت. یه نهار که چیزی نیست.
و چشمکی زد و گفت:
— بذار به حساب شام عروسی.

داشتم به منوی غذا نگاه می کردم. نمی دونستم سمانه هم از شاه میگوی پفکی خوشش میاد یا نه. شاید بهتر بود همون یه پرس رو سفارش بدم.
— شما چی می خورید سمانه خانم؟

سمانه سرش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت. از اون برخورد تا الان ساکت نشسته بود. من رو گذاشت روی میز و گفت:

—من کوبیده می خورم.

نگاهی به منوی طلاکوب رستوران کردم. از دست این دختر؛ ارزون ترین غذای منو رو انتخاب کرده بود.

—سمانه خانم، خوراک ماهیچه ی این جا خیلی معروفه ها.

پریسا مشت کم جونی به بازوی آرش زد.

—آرش، تو چی کار داری؟ شاید ه*و*س کرده باشه.

آرش به شوخی دست رو بازوی کلفتش کشید که مثلاً دردش گرفته.

—باشه بابا، بچه که زدن نداره.

دوباره نگاهی به منو کردم و زیر لب گفتم: "ای زن ذلیل."

گار سون سفار شارو گرفت و رفت. تکیم رو دادم به صندلی و خیره شدم به سمانه که داشت با لبخند آرش و پریسا رو که هنوز کل کل می کردن، نگاه می کرد. کمی چاق شده بود، یه جورایی رو اومده بود، صورتم به کم تپل تر شده بود. در کل خوشگلش چند برابر شده بود. چشم از آرش و پریسا برداشت و متوجه نگاه من شد. این بار نگاهشو ندزدید و اونم زل زد تو چشمم. م*س*ت اون نگاه عسلش بودم که با سرفه ی آرش و پشت بندش منویی که جلوی صورتم تکیه می خورد، به خودم اومدم.

—داداش، رییس جان با شما هستن.

سمانه شرمگین خندید و سر به زیر انداخت. سرم رو به سمت گار سونی که کنارم ایستاده بود چرخوندم.

_ آقا از آشپزخانه اطلاع دادن شاه میگویمون تموم شده.

و منور و گرفت ستم و گفت:

_ اگه می شه غذای دیگه ای سفارش بدید.

صدای خنده ی ریز آرش پشت سرش بلند شد. ای توروحت آرش! عجب شانسی داره این پسر. این دیگه چه رستورانیه؟

_ منو لازم نیست، منم کوبیده می خورم.

و رو به آرش که نیشش باز بود گفتم:

_ ببند تا....

متوجه پریسا شدم که کنارش با دقت نگام می کرد. لعنتی، حالا که بزرگ تر پیدا کرده بود، دیگه نمی شد چیزی بهش پروند. به ناچار ابرویی بالا انداختم.
_ به هر حال این جای شام عروستون حساب نمی شه.

آرش خندید و گفت:

_ بی خیال داداش، اصلا می خوای با جایزه ی پریسا یر به یر کنیم؟

پریسا معترضانه نگاهش کرد و گفت:

_ آرش؟ از خودت مایه بذار. من جایزمو می خوام.

آرش سرشو برد نزدیک گوش پریسا و مثلاً آروم گفت:

_ پریسا خانم، من و شما زن و شوهریم، این یعنی هر ضرری به جیب من بخوره، به جیب شما خورده.

_ ولی من جایزمو می خوام.

_ باشه خانم، باشه. ای بابا، اصلا بی خیال، شکر خوردم.

خلال دندون رو انداختم توي بشقاب. بعد از اون آشغالایي که به اسم غذا تو زندان مي خوردم، اين کباب پنج هزار تومني عالي که نه، محشر بود. سمانه هم باشتها غذاش رو خورد. تقريبا نصف بشقابش رو خالي کرد. تعجب کردم. سمانه اي که گاهي بايد به زور غذا مي ريختم تو شکمش، حالا نصف بيشر بشقاب غذاشو تموم کرده بود. بي خود نبود که يه کم چاق تر از قبل شده بود. آرش هم ليوان خالي دوغش رو گذاشت روي ميز.

_داداش دسر نمي خوري؟

_نه.

بشقاب رو کشيدم عقب.

_نمي خواين بگين واسه چي بايد جايزه بدم به پريسا خانم؟

آرش خنديد و گفت:

_پريسا نگو، بگو خانم مارپل.

پريسا دلخور گفت:

_!.... آرش، خانم مارپل که پيره.

_پوآرو چي؟ پوآرو خوبه؟

_اون که کچله. تازشم مرده.

_اصلا چرا بريم سر وقت اجنبيا؟ مگه کارآگاه شمسي خودمون چشه؟

حمایت از تولید داخلي.

پریا معترض تر از قبل بلند گفت:

—آرشش؟

بی حوصله از کل کل این تازه عروس و دوماذ گفتم:

—شوخی رو بس کنید.

آرش خندید و قلپ آخر دوغش رو خورد. بعد دو سر کتش رو به هم آورد و گفت:

—خب خبر داری که عروسی رو نوزدهم گرفتیم، همون تاریخی که خودت گفتی. من چند بار قبلش اومدم زندان اما حضرت عالی....
—خب، خب، فهمیدم، باقیشو بگو.

—آهان، عروسی رو تو خونه ی خودمون گرفتیم. خونه ی ما شد زنونه و مردونه رو انداختیم خونه ی همسایه. دعوتی زیاد نداشتیم ولی عروسی خوبی بود، جات حسابی خالی بود داداش.
—آرش، برو سر اصل مطلب.

—اصل مطلب؟!!

خندید و گفت:

—خو داداش من، منم دارم همون اصل مطلبو می گم دیگه. امون بده. کارت دعوتا رو خودمون دوتایی بردیم پخش کردیم. دو سه روز قبل مراسم خونه به خونه می رفتیم. هم کارت می دادیم و هم معذرت خواهی می کردیم بابت دفعه ی قبل. روز آخر، غروب که خواستم پریسا رو برسونم خونشون، دیدم خونه ی محسن هم سر راهه، برم کارت محسن رو هم بدم. همین که در

خونشون ترمز زدم، دیدم پری تعجب کرد. گفت: "مگه تو این خونه آشنا داری؟" منم گفتم: "آره، چطور مگه؟" گفت: "هیچی، اول برو کارتشنو بنده." محسن به چند روزی بود که ناخوش بود و نمایشگاه نمیومد. او مد دم در و کارتو دادم دستش و رفت. وقتی سوار شدم، دیدم پری ماتش برده. ازم پرسید محسن رو از کجا می شنا سم؟ منم متعجب تر گفتم که حسابدار مونه. اونم گفت که....

پریسا پرید تو حرفش.

_آرش بذار از این جاشو من بگم.

آرش دستشو گذاشت رو چشماش. پریسا ادامه داد:

_من و مهسا تویه مدرسه بودیم. سمانه هم می شناختش. چون خونمون نزدیک بود، با هم می رفتیم و برمی گشتیم. محسن هم یکی دو بار با ما شین او مد دنبالش، واسه همین می شناختمش.

نگاهی به آرش کرد و گفت:

_تا این که مهسا یکی در میون کلاسی کامپیوترش رو جیم می شد. بعد مدرسه هم به من می گفت، تو برو و خودش برمی گشت خونه. تا این که به روز سر خیابون با جمشید دیدمش. جمشیدو می شناختم. یکی دو بار با مادرم رفته بودیم دکونشون. خیلی هیز و دله بود. من بهش گفتم که جمشید آدم خوبی نیست اما زیر بار نرفت. منم که دیدم این جوریه، از ترس داداشام خودم تنها می رفتم و میومدم. تا این که بعد چند ماه، به دفعه ای مهسا نیست شد. نه مدرسه میومد، نه کلاس کامپیوتر. وقتی رفتم در خونشون، مادرش گفت چند وقت پیش شوهر کرده رفته شهرستان.

آرش دنبالشو گرفت و گفت:

_وقتي فهميدم خواهر محسن با جمشيد دوست بوده، مي خواستم از تعجب شاخ در بيارم. تا چند روز فکرمو مشغول کرده بود. تو عروسي هم همش زیر نظر داشتمش. خيلي تو خودش بود. همون موقع ها بود که کم کم بهش شک کردم. تو اين مدت حتي چند بار تو حسابا اشتباه کرده بود. يه روز رفتم سر وقت پسر داييم؛ هموني که مکانيکي داره، واسطه آشناييمون هم همون بود. خلاصه بهش گفتم: "نمي دوني چرا محسن اين قدر ناراحته؟" گفت: "خودت که بهتر خبر داري. مثل اين که رفيق بيست سال شو کشتن." با تعجب گفتم: "کدوم رفيقت؟" که جواب داد: "جمشيد ديگه." دهنم از حيرت وا موند. اون قدر که پسرداييم فکر کرد سخته روزم. همون روز رفتم پيش حيدر. يه روزي بود که دخترش به دنيا اومده بود و نمايشگاه نميو مد. زن و بچش هنوز بيمارستان بودن. رفتم سر وقتش تو بيمارستان و ازش خواستم اون شبو دقيق بدون اين که يه واو جا بندازه بگه. دوباره همون حرفا رو تکرار کرد. پرسيدم از محسن کجا جدا شدن که يهو يادش اومد و گفت که اون شب دنده ي پرايد محسن از جا در رفته بوده و مجبور شده سنگين بياد، واسه همين ما زودتر جدا شديم. ديگه مطمئن شدم کار خودش. فوري رفتم دفتر سرمدي و همه چي رو براش گفتم. گفت دلایلت براي دادگاه قانع کننده نيست. نااميد خواستم برگردم که پرسيد فاميل اين پسره چيه؟

منم گفتم مقيمي. چند بار تو ذهنش مقيمي رو تکرار کرد و يهو از رو صندلش پرید. رفت سراغ کيفش و بعد کلي گشتن، يه برگه پيدا کرد. ازم پرسيد اسم

باباي اين پسره چيه؟ نمي دونستم اما گفتم کي شنا سنامه و کارت مليش تو پرونده ي استخداميش هست، زنگ مي زنم جلال در بياره. همون جا زنگ زدم به جلال و گفتم چراغ خاموش بره سر وقت پرونده ي محسن و اسم باباشو در بياره. ربع ساعت بعد زنگ زد و گفت محمد. تا اسمشو گفتم، ديدم سرمدي پريد بالا و گفت پيداش کرديم، قاتلو پيدا کرديم.

اين جا که رسيد، خودشو دلخور نشون داد و گفت:

_دقت کردي داداش؟ گفت کرديم، جمع مي بست در صورتي که بايد مفرد مي گفت، پيداش کردي.

_اون برگه چي بود؟

_راي همون شکايتي بود که از جمشيد کرده بودن به خاطر ت*ج*ا*و*ز به خواهرش. مربوط به پارسال بود که سرمدي به زبون خودشون مي گفت جمشيد برائت خورده بوده. سرمدي سابقه ي کيفري جمشيدو استعمال کرده بود، اکثرا هم چک بي محل. واسه همين اون خدا نيامرز کمتر خونه ي باباش مي مونده و بيشتر خونه ي رفيقاش بوده.

_بعدش چي شد؟

_سرمدي زنگ زد به رشيد، همين سرگرده رو مي گم. خوشم اومد داداش. دستي به شونم زد.

_خوب حالشو گرفتي. به خصوص اون تیکش که گفتي شيرينيش مال يکي ديگه اس. کارت درسته.

_خب؟

خب به جمالت. رشیدی هم سریع جلبشو گرفت و صبح علی الطلوع رفتیم در خونشون. اولش باور نمی کرد رفتم واسه بازداشتش. نمی دونی نارفتی چه فیلمی میومد. از همون فیلمایی که این چند ماه اومده و همه رو گول زده بود. سر قضیه ی گوشی ها، دو روز تو شهرستان آواره ی این پاسگاه و اون دادسرا و مخابرات بودم. خداییش حرفه ای نبود اما در حد یه حرفه ای عمل کرد. تا دو روز اولم از ترسش اعتراف نمی کرد تا این که دیشب دهنشو باز کرد. سرم رو به نشونه ی تا سف تکون دادم، این که ه*و* سبازی یه حیوون چند تا آدم رو به نابودی و نیستی فرستاد. نفسم رو با یه فوت دادم بیرون و نگاهی به ساعت رستوران کردم. دیگه وقت رفتن بود.

فصل پنجاه و دوم

بعد از گرفتن یه دوش آب گرم و یه اصلاح اساسی، حالم حسابی سر جا اومد. تو این دو سه ماه، تمام تنم بوی زندون گرفته بود. ساعت سه بود. باید خودمو برای جشن امشب آماده می کردم. رویارویی دوباره با تک تک کارکنا یه جورایی سخت بود ولی کاری بود که هر چی زودتر باید انجام می گرفت، بدون حتی یه روز تاخیر. قبلش باید سر وقت مهناز هم می رفتم. روی مبل لم دادم و خیسسی موهامو با کلاه حوله ای که تنم بود کمی گرفتم. دلم برای مهناز بد رقم تنگ شده بود. خواهر کوچولوی نازنینم. سمانه بهش گفته بود که مسافرتم اما مهناز باهوش تر از اونیه بود که رتبه بندی آی کیوش نشون می

داد. با دیدن لیوان شیرموزي که مقابلم گرفته شد، سرم رو بالا گرفتم و به سمانه خیره شدم.

تاپ و شلوار سرهمي صورتي رنگي پوشیده بود و موهاي بلندش رو با یه گیره ي سفید داده بود بالا. لیوان رو از دستش گرفتم. به هیكلش نگاه کردم. تو این مدت، عجیب چاق تر شده بود. سمانه اي که شکمش چسبیده بود به کمرش، حالا شکم در آورده بود. پوزخندي زدم. انگار دوري از من خوب بهش ساخته بود. رو به روم نشست روی ميز و سيني رو گرفت تو ب*غ*لش. بدون اون که به حضورش بعد از این همه مدت دوري، اونم درست مقابلم اهمیت بدم، شیرموز رو مزه کردم. شیرینیشم، اي، بد نبود.

—قهري؟

یه جرعه دیگه خوردم و با اخم نگاهش کردم.

—خودت چي فکر مي کنی؟

مظلوم گفت:

—قهري.

در جوابش سکوت کردم.

—باور کن دیگه نمی تونستم ساکت بمونم.

زل زدم تو چشماش. تازه متوجه آرایش اون چشماي خوشگلش شدم. از دست این دختر با این همه زیبایی. نشستم و صورتم رو نزدیکش گرفتم و جدی گفتم:

—من بهت تو زندان چي گفته بودم؟ یادته یا نه؟ گفتم خوش ندارم پات تو این ماجرا وا بشه. گفتم یا نگفتم؟

ساکت سرش رو انداخت پایین. یه قلب دیگه از نوشیدنیم خوردم.

—حالام باشو برو. می خوام استراحت کنم.

ناامید گفت:

—یعنی راستی راستی قهري؟!

—آره و دارم به این فکر می کنم چه تنبیهی برات در نظر بگیرم.

از شنیدن کلمه ی تنبیه، لبخند قشنگی رو صورتش نشست. لعنتی! چرا این

دختر از من حساب نمی برد؟ دوباره لم دادم توی مبل.

—می خندی؟ اون موقع که به فلک گرفتمت باید بخندی.

این بار غش غش خندید و میون خندش گفت:

—باشه. تنبیه بکن، ولی فیزیکی نه.

ابروهام رو دادم بالا. یه جرعه دیگه از نوشیدنیم رو خوردم و گفتم:

—فیزیکی نه! اتفاقاً همه ی مرزش به همون فیزیکشه.

خنده از تو صورتش محو شد و مظلوم تر از قبل گفت:

—باشه. من مقصر، اما این بچه چه گ*ن*! *هی کرده؟

بی اون که بفهمم چی می گه ابرو هام گره خورد تو هم. بچه!

—بچه؟! چی داری می گی؟ بچه چیه؟

با یه لبخند رو لباش، دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت:

—همینی که این تو نشسته و داره به همه حرفات گوش می کنه.

نگاهی به شکمش کردم و یهو بی صاف نشستم.

—منظورت چیه؟!

موهاش رو فرستاد پشت گوشش و آهسته گفت:

– خب، خب من باردارم.

باردار؟! از شنیدن این کلمه اون قدر شوکه شدم که از فرط حیرت لیوان از دستم افتاد روی پارکت و واسه خودش چرخید. متحیر از خبری که شنیده بودم، ایستادم و بلند گفتم:

– چي؟! تُو تو تو حامله اي؟!!

سرش رو تکون داد و دست گذاشت روی شکمش.

– این کوچولو، ده دوازده روز دیگه، سه ماهش کامل می شه.

به دستش که روی شکمش گذاشته بود زل زدم. تازه دوازده کیجم افتاد که چرا چاق شده. بچه! بچه ی من! اون تو! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– ام اما چرا؟!!

– چرا چي؟!!

بلند گفتم:

– چرا بهم نگفتي؟

دلخور نگام کرد و گفت:

– من که صد بار واست پیغام فرستادم که حتما باید بینمت.

بازوش رو محکم گرفتم و بلندش کردم.

– اما باید زودتر از این خبردارم می کردی؟!!

ناراحت تر از قبل گفت:

– چه جوري بهت خبر مي دادم؟ توقع نداشتي برم پيش وکيلت و بگم من حاملم.

_نه. توقع نداشتم، ولي مي تونستي يه ندا بدې؟

_آخه چجوري ندا مي دادم. روزاي آخرم كه قهر كرده بودي و كسي رو نمي ديدې. منم روم نمي شد به كسي بگم، حتي خالم.
دوباره دست گذاشت رو شكمش و با بغض گفت:

_فقط به پريسا گفتم، همين سه روز پيش. اونم گفت كه خدا بزرگه. صبر كن،
اگه تا چند روز ديگه بهادر خان آزاد نشد، به آرش مي گم هر جور شده برات
پيغام بېره.

به شكمش نگاه كردم. راست مي گفت، حرف حساب كه جواب نداشت.
مظلوم گفت:

_خوشحال نشدي؟

خوشحال نشدم؟! خوشحال نشدم! دستي به سر و صورتم كشيدم و بعد دستام
رو يهويي گرفتم به كمرش. غافلگيرانه بلندش كردم و تو هوا چرخوندمش.
حتي يه ذره هم به جيغايي كه مي كشيد و با خنده هاش قاطي شده بود،
اهميتي ندادم. اينم به جاي تنبيهش.

به كاغذ كوچيك تو دستم براي دهمين بار، بلكه بيشتر خيره شدم. هر چي
نگاش مي كردم، كمتر ازش سر در ميآورد. يه عكس از بچه! اين ديگه چجور
عكسي بود! جنسيتش كه هيچ، رنگ چشماي بچه هم به كنار، هر چي نگاه

مي کردم اثری از خود بچه هم نمی دیدم. با اون توده ی پر از خط و خطوط، بیشتر شبیه یه عکسی می مونست که از یه طوفان گرفته شده باشه، اونم تو شب. نگاه گیجم از عکس سونوگرافی که هیچ ازش سر نمیاوردم، به لیوان شیرموزی که دوباره جلوم گرفته شد خورد. سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

– چجوری فهمیدی؟!

کنارم نشست و گیره ی موهایش رو باز کرد.

– راستش من اول نفهمیدم.

– چي؟!

خندید و نگام کرد.

– منظورت چیه؟ اگه تو اول نفهمیده باشی، پس کی فهمیده؟!

سرش رو انداخت پایین و زیرچشمی نگام کرد. بعد آروم گفت:

– فرناز.

با حیرت لیوان رو گذاشتم روی میز و گفتم:

– کی؟! همین دختره ی فضول؟

موهای بلندش رو این بار جمع کرد و با کلیپس داد بالا. دستش رو کشید رو

زانوم و گفت:

– خب چند روز بود که حالم خوب نبود. اشتها نداشتم و خیلی خیلی بی

حوصله بودم. یه روز که حالم هیچ خوب نبود، فرناز اومد دنبال من. وقتی دید

حالم بده و همش تهوع دارم، گیر داد بریم دکتر. قبول نکردم. گفت که با این

نشونه هایی که تو داری، ممکنه حامله باشی. وقتی گفت ممکنه حامله باشی،

خیلی ترسیدم. اون قدر زیاد که جرات نکردم برم دکتر. همون روز خودش رفت برام یه بی بی چک خرید و اومد.

ترسیده بودا

—از چی ترسیدی؟

نگام کرد. بعد سرش رو گذاشت رو سینم و دستاش رو دور بدنم حلقه کرد.

—از همه چی. از این که تو پیشم نبودی، از حرف مردم، از تهمتاشون. بدتر از

همه، این که اگه اتفاقی برات بیفته من چجوری باید تورو این بچه نگاه کنم.

سرش رو که توی ب*غ*لم بود، ب*و*سیدم و دوباره به عکس خیره شدم.

—این وروجکی که می گی کجاست؟

خندید و به یه نقطه ی سیاه که با قسمتای دیگه هیچ توفیری نداشت، اشاره کرد.

—فرناز می گفت اینه.

نگام رو از عکس گرفتم و گفتم:

—دوباره فرناز!

سرش رو تکیون داد.

—مگه اون مفتش این عکس رو دیده؟

—اوهوم.

ابروهام رفت بالا.

—بفرما. اینم یه نمونه دیگش. حیفه این دختر که تو این ساختمون این جور

حروم بشه. اصلاً این دختر باید بره وردست اون رشیدی.

خندید و گفت:

_دختر بیچاره. با خودش رفتم دکتر.

_با خودش رفتی؟

دوباره سرش رو تگون داد. عکس رو گذاشتم روی میز و دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم.

_انگار حسابی به این دختره ی بیچاره ی مفتش زحمت دادی.

پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم:

_پس یه شیرینیم به این دختره ی مفتش بیچاره بدهکار شدم.

پتو رو تا رو شونه های مهناز بالا کشیدم. هوای این کولر اون قدر سرد بود که آدم تا صبح یخ می زد. این قدر تو خواب شیرین شده بود که دلم می خواست لپشو گاز بگیرم. پریروز که به دیدنش رفتیم، تا چند ساعت از ب*غ*لم بیرون نمیومد، اون قدر که دیر به جشن رسیدم. اون قدر نازش رو کشیده بودم تا راضی شده بود از من جدا بشه. ب*و*سه ای رو گونش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. با اومدن بچه، این خونه هم کوچیکمون می شد. نگاهی دوباره به خونه انداختم. تصمیم رو گرفته بودم؛ بهتر بود از این خونه می رفتیم. شاید این جور از خیلی خاطرات بد رها می شدیم. شاید بچه بهانه بود، یه شروع جدید، با یه خونه ی جدید گزینه ی بهتری بود. آروم رفتم توی اتاق خواب. سمانه هم توی اون لباس خواب صورتیش غرق خواب بود. ب*و*سه

اي به روي شونش نشوندم و پتورو تا زير گردنش كشيدم. رو به روي پنجره ايستادم. خورشيد داشت طلوع مي كرد. امروز روزي بود كه عارف براي اجراي حكمش مي رفت. هومان مي گفت اعداما رو بين گرگ و ميشي هوا انجام مي دن. تا حالا هم بايد پرونده ي زندگي عارف بسته شده باشه. دوباره به طلوع خورشيد نگاه كردم. صحنه ي زيبايي بود؛ شروع به زندگي رو نويد مي داد، غافل از اين كه اين طلوع براي بعضي آدماي ديگه به غروبه. يادم به شب قبل افتاد. حتي واسطه گري من كه اين بار با پيش نماز مسجد رفته بودم هم فايده اي نكرد. پيش نماز از گذشت و بخشش گفت كه سيره ي انبياست و من هم سلولش از ندامت و پشيموني اين پسر اما هيچ فايده اي نداشت. مرغ پيرمرد يه پا بيستر نداشت.

آروم زير پتو خزيدم تا سمانه بيدار نشه. چشمام رو بستم و با خودم گفتم: "ديگه راحت شد از اون عذاب جهنمي."

با تكونايي كه به بازوم مي خورد، از خواب پریدم.

— چيه؟

سمانه گوشي رو به سمتم گرفت.

— موبايلت داره زنگ مي خوره.

بين خواب و بيداري گفتم:

—بخوره، مي گفتي خوابه.

—بازم قطع شد. آخه وکيلته. دو بار ديگه هم زنگ زده بود. گفتم شايد واجب باشه.

هومان؟! يعني چي کار داشت؟ گوشي رو از سمانه گرفتم و به صفحه ي گوشي نگاه کردم. سه ميس کال از هومان، اونم ساعت هفت و نيم صبح! سابقه نداشت. دکمه ي تماس رو گرفتم. فوري تماس وصل شد.

—الو هومان؟

—به، سلام داداش بهادر خوش خواب. چه عجب جواب دادی؟!
خميازه اي کشيدم و گفتم:

—اول صبحي مزه نريز که هيچ حوصله ندارم.
خنديد و گفت:

—اوکي، زنگ زدم واسه شيريني.

—شيريني؟! خبر نداري چرا اين روزا هر کي به من مي رسه، شيريني مي خواد؟

خنديد و گفت:

—ديگرون رونمي دونم ولي خبر من شيريني داره.

سرم رو از روي بالش برداشتم.

—اول بگو تا ببينم چقدر ميرزه. شايد ارزش پول خرج کردن نداشته باشه.
خنديد و گفت:

—خب، پس بدون مقدمه عرض مي کنم، راجع به عارفه. مثل اين که بابا ننه ي مقتول گذشت کردن.

تقریباً شوکه از روی تخت پریدم، اون قدر که سمانه ترسید.

— شوخی که نمی کنی؟

— شوخی کجا بود؟ مگه همچین چیزی شوخی بر می داری داداش؟

دست به سرم گرفتم و کنار پنجره ایستادم. خیره شدم به خورشید. باورم نمی شد.

— چطور؟ اونا که تا همین دیشبم کوتاه نیومدن.

— می دونی کجا گذشت کردن؟ پای چوبه ی دار! وکیلشون همین یه ربع پیش زنگ زد و خبرو داد. برای اجرای حکم رفته بود زندان. پدر و مادر عارف، بیچاره ها با چشم گریون اون بیرون منتظر بودن تا جنازه تحویل بگیرن. می گفت حتی طناب دار هم انداخته شده بوده دور گردنش. قبل این که چهار پایه رو از زیر پاش بکشن، بابای مقتول طناب رو از دور گردنش در میاره و می گه از خون بچم گذشتم تا خدا ازش بگذره. همکاری می گفت، جو خیلی احساسی شده بوده.

خندید و گفت:

— حالا شیرینی دار بود یا نه؟

دستم رو به صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: "خدا یا شکر."

— انصافاً شیرینی دار بود.

خندیدم و گفتم:

— ولی هومان، موافقی دوتا شیرینی رویه جا بهت بدم؟

— دوتا شیرینی؟! ناقل کدوم یکی شیرینی دیگه؟

– شیرینی این خبرت رو با شیرینی عروسی.

– عروسی؟! عروسی کی؟

نشستم روی تخت و دستم رو حلقه کردم دور شونه های سمانه که متعجب

گوش می کرد. گونش رو ب*و*سیدم و کشوندمش سمت خودم.

– شیرینی عروسی داداشتو می گم دیگه.

خندید و گفت:

– مبارک باشه داداش بهادر ولی گفته باشم، قبول نیست. حواست باشه، سر هر

کی رو کلاه بذاری، سر وکیل جماعت رو نمی تونی کلاه بذاری.

بلند خندیدم و بین خندم گفتم:

– هومان یه باغ آشنا سراغ داری؟ هم شیک باشه و هم مجلسی.

– باغ آشنا؟ آره، واسه کی می خوای؟

– حداکثر تا ده روز دیگه.

– ده روز دیگه؟! چه خبره؟ چرا این قدر زود؟

– می خوام قبل ماه مبارک باشه.

– چه عجله ایه برادر من؟ بندهايش براي بعد ماه رمضون.

– نه، بعد ماهِ روزه خیلی دیر می شه.

– دیر؟ واسه چی دیر می شه؟

سرم رو خم کردم و شکم سمانه رو ب*و*سیدم. سمانه با چشمای گرد شده و

دهن باز دست گرفت به سرش. چشمکی بهش زدم و گفتم:

– ببین هومان، می خوام جلوی شایعه ها رو تا بزرگ تر از اینا نشده، هر چی

زودتر بگیرم. با این جشن، دهن خیلیا بسته می شه. پس هر چی زودتر، بهتر.

بلند خندید و گفت:

_آفرین، خوشم اومد، سیاست خویبه؛ بازگشت دوباره، با تمام قدرت. با یه تیر دو نشون کردن. مثل الان که دوتا شیرینی رویکی کردی. بعد قطع تماس، سمانه با ترس گفت:

_ده روز دیگه؟ زود نیست؟

صورتش روب*و*سیدم و گفتم:

_نه، مگه این که بخوای همه بفهمن عروس خانم حامله اس. شروع کرد به شکوندن انگشتاش. نگاهي به دستاش کردم. خوب مي دونستم از چي مي ترسه. با این وضعیتش نباید مي داشتم استرس زده بشه. _راستي خانم خونه، موافقي اسباب کشي کنیم؟

_اسباب کشي کنیم؟!

_اوهموم.

_يعني از این خونه بریم؟

سرم رو تکون دادم.

_آخه واسه چي؟

_واسه چي نداره، يه خونه ي بزرگ تر، جدیدتر، قشنگ تر.

نگاهي به پرده هاي آویزون از سقف کرد. زیر گلو شوب*و*سیدم.

_نظرت چیه؟

نگام کرد و گوشه ي پرده رو با دستش گرفت و گفت:

_اینارو هم ببریم.

چي؟! اين پرده ها؟! خنديدم و گفتم:

–نچ، نمي شه.

خودشو لوس كرد و دلخور گفت:

–چرا نمي شه؟

گونشو ب*و*سيدم و گفتم:

–مي خوام خونه ي جديد كه رفتيم، به اين آلبالوئه زنگ بزنم بيا.

–آلبالوئه؟!

–آره، همين رادمنش خودمونو مي گم. مي خوام بگم كل ا تاق خواب رو

آلبالويي كنه.

موهاشو از رو پيشونيش كنار زدم.

–حتي سقفشو.

اول ساكت نگام كرد ولي بعد دوباره پرده رو كشيد و گفت:

–ولي اينارو هم آويزون كنيم.

نمي دونم اين دختر چه علاقه اي به اين پرده هاي دست و پا گير داشت.

–اون ديگه بستگي به نظر رادمنش داره.

معترض گفتم:

–ولي من اينارو دوست دارم.

نگاهي به پرده هاي تور آويزون از سقف، با يه حاشيه ي قهوه اي كردم. عمرا

اگه رادمنش قبول مي كرد. يه ب*و*سه كنار لبش نشوندم و گفتم:

–باشه ولي راضي كردن اون آلبالوئه با خودت.

دست بردم زير لباسش و كمرش رو نوازش كردم.

_خب عروس خانم، سر صبحي با يه ذره شیطوني موافقي؟
زیر گلویش رو شروع کردم به ب*و* سیدن. قلقلکش شد و خندید. سرش رو
کمی دور کرد و گفت:

_وای نه، آگه مهناز بیدار شد چی؟
موهاشو دوباره از رو پیشونیش کنار زدم و گفتم:
_اون بچه اون قدر عاقل هست که بفهمه پشت هر در بسته ای، اول باید در
زد.

دیگه اعتراضی نکرد و این بار میون خنده های شیطونش، یه ب*و*سه گذاشتم
رو غنچه ی لباس.

فصل آخر

کوچک ترین انگشتم رو داخل جام غسل فرو کردم و به دهان سمانه بردم. جام
غسل، اونم برای سومین بار! همه ی این لوس بازی زیر سر این دختره ی
فیلمبردار بود. این چندمین دفعه ای بود که این قسمت رو انجام می دادیم و
دیگه کم کم داشت می رفت رو اعصاب. یه باری هم که اعتراض کردم، با
عشوه گفت: "آقا داماد، در عوض فیلمتون قشنگ تر می شه." این بار دهنم رو
باز کردم و انگشت سمانه رو که حالا ماستی بود، میون هِل و کل دور و بریا به
دهن بردم. نگاهی به سمانه انداختم. با تاج کوچیکی که بین انبوه موهاش
نشونده بودن و اون آرایش محشر صورتش، عین پریا شده بود. فقط دو تا بال
کم داشت تا اوج بگیره که اونم خدا رو شکر، نداشت. یه لباس سفید با دامن

پفي و دنباله دار. قشنگ ترين لباس عروسي بود که تا حالا ديده بودم. اون قدر که چشم همه ي دختراي اون جا رو حسابي گرفته بود. يه نيم کُت حرير هم شونه هاي برهنش رو پوشونده بود. اين يکي انتخاب خودم بود. انگشتم رو تو ظرف ما ست فرو بردم و نگاهي به شکمش کردم. خدا رو شکر با وجودي که لباس عروس به تنش چسبيده بود، اما چيزي از برجستگي شکمش رو نشون نمي داد. با سوزش انگشتم، صورتم تو هم رفت. لعنتي! گازش گرفته بود. انگشتم رو از دهنش کشيدم بيرون و چشم غره اي بهش رفتم. اونم چشمکي زد و شيطون خنديد. بي توجه به غرغر فيلمبردار، خم شدم و زير گوشش گفتم: _مي خندي؟ مطمئن باش تلافيشو شب در ميارم.

باز بي اهميت به حرف من خنديد. بالاخره فيلمبرداره رضاييت داد و شرشو کم کرد. کتم رو مرتب کردم و گره کراواتم رو يه کم سفت تر. از جايي که نشسته بودم، پشت اون خنچه ي پر زرق و برق، همه روزير نظر داشتم. هر کسي رو که تو اين شهر مي شناختم دعوت کرده بودم. از کله گنده هاي صنف تا کاسباي خرده پا. شايد به ظاهر يه جشن پر زرق و برق بود، اما براي من حکم جشن پيروي بود. جشن بازگشت دوباره به صحنه. يه بازگشت پر از صلابت. سه روز پيش عليه حسام و حاجي اعاده ي حيثيت کرده بودم. اين خودش خيلي گرد و خاک به پا کرده بود. اون قدري که دهن خيليا رو الان پر کنه. پيدا شدن قاتل جمشيد، اين جشن عروسي و حضور من کنار اين دختر، خود به خود خيلي از شايعه ها رو کم رنگ و به مرور زمان محو مي کرد.

تک تک مهمونا رو از اون بالا از نظر گذروندم. حاج اميني با زنش، همون رديفai اول نشسته بودن. بدون حضور دخترا. حيدر هم در حالي که دختر

بیست روز شو تو ب*غ*ل گرفته بود، با عیالش یه میز اون طرف تر نشسته بود. این مرد برام حکم یه برادر بزرگ تر رو داشت و چقدر مدیونش بودم. چند تا میز اون طرف تر، بابام با زنش نشسته بود. مرضیه مات زده، چشماش به یه نقطه دوخته شده بود. چقدر با اون موقع هاش فرق کرده بود. دیگه نه خبری از اون همه زیبایی بود و نه جوونی. رد نگاش رو که دنبال کردم یه پوزخند رو لبم نشست. پس هنوز از شوک دیدن مهناز در نیومده بود. مهناز داشت با اون پیره‌ن صورتی پفش وسط پیست ر*ق*ص، سرخوش با آیدا می ر*ق*صید و مرضیه با دهن باز و بابا با شرمندگی نگاش می کردن. با اون آرایش عروسکیش و موهایش که به بالا بسته شده بود و با اون تاج سفیدش، مثل شاهزاده خانما شده بود. حاج خانم و مادر سمانه و اسدا... هم سر یه میز نشسته بودن. مادرش با کلی گریه و اشک و التماس سمانه و آخرش با وساطت من را ضی شده بود که دخترش رو ببخشه. مادر بود دیگه و طاقت دیدن اشکای بچش رو نداشت.

صدای دختر فیلمبردار از بلند گو بلند شد.

_از عروس خانم و شادوماد می‌خوایم بیان وسط جایگاه ر*ق*ص. به افتخارشون.

و همزمان از ارکست خواست تا آهنگ ملایمی رو بزنه. از بعد از ظهر تا حالا این فیلمبردار بد رقص رو اعصابم بود و حالا بفرما، اینم یه مدل دیگش. لعنت بهش! تعداد دستایی که به افتخار ر*ق*ص من و سمانه به هم می‌خورد اون قدر زیاد بود که چاره‌ای جز بلند شدن نداشتیم. دست سمانه رو گرفتم و

وسط جایگاه ر*ق*ص میون اون هم دود و چراغ ر*ق*صون ایستادیم. سمانه
آروم زیر گوشم گفت:

—من بلد نیستم بر*ق*صم.

نگاش کردم. نگران زل زد بهم. سوتی بزرگی می شد. آروم خم شدم و زیر
گوشش گفتم:

—کاری نداره مامان کوچولو. دستاتو دور گردنم حلقه کن و همزمان با من آروم
تکون بخور.

دیگران به خیال این که من سمانه رو ب*و* سیدم همگی جیغ و کل کشیدن.
نچی کردم و زیر لب گفتم: "منحرفا"

با شروع شدن آهنگ، دستام رو دور کمر سمانه حلقه کردم و به طرف خودم
کشوندمش. اونم دستاش رو همون طور که گفته بودم دور گردنم حلقه کرد.
چند تا دوربین، از زوایای مختلف از ما فیلم می گرفتن و این اوضاع رو سخت
تر می کرد. آروم شروع به حرکت کردم و خدا رو شکر به چند ثانیه نشد که قدم
ها رو گرفت. بین اون همه جمعیت، خیره شدم به چشمای سمانه و دوباره
غرق اون نگاه عسلیش.

—یه سوال بپرسم؟

سوال! این دفعه بی خیال خصوصی، عمو میش شدم و گفتم:

—پرس عروس خانم.

—اسم بچه رو چی بذاریم؟

آهسته گفتم:

—هی—س! آروم تر دختر. نکنه می خوای همه بفهمن ما قبل عروسی شیطونی کردیم.

لب پایش رو گاز گرفت و شیطون گفت:

—باشه. حالا بگو.

—اگه پسر بود تو انتخاب کن.

—اگه دختر بود چی؟

—اگه دختر بود می خوام اسم مادرم رو زنده نگهدارم. اسمشو می دارم "بهار"

ساکت نگام کرد. یعنی خوشش نیومده بود؟ کمی فکر کرد و گفت:

—اسم قشنگیه. دوستش دارم. خیلی.

زوج های دیگه کم کم داشتن وارد پیست می شدن و با فاصله از ما شروع می

کردن به ر*ق* صیدن. هومان با زنش. امیر با دختری که نمی شناختم و آرش به

همراه پریسا. چقدر به این زن و شوهر مدیون بودم. هیچ وقت این همه

مهربونی که این پسر خالصانه و بی هیچ چشم داشتی بهم کرده بود رو فراموش

نمی کردم. چراغای نورافکن خاموش شد. حالا زوج ها داشتن میون اون همه

دود، تو تاریکی می ر*ق* صیدن. رو کردم به سمانه.

—تو چی؟ اگه پسر بود چی می داری؟

بدون اون که فکر کنه، گفت:

—منم می دارم ارسلان.

—چی؟!

خندید و گفت:

چرا این جور نگام می کنی؟ منم می خوام اسم پدر بزرگت رو زنده نگه دارم. بدون توجه به حضور بقیه، ب*غ*لش کردم. چقدر دوستش داشتم. شهرزاد ساده ی قصه ی من هم کم کم داشت سیاست یاد می گرفت. دستام رو محکم تر دور بدنش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

بگو که دوستم داری.

سر شو کمی عقب آورد و تو چشمام نگاه کرد. بعد هم خندید و زیر لب نجی کرد. بی اختیار دستام شل شد. دستاش رو از دور گردنم برداشت و دور کمرم حلقه کرد. زیر چوونم رو ب*و*سید و گفت:

فقط دوست ندارم، عاشقتم، دیوونتم، می پرستم. بعد مظلوم نگام کرد و گفت:

دیگه تنهام نذار. هر جایی رفتی، منو با خودت ببر، حتی اگه جهنم باشه. نفسی از سر آسودگی کشیدم. دستام رو محکم تر از قبل دورش گرفتم و آرام زیر گوشش گفتم:

تلافی این یکی رو هم شب در میارم. مواظب باش خانم خوشگله که حسابت داره سنگین می شه.

قطره اشکی رو که از گوشه چشمش بیرون زده بود با انگشت گرفتم. خندید و نگام کرد.. بی توجه به کسایی که دور و برمون بودن، پیشونیش رو ب*و*سیدم و بعد گونه هاش رو.

زیر اون چراغای رنگی ر*ق*صون، تو گرمای اولین شبای تابستون، خیره موندم به دوتا چشم عسلی که با عشق نگاهم می کرد. عشقی که به راحتی به

دست نیاورده بودم. سخت بود، خیلی هم سخت، اما ارزشش رو داشت.
ارزش داشتش، در ب*غ*ل گرفتنش و به آرامش رسیدن در نگاهش.

پایان